

هستم، ها

علی محمد افغانی

همسفرها

علی محمد افغانی

شامل سه داستان نیمه بلند

آنتونیوی دلاور ۱

همسفرها ۹۴

افسانهٔ بنی طی ۲۰۷



بنیانگذار: محمدحسن علمی

همسفرها

علی محمد افغانی

● چاپ پنجم: آبان ۱۳۷۷ (چاپ اول جاویدان)

● تیراژ: ۳۳۰۰ جلد

● چاپ: چاپخانه رستمخانی

● کلیه حقوق محفوظ

مرکز کل بخش و فروش در تهران و شهرستانها

تلفن: ۳۱۱۸۳۴۸ - ۳۰۳۰۰۹ - ۵۸۰۷۶۹۷

۵۶۱۳۴۹۶ - ۶۴۰۳۱۵۶

فاکس: ۲۲۸۲۴۸۰

شابک ۲-۶۶-۵۷۳۲-۹۶۴

964-5732-66-2

سایر آثار نویسنده:

شوهر آهو خانم

شادکامان دره قره سو

دکتر بکتاش

بافته های رنج

بوته زار

دختر دانی پروین

خدا حافظ دخترم

شلغم میوه بهشته

سیندخت

همسفرها

حاج لله باشی

محکوم به اعدام

آنتونیوی دلاور

سالامانک از ایالت لئون در غرب اسپانیا، آن سال زمستان گرمی را پشت سر می نهاد. حاصل زیتون خوب بود و مردم گشاده روی شهر با آغاز جشن های عید پاک به استقبال بازار مکاره ای می رفتند که چند روزی دیگر در حومه تشکیل می گردید. آسمان، ابری نبود ولی کدر بود. درخت ها منظره لخت زمستانی شان را از دست داده و شکوفه های سفید یا گلرنگ آنها، بهار خوشی را نوید می داد. نسیم ملایمی که در فضا موج می زد برگ های رشد کرده این درختان را با خش خش دلپذیری به صدا در می آورد و بر جنب وجوش مردم می افزود.

آقای لئون بونیفاس، صاحب کافه رستوران تولدو (چالمای سابق)، سبیلو، سرزنده، که به کمترین مزاح دست به شکمش می گرفت و شلیک خنده را سر می داد، بدون کت و با جلیقه، دم در کافه اش آمد و جوان بیست ساله کپی به سری را که بی هدف در سایه پیاده رو، آن سوی خیابان، ایستاده بود صدا زد:

آنتونیو، آهای آنتونیو! بیا خبری برایت دارم

- آنتونیو، تازه از گردش صبحگاهی اش بازگشته بود. پرسه می زد و ظاهراً مایل نبود قبل از آنکه موقع نهار شده باشد درون کافه بیاید و قیافه هائی را که هر روز می دید ببیند. اگر چه نگاه زیبایی نداشت، و دماغ عقابی بزرگش او را صاحب روحیه ای زُمخت معرفی می کرد، اما چیزی که نشانه بدذاتی باشد در سیمای شاداب و جوانش

دیده نمی شد. لب و دهان خوش طرحش با لبخند فرو مرده ای که نقش بر آن بود، دخترانه از چنان ظرافتی بهره داشت که پنداشتی مجسمه سازی صاحب ذوق با صرف وقت بسیار روی سنگ مرمر کنده بود. یک پایش را هنگام رفتن اندکی روی زمین می کشید. بلوز کوتاهی به تن داشت که کمرش را نمی پوشانید. به این سو آمد. کلاه کپی اش را از روی پیشانی دورنگ، عقب سرش گذاشت و با حالتی پُرکنایه پرسید:

- چه خبری برای من داری؟ موش آشپزخانه را گرفته ای؟!

چشم ها و هر دو گونه چاق مرد درخشید. گفت:

- موش آشپزخانه را گریه آشپزخانه می گیرد که آنتونیوی پهلوان پنبه است. امروز گویا یادت رفته برای کیک و قهوه بیائی. یا مگر خانم خانه (او آشپزش ایزابل را به این نام می نامید.) با تو بر سر لطف نیست و بین شما بگو مگویی شده است که کنار گرفته ای. خبر این است که آقائی آمده بود و با تو کار داشت.

آنتونیو، پوست زیر چشم راستش چروک برداشت و چند بار پیایی لرزید. همان چشم را بست و سراپا تعجب تکرار کرد:

- آقایی آمده بود و با من کار داشت. کی و از کجا؟ چطور آدمی بود و چکارم داشت؟

- مردی بود به سن پنجاه یا شاید بیشتر که نشان نمی داد. چشم های آبی روشن، صورت کم مو، خپله و زیرک، و تادلت بخواهد نو قوار و اتو کشیده از نوع مردمان چیزدار شهری و آنها که کمتر گذارشان این طرف ها می افتد. صندلی ها و میز و نیمکت گرد گرفته و چرب ما جای او نبود.

آنتونیو، دنبال او وارد کافه شد. پیشانی اش را خاراند ولی چیزی به خاطرش نیامد. ته سالن که جای پیشخوان و صندوق بود و یک سوییچ به آشپزخانه می خورد، یک صندلی جلو کشید. پایش را به آن تکیه داد و گفت:

- آخر از کجا آمده بود و خود را کی معرفی کرد؟ شاید کسی دیگر را می خواسته و اشتباهاً اینجا آمده است.

صاحب کافه گفت:

- بله، در این شهر آنتونیو فراوان است. ولی او تو را می خواست. آنتونیوی گاوباز

که یک پایش کمی می‌لنگد و پاتوقش کافه تولدو است. مسلماً او تو را می‌خواست و اشتباه اینجا نیامده بود.

ایزابل، آشپز کافه، فتنان قهوه و بریده‌ای کیک شکلاتی آورد و جلو جوان گاو باز، روی پیشخوان گذاشت. چون از گرمای آشپزخانه کلافه شده بود. دامن گشاد چین‌دارش را بی‌قیدانه با یک دست بالا گرفته بود که پاهای زمخت ستون ماندش تا بالای زانو از زیر آن نمایان بود. جز باریکه‌ای از کف پا که توی دم پایی بود و سفیدی می‌زد، باقی مانده دو ستون زیر دامن به رنگ زغال کوره بود. روی به جوان کرد و با خشونت گفت:

- آنتونیو، راستش را بگو. این مرد کیست و با تو چکار دارد؟!

آنتونیو، از روی معصومیت لبان نازکش به لبخندی حاکی از درماندگی موج خورد. دستش را در هوا بلند کرد و پاسخ داد:

- من از کجا بدانم او کیست و چکار دارد. مگر کف دستم را بو کرده‌ام. مدتی است ایزیدور مقدس فراموشم کرده و شب‌ها به خوابم نمی‌آید.

جوانک زردانوی لاغر و میانه بالایی که با قاب دستمال دستش بین میزها می‌پلکید و شاگرد کافه بود پیش آمد. توی دماغی حرف می‌زد. گفت:

- قسم بخور که او را نمی‌شناسی تا باور کند. شاید آمده تا خبر ثروتی را بدهد که از یک خویش مرحوم شده در غربت به توارث رسیده است.

صاحب کافه سرش را با سینه برآمده روی به اطاق کرد و خنده بلندی که شکمش را به لرزه در آورد سرداد. آنتونیو گفت:

- زیر این آسمان بلند غیر از یک برادر ناتنی که سال به سال از توی بیغوله‌اش بیرون نمی‌آید و رنگ آفتاب را نمی‌بیند کسی را ندارم. اگر او که آدم سالمی نیست و تب لازم دارد بمیرد، خرج زن و بچه‌اش به گردن من می‌افتد. شاگرد کافه گفت:

- پس پول و مولی از یک نفر قرض گرفته‌ای که پُرسان پُرسان جاییت را پیدا کرده و به سراغت آمده است. یا شاید طلبش را به کسی دیگر حواله داده است.

آقای بونیفاس، لئون، که می‌کوشید جدی باشد به نرمی گفت:

- آنتونیو، با خودت فکر کن، شاید یادت بیاید که او کیست. نامش را رد ریگو گفت و گفت که بین ساعت پنج و شش بعد از ظهر امروز در گراند هتل منتظر تو است. بنا نبود این را بتو بگویم. اما من عهد شکنی کردم و گفتم. آخه او به قول ایزابل، ممکن است برای تو نقشه ای داشته باشد.

آشپز با تهدید دستش را به سوی مرد بلند کرد:

- چرا به او گفתי لئون؟! این مرد حتماً کلکی توی کارش هست. وگرنه چرا نماند تا آنتونیو بیاید. نمی خواست اینجا در حضور ما مطلبش را عنوان کند. لئون در تأیید این اظهار نظر افزود:

- مسلماً کلکی در کارش هست. ولی این دلیل نمی شود که آنتونیو نرود. از من می پرسید آیا در سالامانک که دور از دریا است ماهی صدف پیدا می شود؟ به او گفتم ماهی صدف که سهل است، اختاپوس و حلزون هم پیدا می شود. تُرد و تازه، که اول زنده اش را می آورند و سر میز به مشتری که سفارش داده نشان می دهند. بعد می برند توی تابه می اندازند. یا اینکه مشتری خودش می رود سر آکواریوم انتخاب می کند. شاگرد کافه، آن سوی سالن مشغول چین و واچین میزها بود. در همان حال با خود حرف می زد:

- آنتونیو بی آنکه به ما بگوید رفته از بانک تقاضای وام کرده که خانه بخرد. حالا مأمور آمده ببیند او کیست، چکاره است. و جا و مکانش کجا است. خبر ندارد که شش ماه است کرایه اتاقش را در پانسیون نداده، و خرجش را یک زن می دهد که هم مادر او است هم معشوقه اش.

لئون که این سخنان را می شنید بدون خشم گفت:

- خفه می شوی یانه پابلو! اگر بار دیگر این یاهوها را از دهانت بشنوم از اینجا بیرون می اندازم. به هر حال آنتونیو، دیدن این شخص برای تو ضرری ندارد. باد که می وزد پشم را می برد، ولی آن کس که ندارد. می نشیند و جمع می کند. هر چه نباشد شام مفتی خواهی خورد. و او مطمئناً بهتر از من و تو به اوضاع این شهر و سوراخ سُبّه هایش وارد است. از این جهت می پرسید ماهی صدف کجا پیدا می شود که پولدار بودن خود را به رخ ما بکشد و بگوید که تو را امشب مهمان خواهد کرد. ایزابل، جیره

امشب او را کم کن.

ایزابیل که توی آشپزخانه رفته بود، با صدای بلندی که لازم نبود آن قدر بلند باشد، پاسخ داد:

- کسی که تا به حال در عمرش ماهی صدف نخورده، از دیدن آن حالش بهم خواهد خورد. آنتونیو امشب از در این کافه تکان نخواهد خورد.

باید گفته شود که کافه تولدو، قبل از اینکه نام جدید روی آن گذاشته شود، یک مهمانسرای کوچک و پانسیون خصوصی بود که در طول سال، مشتریان دائمی داشت. از زمانی که دولت سخت گیری هایی در امر بازرسی هتل ها و پانسیون ها از خود نشان داد، تولدو به عنوان پانسیون تابلوش را برداشت. ولی هنوز چند تایی از مشتریان همچنان سر جای خود بودند که ایزابل کارشام و نهار و صبحانه آنان را اداره می کرد. این زن، وظیفه اضافی دیگری هم داشت که غالباً می کوشید از زیر آن در برود. و آن دادن سیب زمینی و لوبیای پخته به رافائل، ناپسری صاحب کافه بود که در گوشه دیگر سالن، نزدیک به خیابان، دستگاه جوجه سرخ کنی اش مشتری هایی را جلب می کرد. بین رافائل و آشپز کافه آن قدر بد بود که هرگز با هم روبه رو نمی شدند و واسطه آنها خود صاحب کافه یا شاگردش بود. ایزابل با عرق فراوانی که پیشانی و اطراف گردن چاقش را درخشان کرده بود جلو در آشپزخانه آمد. به آنتونیو که مشغول نوشیدن قهوه و خوردن کیکش بود، گفت:

- ما می توانستیم نگهش داریم تا تو بیایی، ولی این کار را نکردیم. و با اینکه می دانستیم طبق معمول همین طرف ها هستی و جای دوری نرفته ای، به او گفتیم تا شب بر نمی گردی. ولی همان طور که گفتم و شنیدی، تو امروز عصر از در این پانسیون بیرون نخواهی رفت. توی انبار، کارهایی هست که باید بکنی.

هنوز تا رسیدن اولین مشتری های نهار فاصله زیادی بود. لئون گفت:

- وظیفه برایش تعیین می کنی دختر؟ از کی تا به حال نوکر دست به سینه ات شده است. عصر بردگی عمرش را به من و تو داد. او باید برود این مرد را ببیند گفتم جیره اش را کم کن.

ایزابیل، صورت و گردنش را با دامن چرکینش پاک کرد. تنه سنگینش را به چپ و

راست مریج داد. چشم‌های رگزده‌اش که اثر گرمای پای اجاق بود در کاسه به گردش آمد و از روی شانه گفت:

- اگر می‌دانستم جیره نهارش را هم کم می‌کردم که تو مرد حریص خوشحال‌تر بشوی! کسی که ماهی صدف، آن هم در بهترین محل‌ها انتظارش را می‌کشد، بهتر است نهار هم نخورد. به دل خودت صابون نزن آنتونیو، بوی کباب شنیده‌ای، ولی خر داغ می‌کنند. گراند هتل تا آنجا که من می‌دانم اصلاً رستوران ندارد. شک داشته باش که یک قهوه هم جلوت بگذارند. این همه راه را تا مرکز شهر پای پیاده طی کردن و گُشنه و تشنه برگشتن، کار آدم‌های احمق است. امشب، ما دلمه کلم داریم که با شیر و تخم مرغ و شکر و آب لیمو پرورده شده است. با لعاب سوس روی آن- از آنها که تو دوست داری. یک دسر کارامل هم به شما می‌دهم. به سالاد شما سوسی اضافه خواهد شد، که البته تمام شده است و باید درست بکنم. بیا آنتونیو کمکم کن. زرده تخم مرغ، خردل، نمک، آب لیمو، روغن زیتون- همان مقدار که می‌گویم قاطی کن و خوب بهم بزن تا مایه بگیرد و لطیف بشود. به کوری چشم هر کس که نمی‌تواند ببیند به خاطر این کمک‌هایت است که دوست دارم. تو همیشه در این پانسیون، جوان معقول و سربه‌راهی بوده‌ای و باز هم خواهی بود. این پابلوی زردانبوی مُردنی که به خواهش من اینجا برای زنش منزل دست و پا کرد، به خیالش حالا باید شام و نهارش هم عهده پانسیون باشد. شتر در خواب بیند پنبه دانه، گهی لُپ لُپ خورد گه دانه دانه.

لئون بدون توجه به این اظهارات، گفت:

- توی برنامه، برای امشب بڑی ایتالیایی است با ته دیک هویج و سبزی پخته رویش. آنهم غذای بدتری نیست. با شیر و تخم مرغ و نمک و فلفل قوام آمده است. غذاهای تو همه مثل هم اند. دلمه را با برنج درست می‌کنی، و بڑی را با خرده نان.

ایزابل دوباره به کارش مشغول شده بود. صدایش شنیده شد که گفت:

- اگر آشپز منم، تو در دهانت را بگذار. برنامه را هر وقت بخواهم، بدون اعلام قبلی می‌توانم عوض کنم. مهمانان من اگر نان خالی هم جلوشان بگذارم با همان علاقه می‌خورند و چیزی نمی‌گویند. لئون گفت:

- بله، هیچ نخوردن، بهتر از غذای بد خوردن است.

ایزابل که توقع این حرف را نداشت، دم در ظاهر شد. چشمهای درشتش را که گوی برجسته سفید و رگزده داشت خمار کرد و آهسته و سر جُنْبانان گفت:

- به من کنایه می زنی لئون؟ مگر شنبه شب ها که من نیستم تو چه به آنها می دهی؟ ماهی خشک شده و شور را توی آب می ریزی و بعد از یک جوش روی چراغ گاز، بدون هیچ نوع مخلقاتی مثل سگ جلوشان می گذاری. کوفت بخورند بهتر از این غذاست. دماغ های خود را می گیرند و یکی یکی فرار می کنند. می روند این ور و آن ور. لئون لبخند زد:

- چون می روند این ور و آن ور این خوراک را درست می کنم که اگر خورده نشد می شود نگهش داشت برای روز یا روزهای بعد. دست کم به عنوان مزه شراب یا آبجو قابل خوردن است. شنبه شب ها پلو با زعفران هم توی پانسیون به دهان کسی مزه نمی کند.

آنتونیو می تواند برود این مرد را ببیند و شام برگردد به پانسیون. تو غذایت را نکش تا او برگردد.

ایزابل دوباره صدایش بلند شد:

- نمی خواهم اینجا کسی به من بگوید چکار بکن چکار نکن. و آن کسی که خیال کرده از من نقطه ضعفی گیر آورده بدونه که اروای باباش کور خونده! توی این پانسیون هستند کسانی که اگه بگن شبه می گم روزه. اگه بگن آشت شور شده، یه ملاقه نمک می ریزم توی بشقابشون!

آقای ریکاردو، یکی از پانسیون نشین ها، که پیرمردی هفتاد ساله و بیمار بود، با عصای رنگ و رورفته دستش از پله های چوبی که به اتاق های بالا راه داشت پائین می آمد. طولش می داد و به احتیاط قدم بر می داشت.

از مدتی قبل به این سخنان گوش داشت و معلوم بود که حتماً عقیده اش را می گفت و اظهار نظری می کرد. روی یک صندلی نشست و چانه درازش را به سُستی روی دسته عصایش تکیه داد. گفتار او بخصوص در ابتدای سخن همیشه با طمطراق خاصی همراه بود. به اشخاص احترام می گذاشت. راه جدل را می بست و می کوشید بحث ها را بهم نزدیک کند. گفت:

- اگر فضولی نکرده باشم عرض می کنم که آنتونیو ناگزیر است سر این قرار حاضر بشود. خلاف اخلاق انسانی است که نرود. او کیست و از کجا به این شهر آمده است. این طور بگیریم که زائری است که به گالیسی می رود تا جیمز مقدس را زیارت کند. یا مورمتعصبی است که خیال دارد مقبره قدیس را آتش بزند. زیرا چنانکه می گویند و شنیده اید، معجزه جیمز بود که پیروزی مسیحیان را بر مورهای مسلمان میسر کرد. جیمز مقدس فرزند یکی از حواریون بود. از اورشلیم به اسپانیا آمد برای تبلیغ انجیل، بعد که به اورشلیم برگشت، هرود^(۱) گردنش را زد. طرفداران اسپانیایی او جنازه اش را به اسپانیا آوردند. بعدها منصور، معبد او را خراب کرد و از مصالح آن مسجد کوردوبا را ساخت که هفتصد ستون داخل آن هنوز هم هست. ناقوس هایش را تبدیل به قندیل کرد.

ایزابل که ادعا می کرد مسلمان است، میان گفتار او دوید:

- خوب کاری کرد. دستش درد نکه. تا دیگه به فکر این معجزه ها نیفته!
پیرمرد گفت:

- معجزه را بعد کرد که هجوم مسیحیان بر مسلمانان آغاز شده بود. مثل همیشه چیزی بود ساخته و پرداخته کشیش ها برای شوراندن مردم. آره جانم، آنتونیو - این آقای ناشناس، اهل هر جا هست و هر حرفه ای دارد، آمده است تو را ببیند. چرا باید از او بررسی و نروى.

لئون گفت:

لهجه اش نشان می داد که از جنوب بود. یک آندلسی تمام عیار. هیچ چیزش به مردم گالیسی نمی رفت. تازه اگر هم از مردم گالیسی باشد چه باک.
پیرمرد، ملج ملج کرد و افزود:

- بعد هم اینکه ماهی صدف ماهی صدف است. تو سر قرار حاضر شو و موقعی که سر میز غذا تعارف می کند و می پرسد چه می خورد، نباید توی شرم بمانی و مثل بچه ها بگویی همبرگر. یک راست انگشت را می گذاری روی ماهی صدف و هر مخلفاتی که دارد. قبلاً یک پیش غذا سفارش می دهی برای تحریک اشتها. خودت را

بزن به سادگی و پیاپی دستور غذا بده. به جای سه روزت نواله کن. نترس، تو کسی نیستی که با دو لقمه بیشتر خوردن مریض بشوی. از آن آروغ ها که اینجا بعد از شام و نهار طبق رسم دیرینه به نشانه تشکر از زحمات آشپزخانه می زنند و می زنی، آن را هم از یاد نبر. ما هم زیر سایه ایزابل و به مرحمت او، اینجا هر غذایی داشته باشیم فراموش نمی کنیم که حالا آنتونیوی بسیار عزیزمان مشغول صرف ماهی صدف است. خیال پلو چرب تُرک. تو ماهی صدف می خوری و ما خیالش را. خوش خواهیم بود به خوشی تو. آخرین بار که ماهی صدف خوردم سی و چهار سال پیش بود در عرشه کشتی کوین ماری. دوم اکتبر ۱۹۴۲.

لئون گفت:

- اینقدر به دهانت مزه کرده که تاریخ آن به دقت تا این دقیقه به خاطرت مانده است. توی کشتی کوین ماری چه می کردی. مسافر بودی یا ملوان؟

ایزابل از توی آشپزخانه گفت:

- این داستان را بارها گفته و تو هم شنیده ای. ناوچه آنها غرق شد و او را که توی آب دست و پا می زد به این کشتی آوردند.

پیرمرد، از میان چُرت کوتاهی که زده بود سر بلند کرد:

- دقیقاً در ساعت دو بعد از ظهر بود که این واقعه برای ما پیش آمد. من در ناو جنگی کوراکائو بودم که به اصطلاح برای اسکورت کوین ماری آمده بود. با ده هزار سرباز و افسر و مهمات و آذوقه از نیویورک می آمد تا برود به اسکاتلند. این بزرگترین کشتی مسافرتی جهان و چشم و چراغ صنعت بریتانیا، حالا در خدمت جنگ به کار گرفته شده بود. از این سو اسیر جنگی می برد و از آن سو سرباز و مهمات بر می گرداند. مسافران غیر نظامی نیز که مأموریت های دولتی داشتند در کابین های آن بود. در نزدیکی اسکاتلند که منطقه جنگی بود با کوراکائو روبه رو شد که از مقابل می آمد، به آن خورد و از وسط دو پاره اش کرد. موضوع اینجا است که برای نجات غرق شدگان، یک دقیقه درنگ نکرد و همانطور که می رفت به راه خود ادامه داد. به علت بار زیاد که تا آخرین خط نشانه اش زیر آب بود نمی توانست بایستد. خطر زیردریائی های دشمن و شکاری های او نیز بود که دریا و آسمان را جولانگاه بی امان خود کرده بودند. سکاندار

کوراکائو، بعد در دادگاه اقرار کرد. از آن جهت تا این فاصله به کشتی نزدیک شده بود که می خواست به خاطر هوس دل، از آن عکس بگیرد. چون کشتی اش کوچک بود خیال کرده بود می تواند در هر لحظه بایک ماسنور سریع از آن فاصله بگیرد. غافل از اینکه کوین ماری طبق دستوری که از سرفرماندهی اش داشت به طور زیگزاگ حرکت می کرد. طول معین کوتاهی را می رفت و ناگهان چند درجه تغییر جهت می داد، و باز دوباره به همان مسیر برمی گشت.

لئون گفت:

- داستان جالبی است، حتی اگر ساختگی باشد.

پیرمرد افزود:

- کوین ماری حالا در یکی از سواحل امریکا است. یکی از طبقات آن را هتل کرده اند که جشن ها و مهمانی های بزرگ در آن تشکیل می شود. چون مسافرت از راه دریا با ظهور هواپیماهای پیشرفته، تقریباً وَر افتاده، از آن به این نحو استفاده می شود. کوراکائو که هشت توپ چهاراینچی رویش سوار بود، قبلاً مأموریت های اسکورتی بسیاری انجام داده و در جنگ های زیادی شرکت کرده بود. روزی که گرفتار زیردریایی های تیرپیتز آلمانی شدیم، چیزی در حدود یک ماه قبل از آن واقعه- شبی که همه دوستان حاضر باشند بعد از شام آمادگی دارم که داستانش را برای شما بگویم. ایزابل، مانند موشی که نمی تواند توی سوراخش بند بشود، دوباره جلو در آشپزخانه که خنک تر بود ظاهر شد. دامنش را بالا زد. چین بزرگ زیر شکمش را بلند کرد و زیر آن را که از عرق لیچ افتاده بود دو می سوخت باد زد. گفت:

- همین امشب.

پیرمرد، چشم هایش گشوده شد:

- نکند دختر می خواهی سبزی هایت را جلو ما بگذاری تا پاك كنيم. وگرنه گمان نمی کنم تو چندان علاقمند به شنیدن داستان باشی. آنهم داستانی که موضوعش کشتی است و جنگ در دریا.

ایزابل پاسخ داد:

- سبزی برای غذای خود شما است. انتظار داری شب را هم تا صبح بیدار بتهینیم و

سبزی پاک کنم. پس آتونيو، يادت نرود که امشب بايد همه در پانسیون باشند. شاگرد کافه گفت:

- رضایت داد که برود و غریبه را ببیند.

ایزابل به او بور شد:

- نه، رضایت ندادم. مگر دشمن اویم که رضایت بدهم. موقعی که می خواهد به خانه برگردد و از مستی یک پیاله شراب، روی پاهایش پیل پیلی می خورد، پلیس روبه رویش سبز می شود و به جرم ولگردی می اندازدش تو هلفدانی. دهانش را بونمی کند ببیند ماهی صدف و پیش غذای مارگاریتا خورده، بلکه از او می پرسد خانه ات کجا است، شغل شریف ت چیست و از کجا می آوری شکمت را سیر می کنی. از پلیس اسپانیا در دنیا رذل تری نیست.

لئون گفت:

- خانه اش اینجاست. پانسیون تولدو در خیابان دلا سکز. شغل شریفش هم گاوبازی است.

ایزابل که می رفت برود توی آشپزخانه، پشیمان شد و برگشت:

- هه، گاوبازی! گاوبازی هم شد شغل! بعد هم اینکه پانسیون تولدوئی وجود ندارد. اگر بفهمند اینجا پانسیون است، تو را هم مرد گنده می برند می اندازند پهلوی او که تنها نباشد. تو داری غیر قانونی کار می کنی.

پیر مرد با سر خم شده روی دسته عصا و چشمان فرو بسته افزود:

- گاو بازی در این سرزمین، هنر ملی است.

لئون گفت:

- در دنیا کدام ملت است که پا جای پای اسپانیا بگذارد. کشورهای امریکای مرکزی، مکزیک و آن طرف ها- خب، آنها هم تبار اسپانیایی دارند و همخون ما هستند.

گوینده به گفتار خود خنده اش گرفت. زن ننومند، با دست حرکتی کرد که نشانه نفرتش بود. روی از او برتافت و در حالی که توی آشپزخانه می رفت، گفت:

شنیدم توی خون شما. من افتخار می کنم که خون اسپانیایی در بدن ندارم.

لئون شانه بالا انداخت و گفت:

- مرا بگو که با کی دارم حرف می‌زنم. یک افریقایی سیاه‌زنگی که با زور اسیرش کرده و به این سرزمینش آورده‌اند، خواه ناخواه نمی‌تواند دوستدار اسپانیا باشد. ایزابل، تو چند سالت بود که به اسپانیا آمدی؟ ده سال، مگر نه؟

صاحب کافه، قصد داشت سر به سر آشپز بگذارد. زن، جلو در آمد و با خشم پاسخ داد:

- اگر من ده سالم بود که به این خراب شده آمدم. پس حالا می‌باید بیشتر از پنجاه سالم باشد. بارها گفته‌ام، مادرم ده ساله بود که توسط یک افسر زیر دست مارشال، از مراکش به گرانادا آورده شد. در خانه آن مرد که نامش ژرار بود خدمت می‌کرد. در همان خانه به عربی شوهر داده شد. و چون خیلی جوان و تقریباً بچه بود، موقع زائیدن من از دنیا رفت. پدرم هم چند سال بعدش مرد. دوران کودکی من، به خواری و بدبختی گذشت.

ایزابل، ناراحت شده بود. ولی نه آنقدر از یاد بدبختی‌های ایام کودکی‌اش تا موضوع یا موضوعاتی دیگر. زن ۳۸ ساله از این جهت ناراحت شده بود که هیچ‌کس حاضر نبود در آن پانسیون موقعیت کنونی‌اش را به عنوان انسانی که حق زندگی داشت درک کند. او آنتونیوی جوان را که زن نداشت و فرد بی‌مسئولیتی بود، هر چند در مقابل وی بچه‌ای بیشتر به حساب نمی‌آمد، دوست داشت. و مایل بود هر کس به این احساس او با کمال خوش‌نیتی و گذشت، احترام بگذارد و مانند هر امر قطعیت یافته‌ای آنرا به رسمیت بشناسد. بخصوص از آن جهت این دوست داشتن را حق خود می‌دانست که پسر جوان نیز، که یتیم زاده‌ی بی‌کس و کاری بیشتر نبود، به محبت وی نیاز داشت و بدون آن قادر به راه‌بردن خود نبود. زن، با قهوه‌ای که برای خود ریخت، دوباره جلو پیشخوان آمد. با لحن تسکین یافته و فرو افتاده‌ای گفت:

- گاو‌بازی هنر ملی اسپانیا است. ولی تا آنجا که همه می‌دانیم، باید طبق تشریفات رسمی و با اجازه دولت باشد. حتی کسی در ملک شخصی‌اش حق ندارد گاوای را که می‌خواهد بفرستد به کشتارگاه، با جنگ بکشد. چه رسد به توی شهر و وسط جمعیت مردم.

ریکاردو که می خواست این بحث را کوتاه بکند، گفت:

- دختر، یک قهوه هم برای من بیاور. اسپانیا چند بار برای تصرف شمال مراکش لشکرکشی کرد. ولی هر بار شکست خورد و عقب کشید تا اینکه مارشال با عده ای از مزدوران محلی دست به کار شد و صحرای ریودل اورو، و الحمرا را به اشغال خود درآورد. فرانکو در مراکش بی نهایت فعال بود. پیاپی ترفیع درجه می گرفت و در ۳۴ سالگی جوان ترین ژنرال ارتش اسپانیا به حساب می آمد. در سال ۱۹۳۶ حکومت جمهوری که طبع آزادیخواهانه داشت آماده شده بود تحت حمایتی را از مستعمرات اسپانیا در شمال مراکش بردارد. ولی فرانکو کارشکنی می کرد و زیر بار نمی رفت.

او که تمایلات سلطنت طلبی داشت، متکی به مزدوران مراکشی خود بود. فکرش را بکنید، قرن هایی پیش از این، مراکشی ها که در این صفحات به مور معروف بودند، با پرچم اسلام به اسپانیا حمله ور شدند و از جنوب تا شمال، از شرق تا غرب را زیر سُم ستوران خود در نور دیدند. در جنگ، به هیچ کس امان نمی دادند و زن و مرد و بچه را از دم تیغ می گذرانیدند. صورتهاشان از چشم به پایین پوشیده بود و شمشیرهای هندی آبدیده و سپرهای از پوست کرگدن داشتند. بوی شترهای آنها، اسب های مسیحیان را می رماند. داخل آنها از ملیت های دیگر عرب نیز بود. هر جا می رسیدند از کله ها مناره می ساختند و صبح روز بعد برفراز آن اذان می گفتند. ولی با همه اینها، آنها مطالبی برای گفتن داشتند و اگر خوب عمل می کردند قرن ها و شاید برای همیشه بر اسپانیا و اروپا به عنوان کشورهایی اسلامی حکومت می کردند.

ایزابیل، چپ چپ به او نگاه می کرد. نمی دانست لاجرم می خواهد از وی و آرمانهایش طرفداری بکند یا چه، پیرمرد افزود:

- کمی پس از تسلط اسلام بر اسپانیا، تا سال ۱۰۰۰ میلادی این ملت درخشان ترین دوران تاریخش را طی کرد و نسبت به بقیه خااک اروپا وضع کاملاً بهتری داشت. مراکز تعلیم و تربیت آن در هیچ کجا نظیر نداشت. تا اینکه در آخر قرن ۱۵ که آخرین سنگر آنها در گرانادای آندلس تسخیر شد. از این به بعد دوباره اسپانیا در تاریکی فرو رفت.

بزرگترین و قدیمی ترین دانشگاهش که در آن ریاضیات و طب درس می دادند، در همین سالامانکا خودمان، سگدانی شد. از آنجا کشیش به اروپا و انگلیس صادر می

کردند.

ایزابل در کنار پیشخوان با آنتونیو به طور خصوصی تری مشغول گفتگو شده بود. از او می پرسید که آیا واقعاً عصر به دیدن مرد غریبه خواهد رفت، یا اینکه خواهش وی را خواهد پذیرفت و در پانسیون خواهد ماند.

لئون، ناگهان بر آشفت. نوک سبیل هایش به لرزه در آمد و گفت:

تو از چه می ترسی زن، که نمی خواهی او برود و این مرد را ببیند. گمان نمی کنم در دستگاهش دختری باشد که بخواند به یک جوان آس و پاس و بیکاره شوهر بدهد. آنتونیو تو لازم است امروز با سرو روی مرتب و لباس آراسته در این قرار حاضر بشوی. بلوز کوتاه کمرنما را بکن بینداز دور. حتی اینجا هم آن را نبوش. صورتت را دو تیغه کن و کفش هایت را دو خمره. حمام بگیر، شامپو بزن. کت و شلوار تمیز بپوش، کراوات بزن و با رفتاری کاملاً آقاوار پیش او برو. فراموش نکن که در گراند هتل آدم بدون کراوات را راه نمی دهند.

پابلو، پارچ آبی را که دستش بود شتابزده روی میزی نهاد. پیش آمد و کودکانه سر پیش برد و پرسید:

- کت و شلوار تمیز از کجا بیاورد، آقای بونیفاس؟
لئون گفت:

- تهیه یک دست کت و شلوار نو و تمیز کار دشواری نیست. آقای کارلوس، مشتری خوب خودمان که بیرون شهر است، هم هیکل او است.
پابلو گفت:

او تا آخر هفته بر نمی گردد. لباس های نوش را از وقتی از خیاطی گرفته بیشتر از یک بار نپوشیده است. می ترسد اتویش بشکند. رستم است و یک دست اسلحه. (۱) راستی این مرد کارش چیست؟ آیا کسی می داند او کارش چیست؟ در هفته چهار روزش را بیرون است که شب ها هم نمی آید. خیلی تودار و مرموز است. من از آن عینک هایش که به او قیافه مأمور مافیا می دهد وحشت می کنم.
ایزابل گفت:

- تو اصلاً آدم مزخرف بد دلی هستی پابلو. کارلوس، کارشناس معدن است. در هفته سه روز استراحت می کند و چهار روز کار. پولهایش را برای زنش به والنسیا می فرستد. و یک روز هم دیدی بساطش را جمع کرد و از این شهر رفت. عینک سیاه می زند که تو را بترساند.

پابلو گفت:

- ولی کارلوس درازتر و باریک تر از آنتونیو است. مثل دُن کیشوت دراز است و لَوّ. آن وقت با این هیکل دراز و استخوانی، توی ماشینی می نشیند که برای بچه ها ساخته اند. سیتروئن دو در با رنگ قرمز. واقعاً مسخره است. پشت فرمان که می نشیند سرش به سقف می چسبد. گردنش را خم می کند و برای اینکه پاهایش راحت باشد، صندلی اش را تا جا دارد عقب می برد که برای مسافر عقب جایی باقی نمی ماند. وقتی ماشین راه می افتد، چهارچرخش چنان لپ می زند که انگار همین حالا است که زهوارش در برود. این ماشین را عمداً عوض نمی کند که مردم نگویند پولدار است.

لئون گفت:

- از ماشینش زیاد استفاده نمی کند. با جیبی که روزهای دوشنبه دنبالش می آید سر معدن می رود. کارلوس، نه تنها آدم مرموزی نیست بلکه خیلی هم ساده است. عیش فقط خست او است. از آن کچل ها است که شوره سرش را نمی گذرد به زمین بریزد. با وصف این، یقین دارم که از تصمیم ما ناراحت نخواهد شد. اندکی بلند بودن لباس بهتر از کوتاه بودن آن است. شب است و کسی توجه نمی کند. اگر آنتونیو قول بدهد که موقع غذا خوردن، مثل بچه ها، روی آن نمی ریزد، و ضمناً به عنوان تمرین گاو بازی با کسی کَل و کشتی نمی گیرد که زیر بغل هایش در برود، می توانم در اتاق کارلوس را باز کنم و لباس را به او بدهم که بپوشد. بعد که آمد خواهیم گفت این کار را کرده ایم. می گویم به خاطر آبروی هم پانسیون جوانمان این کار را کردیم.

پابلو، دوباره با خود مشغول حرف زدن شده بود:

- او فقط با یک نفر کل و کشتی می گیرد. توی حیاط عقب، در فصل زمستان، او را توی حوض می اندازد و سر تا پا خیس می کند بین این گفتگو لئون به طبقه بالا رفت در اتاق کارلوس را گشود و کت و شلوار او را از گنجه بیرون آورد. فاستونی سبک بهاره

بود به رنگ قهوه ای تیره با راههای عرضی روشن که قدش را کوتاهتر نشان می داد. ایزابل همینکه او را دید که با لباس ها پایین می آمد، چشم های درشتش را که گوی برجسته و سفید داشت، و در زمینه سیاه یک صورت با حال و پرگوشه، بسی درشت تر و سفیدتر از معمول به نظر می آمد، با نگاهی آکنده از خشم به سقف دوخت و ندا داد:

- پناه بر خدا، این مردپی فرصت می گردد تا زیر پای پسر جوان و بی کس و کار را جارو کند. چشم دیدن او را ندارد. غافل از اینکه اگر آنتونیو از این پانسیون برود، من هم می روم. یک دقیقه زحمت ماند به خودم نمی دهم، برای من همه جا کار هست. لئون، صد بار به تو گفته ام، آشپزخانه ات را درست کن، ولی به خرجت نرفته است. اگر آنتونیو برود خیال می کنی من اینجا می مانم که قیافه زردانبوی پابلو را بینم. خیال می کنی از این پستوی بی پنجره که بوی موش مرده می دهد، خوشم آمده است. اگر بنا است آنتونیو این لباس را بپوشد پس پیراهن هم لازم دارد.

جوان گاو باز که کیک و قهوه اش را خورده بود، کت و شلوار را از روی پیشخوان برداشت و برای امتحان به طرف پله ها روان شد. هنوز تصمیمی نداشت که عصر چکار می کرد. پابلو دنبالش رفت. جلو اولین پله، بازویش را گرفت. کلاه کپی را از سرش برداشت و وسط سالن انداخت که از پشت به زمین آمد. گاو بازان، هنگام ورود به میدان و روبه رو شدن با گاو، معمول بود که کلاه از سر می گرفتند و از پشت به زمین می انداختند. اگر از رو به زمین می آمد، نشانه این بود که بازی پیروزمندانه و درخشانی انتظار آنها را می کشید. وگرنه، شاید آنان روز بخت با آن یار نبود و عوض پیروزی با خطری بزرگ یا حتی مرگ روبه رو می شدند. پابلو با اندوهی ساختگی گفت:

- آنتونیو، کلاه از پشت به زمین آمد. فالت فال است. مرگت امسال است. اگر از من می شتوی امروز عصر همین جا باش و از در کافه بیرون نرو. از غریبه باید پرهیز کرد.

آنتونیو از شوخی بی مزه شاگرد کافه نرنجیده بود. موهای انبوهش را که روی گل و گوشش آمده بود جمع کرد و کلاه را برداشت به سر گذاشت. این شوخی را دوستانش غالباً در شهر با او می کردند. موهای فراوان او که در حالت آزاد تا روی گردنش می آمد

به وی سیمای دختران را می داد. هنگام جنگ با گاو، این موها را جمع می کرد و از پس سرگرمی می زد. کمک او در این کار ایزابل بود که در عین حال دعا می خواند و پیروزی اش را از خداوند طلب می کرد. زن مراکشی الاصل که با نگرانی مواظب هر حرکت گاوباز جوان بود نومیدانه از سرگرفت:

- آنتونیو، اگر این مرد واقعاً با تو کاری داشته باشد دوباره اینجا پیدایش خواهد شد. از اینها گذشته، از جوانمردی و کرم دور است که آدم مهمان کسی بشود که تازه به شهری وارد شده و می باید دیگران مهمانش کنند. موقع برخاستن از پشت میز، اقل کم این است که باید دستی به جیب ببری و برای دادن صورت حساب، تعارفی بکنی. برای تعارف کردم باید پولی داشته باشی. بنابراین، لئون، که با اصرار تمام داری او را سر چوب می کنی، به خاطر آبروی هم پانسیون خوبان کرم بکن و از حساب صندوق چند پُزتایی به او بده. قول می دهد اگر خرجش نکرد صبح فردا عیناً به تو برگرداند. آیا می دهی یا نه؟

لئون، با لبخند گسترده که چشمان ریش را درخشان کرده بود کلید را توی دستگاه دخل چرخاند که زنگ آن صدا کرد و کشو جا پولی اش بیرون دوید. گفت:

- می دهم، هر چه دلش بخواهد و لازمش باشد. اما به حساب ایزابل. آدم خودش بمیرد، هواخواهش نمیرد.



ساعت شش و پنج دقیقه بعد از ظهر همان روز که هوا هنوز مدتی مانده بود تا تاریک شود، آنتونیو را می بینیم که در سرسرای هتل بزرگ شهر با آقای رد ریگو مشغول خوش و بش و گفتگو است. او که خود را یکی از دوستانان هنر گاوبازی معرفی نموده بود، این گونه آغاز سخن کرد:

- از حالا تا اینجا آمده ام فقط برای اینکه تو را ببینم.

بازویش را گرفت و قبل از آنکه بوی تعارف نشستن کند مدتی طولانی با شیفستگی خاص یک دوستدار واقعی، در چشم هایش نگرست. آنتونیو این پیش بینی را کرده بود. گفت:

- آمده ای مرا ببینی یا گاو بازی مرا؟ اگر برای دیدن گاوبازی من آمده ای، باید تا

هفته آینده صبر کنی. نزدیک محلی که بازار مکاره در آن تشکیل می شود، زمین کوچکی است که بچه ها یکی دو گاو را تویش سلاخی می کنند. با گاری شکسته بشکه و الوار و جعبه های خالی جای میوه، مانع هایی دورش درست می کنند، و مردم اطرافش می ایستند به تماشا. زن، مرد، بچه، و روستائانی که کالا برای فروش به شهر آورده اند. اما برای کسی که از مالاگا آمده، کسی که بازی های بزرگ و میدان های بزرگ را دیده است. یک بازی کوچک و بدون تشریفات و زرق و برق و بوق و کرنا چه لطفی دارد؟ شاید دیدن زنان کولی که با لباسهای رنگ به رنگ و عجیب و غریب برای عرضه کالا های خود در اطراف میدان جلوه می فروشند، دیدنی تر باشد. جنسی را به زور خواهش و خنده به آدم می دهند و می گیرند. بعد دنبالش راه می افتند برای گرفتن پولش. گردن بند و زیورآلات از مهره هایی چوبی که رشته رشته رویهم به گردن دارند، دستمال هایی که بوالهوسانه روی برآمدگی کمر می بندند و یک سویس را به طور سه گوش رها می کنند. مشتری اگر خریدار است خودش باز می کند و بر می دارد.

مرد، خپله بود و نیرومند. شقیقه های فرو رفته و پیشانی برجسته داشت که برجستگی آن با تاسی پیش رس جلو سر یکی می شد و سیمایی پهلوانانه و روی هم رفته جذاب به وی می داد اخلاق نرم و شیوه برخوردش که با نهایت فروتنی همراه بود، از پختگی اش حکایت می کرد. همچنان با همان شیفتگی و مانند آشنایی دیرین نمی خواست نگاهش را از توی روی پسر جوان بردارد. و در سیمای او به هنگام صحبت و سکوت، هر حرکت و اشاره را با ولع زیر نظر داشت. گفت:

- قبل از آنکه برای شام به جای خلوت و مناسبی برویم، به نظرم بد نیست اینجا با یکی دو آبجو گلویی تر بکنیم. من فردا باید به مالاگا برگردم. همین روزها به مناسبت جشن ایزیدور مقدس، شهر ما شاهد گاو بازی بزرگی خواهد بود. آمدم به سالامانکا که فقط تو را ببینم. وصف بازی هایت را شنیده ام. آن طرف ها تو در میان اهل فن و آنها که می دانند گاو بازی یعنی چه، معروفیتی کسب کرده ای.

آنتونیو، ابروان از هم گشاده اش گشاده تر شد. حیرت زده گفت:

- آه، خیال میکنم داری دستم می اندازی. من کجا قابلیت این حرف ها را دارم. حسرت به دلم مانده که بتوانم یک بازی خوب، آن طور که دلم می خواهد، بکنم.

هیچکدام از بازی‌هایم نبوده که به خیر و خوشی و بدون مداخله پلیس یا گارد انتظامی پایان گرفته باشد. کارم را با عجله شروع و با عجله تمام می‌کنم. و بیشتر وقت‌ها این فرصت را هم از دست می‌دهم تا کلاهم را دور بگردانم و پولی از مردم بگیرم. آه، مالاکا، گرانادا، سیویل - آوای این شهرها را فقط از دور شنیده‌ام.

او در میان لذتی توصیف ناپذیر، یک لحظه در رؤیا فرو رفت. لبخندی سیمای جوانش را روشن کرده بود. بعد از آنکه کنار دوستش روی یک کاناپه نشست، ادامه داد:

- خبرش را دارم که شما بازی بزرگی در پیش دارید. بلیت‌های آن را اینجا دست چند نفر دیده‌ام. دن سانچه لازار، قهرمان ملی و چهره دوست داشتنی زمان ما، بازی کن اصلی است. عکس تمام قد او را هنگام ورود به هتل دیدم که رو به روی در ورودی زده‌اند. کیست که او را شناسد. کیست که او را نپرستد و خاک راهش نباشد. دختران جوان بسیاری، که دیده‌اند دستشان به او نمی‌رسد، از فرط عشق و نومیدی خود را کشته‌اند. پیشخدمت سالن برای آنها آبجو آورد. رد ریگو سر به زیر افکنده بود. گفت:

- از دو ماه پیش تمام بلیت‌ها پیش فروش شده و قیمت آن در بازار سیاه به پنجاه برابر رسیده است. تمام هتل‌ها و مسافرخانه‌های شهر و حومه رزرو شده‌اند و جای خالی برای مسافری که سرزده وارد شود در هیچ گوشه‌ای پیدا نمی‌شود. با وصف این، بسیاری اشخاص حاضرند در کوچه‌ها بخوابند فقط به شرطی که در روز موعود بتوانند بازی را ببینند. از همه کشورها برای دیدن این بازی خواهند آمد.

آنتونیو، لیوان کف کرده آبجویش را به لب برد. با ذوقی کودکانه گفت:

- دو سال پیش به سالامانک آمد و یک شب در همین هتل ماند. نمی‌دانم مقصدش کجا بود. اما من آن موقع بیمارستان بودم. شهرما را درخور این ندانست که بازی بکند. وقتی که می‌خندید شانه‌هایش فرو می‌افتاد چندین بار با حسرت سر به چپ و راست تکان داد و افزود:

- مالاکا، گرانادا، بارسلون، سیویل، مادرید - او همه این شهرها را می‌رود و بازی می‌کند. من تا به حال از سالامانک خارج نشده‌ام. بازبایش را در تلویزیون دیده‌ام. رد ریگو لب خود را از کف آبجو پاک کرد. گفت:

- فقط نام او روی درو دیوار، ضامن فروش بلیت است. مردم، پیشاپیش می دانند که در جایگاه ها جای سوزن انداز نخواهد بود. و همین خود شوق آنها را صد چندان می کند. البته بحثی نیست که میدان بازی باید بزرگ باشد. مالاگا مثل بارسلون و مادرید، شهر درجه اولی نیست. ولی سر راه واقع شده، و شهری توریستی است که ساحل آن همه ساله صدها هزار مسافر پولدار را از همه کشورها جلب می کند.

او پس از درنگی کوتاه افزود:

- تو اگر تا به حال از سالامانک خارج نشده ای، پس دریا راهم ندیده ای آنتونیو؟
با آنکه در این نکته آشکارا امتیازی منفی بود. چشم های آنتونیو ساده لو حانه برق زد. پاسخ داد:

«من تا به حال غیر از سالامانک جایی ران ندیده ام.

ردریگو، دست به پیشانی برآمده اش کشید و گفت:

- کسی که سالامانک را دیده نیاز ندارد جاهای دیگر را ببیند شهرتاریخی بزرگی است که جای در افسانه ها دارد. تأسف می خورم که چرا قبلاً به این شهر سفر نکرده ام. تأسف می خورم که نمی توانم چند روزی بیشتر بمانم و جاهائی را ببینم. میدان پلازامایور آن با طاق های شکوهمند و بناهای اصیل پیرامونش، در هیچ شهر اسپانیا نظیر ندارد. از تاریخ و از نسل های پیشین این ملت با آدم حرف می زند. ولی آنتونیو، تو استعداد بزرگی داری. و آینده ات-

او لب زیر دندان گزید انگشت را به نشانه تأکید بلند کرد و با حالت اندیشه افزود:

- بله، اگر کمکت بکنند و راحت بیندازند، آینده ات حرفی ندارد. البته در صورتی که مایل باشی این حرفه را دنبال کنی. دن سانچه لازار، مانند هر بازیکن بزرگ اسپانیا برای خود سبکی و روشی دارد که مورد تقلید نورسیده ها است. جوانان، آرزو دارند پا جای او بگذارند.

آنتونیو که حرف دل خود را می شنید مانند کودکی که غلغلکش داده باشند گردنش در شانه فرو رفت و به خنده افتاد:

- ولی انگشت کوچک او هم نمی شوند.

سخن گفتنش با مکث های طولانی همراه بود، و پس هر جمله که به زبان می آورد،

با تردید آشکار از زیر چشم به هم صحبتش می نگریست. مطمئن نبود که حرف سنجیده ای زده باشد. بدتر از همه اینکه در لباس عاریتی ناراحت بود. و هنگامی که به رستوران رفتند و برای صرف شام پشت میز نشستند، این ناراحتی اش بیشتر به چشم می خورد. در پاسخ مرد گفت:

- استعداد بزرگی داشتم اگر سالم می ماندم. می بینی که موقع راه رفتن، یک پایم می لنگد.

ردریگو گفت:

- آن قدرها معلوم نیست. آیا به کار تو در میدان لطمه می زند؟

- نمی دانم. شاید می زند. بعضی وقت ها درد می گیرد. به شدت تیر می کشد، و مثل این است که طنابی را محکم دور رانم بسته اند. ضربه یک گاو در میدان، این هدیه را به من داد. در بیمارستان، خوب عملم نکردند. سه هفته خوابیده بودم. بعد که مرخصم کردند چون می لنگیدم، گفتند که باید عمل دیگری رویم بشود. چشم راستم هم آسیب دیده، که رگش یا نمی دانم عصبش پاره شده است. پوست زیر پلک لرزش دارد، و خود چشم، در گرمای تابستان و بعد از هر بازی، همیشه مثل کاسه خون قرمز می شود.

آن دو به رستورانی رفته بودند که روی در چوبی اش عکس برجسته ماهی بود، با دم افراشته شبیه نهنگ. ردریگو، کنجکاوانه و اندکی نگران، پرسید:

- ولی دید چشم کامل است، مگر نه؟

- دید چشم عیبی ندارد. گاو را با شاخهایش توی میدان می بینم. هه، هه، هه! آخه یک زمین صدمتری کوچکتر از حیاط مدرسه، این حرف ها را ندارد. در بازی های رسمی، اول دید گاو را امتحان می کنند که ناقص نباشد.

- آری، برای اینکه اگر دید گاو ناقص باشد یک وقت می بینی شاخش را عوض پارچه قرمز، حواله می دهد به شکم گاویاز. آتونوو، تو لازم است حتماً سفری به شهر ما بکنی. (صمیمانه دست روی دست او گذاشت) همین فردا همراه من. دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشویم. خرج رفتن و برگشتت با من. بعد از آنکه روز یکشنبه بازی دن لازار را دیدی، می برمت پیش یک جراح و پایت را نشان می دهم. اما بهترین جراح

چشم که شهرت جهانی دارد در مادرید است.

آنتونیو که اندکی بیش از مقدار لازم صندلی اش از میز فاصله داشت، چنانکه گوئی روی زمین پی چیزی می گردد سر به زیر افکنده بود. گفت:

- آبعو زود در من اثر می کند. شرط کرده بودم نخورم. بازی بعدی دن لازار در مادرید است. مگر نه؟

ردریگوبه این پرسش پاسخ نداد. چنانکه نگاهش می کرد افزود:

- جوان با استعداد و بی باکی مانند تو، در سالامانکا به هیچ جا نخواهد رسید. این شهر قدیمی اسپانیا از دیدن گاو بازی یا حتی شنیدن نامش، زده شده است. اگر به جای گاو، شیر و ببر بیاورند توی میدان، از جایش تکان نخواهد خورد. در شهرهای دیگر، پامپلونا، بارسلونا، حتی سیویل که مردمانش به بزدلی معروف اند و در نوشته های بزرگان نیز صفت های خوبی به آنها نسبت داده نشده، برای اینکه روحیه ها نمیرد، هر از چند گاهی، گاو یا گاوهائی را ول می دهند توی خیابان. مردم از جلوی آنها میگریزند. و چون سرعت گاو از آدم بیشتر است، صحنه شگفت و حشتناکی پدید می آید که دل از دیدنش فرو می ریزد. خود را از ترس جان به زمین می اندازند، یا با فشار به درو دیوار می چسبند. و پیش می آید که در این میان کس یا کسانی از شاخ گاو زخمی می شوند یا حتی به هلاکت می رسند. نمایش عملی زنده ای است برای پروراندن روح ماجراجوئی و دل به خطر سپردن در جوانان. آدمی که سرنترس دارد، به زندگی عادی قانع نیست. توی پوست خودش که خانه او است ناراحت است. همین بی باکی و ماجراجوئی بود در وجود شخصی به نام کلمب که دنیای نو را کشف کرد. اسمش را شنیده ای آنتونیو. اسپانیا همیشه به نامدارانی از این قبیل بالیده است. شنیده ام تو همان موقع که گاو خشمگین با ضربه شاخش روی هوا شوت کرده و رانت را جر داده است، هنگام به زمین آمدن، شمشیرت را روی کوهه پشتش فرود آورده و جانش را گرفته ای. به راستی عجیب است. باور نکردنی است. حتی در داستانها هم چنین چیزی نیامده است.

آنتونیو نفس بلندی کشید. بدون آنکه حرکتش معنی خاصی داشته باشد صندلی اش را جابه جا کرد. سر به چپ و راست جنباند و با نیم خندی گفت:

- من در حالی شمشیرم را روی برآمدگی گردنش گذاشتم و با فشار هر دو دست فرو کردم که مثل مشگی دریده، خون از بدنم می‌رفت. گرم بودم و نمی‌فهمیدم. گاو افتاد و من هم رویش، هر دو در کنار هم نقش زمین شدیم. درست مثل سوار و اسبش که در یک لحظه می‌افتند و رویهم کله پا می‌شوند. گرمای نفس او را که در حال موت بود و سوراخ‌های تنگ بینی اش باز و بسته می‌شد، بغل گوشم حس می‌کردم. گمان می‌کردم من هم مانند او در حال مردنم.

ردریگو با پوزخند معنی داری که در تمام صورت و نگاه چشمانش پخش بود تأیید کرد:

- ما عکس آن صحنه را دیدیم. درست مثل سوار و اسبش که رویهم درغلتیده‌اند. سو تو روی بغل چپ گاو بود. در تاریخ گاو‌بازی اسپانیا، واز زمانی که عکاسی توی کار آمده، چنین منظره‌ای سابقه نداشته است.

فقط نابغه‌ای مانند گویا^(۱) کم بود تا آن را با قلم جادویی خود ابدی بکشد. آیا در همین نبرد بود که چشم راست تو آسیب دید؟

آنتونیو، سرشار از شادابی و غرور، لب زیر دندان گزید و آرام گفت:

- در همین نبرد بود که چشم من آسیب دید. موقع فرود آمدن به زمین که با طرف راست بدن بود یک طرف صورتم له شد. ولی می‌خواهم چیزی بگویم دن ردریگو. تعجب می‌کنی بکن. من خودم آن عکس را ندیده‌ام فقط شنیدم که طرف‌های شما، مالاگایا نمی‌دانم گرانادا، توی روزنامه چاپش کرده بودند. ردریگو گفت:

- این خود بهترین دلیل است که مردم این حوالی ذوق خود را از دست داده‌اند. آنها می‌باید با همین یک عمل قهرمانانه، از همشهری جوان خودبُت می‌ساختند. سیگار می‌کشی، مگر نه؟

مرد مسافر بر سر ذوق آمده بود. آنتونیو با تردید سیگار برگی را که به او تعارف شده بود از قوطی برداشت. گفت:

- تا به حال نکشیده‌ام.

(۱) گویا، نقاش بزرگ اسپانیا در آخر قرن ۱۸ و اول قرن ۱۹ بوده آثار گرانبهائی از خود به جای نهاده است.

ردریگو گفت:

- اگر نکشیده‌ای پس بهتر است نکشی. ممکن است ناراحت بکند. ماتادوری (۲) که سیگار برگ نکشد ماتادور نیست. باید برود با بچه‌ها بازی کند. آنتونیو، در سنین قبل از چهارده سالگی و پیش از آنکه توی خط گاو بازی بیفتد، آواره بی خانمانی بود که روزها را بی آنکه کار معینی داشته باشد در خیابان‌ها و کوچه‌ها می‌گذرانید. و شب‌ها پشت پیشخوان بسته دکانها یا هر جا که می‌رسید می‌خوابید. با سگها و گربه‌ها که مانند وی گرسنه بودند محسوس بود. آنها راحت‌تر می‌توانستند برای خود غذایی دست و پا کنند تا او. با وصف این عجیب است که سرشت بی‌غم خود را از دست نداده بود. و هرگز عادت نداشت از ناراحتی‌های گذشته‌اش برای کسی قصه بگوید. چون در سالامانک از سالها پیش جنگ با گاو در میدان شهر تعطیل شده بود، مانند بسیاری جوانان نظیر خود، هر وقت فرصتی به جنگ می‌آورد، از طریق قصابهای محل، گاوی را به میان می‌کشید و ضمن جنگ با آن، معرکه را چاق می‌کرد. دن‌ردریگو می‌دانست که هم سخنش دقیقاً در این لحظه به چه می‌اندیشید. گفت:

- این گونه بازی‌های ناگهان پیش آمده و هردمبیل، شهرت گاو باز را خراب می‌کند. برای آینده‌اش ضرر دارد. این یک قاعده کلی است: کسی که به خود اهمیت ندهد، مردم هم به او اهمیت نمی‌دهند. آنتونیو گفت:

- گاهی وقت‌ها اصلاً خودم خبر ندارم که باید با گاو بجنگم. بچه‌ها می‌آیند صدایم می‌زنند و شتابان در حالی که لباسهایم را نپوشیده‌ام و لنگه کفشم جا مانده است، با درشکه یا گاری یا هر چه برسد، به سوی می‌برند. می‌بینم یک نفر کهنه‌ای را به سر چوبی بسته و مثل پرچم به زمین فرو کرده است. و حلقه‌ای از مردم بیکاره که از بیکاری حوصله‌اشان سر رفته دورش را گرفته‌اند. برای قهرمانی که در راه است و گاوی که بی‌خبر از قضیه، آن پشت‌ها دم دکان قصابی بسته شده، معرکه گردانی می‌کند. حالا اگر این گاو چندان هم جوان و جنگی نباشد اهمیت ندارد. او باید کشته شود، چه در کشتار

(۲) ماتادور به زبان اسپانیایی یعنی گاو باز اصلی میدان که نبرد دور او می‌گردد.

- گاه چه در میدان نبرد با یک آدم، برایش فرق نمی کند.

گوینده این سخنان، ناگهان سربالا کرد و با التماس گفت:

- تو، آن عکس را برای من می فرستی دن رد ریگر؟ گاو باز ضربه می خورد و می افتد. عمله و اكله میدان، هراسان و شتابزده می ریزند تا از میدان خارجش کنند. در این وضعیت همه به فکر جان گاو باز هستند که اگر غفلت یا تأخیری بشود کارش ساخته است. می دانی که من این بازی را برای اولین بار در میدان شهر کردم. برای آن تبلیغاتی شده و بلیت هایی به فروش رفته بود. اولین بازی ام بود که برایم نامی به دست می آورد. بدبختانه هنگامی که چشم باز کردم دیدم روی تخت بیمارستانم. و تا سه هفته از هیچ جا خبر نداشتم. آن عکس را عکاس چیره دست که نفهمیدم مخبر بوده یا فقط یک نفر آماتور، فقط در یک لحظه کوتاه برداشته و خوب هم برداشته است. آدمی خوش ذوق با دوربینی حساس و قوی، هر که بوده حتماً در ردیف اول جایگاه و دقیقاً روبروی صحنه نشسته بوده است.

رد ریگو گفت:

- گمالم می کنم شماره روزنامه را که عکس در صفحه اولش چاپ شده بود در خانه داشته باشم. هنگام آمدن، وقت نداشتم دنبالش بگردم. اگر زرم نداند آن را کجا گذاشته یا احیاناً دورش انداخته باشد، مشگل بزرگی نیست. می شود به دفتر روزنامه رجوع کرد و شماره دیگری از آن گرفت.

پیشخدمت رستوران، غذای سفارشی آنها را روی میز آورده بود. رد ریگو، خوراک اختاپوس، و آنتونیو حلزون دستور داده بود. در پاسخ اینکه آیا آن آبزیان دریایی تازه بودند یا منجمد شده و کنسرو- پیشخدمت مؤدبانه گفت حیوانات طبیعی زنده اند. اگر منجمد شده یا کنسرو بودند آن قدر در صورت غذاها گران قیمت به قلم نمی آمدند. در سالامانک شخصی بود که آکواریوم داشت، و آبزیان گوناگون از نوع ماهی و غیر ماهی، حتی مار، برای عرضه به بازار سفارش می داد. آنها را برای او با ظرف آب از دریا می آوردند. در رستوران، توی ظرف سفالی پخته می شدند نه فلزی، و با سیر و شراب عمل می آمدند. آنتونیو که تحت تأثیر این پذیرایی جرأتی پیدا کرده بود، پرسید:

- دن رد ریگو، از من برای آمدن به مالاگا دعوت می کنی. بگو دقیقاً به چه منظور و

نیتی؟ راستش ترس من این است که بیایم و دیگر هرگز نتوانم به شهر خودم که هر چه باشد دوستانی دارم و از تنهایی حوصله‌ام سر نمی‌رود برگردم.

ردریگو در چهره او نگاه کرد. از دادن جواب خوبی که واقعاً او را قانع بکند، خود را عاجز دید. نیم صدا گفت:

- منظور خاصی در میان نیست. عده‌ای از دوستان شائق شده‌اند تو را ببینند، فقط همین. گفتم، خرج راحت، رفتن و برگشتن با من - آنجا هم هر چند روز باشی، مهمان منی. شاید غفلتی شده که ما قبلاً این کار را نکرده‌ایم. اما ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است. برای تو هم فرصتی است تا گاو‌بازی آن مرد را ببینی.

- و از او چیز یاد بگیرم. ولی من از دو سال پیش که پایم زخمی شد آن قدرها دلم نمی‌شکند با که گاو بجنگم. تا توی میدان هستم، و در تمام طول بازی، چیزی حس نمی‌کنم و حرفی ندارم. اما بعد از آمدن به منزل و افتادن روی تخت، خدا می‌داند که چه می‌کشم. تا چند شب خواب به چشمانم نمی‌آید. با کیسه آب جوش یا حوله داغ خودم را کمپرس می‌کنم.

ردریگو گفت:

- اختیار هر کسی دست خود او است. اگر تو نخواسته باشی با گاو بجنگی، کیست که بگوید چرا. جنگ با گاو، یک عمل شجاعانه است. ولی عاقبتش مرگ در جوانی است. قهرمان را که سرمایه‌اش بی‌باکی است همه کس دوست دارد. اما از او نهایتاً در روی زمین کسی نیست. خوش‌قلب‌ترین و انسان‌ترین تماشاگر میدان، در مقابل چند پرتابی که پول بلیت داده، ته دلش آرزوی مرگ قهرمان را دارد. دلش می‌خواهد بعدها هرجا می‌نشیند، با کمی تأسف بگوید: بله، آن روز که فلانی کشته شد، من هم در میدان بودم. به چشم خود دیدم که چگونه شاخ گاو شکمش را سفره کرد و خاك کف میدان از خونهایش به رنگ سرخ درآمد. آه، چه تجربه وحشتناکی بود!

ردریگو سکوت کرد و سپس افزود:

- اگر خوش‌آمد و خواستی در مالاگا بمانی، این نیست که دوستان رهایت بکنند. برای تو کار خوب سراغ دارم. ابداً نگران نباش.

گاو‌باز جوان، مثل هر هنرمندی که پس از یک دوره تلاش توأم با محرومیت و

ناکامی، سرانجام به پاداش شایسته رسیده و شادکام شده است، چهره گشود. پرسید:
- چه کاری؟

- کار در مزرعه. آیا دوست نداری؟ دوستی دارم که بزرگترین گاودار و ملاک آن اطراف است. سنور گونزالس که تنها چهارصد گاو نه اخته توی آغلش هست. کار در گاوداری های بزرگ، برای جوانی مثل تو که ترسش از شاخ گاو ریخته، کمال آرزو است. نانت را می خوری و سالانه حقوق و لباسی می گیری. غیر از گاوبازی که به گفته خودت مایل به آن نیستی، توی این شهر به عشق چه کاری مانده ای و چه برنامه مهمی داری. سلامانک، این طور که من می بینم، گور جوانان با استعداد است. آتونو دست از خوردن کشید. شرمش آمد بگوید که در عمر خود هرگز اهل کار نبوده است. باهمان سادگی و بی ریایی آغاز برخوردش گفت:

- چند وقتی رفتم دنبال کسب. سیب زمینی پخته روی چرخ می گذاشتم و می فروختم. می رفتم از کوه قارچ می آوردم. توی همان چرخ با آتش کباب می کردم که مشتری باروغن زیتون و آب لیمو، همان جا می خورد. کارم بد نبود و رفته رفته داشتم گاوبازی را فراموش می کردم. اما نمی گذاشتند راحت باشم. مسخره ام می کردند و هزار جنغولک بازی به سر خودم یا چرخ دستی ام درمی آوردند. عمداً خود را به لنگی می زدم تا بگویم از عهده جنگ با گاو برنمی آیم. اما دست بردار نبودند. در این شهر که اکثریت جوانان بیکاره بار آمده اند، مردم نمی گذارند آدم سرش را پایین بیندازد و دنبال کاری را بگیرد. کسی که بیکاره شد، این قبای تن او است و باید ابدالدهر بیکاره بماند.
ردریگو کلام او را قطع کرد:

- در مزرعه، اگر البته به اربابت وفادار باشی و پیشش دوام بیاوری، نانت توی روغن است. تا عمر داری هیچکدام از این ناراحتی های زندگی شهر را نداری. عمده این است که فیلث یاد هندوستان نکنند و به خوب و بد آن زندگی آموخته شوی.
آتونو گفت:

- حتی اگر به من حقوق ندهد قبول می کنم. توی مزرعه، پول به چه درد می خورد.
- بله، همین طور است. کار آسانی نیست، اما از تو برمی آید. اسب هم باید رام بکنی. طناب اندازی از پشت اسب برای گرفتن گاوهای رموک. علامت گذاری از طریق

داغ کردن حیوان، که لازمه اش یک بازوی کارگشته و زورآزمایی با گاو است. اخته کردن نرینه ها پس از نمیدانم یک یا دو سالگی. زایاندن مادینه ها که برعکس زایمان انسان، کار مردها است و زنها در آن دخالتی ندارند. توی مزرعه، جنگ گاو نیز هست، به منظور پروراندن گاوهای جنگی، که البته فرع کار آنها است. اما اهمیتش از نظر شهرت آباء اجدادی مزرعه دار و حفظ رابطه اش با گروههای شهری کم نیست. در یک دره خوش آب و هوا که علف در موسم بهار تا زانو می آید، آدم تولد دوباره پیدا می کند. البته گردو غبار جاده های خاک آلود و بوی آغل و شیر و ما که، از این حرف ها هم هست.

آنتونیو گفت:

- این خدمت را با هر کم و زیادی که دارد، اگر بشود، با جان و دل می پذیرم.

ردریگو افزود:

- سنور گونزالس آدم سخت گیر و عبوس ولی مهربانی است. سخت گیری لازمه کار او است. زیرا کار با گاو مسئولیت کوچکی نیست. در مزرعه اش چرخشت انگور هم دارد و برای بزرگان شهر، شراب های تعارفی پرورده دست خودش را می فرستد. شراب سفید مانزانیلا که معروفیتش کم از شری نیست. دلم می خواهد هرچه را که از کار آنها می دانم برای تو بگویم. با یک پیشبند چرمی نرم، و شلاق دومتری که در استراحت نیز همیشه با تو است، تمام روزهای هفته را بدون تعطیلی و مرخصی باید کار کنی. حساب شنبه و یک شنبه را باید به کلی فراموش کنی، و خوب و بد یک زندگی ساده و بی دنگ و فنگ را از جان و دل بپذیری. اگر توانی با همکاران خود راه بیایی یا بدقلقی بکنی، که گاهی در ابتدای کار پیش می آید- باید منتظر باشی که شب، یک مار خوشگل توی رختخوابت بیندازند. در آن محیط یکنواخت روستایی و حلقه دستان بی غش، با اخلاق های ساده و یکرو، تفریحاتی نیز خواهی داشت. رقصهای شبانه در کنار آتش به نوای گیتار. آب چشمه سار، نان پای تنور، و دختر گلچهره ای که دزدکی نگاهت می کند و سر به زیر می اندازد. در یک روز سرد پاییزی که بارانی هم می بارد و زحمت ها را چند برابر می کند، پس از گرفتن و زمین زدن ده ها گوساله برای داغ کردن، آتش خانم صاحب کار و آتش گرم او می چسبد. ولی یادت باشد که روی پوست باران

خورده را داغ نکنتی که زخم می شود، و زخم به این زودیها دست از سر حیوان برنمی دارد. گونزالس، کارهای داشت و برداشت زیتون هم دارد. اما تو خودت را آلوده نکن. یک بار که کردی همیشه باید بکنی. این رسم زندگی روستا است. از هر کس آن را می طلبند که از عهده اش ساخته است. اگر نداند عیبی نیست. ولی اگر بداند و نکند رسوایی است. اگر از شهر و دنگ و فنگ های آن بدت می آید برو به مزرعه. این قبایی است به تن تو دوخته و به گوشم می آید که گاوهای سنور گونزالس دارند مانگا می کشند و توراً صدا می زنند. می گویند یالله راه بیفت و بیا، منتظرت هستیم. اگر به مالگا آمدی، که می دانم خواهی آمد، یک روز هم برنامه می گذاریم که برویم مزرعه این مرد را ببینیم.

آنتونیو در حیرت مانده بود چه بگوید. پیدا شدن این مرد را در آن روز، به کار قسمت و سرنوشت نسبت می داد که در آن بالاها رقم می خورد. گوشه های دهانش را با دستمال سفره پاک کرد و ندانست چگونه باید از وی تشکر کند. از طرفی، دچار تردید شده بود که شاید از عهده کار گفته شده برنیاید. شاید نتواند خوشایند طبع صاحب مزرعه که آدم سختگیری بود و موی را از ماست می کشید برآید. او تا این زمان سابقه هیچ نوع کار جدی و مستمر را نداشت. خود را در این رهگذر نیازموده بود و از مسئولیت وحشت می کرد. ضمن اینکه دوباره سرگرم خوردن می شد، به موضوع اولیه ابتدای صحبتشان برگشت و گفت:

- بازی دن لازار خیلی دیدنی است. ممنون شما هستم که وسیله خیر می شوی تا در مالگا به این فیض بزرگ نایل بشوم! او لابد، طبق معمول هر قهرمان، همیشه آخرین گاو را می کشد.

- بله، طبق معمول هر قهرمان. ولی این آخری ها او پای بند هیچ برنامه ای نیست. قرعه کشی ها را چه کسی باید گاوی را بکشد، ندیده می گیرد. و هر وقت از راه برسد، بدون رعایت نوبت و این حرف ها، وارد میدان می شود. می خواهد بگوید برای او هر نوع گاو، چه کوچک و چه بزرگ، و از هر نژادی، چه سیاه و چه سفید، فرق نمی کند. گاو جنگی هنگامی که در میدان های بزرگ وارد میدان می شود، و زنش را، سنش را و نژادش را روی سر و روی اعلام می کنند که همه می بینند. قاعده این است که

همیشه گاوهای جنگی تر و چالاک تر را برای او می گذارند تا مردم ازدیدن جست و خیزهایش هنگام بازی قهرمان ، به هیجان بیایند و برای وی هلهله کنند . دن لازار ، راستش این است که برای هیچ کس غیر از ذات خودش اهمیت قایل نیست . شهرت و افتخار مغرورش کرده و مردم که دوستش دارند دیوانگی هایش را نیز قهرمانی به حساب می آورند و خوششان می آید . او قهرمان است و هرکار بکند به وجودش می برازد . حتی عیب هایش برای ما حسن است و زشتی های رفتارش ، زیبایی . تو با من به مالاگا خواهی آمد آنتونیو و این مرد را از نزدیک خواهی دید . دیدن او ، حتی اگر در جایی غیر از میدان گاو بازی باشد ، برای بیننده خاطره انگیز ، و می خواهم بگویم الهام بخش است .

دو دوست تازه بهم رسیده ، جام های خود را به سلامتی قهرمان بهم زدند و تا ته نوشیدند . هنگامی که از درستوران بیرون می آمدند و شانه به شانه در پیاده رو خنک خیابان ، به سوی میدان بزرگ شهر ، پلازامایور ، راه می افتادند ، آنتونیو گفت :

- اگر بخوام با شما به مالاگا بیایم دن رد ریگو اگر بخوام با توبه مالاگا بیایم ، امشب نباید به پانسیون بروم . خانم خانه اگر بفهمد این قصد را دارم جلوم را می گیرد .

رد ریگو ایستاد و با تعجب وی را نگریست . گفت :

- خانم خانه ؟ خانم خانه چه صیغه ای است ؟ نشنیده بودم که زن گرفته باشی ؟!

آنتونیو پوزخند زد :

- بله ، خانم خانه ، اسپوزا کردید . مگر در زبان اسپانیولی این جمله چه معنی می دهد . ما آشپز پانسیون را به این نام صدا می زنیم . برویم گوشه دنجی بنشینیم تا برای تو بگویم که او کیست و چرا نمی گذارد من از این شهر پام را بیرون بگذارم . چنان بیخ ریش مرا گرفته که جرأت ندارم نفس بکشم . بی اجازه او آب نمی خورم . و توی این شهر ، هرکس به من می رسد عوض اینکه پرسد آنتونیو حالت چطور است ، می گوید حال اسپوزا کردید چطور است ؟ آنتونیو ، اسپوزا کردید لحاف تو است و تشک هر دو . اما شیریات را می مکد . آیا به همین دلیل است که دیگر با گاو نمی جنگی . همین یک گاو برای هفت پشت کافی است .

آری دن رد ریگوی عزیز ، برویم گوشه دنجی بنشینیم تا برای تو بگویم که از دست

این پتیاره چه می کشم. اما این بار به حساب من. پول میز هر چه باشد به عهده من. نه اینکه خیال کنی ندارم و مانند هر لات خیابانی شپش ته جیبم چهارقاب می زند. پول دارم و بسیار هم خوشحال می شوم که تو را مهمان کنم. اگر مهمانت نکنم چطور رویم می شود در مالاگا مهمانت باشم. اما از طرفی، اسپوزا کریدا داستانی نیست که آدم وقتش را برای گفتن یا شنیدنش تلف بکند.

ردریگو گفت:

- چیزی نمانده بود از تعجب شاخ دریاورم. جوانی در سن تو و با این وضع ناجور و موقعیت نااستواری که داری، شرط عقل نیست که زن بگیرد. دخترها عاشق گاو باز می شوند به خاطر بی باکی و هنرش، اما همین که صحبت ازدواج به میان آمد در گوشها را می گیرند و فرار می کنند ازدواج می کنند، و منت هم دارند، فقط به شرط اینکه گاو بازی را کنار بگذاری و دنبال پیشه ای بروی که بی خطر است و نان تویش پیدا می شود. از طرفی، یک ماتادور خوب، زن نمی گیرد مگر زمانی که به شهرت کامل رسیده و درگیر این مسئله است که خود را بازنشسته بکند.

آتونیو پرسید:

- دن لازار چطور؟ آیا او زن نگرفته است؟

ردریگو، پنداشتی انتظار این سوال را نداشت. گفت:

- هه، او زن می خواد چکار؟ هر جا برود زن سر راهش است. و هر از چند گاهی با یک زیبارو از جنس لطیف خوش می گذراند. اخلاق برای او معنی و مفهومش را از دست داده، و در حقیقت شاید حق به جانب او باشد. یک گاو باز حرفه ای، در روزگاری که تازه توی دور افتاده و پیروزی هایی کسب کرده است، اگر بختش بلند باشد مورد توجه زن زیبا و ثروتمندی از طبقه اعیان و اشراف واقع می شود که می خواهد از او برای برانگیختن حسد شوهر پیرش استفاده کند. در مهمانی های کوچک و بزرگی که می دهد، ضمن گروههای دیگر، او را نیز دعوت می کند. شوهرش که خرف نیست، همه چیز را می فهمد. اما چون این رابطه، تا آنجا که نمای کار است، در حد متین و معقولی جریان دارد، سکوت می کند.

اسپانیا با آنکه کشوری غربی است، در عوالم عشق و احساسات و به طور کلی هر

مسئله ای از این دست، شرقی مانده است. جزیره ای است که همراه امواج، از شرق به سواحل اروپا آمده و از یک گوشه به سرزمین اصلی چسبیده است. عشق پنهان و آشکار این زن، چه بس که شوری و شرری در وجود گاو باز جوان و نوخاسته می افکند و حسایی دل ساده و بی باک او را مشغول خود می کند. تا آنجا که شاخ گاو، و مرگ کمین کرده در نوک تیز آن را به چیزی نمی گیرد و در همان مرحله های اول کارش، در میدان کشته می شود. یا اگر عمرش به دنیا باشد، می ماند و در پرتو کرامات همان عشق، به اوج شهرت و افتخار می رسد.

آنتونیو که به شدت جذب این سخنان شده بود، گفت:

- این در مورد کسی بود که بخت بلندی داشت. اما اگر بیچاره بخت بلندی نداشت، آن وقت چه؟

- آن وقت، خوب، جواب روشن است. زیاد دور نمی رود. یک رقاصه خوشگل کاباره، یا پیاله فروش بار، که در مقابل مزاحمان بیکاره نیاز به حمایت دارد، به دامش می کشد. خرجش را می دهد و لنگان لنگان به عشق دیشلمه ای پای بستش می کند. آنتونیو، همان طور که در پیاده رو می رفتند، چند قدمی از او جا ماند. مزاح آلود گفت:

- پس من باید آدم خیلی بدبختی باشم که این اقبال را هم تا به حال نداشته ام. خانم خانه، اسپوزا کریدا، چهارچشمی مواظبم است. و اگر یک شب دیر به پانسیون بروم، دادش بلند می شود. موضوع این است که برای من نقش مادر را هم بازی می کند. یک چنین لکاته ای را در تمام دنیا کسی ندیده است. عرق می خورد، سنگریا^(۱) و آبجو می خورد، اما گوشت خوک و چربی خوک نمی خورد. حتی دست به آن نمی زند. و ما تا به حال در پانسیون رنگ گوشت و چربی خوک را که اینهمه در آشپزخانه ها مصرف دارد، ندیده ایم. به جای چربی خوک، برای سرخ کردن غذا از روغن زیتون استفاده می کند که من دلم از بویش بهم می خورد. گاوی را که در جنگ به دست من کشته شده، از گوشتش نمی خورد. می گوید شرع ما حکم داده که حیوان حلال گوشت را نباید زجر کش کرد. اگر زجر کش بشود گوشتش حرام است. آخر، هر بار که من گاوی را

(۱) سنگریا مشروبی است ارزان قیمت در اسپانیا

در میدان کشته ام، قصاب، تیکه ای از ران یا پشت مازه اش را برایم به پانسیون فرستاده است. از تعصب ابلهانه و کوری که دارد، از این گوشت حتی داخل غذای ما نمی کند. آقای ریکاردو که سنی ازش رفته و چیزهایی سرش می شود، در جواب او می گوید فراموش نکن که مورها هنگامی که از جنوب یورش آوردند و آندلس را فتح کردند، مروج و مشوق این هنر شدند. از روی اسب با گاو می جنگیدند، که این رسم هنوز در پرتقال معمول است، که البته در آنجا به کشتن گاو نمی انجامد کلمه اوله که به نشانه تحسین و تشویق، فاصله به فاصله از دهان تماشاگران بیرون می آید، در اصل عربی است. همان الله است که که سایدگی پیدا کرده و به این شکل درآمده است. می گوید مگر مورها مذهب اسلام نداشتند؟ سیاه برزنگی، ایزابل، جواب می دهد چرا، مورها مسلمان بودند اما خیلی کارها می کردند که نمی بایست می کردند.

یک روز برایم گوشت آوردند. بی اطلاع او آن را توی دیگی که روی چراغ بود انداختیم. فهمید و فهر کرد. پیشبندش را کنار گذاشت و تا دو روز دست به سیاه و سفید نزد.

ردریگو پرسید:

- آیا او، آیا او با گاو بازی تو مخالف است؟

آنتونیو خندید:

- مخالف است، اما در حقیقت تشویقم می کند. در حرف مخالف است و در عمل تشویقم می کند. در پستوی پشت آشپزخانه که حیاط خلوت کوچکی است با حوض آبی در وسطش برای من هنگام تمرین نقش گاو را بازی می کند. گویی خدا می خواسته گاو خلق کند، از دستش در رفته و آدم خلق کرده است. دستمالی دور سرش گره می زند، پس می رود، پیش می آید، غرش می کند و چنان ضربه هایی به شکم می زند که اگر به دیوار بزند فرو می ریزد. چنان هو حق می کشد که همه از اتاقهای خود سر می کشند و می ایستند به تماشا. خب، یک گاویاز برای اینکه عضلاتش خشک نشود و آمادگی اش را از دست ندهد، و به اصطلاح همیشه توی فورم باشد، می باید تمرین بکند. و اگر یک دوست یا همکار صمیمی و از خود گذشته دم دستش نباشد که برایش نقش گاو بازی کند، ول معطل است. مشت باز نیست که به کیسه شنی مشت بزند. زمانی که بچه

بودیم و دائماً توی کوچه ها می پلکیدیم، چنین دوستانی که نقش مقابل را بازی کنند فراوان یافت می شدند.

ردریگو گفت:

- نکند او با ضربه هایش عملاً می خواهد خشم تو را برانگیزد و خوی وحشیگری را در وجودت بیدار کند؟ از این زن ها هم در گوشه و کناره ها پیدا می شوند.

آنتونیو گفت:

- دقیقاً همین است که می گویی. خشم من برای او که در عمرش محبتی نپوشیده، همیشه ثمره هایی داشته است. این زن چنان موجود وحشتناکی است که اگر در بازی های من بیاید و در گوشه ای توی جمعیت بایستد، پلیس باتونش را غلاف می کند به سرعت برق از آن ناحیه دور می شود. تنها راه نجات من از دست او این است که از این شهر بروم. بروم به جایی که فرسنگ ها از پانسیون تولدو، لئون بونیفاس و آشپز پتیاره اش، دور است. گاوها و گوساله های سنپور گونزالس منتظرم هستند. گویا گوشه های من هم دارند صدا می کنند. به سلامتی این گاوها و پایداری مزرعه آن شخص، دن ردریگو، برویم گوشه دنجی بنشینیم و کیف این شب فراموش نشدنی را تکمیل بکنیم!



سه روز بارندگی ستوه آورنده پایبی، از آن بارندگی های یک روند ساحلی که وقتی آغاز می شود چنانکه گویی ته آسمان سوراخ شده است بی پایان به نظر می آید، عرصه را بر مردم تنگ کرده بود. عصر روز چهارم که جمعه بود، فرشته باران استراحت کرد. بادی از جنوب، از سمت دریا برخاست. بر کناره وزید و ابرها را به سمت شمال راند. هوا صاف شد، و کبوترها برای برجیدن دانه، از زیر سقف ها و سر پناه های خیابان بیرون آمدند و به میدان بزرگ شهر که شسته و صفا آمیز شده بود هجوم بردند.

هنوز شب نشده بود. و در حقیقت، پس از سه روز هوای ابری، هنگامی که اهالی باریکه های دل انگیز نور را دیدند که حاشیه شیروانی ها و شاخه های بلند را زین کرد، همان قدر به وجد آمدند که گفתי آفتاب بامداد را دیده اند.

این شادمانی و اهتزاز روح البته دلیلی دیگر نیز داشت. و آن، بازی بزرگی بود که دو

روز بعد، یعنی بعد از ظهر یکشنبه، طبق برنامه اعلام شده می‌باید در رینگ سی هزار نفری شهر انجام بشود. باران تند و پیاپی، برخی اعلان‌های تبلیغاتی این بازی را از روی دیوارها و لوحه‌ها کنده و وسط خیابان انداخته بود.

آقای لوئی رامون، شهردار پنجاه و پنج ساله شهر و رئیس میدان گاو‌بازی، با دوسه نفری از دوستان نزدیک که به دیدنش آمده بودند، در خانه‌اش به استراحت می‌گذرانید. هنگامی که دید باران بند آمد و هوا صاف شد، گفت:

- حالا می‌توانم به طور قطع بگویم که برنامه‌های پس فردا اجرا خواهد شد. اگر اداره هواشناسی اعلام کند که بعد از ظهر پس فردا هوا بارانی است، مردم می‌ریزند و با سنگ و پاره آجر شیشه‌های در و پیکرش را می‌شکنند. اگر باران با همان شدت به باریدن ادامه می‌داد، تمام کاسه کوزه‌ها را بهم می‌ریخت. از سر خوش‌خلقی خندید و افزود:

- هیچ گاوی نیست که مایل باشد در روز بارانی کشته شود. این هوا دست کم تا یک هفته بارانی نمی‌شود.

آقای سالوادور اوگارتته، پیرمرد سرخ‌چهره‌ای که موهای سفید تُنک و کم پشت داشت و هیکل ریزه و حرکات آرام و ظریفش، از ابهت فراموش شده‌ای که خاص سیاستمداران قدیمی است داستان می‌گفت، فیلسوفانه سرجنباند و جمله را تکرار کرد:

- هیچ گاوی نیست که مایل باشد در روز بارانی کشته شود. چه کلام بامعنایی. این گفته مثل است جناب شهردار؟ اگر هم مثل نباشد چون از زبان شما شنیده می‌شود، مثل است. اما برای ما تادور، هیچ چیز خطرناک‌تر از باد نیست. زیرا که در مقابل گاو، پارچه سرخرنگ دستش را می‌رباید و حساب کار را از وی می‌گیرد. در یک روز طوفانی، هیچ گاو‌بازی از لانه‌اش بیرون نمی‌آید.

در سالن، که سقف بلند با گچ بریه‌های مجلل و چلچراغ‌های گران قیمت داشت، سکوتی برقرار شد. گویی حاضران مطالب زیادی داشتند که با هم بگویند، اما نمی‌دانستند از کجا شروع کنند. و شاید، چنانچه غالباً پیش می‌آید و بین دوستان همدم معمول است، بهتر می‌دیدند اصلاً شروع نکنند. اوگارتته، به عکسی که در سالن نهار خوری بود، تابلو مستان اثر ولاسکز، نگاه کرد. از آنجا نظرش به سالن پذیرایی روی

عکسی گشت که فرانکو را نشان می داد. با تمام ابهت دیکتاتوری خود، جدی و عبوس مانند همیشه. این مرد بی لبخند و خشن با آنکه در تمام طول حکومتش مورد نفرت رامون بود، پس از یکسالگی که از مرگش می گذشت هنوز عکسش را از روی دیوار خانه اش برنداشته بود او گارته به روحیات و همچنین عقاید دوست قدیمی اش آگاهی دقیق داشت. رامون، در زندگی عادی مردی تیک نفس و صالح، و در سیاست و معاشرتهای سیاسی آدمی میانه رو بود. بزرگترین اقدام شجاعانه اش، در سالهای اوج دیکتاتوری و اختناق، ازدواج با بیوه جوانی بود که شوهرش، یک جمهوری خواه متعصب و فعال، در جنگ داخلی به دست نیروهای طرفدار سلطنت کشته شده بود. دوروتی که با لفظ مختصر به او دودی، می گفتند، عقاید آزادیخواهانه داشت هنر پیشه تاثیر بود و بخاطر همان عقاید به شدت مورد بغض دستگاه. اما از نظر لوثی، مهم تر از دوروتی، موضوع برادرزنش نیکول بود. نیکول، در موقع ازدواج خواهرش با وی نه سال داشت. در دوران مدرسه به سبب اظهاراتی که می کرد و بی پروایی هایی که نشان می داد، بارها خونین و مالینش کرده و لاشه نیم جاننش را رها کرده بودند. نسبت به آرمان های جمهوری، یکدندگی عجیبی داشت و از همان زمان تحت تعقیب فالانژها و مأموران حکومت بود. رامون همیشه به او می گفت که تعصب بی نتیجه است. می باید صبر کرد و دید که چه پیش می آید. برای آنکه از آزار دور بماند و نامش از یاد گروههای فشار و مأموران برود، پس از آنکه دیپلمش را گرفت به او توصیه کرد که در مالاگا نماند. او به ناوار رفت تا در آنجا تحصیل یا کار کند. اما سرش از فرانسه، از ماریسی، درآمد. طی اقامت چندین ساله اش در فرانسه، با پناهندگان ضد فرانکو و مبارزانی راه جمهوری، تماس دائم داشت. دوبار مخفیانه به اسپانیا سفر کرده و در هر دو بار از ملاقات با شوهر خواهر خودداری نموده بود. نخواست بود موقعیت وی را که شغل حساس در دستگاه دولت داشت به خطر اندازد. در عین حال، رفتار او را که راه صبر و سکوت را به مبارزه ترجیح داده بود نکوهش می کرد. نامه هایش پر از کنایه به این مرد بود که به نظر وی عقاید خود را فدای جاه طلبی هایش کرده بود. دوروتی در پتجاه سالگی، با وجود دو نوه ترگل و ورگل، هنوز از زیبایی افسون کننده ای برخوردار بود و در هر مجمع اگر خودش حضور نداشت، صحبتش بود. وقار او به نظر اهالی شهر و

دوستدارانش، دلیل قاطعی بود بر عقاید باطنی اش، که هرگز نه در صحنه تئاتر نه در مجامع، کسی نشنیده بود بر ضد آن چیزی از زبانش تراویده باشد.

آقای اوگارته مثل این بود که با خود حرف می زد. می گفت:

- حالا دن لازار در طبقه آخر هتل مارینو که مشرف به دریا است، نرم نرمک خود را آماده می کند برای نبردی که در پیش دارد. شمشیرش را صیقل می دهد. لباسهایش را به تن می آزماید. از موهای طلایی معشوقه اش بل آمی حلقه هایی قیچی می کند و آمیخته با موهای تابدار خودش از پس سر، دم خوکی، گره می زند و می پیچد.

و طبق عادت همیشگی، فردا شب را سر تا سر با آن دلبر تنها می ماند. حتی به رستوران هتل نمی آید. دوستداران پولدارش را که در این آخرین لحظه ها نمی خواهند تنهایش بگذارند، تنها می گذارد. شام و صبحانه و نهارش را در اتاق صرف می کند، و تا ظهر روز بعد، هیچکس حتی نزدیکترین خویشانش را نمی پذیرد.

نیکول، برادرزن شهردار، دو هفته ای می شد که برای دیدار خواهر به مالاگا آمده بود. او نیز در جمع حضور داشت. سرگرم مطالعه آخرین شماره یک روزنامه فرانسوی بود که با پست برایش رسیده بود. صورت کوچک با پوست نازک ملتهب داشت. رگهای آبی زیر چشم هایش پف کرده بود.

روزنامه را که گاه به گاه خش خش می کرد و سکوت سالن را می شکست، کنار گذاشت و با بی میلی و کم حوصلگی اعتراض آمیز وارد صحبت شد:

- اگر این کشور سلطنتی نبود و جمهوری بود، دن لازار بدون شک بخت رئیس جمهور شدن را داشت. بعد از مرگ فرانکو، مردم او را انتخاب می کردند. تعجب است که آدم هر جا می رود جز او صحبت کسی و چیزی را نمی شنود. من که دارم خفه می شوم!

اقامت طولانی در فرانسه، روی لهجه او اثر گذاشته بود، که هنگام صحبت، زبان را عوض چسباندن به سقف، بیشتر به جلو دهان می آورد و کلمات، بخصوص حرف ر را به آن محکمی که همشهریانش ادا می کردند، ادا نمی کرد.

شهردار، برخاست و خوشدلانه به سوی میز مشروباتش رفت. گفت:

- نیکول عزیز، فراموش نکن که اسپانیا برای حفظ جمهوری، در سالهای پیش از

جنگ، بهای گزافی پرداخت، وشکست خورد. تو آن روزها در گهواره بودی و یادت نیست. بعد از سی و شش سال و با آنکه این مرد مرده است، هستند هزاران آواره که نمی توانند به وطن خود و پیش عزیزان خود برگردند.

برگشتن آنها و زندانی شدنشان یکی است. در چنین کیفیت دشواری، اگر مردم برای اعلام جمهوری پا خیزند، آیا خیال می کنی به آدم هایی مانند دن لزار رای خواهند داد؟ درست است که او را ستایش می کنند و مانند هر چیز در این مسیر به راه افراط می روند، اما من جداً عقیده ندارم که آنها تسلیم وضع موجود شده باشند. نه، اسپانیا روزی به پا خواهد خاست.

اوگارتی، با انگشتان ظریفش ندانسته روی دسته مبل ضرب گرفته بود. با تمسخری دوستانه گفت:

- چند وقتی است نمی دانم چرا یک عده در آستانه بازنشستگی، جمهوری خواه دو آتش می شوند. تا روز قبلش هوا خواه دیکتاتور بودند و حلیم فالانژها را بهم می زدند. ولی ناگهان به فکر تعبیر عقیده می افتند و جبهه عوض می کنند. آیا واقعاً در هوا بوهایی شنیده می شود؟

شهردار، با همان خوشدلی صادقانه گفت:

- من همیشه جمهوریخواه بوده ام.

اوگارتی گفت:

- بله، توی دل و در پیش خانواده. پیش نیکول که مطمئناً هر چه هست فالانژ نیست.

نیکول، قاه قاه خندید. ولی فوراً خود را نگاه داشت. شهردار گفت:

- پیش هر کس که به احوالم آشنا بود، حتی همان فالانژها، از جمهوری ستایش می کردم. آیا دوروتی را که هنرپیشه تئاتر بود، من به خاطر بازی اش گرفتم یا افکار و عقاید و وابستگی های مسلکی اش؟ او که از طرف دستگاه در لیست سیاه قرار گرفته و از شرکت در هر نوع بازی محروم شده بود، ده سال بود که هیچ نوع فعالیت هنری نداشت. ولی مردم می شناختندش و بیش از هر زمان دوستدارش بودند. همان قدر که دستگاه با او چپ بود مردم هوا خواهش بودند.

نیکول، دوباره مشغول روزنامه اش شده بود. او گارته گفت:

- ولی تو در خصوص شهردار شدنت مدیون دن سانچه لازار هستی، نه رای مردم. مردم، حساب تو را با دوروتی یکی نمی دانند. اگر آنها به تو رای دادند به خاطر دن لازار بود. گر چه او نیز به نوبه خود مدیون تو بود و در این رهگذر ادای دین می کرد. اگر تو در این چند ساله رییس میدان نبودی، او غلط می کرد به این جاها برسد. اصلاً کسی تره برایش خرد نمی کرد.

آقای رامون، نیت دوستش را درك کرده بود که عمداً می خواست کینه او را علیه دن لازار برانگیزد. دنبال گفته ها و اندیشه های خود گفت:

- همین نیکول را که می بینی، تازه دبیرستان را تمام کرده بود. رفت که مدرسه روزنامه نگاری ناوار را ببیند. کسانی را دیده و درست کرده بودم که نامش را بنویسند. یک وقت دیدم نامه اش آمد. نوشته بود می روم به فرانسه عملگی می کنم و در این خراب شده روزنامه نگار نمی شوم. اینجا جای من نیست. او گارته گفت:

- قبول میکنم که ازدواج تو با دودی عمل شجاعانه ای بود. اما برعکس آنچه که شاید خودت به فکرش بودی و انتظارش را داشتی، عوض اشکال و ناراحتی و دردسر، برایت بخت مساعد شد. آیا دلش را می دانی؟
شهردار، شکاکانه او را نگاه کرد. از این برداشت خوشش نیامده بود.
پاسخ داد:

- نه، نمی دانم. بگو تا بدانم.

نیکول به جای او گسارته، بدون اینکه سر از توی روزنامه بردارد، با لحنی که طنز آشکاری در آن به چشم می خورد، توضیح داد:

- دلش مرگ لورکا بود. فدریکو گارسیا لورکا، شاعر و درام نویس بزرگ که به دست او باش طرفدار سلطنت، همان اوایل شورش، در گرانادا به قتل رسید. مرگ این شاعر به قدری برای اسپانیا و حتی کشورهای دیگر مآثر بود که خودماوشال بعدها یک روز از پیشامد اظهار تأسف کرد و وحشیگری سلطنت طلبان را به باد نکوهش گرفت. لورگا، با آنکه هنگام مرگ بیش از ۳۴ سال نداشت، نمایشنامه های بسیاری نوشت.

شکسپیر اسپانیا بود. گروه تئاتری بارکا را تأسیس کرد که به شهرها سفر می نمود، و خود رییس آن بود. شش سال آخر عمرش را برای این گروه نمایشنامه می نوشت. بزرگترین و آخرین اثرش خانه برناردا آلبا است. و لابد می دانید که دودی هم در گروه او بود. برنادا آلبا پیرزنی است با پنج دختر در خانه مانده، که آنها را با خشونت و سبکسری جاهلانه، محدود کرده که پیر شده و از دست رفته اند.

اوکارته از روی درد و دریغ حرکتی کرد و گفت:

- اگر چه من آن زمان چون در خارجه بودم این نمایش را ندیدم، اما وصفش را از این و آن شنیدم. توی روزنامه ها درباره اش می نوشتند.

دودی، نقش خواهر کوچک را بازی می کرد.

نیکول گفت:

- مردم در وجود خواهرم، شخص لورکا را می دیدند. منظورم نه در این نمایش بلکه به طور کلی است. و دستگاه فرانکو، فرانکوئی که از مرگ شاعر اظهار تأسف می نمود، با میدان دادن به لوئی، در حقیقت این مردم را خواب می کرد. گاوبازی، جای شعر انقلابی و نمایشنامه های شورانگیز آن مرد بزرگ را می گرفت.

اگر شهردار به گوشه ای از این گفته ها اعتراض نمی کرد، شاید تغییر رنگ او را اثری از مشروب به حساب می آوردند. او که نمی خواست در زمینه سازشکاری خود با دستگاه حکومت سابق بحث را کش بدهد، گفت:

- این چه فرمایش است که می کنید. اگر گاوبازی این قدر حقیر و منحرف و بازیچه بود، خود شاعر هنگامی که می جیاس در سال ۱۹۳۴ از گاو ضربه خود و افتاد، آن شعر معروف را در رثایش نمی سرود. شعری که لورکا در رثای می جیاس گفت اسپانیا رابه حرکت آورد.

گوپنده، سپس با وضع راحت تری که تأثیر گفتارش را کامل میکرد، افزود:

- من داخل این بحث نمی شوم که چه کسی مخالف گاوبازی است و چه کسی پنهان و آشکار آن را تشویق می کند. بلکه، کلیسا در ظاهر مخالف است، اما در باطن و آنجا که امور مثل آبی زیر کاه جریان دارد، با هر امکاتی که دارد در راه تشویقش می کوشد. اما من خودم، به شما می گویم، دقیقاً از آن جهت طرفدارش هستم که لورکا طرفدارش

بود.

مرد عینکی قد بلند، خوش پوش و عصا قورت داده ای که تازه وارد مجلس می شد، میگل، به صاحب خانه و مهمانان سرفروذ آورد، به سینه خشک و برجسته اش حرکتی داد و گفت:

- هوای بیرون، بعد از این باران جان می دهد برای گردش عصرانه. خوب، رسیدن به خیر دن نیکولاس. مارسی و مالاگا هر دو با میم شروع می شوند. اوگارتته افزود:

- و مونه یعنی پول هم با میم شروع می شود. در مارسی یقیناً پول بیشتری هست تا در مالاگا.

شهردار که در مهمانی هایش رفتاری بی تکلف داشت، گیلای را که تا نیمه از آب گوجه فرنگی پر کرده بود با افزودن مشروبی آورد و به دست اوگارتته داد. گفت:

- برادرزنم خودش از خودش پذیرایی خواهد کرد. و میگل هم باید نشان بدهد که اینجا بیگانه نیست. میگل از خودش پذیرایی کن. اگر پانچ نمی خوری، شری هم دارم. مرد تازه وارد، موهای بور، چهره پوست کنده اوریت، دماغ نوک تیز، گردن بلند و قیافه و دک و پوزی رویهم شبیه لک لک داشت. با خرتینک سفت و لاغر و برآمده، کت سفید و شلوار بژ. سرجایش قد راست کرد و گفت:

- در خانه شهردار مگر می شود که شری نباشد. اگر کلمب در کشتی اش، توی شیشه های ضخیم و سیاهرنگ شری نداشت، در همان منزل اول سفرش به دنیای ناشناخته، شرایی را این وری می کرد و به اسپانیا برمیگشت. بدون شری، همراهان او حاضر به این سفر پرخطر نمی شدند.

شهردار، ظریفانه افزود:

- و امروز امریکایی وجود نداشت که به ما پول وام بدهد و در عوض درخواست پایگاه نظامی بکند علیه یک دولت. ایتالیا و فرانسه که بزرگترین کشورهای شراب ساز جهان هستند نتوانستند رقیبی برای شری اسپانیا درست کنند.

اوگارتته که بیش از سایرین این بحث را موافق میل خود می دید، گفت:

- شری محصول آب و هوای خاص جنوب و آفتاب درخشان جنوب است. آندلس

همیشه سرزمین تالك بوده است. خون دختر رز را اینجا بیش از هر جای اسپانیا بر زمین ریخته اند.

شهردار که مشغول ریختن مشروب برای پذیرایی از خود بود، با شادمانی و سرمستی قبل از نوشیدن، غبغب گرفت و به این سوی آمد. می کوشید ناراحتی چند دقیقه پیش خود را به فراموشی بسپارد. در حالی که به گیللاس دستش نگاه می کرد گفت:

- من نوع گس آن را دوست دارم که از انگوری بهتر است. آنرا باید در گیللاس کریستال نوشید که رنگ دلکش و زیبایش معلوم شود. و مزه آن می دانید با چه خوب است؟ میگوی سرد یا بادام نمک سود. پسته هم باشد مانعی ندارد. هر چه شیرین تر می شود، رنگش از بادامی روشن به ماتی می گراید. اما دوستان، ما امروز در میان خود مهمانی داریم که یقین دارم از دیدن او خوشحال خواهید شد. هر چند ایشان جوانتر از آنست که شرم نکند با پیرانی از طراز ما دمسازی نماید. به شما چیزی را نشان می دهم که از دیدنش حیرت خواهید کرد.

او از روی یک میز کوچک که در سکنج سالن نهارخوری، نزدیک دستگاه مشروب بود، روزنامه قدیمی تا شده ای را آورد که عکسی توی آن به چشم می خورد. افزود:

- شما این عکس را یادتان نیست که در شهر ما چه شوری به پا کرد امروزه، حوادث، اگر تبلیغی پشتش نباشد زود از یادها می رود. ماتادور جوان و بی باک، گاو را کشته و خود نیز در پی ضربه ای که به رانش خورده کنار او افتاده است. پنداری همدیگر را مانند یک وداع آخرین در آغوش گرفته اند. اگر در هر گوشه دیگر از اسپانیا بود که این صحنه اتفاق می افتاد، مردم، گاو باز خود را به عرش می رساندند. اما خود او هرگز این عکس را ندیده است.

مهمانان، در سکوت و توجه بی سابقه، گراور سیاه و سفیدی را که یک چهارم صفحه اول روزنامه را گرفته بود دست به دست گرداندند. زیر آن با خط درشت، بدون هیچ نوع توضیح و شرح و تفصیل نوشته بود: منظره ای از سالامانکا!

از هیچکس سخنی در نمی آمد. و همه مایل بودند عکس را با هر ریزه کاری که در نظراول از چشم پنهان می ماند باز هم ببینند. شهردار ادامه داد:

- در این شهر، در سالامانکا که محل حادثه است، گویی هیچکس دلش نیامده فیلم

دوربینش را به خاطر یک بوخاسته که شهرتی ندارد خراب بکند. نوخاسته ای تازه کار و حاشیه گرد که احتمالاً شاید عوض یک بازیکن اصلی که نتوانسته در میدان حاضر بشود، آنهم با اکراه رییس میدان و به زور خواهش، اجازه یافته که وارد عرصه شود.

مرد بلند قامت، میگل، همانگونه که هنوز به عکس نگاه می کرد گفت:

- من در کار آن کسی که این عکس را گرفته طنزی می بینم. او که بدون هیچ تردید مخبری بوده، خواسته گوشه ای بزند. نه به شخص یا اشخاصی معین، بلکه به افکار عمومی که تا به خوردشان ندهند واقعیتی را نمی پذیرند و صاف و ساده از کنار آن می گذرند.

آقای رامون، با چشمان فروغناکی که بیداری وجدان یک شهرنشین متشخص را در لحظه انجام کاری بزرگ و خیر خواهانه بر می تاباند، یک یک به حاضران نگاه کرد. گفت:

- اما انسان های فهمیده، یا روشن تر بگوییم، آنها که به زیر و بالای امور واقفند و همه چیز را درک می کنند چه؟ آیا آنان نیز از کنار وقایع می گذرند؟
اوگارتو گوئی هنوز تردید داشت که عکس ساختگی نباشد. دوباره روزنامه را گرفت و در پاسخ شهردار گفت:

- نباید بگذرند، ولی می گذرند. ما، شما، ایشان، همه از کنار وقایع می گذریم. هوم، این گراور مرا به یاد اوت ۱۹۴۷ می اندازد که مانولت کشته شد. هنگامی که او را از میدان به بیمارستان می بردند، روی تخت، لحظه کوتاهی به هوش آمد. از آنها که با دلی جوشان روی سرش بودند پرسید گاو چطور شد، آیا او مرد؟ این را گفت و جان تسلیم کرد.

آقای رامون گفت:

- بله، این جوان که شاید هیچکدام شما نامش را نمی دانید. حالا در همین خانه، پیش من است. بدون اینکه هنوز دانسته باشد میزبانش شهردار یا رییس میدان شهر است. او، با رد ریگو پیشکار من، توی باغ است. از وی برای اینکه بیکار نمانده باشد خواستم کراوات و کتش را در آورد، زود بازویش را به کار اندازد، و به کمک باغبان که پیر است و ناتوان، یکی از درخت های کاج را که کج بالا آمده است راست کند و پشت

آن دستکی تکیه دهد این کاج از سه سال پیش به این سوی مثل بخت خود بنده، دارد کج
 رشد می کند. همان گونه که دن لازار عزیز ما دارد کج رشد می کند. و هر چه زمان
 می گذرد کج تابی اش نسبت به دوستان بیشتر می شود. شهرداری که در خانه خودش
 درخت کاج کج بالا بیاید، در شهر چه انتظاری از او باید داشت. هان، این است دن
 رد ریگو، و جوان اعرابی ما آتونیوی سالامانکی که نام خانوادگی اش را هنوز نمی دانم.
 هان دن رد ریگو، همیشه به کاردانی و هوش و زرنگی تو ایمان داشته ام. این شماره را از
 آرشیو روزنامه گرفتی، مگر نه؟

- بله، سنور، شماره ای را که خودم داشتم نیافتم. ناچار از دفتر روزنامه کمک
 خواستم.

- می خواستی هر چند تایی که در بایگانی اش بود بگیری. قصد دارم در مالاگا و
 گرانادا برای عده ای پست کنم. شاید هم مادرید و بارسلون و هر جاکه میدان گاوبازی
 هست. اگر عکس اصلی را که خبرنگار یاتماشچی خوش ذوق و زیرک از صحنه گرفته
 به دست می آوردی که از روی آن کپیه می گرفتیم خیلی کارسازتر بود. هنوز عده ای دیر
 باور ممکن است بگویند این گراور، مونتاژ است.

آتونیو، با هیکل افراشته و موزون، میان لنگه های در ایستاده بود. اگر تعارف
 می شد که به درون برود، آیا می باید کفش هایش را بیرون بیاورد، یا مانند حاضران در
 سالن، با کفش پا روی قالی بگذارد. توجه داشت که در هر حال نباید کلاش را از سر
 بردارد و زلفهای انبوهش را اگر چه از پشت بسته بود و روی گردنش نمی ریخت، به
 معرض نمایش بگذارد. این زلف ها به هیچ وجه زینده چنان مجلس پیرانه شکوهمندی
 نبود. سرشانه های کتش، کت آقای کارلوس، یا آنکه هنگام کار به درخت آویزان کرده
 بود از ریزش چکه های آب، اثر باران ساعتی پیش، کاملاً خیس شده بود. شهردار،
 در صدر مجلس، با صدای بلندتری که نشانه تشویق و تحسینی در آن به چشم می خورد،
 وی را مخاطب قرار داد:

- خوب، جوان، بگو بینم تا به حال چند گاو کشته ای؟ آیا حسابش را داری؟

آتونیو او را نگاه کرد و سر به زیر افکند. لب هایش را که خشک شده بود لیسید.
 معصومیت او، گروه دوستان را تحت تاثیر قرار داد. گفت:

- حسابش را ندارم سنیور . از چهارده سالگی با گاو جنگیده‌ام . پارچه قرمز ، هرجا می رفته‌ام ، توی بقچه ای همیشه زیر بغلم بوده است .
 شهردار همین را می خواست بشنود . دوباره پرسید ؛
 - یعنی اینطور بگو که تا به حال صد گاو کشته ای ؟
 - شاید بیشتر ، خیلی بیشتر . تا مدتی دُم بریده آنها را نگاه می داشتم . می بردم توی خرابه ئی می انداختم ، ولی بعد ، از این کار متصرف شدم .
 - همه آنها گاوهای جنگی بوده اند ؟
 - بیشترشان جنگی بوده اند .
 - با شاخهای حقیقی ؟
 آنتونیو سربلند کرد و با لبهای نازک خوش طرحش پوزخندی زد .
 شهردار گفت :

- خیال می کنی این کارها در میدان نمی شود . تقلب در همه جا هست .
 اگر تقلب نبود چرا بعد از پایان بازی ، شاخ گاو را که کشته شده توی جعبه می گذارند و می فرستند برای بازی . یک کلک رایج این است که شاخ گاو را به قدر چند اینچ کوتاه می کنند و نوکش را به شکل طبیعی می ساینند و تیز می کنند . ضربه های گاو در این حالت به قدر همان چند اینچ کوتاه می آید و به هدف نمی خورد . سالامانک هر چه نداشته باشد سینما را دارد . رفته ای و در فیلم های بزَن بزَن دیده ای . مشتی که جلو دوربین سینما ، بازیگری حواله حریفش می دهد توی هوا می آید و به جایی نمی خورد . ضربه گاو هم همین وضع را پیدا می کند . به او ، قرص خواب آور هم می دهند . توی آب آشامیدنی ، و ساعتی پیش از آمدن به میدان .

آقای رامون ، هنوز به دو تازه وارد تعارف نشستن نکرده بود . ادامه داد :

- تو با گاوهای جنگی بسیاری نبرد کرده ای . اما می دانی که گاوهای سالامانک با گاوهای این صفحات فرق می کنند . یک گاو سالامانکی را توی آغل ، پیش گاو آندلسی ببندید ، یا آزادش بگذارید و بروید . می بینید به او نزدیک نمی شود و در گوشه ای از آغل که تاریک تر و در پناه تر است خود را از نظر پنهان می کند . تا مدتی که با بوی محل آشنا نشده حتی نشخوار کردن معمولی اش را از یاد می برد .

آنتونیو، این گفتار را شوخی می‌پنداشت. شجاع شد. ابروان گشاده اش به تمسخر بالا رفت و گفت:

- یعنی می‌فرمایید از او می‌ترسد؟!

مرد عینکی قدبلند، میگل، میگل دولاسکو، که مشاور و رئیس اداره حقوقی یکی از بانک‌های مختلط شهر بود، قاه قاه خنده را سر داد. گفت:

- به غیرتش برخورد که از همشهری اش خوب اسم نیردی.

شهردار با مهربانی دوستانه افزود:

- این، واقعی است آنتونیو. گاوهای سالامانکی به میدان‌های این صفحات هم می‌آیند. هیکل مند و خوش بُرشد، اما در زانو ضعیف‌اند که زود می‌برند. در آخر بازی، چنان خسته می‌شوند که دم خود را نمی‌توانند حرکت بدهند. گاوهای آندلسی زمخت‌ترند و هر چه بازی طول می‌کشد مقاومتشان آشکارتر می‌شود به مردمانش نگاه نکن که پر حرف‌اند و تصمیمی در چهره‌هاشان دیده نمی‌شود. آندلس همچنانکه به زن‌های زیبایش می‌نازد به گاوهای جنگی اش مباحثات می‌کند و آن را از افتخارات خود می‌داند. بعد هم اینکه، آنتونیو، شنیده‌ام تو گاوها را خیلی زود از پا در می‌آوری. و این برایت عادتی شده که در میدان‌های رسمی ابدأ مطلوب نیست. در میدانهای رسمی، باید کمی لغتش داد. گاوبازی هم مثل داستان گویی، شاخ و برگ و لغت و لعاب می‌خواهد. حاجی تب کرد مرد، نباید باشد. باید صحنه پشت صحنه ایجاد کرد. حرکت‌های بدیع و دلنشین که پس از خاتمه بازی تا هفته‌ها ریزه کاریهایش مورد بحث مردم است. آنها پول می‌دهند. ماهها در انتظار می‌مانند. از راههای دور می‌آیند- ناراحتی می‌کشند، وقت و نیرو صرف می‌کنند. از احساسات مایه می‌گذارند، تا هنر ببینند. متوجه هستی آنتونیو. هنر، و نه قصایی. آنها اگر می‌خواستند قصایی ببینند می‌رفتند کشتارگاه که در هر شهر هست و پول بلیت هم نمی‌خواهد. چرا می‌آمدند به میدان مالاگا؟ آنها می‌خواهند گاو باز با کارهایی که می‌کند و هنرنمایی‌هایی که به خرج می‌دهد. وقت آخر هفته شان را قیچی کنند و ذوقی و تحسینی جای آن بنشانند. اصلاً فلسفه اینکه مردم اسپانیا تا این حد این بازی خشن و بی‌رحمانه را دوست دارند چیست؟ گاوبازی، شعر اسپانیا است، همان گونه که زن شعر خدا است. اینها توجیهات، یا چه

می دانم، توصیفاتی است که می کنند. شاید انسان می خواهد طبیعت مرگ آفرین و سرسخت را به گونه ای سمبولیک مقهور خود کند. گاو، مظهر این طبیعت و خشن و بیرحم است که روی شاخ های او مرگ به کمین نشسته است. اجداد ما، بشر اولیه که در غارها می زیست، به دیوار پناهگاه خود عکس گاو وحشی می کشید و نیزه چوبی اش را که سنگ چخماقی به نوک داشت بر سینه اش فرو می کرد. امروزه بعد از نیم میلیون سال و در زمانی که مدتهاست این حیوان را اهلی کرده ایم، ما همان کار را با شیوه ای مسلح تر در میدان می کنیم.

او گارته گفت:

- در مسائل گاوشناسی از نظر جنگ در میدان، گمان نمی کنم توی اسپانیا و شاید هم تمام دنیا، کسی باشد که با تو همسری بکند لوئی.

آقای رامون گفت:

- هیجده سال است در این شهر ریس میدانم. بعد از آنکه شهردار شدم می خواستم کناره بگیرم. مردم نگذاشتند. برای دوست جوان و نورس خودمان می گویم تا اگر نمی داند بداند. گاو، در دقیقه های اولیه نبرد که هنوز خسته نشده، فرو کردن شمشیر در کوهه پشتش بسی آسان تر است تا در دور آخر که عضلاتش به سبب هیجانات مداوم، سفت و چغری شده و مثل آهن، شمشیر را جواب می کند. شاید- در این نکته مطمئن نیستم، همین طوری می گویم- شاید دلیل آنکه تو زود کار را یکسره می کنی و نمی گذاری به آنجاها بکشد، یکی همین است که به شمشیرت زیاد عقیده نداری.

آنتونیو خلاف ادب می دانست که توضیح بدهد. اما چشم ها متوجه او بود.

حاضران توی سالن، به هر حال می خواستند او چیزی بگوید. پس به زبان آمد:

- در میدان بله سنیور، اما در یک گوشه از حومه شهر که جمعیتی ناگهان فراهم آمده و گاوباز به فکر افتاده گاوی را قصابی کند، وضع کاملاً فرق می کند. در سالامانکا که شهری پرت افتاده و قدیمی است. مگر وضع خاصی پیش بیاید که زُما به فکر گاوبازی بیفتند. شهرداری می گوید این کار به زحمتش نمی آرد. پول خرجش را در نمی آورد و تلف کردن وقت است. و آنگاه، به فرض که بعد از نود و بوقی دری به تخته بخورد و یک گاوبازی رسمی در شهر ما اجرا بشود-

آقای رامون به جای او گفت :

- تو را کجا در آن بازی راه می دهند. آن قدر هست سمن که تویش گم است یا سمن. آنتونیو، من با آنکه عکس را از یاد نبرده بودم، ابداً به فکر تو نبودم. گمان می کردم شاید مانند بسیاری جوانان که ابتدا در این فن شور و شوقی نشان می دهند و بعد فراموش می کنند و هر کدام جذب کاری و پیشه ای می شوند، تو نیز کنار گذاشته ای به سالامانک تلفن کردم و از دوستی که اهل فن است جويا شدم. از او بود که نام تو را شنیدم.

نشانی ات را گرفتم و پیشکارم جناب رد ریگو را که سالهاست در امور میدان کمک و مشاور من است، بله، رد ریگوی خوب و قابل اعتماد را به آستانت فرستادم. رد ریگو، دستهای چاقش را رویهم نهاده، با چشموهای فرو بسته گرنشی کرد. گوینده ادامه داد :

- قصدم از این کار، یک قدردانی شخصی و شاید نیز سپاسگزاری بود. گرچه زمانی گذشته است. اما ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است. حالا سئوالی دارم (به سوی مهمانان چشمک زد). تو که بیشتر از صد گاو سالامانکی رابه خاك انداخته ای، آیا حاضری یک گاو مالگائی را هم برای ما بکشی تا هنرت را و شیوه کارت را ببینیم و تحسین کنیم؟

آنتونیو پوست زیر چشم راستش به لرزش آمده بود. مثل دانش آموزی که جلو ممتحن حاضر شده است، سینه اش بالا و پائین رفت. از پیشنهادی که به او شده بود چندان اطمینان نداشت. شاید قصد مرد فقط شوخی بود. به تردید پاسخ داد :

- کی و در کجا؟

- آه، همین پس فردا که یکشنبه است، در میدان مالاگا. طبق معمول، ما همیشه در میدان، یکی دو گاوباز بدل حاضر داریم. تا اگر یک نفر از اصلی ها به سببی و علتی نتوانست برای بازی بیاید، برنامه ناتمام نماند. حالا چه اشکالی دارد که از تو استفاده کنیم. آیا زورت را با خودت آورده ای؟ یا که آنرا در سالامانک جا گذاشته ای؟ آخه گمان نمی کنم رد ریگو گفته باشد که ممکن است در مالاگا با گاو روبه رو شوی.

در این نکته طنزی بود که به مهمانان بر می گشت. آقای اوگارته، چنانکه آنتونیو حالا

متوجه می شد، عادتاً سر جایش زیاد تکان می خورد. شاید چون بدنش گرم شراب شده بود چنین بود. همیشه می خواست با دست هایش کاری بکند. گیلانش را بر می داشت و بدون اینکه بیاشامد دوباره روی میز می گذاشت. به صورتش، به گردنش و یقه کتش دست می کشید. ضمن آنکه سیگارش را به لب می برد، سیل باریکش را نوازش داد و با صدای بلندی گفت:

- رد ریگو به تو نگفته است که با شهردار روبه رو خواهی شد.

پیشکار که ایستاده بود پوزخند زد. اما فوراً وضع مؤدبانه به خود گرفت. آنتونیو که متوجه مزاح نشده بود پاسخ داد:

- تا این دقیقه نمی دانستم که حضرت اجل، شهردار مالاگا است. لوگارتو گفت:

- شهردار و رییس میدان هر دو. آیا زورت را با خودت آورده ای؟ آقای رامون، با لبخندی سیاستمدارانه حاکی از خوشدلی گفت:

- اگر درخت کاج را توی باغ راست کرده باشد معلوم می شود که زورش را آورده است.

رد ریگو گفت:

- اگر فشاری دیگر به آن می آورد، درخت از کمر می شکست. اما دستک چوبی به قدر کافی بلند نبود که به حالت قائم نگاهش دارد. اینکار می ماند برای روزی دیگر که باغبان، دستک بلندتری پیدا کند.

آنتونیو که هر چه زمان می گذشت در این مجلس احساس خودمانی بودن بیشتری می کرد، سر فرازانة کلاهش را برداشت. دستی به موهای صافش که در حالت بسته از دو طرف با گذشتن از روی گوش ها به پشت سر می رفت، کشید. آقای دولاسکو گفت:

- سرمایه این جوان، قدرت جسمانی و بی باکی او است. ولی یک فتری را جمع کنید و در جای نمناکی بیندازید، بعد از مدتی می پوسد و نیرویش را از دست می دهد. از پنج یا نه دانه شش گاوی که یکشنبه در میدان کشته می شود، یکی را به او بدهی تا بکشد. پهلوانی است که به این شهر آمده و پاسش را باید داشت. این فرصت برایش غنیمت است. اگر هم بازی چندان جالب و مالاگا پسندی ارائه ندهد، دست کم

کنجکاو‌ی‌ها را برخواهد انگیخت . و من یقین دارم که منظره سالامانک ، این گراور عجیب که مسلماً کلیشه‌اش در اداره روزنامه هست ، بار دیگر به چاپ خواهد رسید . خوشبختانه چهره کاملاً مشخص است . شباهت ، مخصوصاً در طرح صورت و آرایش موها ، نمایان است و قابل تردید نیست .

گوینده ، تند برخاست و از سر میز برای خود مشروب ریخت . اما در برگشتن به جای خود شتاب نکرد . پنداشتی از نشستن خسته شده بود . یا مانند همه افراد بلند قامت و خوش لباس ، در جایی که احساس آزادی می‌کرد ، دوست داشت اندکی جولان بدهد . جلو تابلو مستان ، اثر ولاسکز ، ایستاد . پشت به مجلس ، و در همان حال ادامه داد :

- آتونو ، موقع مناسبی به مالاکا آمدی . دیدی که روی دیوارها چه نوشته اند : بازی بزرگ قرن ! دن سانچه لازار ، پس از ورود به میدان ، جلو جایگاه رییس ، یعنی حضرت اجل جناب شهردار که افتخار حضورش را داری ، تعظیم می‌کند و اجازه می‌خواهد برای بازی . مردم تماشاگر ، دور تا دور صفحه‌ها ، هر هلهله‌ای می‌کنند و هر احساساتی بروز می‌دهند ، آخر سر این جناب ایشان است که با دادن گوش و دمی به قهرمان ، تشویق اصلی را از او به جای می‌آورند ، و در یک معنی ، پیروزی‌اش را مُهر امضا می‌کنند .

ماتادوری که بدون گوش و دم از میدان برگردد ، در حقیقت قهرمان یا سابقه‌ای است که به جای مدال طلا ، برنز گرفته است . مشاور حقوقی ، در پی این گفتار که وصف حالی بود از وضع میدان ، به سوی حاضران برگشت . ردیگو گفت :

- امروز ، ضمن گردش در شهر ، که با هم به موزه هم رفتیم ، عکس جوزلیتو را دیدم . مردم ، او را روی دوش گرفته‌اند - گوش و دم در دست . گوش و دم را با پیروزمندی بلند کرده و به همه نشان می‌دهد .

آتونو ، محض اظهار ادب که لازمه اصلی‌اش فروتنی در ستایش است گفت :
- دن ردیگو در سالامانک عکسی را به من نشان داد که حالا می‌فهمم از حضرت اجل بود . دن سانچه لازار هم بود ، توی عکس در کنار حضرت اجل . من واقعاً افتخار

می‌کنم.

آقای اوگارتی، دست به صورتش کشید. گفت:

- جوان، آیا تو واقعاً لازار را شخص مهمی حساب می‌کنی؟ آیا می‌دانی که او ده دوازده سال پیش چکاره بود؟ توی این شهر، کسی الاغ به دستش نمی‌داد که آب بدهد. به قول گفتی، دزد به دستش نمی‌دادند به دوستاخانه ببرد.

آقای دولاسکو که سرشتی احساساتی داشت، رفته بود که سر جایش بشیند. اما دوباره قامت راست کرد و ایستاد. روی دو پا، هیکل عصا قورت داده اش را کش داد. گفت:

- ولی گاو به دستش دادند ببرد قصابخانه. واقعاً او کارش چه بود؟ چرا روزنامه‌ها مطلبی در این باره نمی‌نویسند. همیشه طوری از او یاد می‌کنند که گویی نژاد از خدایان دارد و از کوه المپ به ام‌رتوس فرمانروای آسمان و برای اسپانیا هدیه فرستاده شده است. درباره او چیزهایی شنیده‌ام که باورم نمی‌شود.

شهردار، به لحن آرام و ظاهراً بی‌طرفانه‌ای گفت:

- در خیابان‌ها یا ساحل مالاگا گردو فروشی می‌کرد. گاهی نیز در گرانا‌دا دیده می‌شد. فصل گردو که تمام می‌شد، می‌رفت به باغ‌های زیتون، اگر همه با دست زیتون را می‌چینند، او هنرش این بود که با چوب به شاخه‌ها می‌زد و محصول را می‌تکاند. یعنی همان کاری که با درخت گردو می‌کرد. دستهایش همیشه از اثر پوست گردو تا آرنج سیاه بود. گاو را می‌بردند به کشتاراه. در راه بوی خون شنید و گریخت. چند نفر را انداخت و ناحیه بزرگی را بهم ریخت. او با همان کاردی که گردوهایش را پوست می‌کند و مغز می‌کرد، آن را کشت. بعد افتاد توی کار گاو‌بازی. رد ریگو، دست‌ها را زیر بغل گرفته بود. چشم‌هایش را بسته بود. می‌کوشید جلو خنده اش را بگیرد. اما شانه‌ها و شکم پرگوشش به شدت تکان می‌خورد. دولاسکو، ابروهایش بالا رفت. پرسید:

- چیه رد ریگو، بگو تا ما هم بخندیم.

مرد، که هنوز حال عادی خود را باز نیافته بود، با کلماتی درهم گفت:

قربان، دو، دو، دو دست او که تا آرنج سیاهی می‌زند، قسم می‌خورم که یادگار

همان دوران است. در مهمانی‌ها مثل زن دستکش سفید می‌پوشد که تا روی آرنجش می‌آید. بارها به چشم خودم دیده‌ام و توی بحرش رفته‌ام. حتی زمانیکه می‌خواهد با کسی دست بدهد دستکش از دستش بیرون نمی‌آورد.

آقای رامون افزود.

- این رفتار اگر از یک زن باشد، چون نشانه اشرافیت و تجمل است برازنده است. اما از یک پرافاده بی‌ادب، به ویژه هنگامی که با یک خانم روبه‌رو است، صرفاً از بی‌خردی است.

آقای اوگارته گفت:

- او خود را گم کرده است. در این مسئله هیچ شک و تردیدی نیست. آیا چنین کسی واقعاً شایسته است که در میدان گاوبازی کشته شود؟ و در تاریخ اسپانیا جای مانولت و می‌جاس را بگیرد؟!

شهردار، آقای لوثی رامون، چنان بود که گفتی تازه به یادش می‌آمد. دستی به سوی پیشکارش حرکت داد و از روی مهمان‌نوازی گفت:

- رد ریگو، چرا ایستاده‌ای؟ از مهمانت پذیرایی کن. برای او مشروب بپز. بیا اینجا آتونیو. بیا پهلوی خودم. در کدام هتل برای او جا گرفته‌ای رد ریگو؟

- در هتل سن ژرمن، قربان.

شهردار، اندکی هاج و واج، پرسید:

- در هتل سن ژرمن؟! چرا او را جای بهتری نپردی؟ در این شهر چیزی که زیاد است هتل.

- قربان، تمام جاها پر بود. حقش بود پیش از رفتن به سالامانکا جایی رزو می‌کردم. اما مطمئن نبودم که دست پر برمی‌گردم. تا روز دوشنبه، بعد از مراسم بازی، حتی یک پستوی ناقابل که بشود نام اتاق رویش گذاشت در هیچ گوشه پیدا نمی‌شد. سن ژرمن اسمش بد رفته قربان، و گرنه جای چندان نامناسبی نیست. شما صاحبش را می‌شناسید.

- آقای رامون گفت:

- فیلیپ کوردوبا، پیرمرد کج خلق برخشم ولی بی‌آزاری است.

دست‌ها و چانه‌اش می‌لرزد. به علت پاره‌ای مسائل بهداشتی در رابطه با فاضلاب هتل، چند وقتی کارش را تعطیل کرده بودیم. تعهد سپرد که در اسرع وقت وضع را روبه راه کند.

- ولی هنوز دست به ترتیب هیچ چیز نزده است قربان. آشپزخانه‌اش همچنان بغل دست توالت‌ها است. راه پلکان چوبی‌اش زیر پاها مثل گهواره حرکت می‌کند و صداهاى عجیب و غریب بیرون می‌دهد. چون لوله کشی‌هایش به علت قدیمی بودن ساختمان، خراب شده و تمامی دوباره را از رو آورده است، کریدورهایش پر است از سوسک، که روز روشن از پای آدم بالا می‌آیند. چند بار برای دفع این حشرات از شهرداری کمک خواسته، اما چاره آنها نشده و در مقابل هر ماده ضد حشره‌ای مصونیت پیدا کرده‌اند. توی لوله‌هایش هوا می‌افتد و چنان خرناسی می‌کشد که اسرافیل شیپرش را می‌اندازد و می‌گریزد. با این اوصاف، آنجا هم جای خالی پیدا نمی‌شد. ولی پیرمرد چون می‌دانست که من با شما مربوطم، با اینکه قصد نداشتم آشنایی بدهم، یک اتاق جور کرد و بدون اینکه نام مسافر را پرسد یا در دفتر هتل بنویسد، کلید را داد، دوشش توی راهرو است. و تلفن و تلویزیون ندارد.

پیرمرد خواهش کرده چیزی را به شما بگویم. نمی‌دانم اجازه دارم یا نه؟

- چه چیز را؟

گفت آیا حضرت اجل می‌داند که فیلیپ کوردوبا هم روزگاری گاوباز بوده است؟

شهردار گفت:

- در اسپانیا کیست که روزگاری گاوباز نبوده است.

ردریگو افزود:

- او عکسی هم با مانولت دارد. ادعا می‌کند که دوست صمیمی‌اش بوده است. می‌

گفت اگر حضرت اجل اجازه بدهد، در سن هفتاد و هشت سالگی حاضر است به میدان بیاید و گاوی را بکشد.

آقای رامون گفت:

- پدر و رومرو هم که بیشتر از پنج هزار گاو کشت، در هفتاد و پنج سالگی گاهی به

میدان می‌رفت و گاوی را می‌کشت، چرا او این کار را نکند.

پیرمرد، گویا خواسته است حرف خنده داری بزند. اگر او با آن دست های لرزان
توانست مرغی را سر ببرد، من اجازه می دهم به میان گاو برود.

آنتونیو، با آنکه شهردار به لفظ خودش تعارف کرده بود که برود در صدر مجلس روی
مبل راحت بنشیند، یک صندلی کناری را برای خود مناسب تر دید و نشست. علاوه بر
آنکه نمی خواست موقعیت خود را به عنوان جوانی بی نام و نشان در حضور آن عده
فراموش کند، از پای لنگ خود نیز که ظاهراً هنوز کسی متوجه اش نشده بود شرم
داشت. پس از آنکه اولین جرعه مشروبش را که نمی دانست چیست و طعم اندک
شیرینش را نپسندید، به لب نزدیک برد و مزه مزه کرد، گفت:

— قربان، من در این شهر آماده ام که توی میدان بروم و آن طور که حضرت اجل
دوست دارند با یک گاو از هر رنگی که باشد بجنگم.

آقای اوگاته که بدنش کاملاً گرم شده بود، در حالی که از شوخی خود به هیجان
می آمد و چهره سرخش سرخ تر می شد، بازوهایش را مثل خروسی که می خواهد
بخواند، به طرفین بدنش کوفت و افزود:

— سیاه، قهوه ای، ابلق، از هر رنگی که باشد برای تو فرقی نمی کند. انصافاً که
جوان شجاعی هستی.

شهردار، کریمانه توضیح داد:

— منظور ایشان از هر نژاد است.

آنتونیو گفت:

— بله حضرت اجل، از هر نژادیکه شما بفرمایید. اگر بنا باشد ماتادور با ضربه شاخ
گاو از این دنیا برود، چه بهتر که این واقعه در یک میدان بزرگ و در مقابل جنگی ترین
گاو پیش بیاید. من موقع بیرون آمدن از سالامانک، کسی را نداشتم که وصیتم را
بکنم.

این گفتار صادقانه که از ایشار یک انسان از جان گذشته داستان می گفت، روی
حاضران اثر شگرف گذاشت. آقای رامون گفت:

— آنتونیو، هیچ قهرمانی در دنیا بدون کس یا کسانی که در پشت صحنه هوایش را
داشته باشند به جایی نرسیده است.

با این گفته برخاست و یک دور دیگر برای مهمانان مشروب ریخت. یکی از آن لحظاتی بود که میزبان دوست دارد هر چه بیشتر مهمانان خود را شنگول ببیند. آقای اوگارتی گفت:

- در یک هفته نامه محلی چاپ مالاگا دیدم نوشته بود پیگاسو و دن سانچه لازار اهل مالاگا هستند. و ما، از زن و مرد، کوچک و بزرگ، مباحثات می کنیم که همشهری بزرگانی چون این دو نابغه هستیم. یکی در عالم هنر و دیگری در میدان زور آزمایی با گاو.

اگر نویسنده را می شناختم به او تلفن میکردم و می گفتم پیکاسو هم از موقعی مشهور شد که عکس گاو را کشید.

دولاسکو گفت:

- ولی کسی این را نمی نویسد که اگر جناب شهردار نبود، لازار همان گردوفروشی بود که بود. فوقش اینکه شاید برای خود دکه ای در گوشه میدان دست و پا می کرد که به کمک زنش آن را می گرداند و خرج مدرسه بچه هایش را از آن در می آورد.

نیکو لاس که در تمام این مدت نیم حواسش توی روزنامه بود (در این موقع آگهی های تجارتی اش را مرور می کرد.) از سر ناراحتی نفسی کشید و وارد صحبت شد:

- این گفته ها مرا مشکوک می کند که این شخص واقعاً یک قهرمان است. به یاد موضوعی افتادم که آن موقع چندان نظرم را جلب نکرد. اما حالا از داستانها شما و دیدن این عکس به ذهنم آمد. در ماری، یک بعد از ظهر رفته بودم آرایشگاه. چند دقیقه ای زودتر از وقتم رفته بودم. همینطور که به خاطر اتلاف وقت مجله ای را ورق می زدم، گراوری به چشمم خورد که تردید ندارم کپیه ای از همین عکس بود. و زیر آن نوشته بود: دن لازار در سالامانکا. خاطرم نیست مجله مربوط به چه تاریخی بود. در آرایشگاهها یک هفته نامه ممکن است تا چند سال روی میزشان باشد.

شهردار، با حرارت و تعصبی تازه به یاد آمده، سخن مهمانان را قطع کرد:

- آقایان اشتباه نکنید. لازار این طورها هم نیست که به کلی لایق این عناوین نباشد. من جداً مخالفم که شما این طور به تحقیر از او یاد کنید. نفی او نفی خود من هم هست.

او در میدان، نبرد با گاو، یک هترمند واقعی است. چنان است که گویی یک سناریو را اجرا می کند. با همان تسلط و با همان مهارت. بخوبی می داند که چگونه انتظار بیست یا سی هزار تماشاگر را بالا ببرد. آنان را توی چنگ خود دارد و این، از عهده هر کس ساخته نیست. گویی نه با گاو که با تماشاگران است که بازی می کند. مانند شطرنج باز مغروری که به هنگام چیدن مهره ها، محض شور دادن به بازی، رجز می خواند و به حریفش می گوید کدام خانه می خواهد ماتت کنم، به گاو بی زبان میگوید: کوچولو، توی این میدان، در کجا می خواهد زانوانت را به خاک بیاورم. و به راستی نیز همین کار را می کند.

این، از آن ریزه کاریهایی است که در جایگاه تماشاگران، هر کسی متوجه اش نمی شود. زنی زیبا و اشرافی با کلاه پردار، توری روی صورت و دوربین دو چشمی در دست، کنار مردی از هم طبقه خودش به نام شوهر، در جایگاه نشسته است. گاو باز قهرمان، بازی را لغت می دهد و می دهد. گاو را می چرخاند و دنبال خویش از اینجا به آنجا می برد. پیکاسو گویا این صحنه ها را ندیده بود که می گفت عصر ما عصر دل مردگی است پیکاسو، از جنگ داخلی اسپانیا که به شکست ملت انجامیده بود، شکست خورده و نومید بیرون آمد. چه بس نویسندگان و شعرا می آیند و از این صحنه های شورانگیز برای داستانهای خود الهام می گیرند. ناگهان شمشیر جان ستان قهرمان، توی هوا که هنوز روشن است، برق می زند و روی گردن ستبر گاو می نشیند. درست در نقطه شاغولی بالای سینه که جایگاه قلب او است. نه با خشونت که با تردستی و ملاحظت. و آنگاه در کجای میدان بزرگ؟

درست مقابل جایگاهی که آن زیبارو نشسته است. لازار، ضمن نبرد با گاو، کلماتی نیز بر زبان می آورد. دوستانه با او حرف می زند: تورو^(۱)، اوله، بیا جلو، یالله حیوون. حمله کن، حرکت کن، قدرتت را نشان بده. نام من لازار است. نام تو چیست؟ بیا با هم آشنا شیم. چه شاخهای تیزی داری. راستی که گوشت قشنگه. این گوشارو میدی به من؟ آخه من کلکسیون گوش دارم. یک جفت هم امروز از تو می گیرم.

(۱) تورو به زبان اسپانیولی یعنی گاو

مثل پیه لوئی واسکز، نرم و دلنشین رجز می خواند. نرم و دلنشین با گاو روبه رو می شود. از یک موضوع دستکش که بگذریم، شیوه برخورد و رفتارش در معاشرت ها نیز جز این نیست. دلپذیرتر از یک رقاصه باله، حرکاتش معنی دارد. موقع حمله به گاو به خودش اعتماد دارد. و هرگز ندیدم که خود را بیازد یا با حرکت های زائد که کار حریفان تازه کار است، به اصطلاح بُرد. ثابت سر جایش، یا روی کلاه و دستمالی که رقص گونه به زمین می اندازد می ایستد. آدم خیال می کند گاو را که به صورت هیولایی خشمگین در آمده، افسون کرده است. چتر بازی است که در اوج آسمان از هواپیما بیرون پریده و دقیقاً حساب دستش است که در چه فاصله ای باید چترش را بگشاید. دقیقاً حساب دستش هست که چه موقع باید پارچه قرمز را باز کند و جلو هیولا به حرکت آورد. اگر گاو، دید خوبی نداشته باشد و تا آخرین لحظه نتواند بین پارچه قرمز و هیکل مردی که آن را حرکت می دهد فرق بگذارد، کلک گاو باز کنده است. اما لازار، در همان دور اول بازی که اسب سوارها میداندار معرکه اند، می فهمد که دید گاو و طرز حمله او چگونه است. دوربین است یا نزدیک بین. مُحیل است و نقشه کش، یا خام و احمق. موقع زدن شاخ، آیا چشمهایش را می بندد یا باز نگاه می دارد. هوک چپ دارد یا راست. و یا اینکه مثل گاوهای جوان زیر دو سال، ضربه هایش مستقیم روبه جلو است. یک نکته دیگر در مورد لازار این است که او همیشه شمشیرش را وجه در وجه، یعنی درست از روی تیزی دو شاخ حیوان، با قوس بدن به کار انداخته است. و همواره نیز موفق بوده است. همه مراحل بازی را نرم و آرام طبق اُسلوب، و توأم با حرکات دلکش و شیوا انجام می دهد. حرکت جفتی پاهایش در روی زمین، به معنی واقعی کلمه، و یک شعر است. چرخش هایش واقعاً نظیر ندارد، و در حمله به گاو از پهلوی معرکه می کند. آنجا که روی پنجه های پا قد می کشد تا کمر را از ضربه ناگهانی حیوان دورنگه دارد، به راستی اعجاز است. بیش از هر گاو بازی که تاکنون دیده یا شنیده ایم توجه دارد که نباید پشت سر گاو قرار بگیرد این کار برای گاو باز، هر کس می خواهد باشد، یعنی خودکشی. گاو در لحظه ای که وارد میدان می شود، سوراخی که از آن بیرون آمده است، چنانکه برای هر تماشاگر به راحتی قابل تشخیص است، در تمام طول نبرد سعی دارد از این سوراخ که پشت سر او است دور نشود. پنداری برای دفاع آن است

که می جنگد. قدمی که به جلو حمله می کند، همان قدم را به عقب برمی گردد. فاصله پشت سر او را تا این سوراخ، در فرهنگ جنگ گاو، گرنسیا می گویند. در این فاصله حمله های، گاو طولانی و شدید است. چنان خشمگین و از خود بی خود می شود که چشمانش نمی بیند. فقط از روی بو، یا شاید گرمای تن حریف، جای او را تشخیص می دهد. و به پارچه قرمز، مطلقاً بی اعتنا می ماند. زیرا که آن را نمی بیند. در چنین موقع، حمله های او قابل پیش بینی نیست. فورت می کند و با نفس کوتاه و شدیدی که از دو لوله تنگ بینی بیرون می دهد، خاک نرم کف میدان را به هوا می فرستد. چون مرگ را احساس کرده است، فاصله کرنسیا برای او آخرین رابطه اش هست با گذشته ای که تجدید شدنی نیست. گاو، به طور کلی از هر زمینی که طبیعی او نیست پرهیز می کند. شتر نیز شنیده ام که چنین است. شاید به یک معنی تمام موجودات عالم، حتی بشر که غریزه را مهار کرده است، چنین باشند. شما مهمانی می روید، اگر تازه آشنا باشید روی همان مبلی و جایگاهی می نشینید که بار پیشین نشسته بودید، و دقیقاً در همان سو. هنگام جنگ در کرنسیا، گاو، عضلات گردنش ورم می کند. موهای سرشانه اش مثل برس سیمی می ایستد. و در همان لحظه های اول، کلک گاو باز را می کند. جنگ در کرنسیا بر خلاف مقررات بازی است، و جنگنده، هر چند اگر به ناخواه و از روی کم تجربگی یا اشتباه توی این دام افتاده باشد قابل بخشایش نیست. و چنانچه بر حسب تصادف زنده در برود تا چند وقت از بازی محروم می شود. می جیاس، آن بازیگر نامدار، در این فاصله بوده که کشته شد. درست در ساعت پنج بعد از ظهر، ترجیع بند شورانگیزی است که لورکا برای او سرود، و دوروتی، تمامش را از حفظ می داند. آقای دولاسکو خیلی دلش می خواست خانم شهردار نیز در جلسه حاضر می بود تا از او خواهش می کردند برای آنها شعر شاعر را دکلامه کند. با خاطره پرشکوهی که یک بار در همین سالن از دکلامه دوروتی داشت، هیجانی وجودش را فرا گرفته بود. قدر است کرد و چند قدمی جلو مبلی که نشسته بود راه رفت و دوباره نشست.

نیکولاس، چنانکه پنداشتی با خود سخن می گوید، حرف توی حرف آورد:

- مرد بزرگ یعنی او. بعد از چهل سال که از مرگش می گذرد، هنوز

نمایشنامه هایش را در سراسر دنیا به صحنه می آورند؛ سراسر دنیا غیر از وطن خودش اسپانیا. در اسپانیا هنر یعنی کشتن یک حیوان بی دفاع و زبان بسته در میدان. همین و دیگر هیچ! چرا اسپانیا از نمایش حقیقی زندگی بر روی صحنه هایش گریزان است؟! آقای اوگارته، چشم به سقف دوخته بود. هر دو دستش روی دسته چوبی مبل، بی صدا رنگ گرفته بود. گفت:

- و هنرپیشه های باارزش را در خانه هاشان زندانی می کند. هنر دروغین، با هیاهو و لاف و گزاف، هنر حقیقی بیدار کننده را به چهار میخ می کشد. نیکو لاس، اوراق روزنامه اش را تا کرد و کنار نهاد. با خونسردی ظاهری می کوشید تا هیجان را از خویش دور کند. گفت:

- نمایش برناردا آلبارا با پنج دختر در خانه مانده که گرفتار مادری جاهل و یک دنده شده اند به یاد بیاورید. آیا اسپانیا همان عجزوزه لکاته نیست که تعمداً نمی خواهد فرزندانش را با پیوندهای راستینی که نیاز طبیعی آنان است سعادتمند کند؟ لورکا، خوب این نکته را دریافته بود. گاوبازی را می ستود، اما در همان حال، با کی نداشت که نقطه ضعف ملت را به وی بنمایاند. آقای رامون گفت:

- این بحث ما را به جایی نمی رساند. گاوبازی به عنوان یک هنر پلاستیک، چنان با زندگی ما آمیخته است که نقاش نابغه ای چون گویا، نیمی از عمرش را به کشیدن تابلو از صحنه های میدان و تصویر قهرمانان گذراند. او خود نیز در جوانی گاو باز بود. و فراموش نکنید که عکس گاو بازان بزرگ را روی بشقاب های چینی نقش یا نقر می کنند، و مجسمه های آنان، زینت افزای میدان ها و موزه های ما است. دن نیکولاس با بیزاری گفت:

- برای لازار نیز گویایی پیدا خواهد شد. توی بشقاب چینی که جای خود دارد، عکس او را روی بدن خالکوبی کرده اند. سروانتس، پدر رمان در بُعد تاریخی اش، با خلق پهلوان پنبه ای چون دن کیشوت، در حقیقت، به عقیده بنده، ملت اسپانیا را که دن کیشوت وار با اینهمه سر و صدا به جنگ یک حیوان دست آموز خودش می رود مسخره کرده است.

شهردار گفت:

- موضوع این است که لازار در این ده ساله و تا آنجاکه من به خاطر دارم، هرگز با یک گاو از نژاد اصیل جنگی که در مزرعه تحت مراقبت های خاص پرورده شده باشد، روبرو نشده است. در بزرگترین نبردهایش که ولیعهد انگلیس نیز حضور داشت و به او جایزه نداد، شاخ گاو را به قدر سه اینچ کوتاه کرده و سائیده بودند. بله، این یک حقیقت است، و حقیقتی در جای خود بس دل انگیز، که او تا به حال با گاو جنگی نبرد نکرده است. چرا؟ دلیلش روشن است. زیرا تماشاگر امروزی، جنگ به معنی واقعی آن را نمی خواهد. او بازی و هنر می خواهد. رقص پا و کمر می خواهد. کشیدگی قامت و زیبایی و سنفونی حرکت می خواهد. با اینهمه، خیال نکنید که لازار گاو ترسو را ترجیح می دهد. گاو ترسو خیانتکار است. قماربازی است ناشی که تصمیمش را در مراحل بازی نمی شود پیش بینی کرد. لازار، گاوی می خواهد که شجاع، باشد. اما شجاع بودن به معنی جنگی بودن نیست. گاو شجاع آرام است. و هنگامی خشم واقعی اش را برای یک حمله جانانه آشکار می کند که خستگی کارش را ساخته است حال آنکه گاو ترسو چون در جستجوی راه فرار است، از اندیشه حمله محیلانه هم غافل نیست. دو روش یا مکتب مختلف رویه رو شدن و جنگیدن با گاو هست. یکی ساده و آرام در تمام مراحل نبرد. و دیگری زیبا، با حرکات دل انگیز و به شوخی گرفتن ظاهری مرگ. سمبل یا نمادی است از دو نوع تلقی زندگی که مردم زمانه در برخورد با حوادث دارند. لازار، هیچکدام از کارهای اضافی بازیگران حرفه ای دیگر رانمی کند که مثلاً کلاهش را از روی شانه بیندازد به این تغافل که بازی اش چگونه از آب در خواهد آمد. او اهل فال و تماشا نیست. قبل از آمدن به میدان، کلیسا نمی رود و دعا نمی کند. شاید در قلبش می کند. اما ما نمی دانیم. هنگامی که وسط میدان ظاهر می شود، شنل زرین بر دوش و با آن جامه های سنتی بس شکوهمند، هلهله هزاران تماشاگر بر آن است که سقف آسمان را بشکافد. زنهای جوان در کنار شوهران خود، برای او بوسه می فرستند. شاخه های گل، دستمال دست، و حتی زیورآلات خود را از دست یا گردن باز می کنند و برایش توی میدان می اندازند. شنل را از روی دوش رها می کند و در پاسخ به این احساسات جوشان و خروشان، هر دو دست را بر می افرازد. در طول بازی، بارها و

یارها مردم از سر جاهای خود بر می خیزند و ابراز احساسات می کنند، یا کلمات تشویق انگیز می گویند. یک منتقد ناشناس که تازه در این شهر به کار قلم زنی آغاز کرده بود روزی بعد از یک نمایش بزرگ نوشته بود: گاو ترسو از همان لحظه ورود به میدان، زانوانش می لرزید، و قبل از اینکه گاوباز نوک شمشیرش را روی پشتش مماس کند، در حال افتادن بود. - به من خبر دادند که چنین مطلبی توی روزنامه در حال چاپ شدن است. فوراً فرستادم و جلوش را گرفتم. فردا که شماره بیرون آمد نوشته بود: تا چشم گاو در میدان به دن لازار قهرمان افتاد، مرگ را بالمعاینه جلورو مشاهده کرد و از وحشت بنا کرد به لرزیدن. گویی او نیز نام این مرد بزرگ را شنیده بود.

خوب، البته همان طور که گفتم، گاوی که به میدان می آید، از روی غریزه احساس می کند که به قتلگاه آمده است و برگشتی برایش نیست. قوی ترین و بی باک ترین گاو، هنگامی که آن میدان بزرگ و جمعیت انبوه و سواران نیزه به دست را می بیند، بوی مرگ را احساس می کند. بعضی شان سُم به زمین می کوبند، یا حتی مانگا می کشند، که البته نشانه ترس است. من از شهرهای دیگر اسپانیا نیز خبر دارم، اصولاً این روزها گاو جنگی شجاع، خیلی کم به میدان آورده می شود. همه چیز کاریکاتور شده است. اگر همین طور پیش برود و فکری نشود، دور نیست که روزی گاوهای اخته را به میدان بیاورند. در جایگاه تماشاگران، کسی چه می فهمد. یا اینکه جنگ حقیقی با گاو، تبدیل بشود به سواری و معلق زدن روی پشت این حیوان، چنانکه در سیرک ها معمول است. گاوهای بدون شاخ را بیاورند، و مانند ماربازای که دندان زهری مار را می کشند و در میان حیرت فزاینده مردم، سر جانور را توی دهان می کنند، جنگ با گاو بدون شاخ نمایش رایج زمانه شود. زمانی در انگلستان، جنگ سگها رسم بود که حالا ور افتاده. در هر گله، گاو بدون شاخ نیز پیدا می شود، که چون در مقابل گاوهای دیگر بدون دفاع اند، آنها را در جای جداگانه نگه می دارند و مراقبشان هستند که از گاوهای دیگر صدمه نبینند. در همین اسپانیا که سرزمین گاوبازی است، در روزگاری پیشتر از این، مسئله فریب گاو با پارچه قرمز ابداً معمول نبود. از زمان رومرو بود که پارچه قرمز توی کار آمد. گاو، به هر چیزی که جلوش حرکت کند حمله می برد. و من، محض اطلاع دوستان، چنانکه قبلاً نیز در جاهایی گفته ام، اگر بخواهم همچنان به این کار ادامه دهم و

ریس میدان باشم، خواهم کوشید که به تدریج و در طول یک زمان برنامه ریزی شده، پارچه قرمز را از خط خارج کنم. آیا نباید به این حیوان نجیب و زبان بسته دل سوخت که تا پای خسته شدن و از پای افتادن، چپ و راست حمله می کند و شاخهای تیز خود را عوض شکم حریف در یک قدمی اش، حواله شیئی بی جان می کند؟ اگر بپذیریم که هر چیزی دورانی دارد، دوران پارچه قرمز، به نظر این حقیر، تمام شده و مردم چیز تازه می خواهند. به قیمت نجات قهرمانی گری راستین، هر چند نفرین مادرانی در پی برای بنیانگذارش باشد، من این کار را خواهم کرد.

نوه های شهردار، لیزی و آنت، که اولی سیزده و دومی نه ساله بودند، از جلو پنجره سرتاسری گشوده ای که مشرف به باغ بود پرسه زنان می گذشتند. کنجکاو بودند که درون سالن چه می گذرد. آنت، سفید و بور و آویخته گیسو، دست جلو دهان گرفته بود. دزدانه و شیطنت بار، از گوشه پنجره توی سالن و جمع مهمانان را نگاه می کرد. سرک می کشید و پریکه می زد زیر خنده. چشمان زیبای عروسی اش دنبال جوان تازه وارد می گشت که پشت به این سو داشت و درست دیده نمی شد. آقای رامون، پدر بزرگ، به دیدن آند، وسخنش را ناتمام گذارد و به باغ آمد. دوروتی، در ایوان اتاق بغل دست، روی سنگ پله نشسته بود؛ به سی سی مستخدم نیمه کورش دستوراتی می داد. موهای خاکستری جلوسر او در پرتو لامپی که تازه در ایوان با تاریک شدن هوا کلیدش را زده بودند، به نقره ای می زد. بدون آنکه این سو را نگاه کند گفت:

— لوئی، مهمانان تو گرم گرفته اند و خیال ندارند بروند. من برای شام چیزی درست نکرده ام. اما سؤال اصلی ام این است که تو با این جوان سالامانکی چه کاری داری؟ آیا او را آورده ای که با گاو بجنگد؟ آیا می خواهی در مقابل لازار علمش کنی؟ اگر چنین قصدی داری بدانکه موفق نمی شود. این جوان لنگ است. قیافه دلپسندی ندارد. حرکات و رفتارش روستایی است. و تنها یک عکس، هر چه هم نمایانگر صحنه کم نظیری باشد، نمی تواند چیزی را ثابت کند.

آقای رامون گفت:

— حالا دیگر گذشته است که من قادر باشم کسی را در مقابل لازار علم کنم. خیال دارم عکس را با مقاله غلط اندازی توسط یک صاحب قلم، یکی از منتقدان خوب

میدان، در روزنامه ای چاپ کنم. زمینه تبلیغاتی جالبی می شود برای این جوان به ضرر لازار. می توانم حتی ترتیب مصاحبه ای برای وی بدهم. البته بعد از بازی روز یکشنبه. خلاصه می خواهم با نوعی شلوغ پلوغ، بازی لازار را از سکه بیندازم و با مطرح کردن فردی گمنام در بحبوحه ای که همه جا اسم او بر سر زبان ها است، کمی غلغلکش بدهم. بعد هم اینکه برای آینده میدان، اندیشه دیگری دارم که اجرای آن نیاز به زمان دارد. این جوان، فرد مناسبی است که احتمالاً می تواند به نقشه ام کمک کند. همه چیز را برایت خواهم گفت. او می رود در مزرعه سنور گونزالس، و پیش وی مشغول کار می شود.

لیزی و آنت، چپ و راست هر کدام از یک سو به مادر بزرگ که به استقبال از آن شب عطرآمیز بهاری سر و روی آراسته بود، آویختند، و دستهای کوچکیشان را حمایل گردن او کردند. آقای رامون، با لذتی پدرا نه و توصیف ناپذیر، هر دو را بوسید. همسرش را نیز از کنار شقیقه جایی که موهای شکوهمندش را جمع کرده و با شانه ای الماس نشان بالا نگاه داشته بود، بوسید. لبخند زد و گفت:

- فرشته من، تو امشب بیست ساله شده ای.

دودی دست به موهای نوه هایش کشید و بدون اینکه در چشمهای مشتاق شوهر نگاه کند پاسخ داد:

- چه بیست ساله ای که مادر یک جوان سی و پنج ساله است. لذت ما حالا در دیدن این گل های نورسیده است. لویی، تو زیادی خورده ای، مواظب خودت باش!

هنگامی که آقای رامون پیش مهمانانش به سالن برگشت، آنها هنوز درباره گاو و میدان گاوبازی صحبت می کردند. آقای اوگارته می گفت:

- پروراندن گاو به منظور فروش در بازار و تحصیل سود یک چیز است و تربیت آن برای میدان نبرد و کسب شهرت، چیزی دیگر. آن طور که شنیده ام، تربیت گاو برای میدان نبرد، خرج بر می دارد. پیشرها، مزرعه داران استخوان دار و صاحب اسم و رسم که به حرفه شان اهمیت می دادند، در کنار زمین های خود جایی را نیز در نظر می گرفتند برای نگاهداری و پرورش گاوهای جنگی.

شهردار به میان سخن آمد:

- آخرین یازمانده این نسل از گاوداران اسم و رسم دار در مالاکا، چنانکه می دانید سنپور گونزالس است که با شهرداری قرار دادهای خود به خود قابل تجدید همیشگی دارد. یک روز آمده بود پیش من. اختلافی داشت با رییس امور کشتارگاهها در رابطه با گاوها و گوساله هایی که از او می خریم و روزانه به شهر حمل می شود. آقای دولاسکو پرسید:

- برای میدان هم از او می خرید، مگر نه؟

- بله، برای میدان هم از او می خریم. اما از گاوهای معمولی نیمه جنگی، یعنی همان ها که صحبتش بود. قضیه بر می گردد به پائیز سال پیش و چند روزی بعد از یکی از بازی ها. در چند دقیقه ای که به او وقت داده بودم، می کوشید دوستانه باشد. اما گله ای یا شکایت گونه ای داشت. می گفت جناب رامون، از شما انتظار نداشتم که شهری را وسط روز روشن به ریش من بختدانی! گفتم به تو یا به گاو تو؟ گفت چه فرق می کند. هنگامی که مردم به گاو من بختدند، انگار به خودم خندیده اند.

آقای نیکولاس که دوباره پشت روزنامه اش پنهان شده بود گفت:

- این نوع تعصب هم شنیدنی است.

شهردار افزود:

- آن هم چه تعصبی. از تعصب ناموسی بدتر است. گاو تر سوی او، آبانتو به قول اسپانیایی ها، وسط میدان، پشت به صحنه کرده و حاضر نبود بجنگد. معرکه داران میدان، زوبین های ترقه دار حواله اش کردند. به هوا می پرید. مثل الاغ جفتک می پراند. و ترقه ها با دود سفید رنگی که بیرون می دادند، چپ و راست صدا می کردند. اگر این کلک راکه به اشاره من انجام شد نزده بودند، میدان بهم می خورد. جمعیت سی هزار نفری همچون سقفی که ستونش در رفته، روی سر من و عمه اکلہ میدان خراب می شد. چه خوب بود که دوروتی آن روز به میدان نیامده بود و این داستان را بعد در خانه شنید. لحظه بسیار حساسی بود. و می دانتید که جمعیت در یک معنی خوی و وحشی دارد. مثل همان گاو، حرکاتش و تصمیم گیری هایش از روی غریزه است. که همیشه کور عمل می کند. مانند یک رمه بزرگ، در صورتی که رم بکند رام کردنش به آسانی میسر نیست.

نیکولاس که از تعجب دهانش باز مانده بود، پرسید:

- خود مزرعه دار، آقای گونزالس هم بود.

- بله، با کت چرمی سرخرنگ، کلاه لبه پهن پرداز، در جایگاه جای سه نفر را گرفته بود و همه هم می دیدندش. غبغب پیرانه اش مثل گاو، زیر چانه اش آویزان بود. اما من ابدآ به صرافت نبودم که گاو از مزرعه او است. و البته فرقی هم برایم نمی کرد که از مزرعه او است یا کسی دیگر.

توجهم فقط، فقط به رام کردن جمعیت بود، که اگر از جا می جنبید ضرو هایش غیر قابل جبران بود. زوین های ترقه دار، تمهیدی بود که ذهن آنها را منحرف می کرد.

آقای دولاسکو با اعتراض گونه ای عادی گفت:

- چرا یک بار از گاوهای جنگی او به میدان نمی آورید که آفا به خودش ببالد و توی شهر، به اصطلاح کلاهش را بالاتر بگذارد.

شهردار، سر تکان داد و گفت:

- همین خیال را دارم. به خودش جواب دادم جبران خواهم کرد.

گفتم به جای گاوهای ۴۰۰ یا ۴۵۰ کیلویی، گاوی می خواهم که ۶۰۰ کیلو وزن داشته باشد. گفت گاوی می دهم ۷۵۰ کیلویی که مثل لوکوموتیو نفس می کشد و می آید. به انتقام آن گاو ترسو که عمله میدان، بازی به سرش درآوردند و به رقصش آوردند، گاوی به تو می دهم که گاو بازت را به رقص بیاورد. او گاته گفت:

- حقیقت را بگو رامون. چه نقشه ای داری؟ آیا این موضوع با داستان لازار ارتباط دارد؟

شهردار شانه بالا انداخت:

- شاید بی ارتباط نباشد دوست من. لازار، چنانکه کم و بیش آگاهید، مدتی است دارد از خط مستقیمی که می رفت منحرف می شود. سازهایی می زند که یادش نداده بودیم. شاید در اندیشه چند سال بعد است که پیر شده است و خواه ناخواه می باید میدان را ترک کند. در یک مجلس ادعا کرده که انتخابات گذشته اگر او به من رای نمی داد هیچ کس نمی داد. کم کم دارد جنگش را با من آشکار می کند. در مهمانی ها پشت به من می

کند و بی اعتنائی نشان می دهد. دیرتر می آید تا من جلو پایش بلند شوم. برای بازدید ساحل رفته بودم، کارکنان هتل به اشاره ایشان، زباله و کثافت سر راهم خالی کرده بودند. مثل گاو در میدان، شمشیرش را از روبه رو برگردنم فرود می آورد. نیکولاس گفت:

- شاید برای بازی هایش پول بیشتری می خواهد.

- نه، موضوع پول نیست. تا به حال هر پولی خواسته به او داده ایم. موضوع این است که تحریکش می کنند. همان حضرتی که در عکس های تبلیغاتی ساندویچ به دستش داده اند که گاز بزند، و زیرش نوشته اند: بهترین گوشت گوساله-، آنها تحریکش می کنند. تکیه خود را از من به آنها تغییر می دهد.

مشاور حقوقی گفت:

- تو او را بالا کشیدی و بزرگش کردی. حالا پاداشت می دهد. با این کارها می خواهد کففت بکند. توطئه در این کشور همیشه بوده است. شهردار گفت:

- ولی کسی که شتر را روی بام برده می تواند او را پایین هم بیاورد. به قول معروف، دو کلمه هم از مادر عروس بشنوید. پرده این بازی خنده دار، به ضرر من یا او، به زودی خواهد افتاد. تصمیم دارم سکه اش را به خودش برگردانم. در جنگ، هیچ سلاحی نیست که ضدش اختراع نشده باشد. طبق خبری که دارم و شواهد تأییدش می کند، او می خواهد بدون اعلام قبلی، در بازی شرکت نکند، مرا که رییس میدان و ترتیب دهنده تمام این تشریفات هستم زمین بزند. اما پیشگیری، حقی است که متأسفانه من در این مقطع، نمی توانم از آن استفاده نکنم. چه بسا او نتواند نقشه اش را اجرا کند و طبق برنامه در میدان حاضر بشود. اما اگر حاضر نشود، اگر حاضر نشود، تماشاگران، گاوی را خواهند دید که قبلاً هرگز ندیده اند. گاوی که به محض ورود به صحنه ناله، تعجب جمعیت را بر خواهد انگیخت. خوشبختانه همیشه ابتدا این گاو است که به میدان می آید و منتظر حریف یا حریفان دو پایش می ماند. هنگامی که مردم پس از دقایقی انتظار ببینند که لازاری در کار نیست، خواهند گفت از ترس بود که خود را به بیماری زد و نیامد. آنچه که روز بعدش روزنامه های اسپانیا خواهند نوشت، حتی

اگر بعضی‌ها در مقام دفاع او را بستایند، تیر خلاصی خواهد بود که افتخارات ده ساله‌اش را نابود خواهد کرد. فکرش را بکنید؛ از هفده شهر اسپانیا و پنج پایتخت جهان، خبرنگار به این شهر آمده است. سه سفیر داریم که برای حفظ جان آنها، با درخواست از مقامات امنیتی، درون و بیرون میدان، ده کارآگاه و پلیس مسخفی گمارده‌ایم. دنیا چشم انتظار نتیجه این بازی است. منتقدین می‌خواهند با دقت در بازی قهرمان، نکته‌های تازه‌ای کشف کنند، و برگنجینه دانش گاوبازی بیفزایند. چنان است که پنداری منجمین بزرگ جهان در نقطه‌ای گرد آمده‌اند تا حرکت ستاره‌ای را که قرنی به قرنی در افق ما ظاهر می‌شود، ببینند. اگر لازار در میدان حاضر نشود، با حرکت دستمال سبز دستور می‌دهم گاو را به آغل برگردانند. گاو ۷۵۰ کیلویی با حلقه گل بزرگی که به گردنش آویخته می‌شود. برنده اعلام می‌گردد. صاحب گاو را از جایگاه تماشاگران، یا هر جاکه قرار دارد، صدا می‌زنم و جلو روی جمعیت و در میان هلهله کرکنده آنان، دست به گردنش می‌اندازم و چهره‌اش را می‌بوسم. گاو قهرمان، البته نه از بالکن هتل بلکه از توی آغلش در آن پشت، با هجوم مردمی که می‌خواهند دوباره ببینندش روبرو می‌شود. عکاسان از او عکس‌ها خواهند گرفت. او قادر نیست دفتر یادبودی را امضا کند. اما هر کس دوست داشته باشد می‌تواند در کنار حفاظ آهنی دست ببرد و سر و گوشش را از بن شاخ‌های قوی نوازش دهد، و در این حالت عکسی یادگاری با او بگیرد.

گاوی که طبق برنامه بنا بود در یک جنگ بیست دقیقه‌ای کلکش کنده شود، برای حفظ نژاد به مزرعه‌اش عودت داده خواهد شد.

هنگام خدا حافظی دوستان فرارسیده بود. دم در، آقای دولاسکو، که به منظور هواخوری پیاده آمده بود و با ماشین او گارته برمی‌گشت، به این یکی گفت:

- لوئی ممکن است در کثفت کردن قهرمان بتواند توفیقی به دست بیاورد، اما بدون شک خود نیز کثفت خواهد شد.

او گارته افزود:

- نقشه عجیب او که می‌خواهد کم‌کم پارچه قرمز را منسوخ بکند، چیزی نیست که با مخالفت کلیسا و دربار روبرو نشود، اما عقید تو درباره این جوان که بی‌شباهت به

مأموران کنترل بلیت در سینماهای پائین شهر نیست چیست؟ از موهای بافته او که دنباله اش را دم خوکی کرده، هر کس می تواند بگوید که گاو باز است.

- آری، از دیدن او آدم به یاد سامسون می افتد که زورش به موهایش بود. معشوق او دلیله را فریب دادند که موهایش را قیچی کرد و با این حيله، روز بعد پشتش را به زمین آوردند.



دن رد ریگو، جیب را با حرکتی آرام که نشان دهنده خوی بی دغدغه راننده بود، کنار جاده خاکی کم عرض، پشت چند درخت غبار آلود زیتون که سایه های فقیرانه ای داشتند نگاه داشت. صبر کرد تا آخرین گاو عقب مانده گله رسید و دور شد. گاوبان جوان سال خاك آلودی سوار بر اسب گهر لاغر با یال های نچیده، در همان حال که هماهنگ با حرکت اسب، روی زین خم و راست می شد، دهانه را کشید. حیوان که شاید غرورش کمتر از او نبود، نیم دوری دور خود چرخید. رد ریگو بانگ زد:

- ظهر بخیر پدرو!

سوار جوان، آمدن جیب را که توی جاده غباری در پی به جا می نهاد و دو سر نشین شهری داشت دیده بود. کلاه لبه دارش را بالاتر گذاشت.

صورتش استخوانی و پر جوش، چشمانش گود افتاده و گردنش مادرزادی سیاه بود. گفت:

- ظهر به خیر ارباب. گمانم شما دن رد ریگو هستید. آمده اید تا برای بازی فردا گاو ببرید.

- آری پدرو، آمده ام تا گاو جنگی خوبی انتخاب کنم. ده سال آب توی شیر می کرديم و به خورد خلق الله می دادیم. حالا تصمیم داریم ثقلب را کنار بگذاریم.

گاوبان که زینش رکاب نداشت، افسار را گرداند. نوک پایش را به بغل اسب آشنا کرد. چند قدمی در پی یک گاو عقب مانده تاخت. نهیبی به آن زد و دوباره برگشت. کاملاً نزدیک جیب آمد و هنوز چنانکه پتداستی در همان فاصله دور ایستاده است با آهنگ بلند صدایش گفت:

- گاوی را که پیشاهنگ گله می رفت دیدید؟ اگر مردید و راست می گوید، او را

بیرید. نامش لوسرو است، یعنی پیشانی سفید. پیشانی سفیدِ گاو یعنی بخت بلند صاحبش.

اسب او، که گله را رفته می‌دید، از روی بی‌قراری دایره‌ای طی کرد. با لفت و لعاب تازه‌ای که دلبستگی ریشه دار وی را به زندگی صحرا می‌رساند. افزود:

- تا فاصله پنجاه متری پشت سرش، هیچ گاوی و گوساله‌ای حق ندارد حرکت کند و نمی‌کند. دوست ندارد گله، خاک به خوردش بدهد. هه، هه، هه! اگر مرید و راست می‌گویید او را بیرید. اما شوخی می‌کنم دن رد ریگو. می‌خواستم ببینم تو چه می‌گویی. ارباب، ممکن نیست او را به هیچ کس بفروشد. و اگر بخواهد بفروشد، ما نمی‌گذاریم. تا ده سال دیگر نمی‌گذاریم او را بفروشد. یعنی تمام گله دویست تایی یک طرف، لوسروی پیشانی سفید یک طرف.

کلمه یعنی را زیاد به کار می‌برد. رد ریگو، آب در دهانش گشت. پرسید:

- او نباید سنگین‌ترین گاو این گله باشد. هست؟

- نه، سنپور. یعنی سنگین‌ترین گاو این گله همان بود که عقب‌تر از همه می‌رفت. گاوها موقع نزدیک شدن به آغل روی سم خود بند نمی‌شوند. می‌دوند آنهم چه دویندی! یعنی باید جلو آنها را گرفت و گرنه بهم تنه می‌زنند و چندتایی شان زیر دست و پا نفله می‌شوند.

جیب، پس از آنکه از دامنه یک تپه کم شیب گذشت، کنار دهکده، جلو ساختمان آجری درازی که دو در بزرگ آهنی داشت ایستاد. اینجا آغل مزرعه بود. حالا، آخرین گاو گله که در آخرین قدم‌ها زرنگتر شده بود، به درون رفته و غبار پشت سر آنان فرو نشسته بود. گاو بان جوان که از کار روز خود و برگرداندن بی‌آسیب گله به آغل راضی بود، با دامن پیراهنش صورت خاک آلود و عرق کرده اش را پاک کرد و چابک از خانه زین فرود آمد دهانه اسب را روی گردن حیوان رها کرد. رد ریگو برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

- اسب رام باهوشی داری پدرو. نیاز به بستن او نیست.

جوانک که به زحمت پانزده یا شانزده سالش می‌شد اما رشد خوبی داشت، هر دو دست را لای کمر بندش که چیزی جز چند دور شلاق نبود گرفته بود. گفت:

- اسب گله یک اسب معمولی نیست. اگر راه یافتم و بروم، آرام دنبالم می آید. اما حالا می داند که کاری به او ندارم. موقعی که می خواهم گاوی را در چراگاه از گله جدا کنم و بگیرم، بایک اشاره می فهمد که چگونه و از کدام پهلو باید به او نزدیک شود. مرد سیه چرده کوتاه قدی که با چاقو مشغول تراشیدن چوبی بود، از ساختمان آغل بیرون آمد. با رد ریگو و سرنشین دیگر جیب که کسی جز آنتونیو نبود دست داد. کاملاً معلوم بود که با رد ریگو آشنایی قبلی داشت. دنبال سخن جوانک گاوبان که قسمتی از آن را شنیده بود گفت:

- اسب گله از کُرگی در آغل با گاو بزرگ می شود. با او به صحرا می رود، و به تمام خلق و خوی این حیوان آموخته است. هیچ دو حیوان متفاوتی مثل اسب و گاو با هم اُخت نیستند. گله، در شب که توی چراگاه مشغول استراحت است، به کمترین صدا تحریک می شود و رم می کند. و هنگامی که رم کرد هیچ قدرتی جلودارش نیست. عده ای از آنها زیر دست و پا می روند، یا به دار و درخت می خورند و کشته می شوند. اصولاً بعضی گله ها زیاد تحریک پذیرند. و دزدان برای اجرای نقشه خود بهترین راه را در شب، رم دادن گله، می دانند. گله بان، هنگامی که توی تاریکی صحرا به گله نزدیک می شود، از همان دور شروع می کند به زمزمه کردن، تا گاو بداند، او است و وهم برش ندارد. اسب گله هنگام شب هیچ وقت شیهه نمی کشد.

شیهه را شینه می گفت، و به طور کلی کلمات را غلط ادا میکرد. رد ریگو گفت:

- مثل اسب پیکادو^(۱) در میدان بازی، که شیهه نمی کشد. البته، حنجره او را از زمان کرگی عمل کرده اند که اگر هم بخواند بکشد نمی تواند بکشد. حتی موقع شاخ خوردن از گاو شیهه نمی کشد. فقط ناله می کند.

این نیز هست که دردش نمی گیرد. زیرا قبلاً به او آمپول مُرفین زده اند. هیچ چیز بدتر از شیهه اسب، گاو را به هیجان نمی آورد.

رود ریگو افزود:

- این جوان که همراه من است آنتونیو است. از سالامانک آمده است به این صفحات برای کار. می خواهم به ارباب معرفی اش کنم تا در مزرعه مشغولش کند.

(۱) پیکادور، سوار نیزه به دست در میدان بازی را گویند.

می تواند برای شما گاو بان خوبی باشد. هر چه از این چیزها بشنود علاقمند است. مرد، که نامش گاسپار بود و مسئولیت گاوداری را به عهده داشت، با اثری از موافقت که در لحن صدا و لبخند پوشیده اش مشهود بود، گفت:

- تنها به شنیدن نیست. باید کار کرد و یاد گرفت. باید با گاو زندگی کرد. در یک شب بی ستاره که چشم چشم را نمی بیند و اسی که سوار هستی دهانه اش پیدا نیست، و فقط از صدای نشخوار گاوها جای آنها را می توان فهمید، - در چنین شبی، شجاع ترین و چیره دست ترین گله بان، احساس ترس می کند. در تاریکی، خطر همیشه هست. او روی به آتونیو کرد. شرمی و لبخندی آمیخته بهم در چهره اش بود. پرسید:

- به کار گاوداری علاقه داری

- آری، و خیلی هم زیاد.

- سیگاری هستی؟

- نه، لب نمی زنم

- خب، اگر سیگاری بودی ارباب قبولت نمی کرد. گرچه خود من دودی هستم، ولی حساب من جدا است، روشن کردن سیگار با کبریت یا سنگ چخماق یا هر چه که هست، در شب برای گله مصیبت است. گاو، حیوان نجیب و بردباری است. اما از او خرف تری نیست. وقتی چند تا با هم می شوند گله ای تشکیل می دهند، جمع و جور کردن آنها واقعاً حوصله می خواهد. کار هر بیچه از راه رسیده ای نیست. آدم باید خود را مثل او به خرفتی بزند تا دوام بیاورد و بر کار مسلط بشود. به چراگاهی که می رسد، علف را با اصرار و حوصله تا بن ریشه گاز می زند و دل نمی کند از آن دور شود. حال آنکه صد قدم آن سوتر علف تازه تری که تا زانو می آید، او را صدا می زند. هنگام حرکت از جایی به جایی، خدا نکند تشنه باشد و از دور بوی آب به دماغش برسد که دیگر شمر جلودارش نیست. آیا مایلید پیش سنور گونزالس بروید؟

ردریگو گفت:

- بعد از اینکه گاوهایم را انتخاب کردم، نه پیش از آن. زیرا می خواهم بدانم که این بار واقعاً برای گاو جنگی آمده ام. اگر گاو معمولی می خواستم، مثل همیشه کسی دیگر را می فرستادم و لازم نبود خودم بیایم. حضرت اجل، جناب شهردار، قبلاً با ایشان

گفتگو کرده است. تأکید فرموده که حتماً گاوهای خوبی انتخاب کنم. عقیده تو چیست گاسپار؟

این لوسرو، گاو پیشانی سفید پشاهنگ گله، چگونه گاوی است؟ آیا توجهاتی که لازمه گاو جنگی است از او شده است؟

مرد، چوبی راکه می تراشید دور انداخت. بدون تعارف به مهمانان، سیگار برگ باریکی از قوطی اش بیرون آورد. ته آنرا با دندان برید و با کبریت روشن کرد. هنگام حرف زدن، صورتش تیره تر و گره دارتر می شد. پاسخ داد:

- لوسرو سوگلی ارباب است که اگر یک روز نیندش بی قرار است یک گاو جنگی به تمام معنی است. مادرش را قبل از حاملگی هر روز در گله می دوانیدیم؛ و حتی به جنگ و می داشتیم. البته خودت می دانی، هر گله باید در روز مقداری بدود تا تنبل بار نیاید. گاو ماده که تنبل و پرواری بار بیاید بد می زاید و گوساله اش هم تنبل می شود. همین قدر برای شما بگویم که لوسرو تا به حال دو اسب را در میدان کشته است. و سنور گوتزالس اهمیتی نمی دهد اگر دو تا دیگر را بکشد. ما برای خودمان در اینجا، مثل شهر، نمایشاتی داریم. بلیت نمی فروشیم و اعلان به دیوار نمی زنیم. تماشاگران که تماماً از روستاهای اطرافند، برای ارباب مرغ و خروس یا حتی بره می آورند. با گاو می جنگیم، اما او را کت و پار نمی کنیم.

- لوسرو تا به حال به میدان رفته است؟

- پس اسب هایی که کشته است چگونه کشته است. در نمایشات ما از ماتادور پیاده و پارچه قرمز خبری نیست. رسم ما همان رسمی است که قدیم بود. هنگام برگشتن گله از صحرا، گاو جنگی را از آن میان جدا می کنیم. با همان سرعت وارد میدان می شود. خشمگین است که از گله جدایش کرده اند. و می دانی که گاو دو وقت است که حمله می کند. یکی در آن لحظه که از گله جدایش کرده اند. و دیگری وقتی که با گاوی دیگر جنگیده و خشمش هنوز فرو ننشسته است. حیوانات دیگر نیز چنین اند. دو تا سنگ راکه با هم در حال دعوا هستند، اگر صاحبشان بخواهد جدا کند، ممکن است به خود او هم حمله کنند و گازش بگیرند. در جنگهای ما، نیزه ها نوک آهنی دارند، اما تیز نیستند و آسیبی به حیوان نمی رسانند.

ردریگو، با آرنج به پهلوی آنتونیو که کنارش ایستاده بودزد و آهسته گفت:
 - حریف خوبی برای لازار پیدا کرده ام. من این گاو را از آنها می گیرم. ولی اگر
 خدای نکرده او را زخمی بکند یا بکشد، وزرو و بالش به گردن ما می افتد.
 گاسپار که قسمت آخر این سخنانرا می شنید، ابتدا با سیگار دم لبش، و بعد بدون
 آن، توضیح داد:

- تو خوب میدانی دُن ردریگو که گاو در میدان جنگ، با هر حمله ای که به او بشود
 تجربه تازه ای فرا می گیرد. گاوی که برای بار دوم به میدان می رود غلبه ناپذیر است.
 ولی لوسرو پارچه قرمز را نمی شناسد. فقط یک بار در دو سالگی اش محض امتحان با
 پارچه ای قرمز روبه رو شده که حالا مطلقاً یادش نیست. از آن به بعد در هر نمایش،
 خصوصیات حمله هایش را توی دفتر یادداشت کرده ام.
 ردریگو گفت:

- پارچه قرمز، ننگ میدان گاوبازی است - حضرت اجل قصد دارد کم کم این
 دستمال را از دست عروس بگیرد. ما در این تصمیم جدی هستیم.
 - چطور می خواهید این کار را بکنید؟

- راه آن ساده است. به گاو می فهمانیم که عوض پارچه قرمز، شاخه های را مستقیم
 متوجه حریف بکند. رقص در میدانرا می خواهیم به جنگ واقعی تبدیل کنیم. امروزه
 در مانورهای نظامی گلوله های حقیقی مصرف می کنند تا سرباز بداند اگر بد عمل کند
 کشته می شود.

گاسپار گفت:

- در این صورت آیا فکر می کنید که - منظورم این است که آیا این تصمیم واقعاً عملی
 است و صدای مردم در نخواهد آمد؟
 ردریگو گفت:

- مردم، بیشتر به هیجان خواهند آمد. میدان گاوبازی جان تازه ای خواهد گرفت. و
 ما از آن پس مجبور نیستیم از قیمت بلیت های فروخته شده را صرف تبلیغات برای
 پر کردن صندلی ها بکنیم. در این صورت، فقط آن ماتادوری به میدان خواهد آمد که
 جان برکف نهاده واقعی است. شما آنتونیو را در مزرعه استخدام کنید و کاری به بقیه

کارها نداشته باشید.

مرد، به آتونو نگاه نکرد. گفت:

- اگر این فکر عملی باشد، مسلماً وضع دیگری ایجاد خواهد شد.

در این صورت شاید بد نباشد که آن جان پناه‌های آهنی را هم از کنار جایگاهها بردارید. ماتادور و سایر سوار و پیاده‌های وسط میدان، هر بار که با هجوم گاو روبه رو می‌شوند و احساس خطر می‌کنند، پشت اولین جان-پناه نزدیک به خود که همیشه در دسترس آنها است می‌روند. فر می‌دهند و به سیگاری از دست رفیق خود پک می‌زنند. شاخ گاو در پشت سر آنها روی بدنه آهنی می‌آید و مثل چکش بر سندان ناله می‌کند. بدنه این جان پناهها را با رنگ سفید و علامت‌هایی مشخص می‌کنند که گاو باز فراری، هنگامی که دارد از ترس شلوارش را زرد می‌کند، از روی گيجی و سردرگمی آن را گم نکنند.

آقای گاسپار با اندک خشمی که صورتش را گره دار کرده بود ادامه داد:

- شما گاو را در میدان با حيله می‌کشید، و آن گاه ادعای قهرمانی می‌کنید. صدها نیزه و زوبین به تن او فرو می‌کنی. زوبین‌های سه پر، که سه سر قلاب مانند تیز دارد، و هنگامی که فرو شد تا آخر معرکه روی گرده حیوان بازی می‌کند و نمی‌افتد. خون سیاه از زیر آنها راه می‌گیرد و زمین را خیس می‌کند. آخر، این منظره چه تماشائی دارد؟! بشر متمدن با این اختراع خشن، و لذتی که از تماشایش می‌برد، مگر مقام انسانی خود را در این گوشه دنیا فراموش کرده است! در این موقع گاو، نه به خاطر نجات خویش بلکه به خاطر شکوه مرگ است که می‌جنگد. به نظر من، شما اگر حيله را کنار بگذارید و مثل شکار بوفالو در صحراهای کانادا و با تفنگ به جنگ او بروید خیلی مردانه تر است. شرطش این است که گاو باز نیز در این صورت مانند گاو راه فراری نداشته باشد.

گاو دار، با دهان بسته خنده خشکی کرد. سیگارش را نیمه تمام به دور انداخت. سرتکان داد و افزود:

- این صحبت‌ها همه خیالات است. لو سرو چها ساله است. ششصد کیلو وزن دارد. از جنگی ترین نژادها است. سبک پا است و هرگز از دویدن خسته نمی‌شود و

نمی برد. هنگام حرکت، جلودار گله است که گاوهای هشتصد کیلویی را پس می زند. از همان دو سالگی اش زور یک گاو چهار ساله را داشت. او را توی گاوهای ماده می انداختیم که با هم جنگ نکنند. بهترین جای چراگاه مال او است. و در آغل، همیشه اول به او خوراک می دهیم آن کسی که باید با لوسرو بجنگد هنوز از شکم مادر به دنیا نیامده است.

ردریگو گفت:

- دن سانچه لازار، تاج افتخاری که بر تارک او هست یک ستاره کم دارد. ولو سروی پیشانی سفید شما همین فردا این ستاره را به او خواهد داد. مرد که اندکی پشتش را به سوی مخاطبین خود کرده بود، گفت:

- دن سانچه لازار قهرمان بزرگی است که ما باید حفظش کنیم تا به پیری برسد. دن سانچه لازار اگر این گاوها را ببیند، مثل نقاشی های آن مردی که قوطی های رنگی را به جای نقش آدم بر روی پرده می کشید، یک چشمش توی پیشانی می رود، چشم دیگریش بغل گوشش. شما بهتر است این گاوها را برای ما بگذارید و گاو دیگری بردارید. گاوهای جنگی دیگری هم داریم که شایسته میدان مالاگا باشند. سنور گونزالس دستور داده که از این پس هیچ وقت برای میدان مالاگا گاوی که به اصطلاح آبانتو است، یعنی میل به جنگیدن ندارد و پشت به صحنه می کند، به شما ندهیم.



لوسرو خشمگین بود، اما کاری نمی توانست بکند. گرسنه بود، اما حوصله نمی کرد و مطلقاً میلش نمی کشید از چند مشت علفی که دو ساعت پیش از آن، قبل از حرکت، جلوش ریخته بودند و اینک در شکمش جا داشت، بالا بیاورد و با نشخوار آن، در آرامش نجیبانه خود، چانه ای بجنباند. حتی اگر آب جلوش می گذاشتند به آن نگاه نمی کرد. از کار آدمیزاد، این حیوان کوچک دوپائی که دست اقتدارش روی همه چیز بود، و افسونش همه جا می رفت، سر در نمی کرد، و عقلش قد نمی داد که چرا او را برخلاف برنامه هر روزه که چریدن و لمیدن در صحرا بود، از گله جدا کردند، توی کامیون انداختند و با سه گاو دیگر از همان آغل، به این مکان عجیب آوردند. چند گاو ماده را پیشاپیش به حرکت آوردند که از نرده هایی گذشتند. اما همینکه نوبت او و سه

رفیقش شد، میله آهنی جلو نرده افتاد و هر چهارشان توی دام افتادند. بعد کامیون آمد دم نرده، در سطح پایین تری ایستاد. عقب زد تا اینکه به آن چسبید. یک نفر گفت هوپ. میله نرده بالا رفت و آنها ناچار توی کامیون رفتند. نه راه پس داشتند نه راه پیش. همه جا نرده و در - قفل و قرقره و چکا چاک آهن. همه جا حيله و کلک، نیرنگ و ناراستی! این موجود ناقلای دغلکاری که نه شاخ داشت نه سم، نه نیش و نه چنگال، چه آفتی بود و چه قدرت اسرارآمیزی داشت که وحوش جنگل و صحرا را بی قید و شرط تاراند و یا مطیع اراده خود کرده بود. چه کاری بود که از آن دست های ظریف کم زورش بر نمی آمد. از فاصله دور اعمال قدرت می کرد و گرگ و گراز یا حتی پرنده روی آسمان را با چکاندن ماشه ای می انداخت.

هنگامی که پس از طی یک نیم روز راه، در گرمای ذوب کننده آفتاب، او را از کامیون پیاده کردند، آن قدر خشمگین بودند که دلش می خواست شاخش را توی شکم همسفران خود، یعنی سه گاوی که جایش را تنگ کرده بودند، فرو کند. اما آنها را زودتر از او بردند، و این دیگر بدتر از هر چیز بود. باز هم نرده و میله و قفل و قرقره. و سرانجام، یک آخل کوچک بدون سقف که چند گاوی بیشتر گنجایش نداشت. جای هر گاو جدا بود، نزدیک هم نمی توانستند بروند. به علت تنگی عرض نرده ها، عقب سر را نمی توانستند نگاه کنند و جلوی روی هر کدام، درب بسته کوتاهی بود که پشت آن سر و صدایی به گوش نمی رسید. از بوی چمن و آب و نسیم و دشتهای گسترده خبری نبود. از کاه دودهای دم غروب که به خاطر دفع پشه، جلو دهکده می کردند و بوی خوش آن نوید استراحت شبانه را می داد، خبری نبود. آوای مرغان در ژرفای مرگبار سکوت، دفن شده بود. سنگ عوعو نمی کرد و خروس بانگ بر نمی داشت. غورباغه غر نمی زد و مار و مور از سویی به سویی نمی رفت. سر تا پا این چه داستان غریبی بود. و در موسمی که درختان به گل نشسته بودند و صحرا آکنده از عبیر بهار بود. در فصلی که بوی یونجه تازه مست می کرد، برای چه و به چه منظور و حقی او را از چراگاه آوردند و توی این سوراخ نحس و نامبارک انداختند. حالا می فهمید که در این عمر چهار ساله اش، نه خوردن و خوابیدنش برای خود و به اراده خود بود، نه نفس کشیدن و حتی چفت گیری کردنش. او زائده زندگی همان موجود دو پا یعنی انسان بود، و فقط در این

حد آزادی داشت که هنگام چرا، دم بلندش را برای راندن مگس بجنباند.

در بیرون، در آن سوی درب کوتاه، همه‌های خفیفی به گوش می‌رسید که دقیقه به دقیقه گنگ‌تر و درهم‌تر می‌شد. ناله باد در سطح بالای درختستان- غرش آب در سراشیب کهسار پس از یک باران سیل‌آسا- نه، اینها هیچکدام نبود، همه‌ای بود از صدای پای انسان‌ها- صدها انسان کوچک و بزرگ، سنگین و سبک، که از پله‌هایی بالا می‌رفتند و در جاهایی سکون می‌گرفتند. صدای گنگ شیپور به گوش می‌آمد، و موزیک سلامی که از راه دیوارها و زمین سخت در جانش می‌نشست و اعصابش را می‌کوفت. از بالای سر او که سقف باز بود و آسمان سفید دیده می‌شد، طنابی را کشیدند.

درب جلو رویش باز شد و او پس از درنگی کوتاه و بعد از ضربه‌ای که با نوک یک چوب بلند آهسته توی پشتش زدند، به راهرو دراز و باریک و سرپوشیده‌ای داخل شد که انتهای آن، در یک فاصله صدمتری دری دیده می‌شد. قبل از آنکه درب ورودی پشت سرش بسته شود و با بسته شدن آن تاریکی مطلق بر آن فضای تنگ و فشرده حاکم شود، او این در انتهایی را دید و بعد ناگهان زنده به گور شد. نمی‌توانست چرخ بخورد یا حتی روی زمین لم بدهد. نمی‌توانست سرش را جز مقدار اندکی بگرداند و پوست بغل گاهش را که به شدت می‌خارید بخاراند. مسلماً دقیقه‌های پایانی عمر او نزدیک شده بود. شب سیاه و شومی که بر او فرود آمده بود، هر دقیقه‌اش قرنی می‌گذشت. همسفران او، آن سه گاو دیگر را، مانند وی نوبت به نوبت به این دهلیز مرگ آورده و سپس به نقطه نامعلومی برده بودند. از سرنوشت آنها خبری نداشت. ایا آن درب انتهایی به کجا گشوده می‌شد و او را برای چه اینجا آورده بودند. آن کامیون و دو مردیکه هدایتش می‌کردند کجا رفتند. و چرا همه کس او را تنها نهاد. تا چشم به جهان گشوده بود. - که در یک آغل نیمه روشن گشوده بود- حتی در تاریکترین روزهای ابر و مه توی بیابان، یا هنگام کسوف کامل خورشید، در ژرف ترین شب بی ستاره، یک چنین سیاهی وحشتناکی را به چشم ندیده و تجربه نکرده بود. آیا حالا روز رفته به جای آن شب فرا رسیده بود. یا اینکه ماه و خورشید، به فرمان دستی که آنها را می‌گرداند، از تابیدن باز ایستاده و جهان به نقطه پایان خود آمده بود؟ چه شد؟ چه پیش آمد؟ چرا چنان بود؟ چرا

چنین شد؟ آن گاوهای ماده کجا رفتند؟ ای کاش حالا دست کم یکی از آنها پهلوی او بود. هنوز بوی شیرین آنها را در پره‌های بینی خود و در منخرین خود داشت. اما هیئات که آن دقیقه‌ها برای او تجدید شدنی نبود. همه چیز تمام شده بود. و درب پشت سر، به سوی راهی که از آن آمده بود و یک سرش آسمان مزرعه و چهار دیوار آغل بود. هرگز گشوده نمی‌شد.

لوسرو می‌اندیشید و باز هم می‌اندیشید. چون راه پشت سر او بسته بود و به سبب باریکی راهرو، هر گونه گردش و چرخش برایش میسر نبود، دلش می‌خواست هجوم ببرد و با خشم تمام، شاخهای پرتوانش را به منفذی که راه جلو را بر او بسته بود فرو بکوبد. جهنم که شاخش از میان می‌شکست و پیشانی‌اش آسیب می‌دید! جهنم که می‌آمدند و از بالای سر، جایی که او نمی‌دانست کجا است، در آن زندان با چوب و چماق حالش را جا می‌آوردند. زمان گوسالگی‌اش در مزرعه، بارها ضرب شست آدمیزاد را با همین روش چشیده بود. زنها می‌زدند، بچه‌ها می‌زدند. مردهای خشن آغل نیز می‌زدند آن چوب کوتاه دست آدمیزاد، تا زمانی که روی شاخه درخت بود، محل اعتنا نبود. آن پاره سنگ افتاده در کنار جاده یا وسط دشت، تا وقتی که سر جایش قرار داشت و توی مشیت بشر نبود در خور اندیشه نبود. اما همین که اینها وسیله دست انسان می‌شدند از ضربه‌هایشان آتش می‌بارید. لوسرو اگر هر چیز را نمی‌دانست یا به عقل حیوانی‌اش درک نمی‌کرد، این را می‌دانست و خوب درک می‌کرد: همان گونه که با انسان نمی‌شد ستیزه کرد و در افتاد، با ساخته‌های دست او نیز نمی‌شد ستیزه کرد و در افتاد، به آنچه که زیر حمایت او بود نمی‌شد چپ نگاه کرد. نه، آزمودن شاخ‌ها با در و دیوار، سم کوفتن بر زمین و نفیر سر دادن و هر نوع کاری از این قبیل بیهوده بود. می‌باید با حوصله گاوانه صبر کرد و منتظر ماند. می‌باید گوش به زنگ صداها بود. از همان درب کوتاه عقبی نمی‌خواست یک قدم جلوتر برود. پابه پا می‌کرد و در هر حرکت، دانسته یا ندانسته دمش را به آن در می‌مالید. می‌خواست در تاریکی مطمئن شو دکه سر جایش هست. چه بسا که همان در دوباره گشوده می‌شد و به آغل اولی که روشن بود و هوای تازه داشت و می‌شد دانست چه وقت روز یا شب است، برمی‌گشت. چه بسا پشیمان می‌شدند، آزمایش را تا همین جا برای او پس می‌دانستند و به

جایگاه اصلی اش، آغل دهکده، عودتش می دادند. صدای شیپور، این بار قوی تر از دفعات پیش به گوشش خود. در روبه رو گشوده شد و نور سفید، مانند دهانه یک تونل دراز، در انتهای راهرو، یکباره تمام فضا را روشن کرد. لوسرو ابتدا به حالت یورتمه و بعد چهار نعل، شبیه اسبی که باد توی دماغش افتاده، با تمام نیرو به سوی بیرون دوید. غریزه کورش به او نهیب می زد که اگر تأخیر می کرد فرصت از دستش می رفت و برای ابد از آن تاریکی خلاص نمی شد. کسی و چیزی او را دنبال نمی کرد، جز نفرت سیاه و شومی که در مدت این یک روز، بخصوص دو ساعت آخر آن، آتش به جانش زده بود. قبل از آنکه از مکان خروجی خود فاصله ای دور شده باشد، ناگهان هر دو دست (یا پاهای جلو) را ستون هیکل سنگین و شتاب گرفته اش کرد و با گامهای گشاده از هم در جای خود میخکوب ماند. فضای گسترده، آسمان سفید روی سر، و نور شدیدی که اطرافش موج می زد و می رقصید، چشم هایش را زده بود. آن قدر شتابان آمده بود که هنگام ایستادن چیزی نمانده بود به سر بیاید و شاخهایش تا یک وجب توی زمین برود. گلی یا چیزی شبیه آن، با روبان ابریشمی روی سرشانه اش زده بودند که روی زمین افتاد. پوزه اش را نزدیک برد و آن را بو کرد. گویی آمدن او به میدان و این همه ترفندها، رابطه مستقیمی با این گل و افتادن آن داشت. سر بالا کرد و روبه رو را دید. زیر پایش با خاک نرم دانه دانه و ماسه مانندی که داشت، جایی بود شبیه زمین لگد خورده کنار دهکده، و دورتا دور پر بود از جمعیت. زن، مرد، پیر، جوان، کودک، در جامعه های رنگین (که البته شاید به نظر گاو رنگین نمی آمد)، کلاه دار و بی کلاه، و همه نگاهها نشانه رفته به سوی وسط میدان، یعنی دقیقاً جایی که او ایستاده بود. هنوز مدتی تا شب وقت مانده بود. آفتاب عصر در یک سوی جایگاهها این را می گفت. آیا مانند دهکده، که چند بار برایش پیش آمده بود، حالا اسب سواران نیزه به دستی از گوشه و کنار ظاهر نمی شدند که محض تفریح تماشاگران و خانواده ارباب، با ضربه های چپ و راست خود خشمگینش کنند و نیم ساعتی از این سوی میدان به آن سو بدوانندش؟ او بوی اسب ها را می شنید. فرت فرت کوتاه و بلند آنها را، و صدای سم آنها راکه از بی قراری و ترس بر زمین می کوفتند، می شنید. هم اکنون، یکی از این اسب ها را با سوار روی پشتش سلاح پوشیده و حاضر به جنگ، در گوشه چپ میدان می دید. سوار، مانند

تصویرها و مجسمه هایی از یک مرد مردنی که هنگام عبورش توی کامیون در شهر دیده بود، نیزه بلندی به دست داشت. روی چشم راست اسب بسته بود و بغل گاهش را زره لایه دوزی شده و ضخیم نمدی آویخته بودند که از ضربه شاخ او در امان باشد. او خوب می دانست که وقتی یکی از این اسب ها را روی دوشاخش بلند می کرد و با سوارش مثل پرکاهی آن سو روی زمین می انداخت، چگونه تماشاگران با نفس های در سینه حبس شده، گردن می کشیدند، روی دوبا بلند می شدند، و هر طور بود می کوشیدند تا همه چیز را خوب ببینند. دو اسب را به همین کیفیت کشته بود. بله، بدون شک نبردی در پیش بود. و انسان ها که خوراکش را می دادند و مواظبتش را به عهده داشتند، در این روز می خواستند قدرت شاخها و نیروی سهمگین عضلات گردنش را بیازمایند. آنها از مشاهده این قدرت، لذت می بردند و به خود می بالیدند که چنین حیوان زورمندی را زیر اخیه دارند.

اما، اما گویا درمیدان بوی خون به مشام می رسید. از میان خاک نرم و دانه دانه زیر پاهای او بود که به مشام می رسید لوسرو و سوسه شد. پره های تنگ بینی اش به شدت تحریک شد و لرزید. خواست سر خم کند و خاک را بیوید. ولی این کار را باوقار خود جور ندید. این کار علامت ترس بود. همچنان با پاهای گشوده از هم، محکم سرجایش ایستاده بود و جز نقطه دوری از جایگاههای روبه رو، در جهت آفتاب، به چیزی و کسی توجه نداشت و نمی نمایاند که دارد. سواری از یک گوشه پیدا شد و نیزه ای حواله پشتش کرد. اندکی با تردید تعقیبش کرد. دوباره ایستاد و حیران سر تکان داد. نمی خواست زمین را از دست بدهد. نمی خواست از همانجا که ایستاده بود دور بشود. صدایی از یک سو به گوشش خورد، صدای پرطنین مردی که آفتاب خشک بیابان و انس بر خورد با گاو، در گلویش بود. از جایگاه طرف راست او بود که صدا می آمد:

- لوسرو، لوسرو، حریفت جا خالی کرده. خود را به ناخوشی زده و نیامده. آن کسی که مرد باشد و بتواند با تو بجنگد هنوز از شکم مادرش بیرون نیامده است. این گاسپار سر گاوبان بو دکه بانگ می زد. اما لوسرو نتوانست دقیق ببیند و بفهمد که او کجا نشسته بود. نتوانست دریابد که ارباب بزرگ، یعنی سنیور گونزالس هم در کنار مرد بود. در جواب او کسی دیگر و از گوشه ای دیگر بانگ برآورد:

- آقای رئیس میدان، چرا اعلام نمی کنید که این گاو از نژاد موئیرا است - همان گاوی است که مانولت را کشت. این توطئه ناجوانمردانه ای است برای کشتن دن لازار عزیز. ما نمی گذاریم قهرمان با این هیولا بجنگد. آوردن این گاو به میدان، خلاف قانون است.

لوسرو این کلمات را می شنید. ولی طبیعتاً چیزی از آن نمی فهمید. آنچه می فهمید این بود که در بازی تأخیر می شد. حریف یا حریفانش گویا ماست ها را کیسه کرده و در مقابله با او تردید نشان می دادند. کسی دیگر از یک جایگاه برخاست. بی اعتنا به فریادهای بنشین بنشین، صدایش را بلند کرد و گفت:

- دن سانچه لازار تا به حال بیشتر از موی سرش گاو کشته. بهتر از ما می فهمد با چه گاوی بجنگد با چه گاوی نه. او در راه است و می رسد.

صداها رو به تزاید بود:

- پیش مادرش رفته تا موهایش را از پشت بیافد و گره بزند.

- در کلیسا است، دارد دعا می کند. دیشب گویا خواب بدی دیده است.

این ناله ها و نواها، برای میدانی که سی هزار تماشاگر را در خود جای داده بود، مقدمه خوشی نبود. رئیس میدان، و در کنارش زن آندلسی زیبای او دوروتی - و در کنار دوروتی، نماینده اسقف اعظم، مانند تنی واحد و با اضطرابی بزرگ احساس می کردند که اگر به فوریت کاری انجام نشود، میدان بهم خواهد خورد. همان گونه که پیش بینی شده بود، لازار از حضور در میدان خودداری کرده و در سالن هتل پیش دوستانش و معشوقه اش مانده بود. قبل از آن در طول دو ساعتی که گذشته بود، چهار گاو در چهار نبرد، به وسیله دو گاو باز کشته شده بود. این یک گاو مانده بود دسهم لازار، و تنها همین یک گاو. ماتادورهای درجه دوم، با لباسهای زرین، نیم تنه کوتاه، شلوار چسبان یراق دوزی شده تا زیر زانو، جوراب صورتی و کفش های دلنواز شبیه دختران باله، چشم ها را خیره کرده بودند. بازی های آنان روییم به هر شکلی انجام شده بود در حقیقت پیش غذایی بود برای تحریک اشتها به نیت غذای اصلی، یعنی بازی لازار که آخر سر انجام می گرفت و این گاو را می کشت. در دو ساعت گذشته، چهار بار ردیف سه تایی قاطر ها، با طمطراق و شکوه خاص به میدان آمده و نعش گاوی های مغلوب را

از صحنه بیرون برده بودند. پشت سر آنها، مأموران آمده و خاک لگد خورده و خونین را با شن کش صاف کرده بودند. رئیس میدان، در جایگاه مخصوصش که اندک پیش آمدگی داشت، دستمال سبزی بیرون آورد و علامت داد تا گاو را از میدان بیرون ببرند، در حرکاتش و خطوط سیمای هیجان زده اش، شتابی مشهود بود. برنامه تا این لحظه به نفع اقبال او پیش رفته بود. شکی نبود که لازار ستاره اش غروب می کرد این اشتباه که از خبث طینت و خودخواهی مایه می گرفت، می توانست یکباره وی را زمین بزند. اما آقای رامون احساس می کرد که صدا زدن سنور گونزالس و در آغوش گرفتن و بوسیدنش، برنامه ای بود که نمی توانست اجرا بشود. بدون هیچ گفتگو، در میان جمعیت کسانی بودند که به آن آسانی نمی خواستند شکست لازار را ببینند. از کوره در می رفتند. تشکیجه های زیرشان را که موقع ورود به میدان، از دم در، کرایه کرده بودند، به این سو و آن سو، یا وسط میدان پرتاب می کردند، و دست به کارهای نزده می زدند. هم اکنون، از گوشه و کنار، سرو صداهایی شنیده می شد. همه ها می رفت تا به اعتراض پر خاش آمیز شدید تبدیل شود، و زمزمه ها به هیاهو خشونت:

- ما را گول زدند. از اسم لازار سوء استفاده کردند. اصلاً لازاری در کار نبود.

و از این قبیل بانگ ها و از جا در رفتگی ها.

آقای رامون، پیش بینی این وضع را کرده بود. دستمال سبز در مقابل دستمال سفید، معمولاً برای گاوهای علامت داده می شد که چون جنگ نمی کردند می باید از میدان بیرون برده شوند. سواران نیزه به دست و چند پیاده زوبین دار، از پشت جان پناهها بیرون آمدند تا گاو را به سمت دری که از آن بیرون آمده بود رهبری کنند. در همین بین، از جایگاه مقابل رئیس میدان که جهت آفتاب بود و از این روی بلیت هایش قیمت کمتری داشت، حرکتی و جنب و جوشی از توی جمعیت جلب توجه کرد.

جوان بلندقامتی که کلاه کپی به سر داشت، افتان و خیزان و پوزشخواهان از لای ردیف ها راهی می یافت تا بیرون بیاید. شاید کاری فوری داشت و در آخرین لحظه های پایان بازی نمی خواست بماند تا به شلوغی بر بخورد و به وسیله ایاب و ذهاب نرسد. در میان حیرت و تعجب تماشاگران، از روی آخرین نرده پرید و از حاشیه ای، میان بر، به سوی جایگاه رئیس که در قسمت سایه واقع بود روان گردید. پیراهن سفید یقه باز به تن

داشت و کت راه راهش را روی دست گرفته بود. با قیامت لندوکی که داشت، شلنگ انداز راه می رفت و پای راستش، کمی بیش از چپ، روی زمین درنگ می کرد. او از گاو فاصله داشت. و چون از کنار نرده ها می آمد، لوسرو متوجهش نبود. به اولین جان پناه که با رنگ سفید نقاشی شده بود رسید. دست دراز کرد و گفت، لطفاً یک مولتا و شمشیر به من بدهید. مولتا همان پارچه قرمز، یعنی حربه اصلی و اساسی دست گاویاز بود. اما به همان فوریتی که او انتظار داشت، در مقابل این درخواست، کسی واکنش نشان نداد. بروبر نگاهش می کردند و از دادن آنچه خواسته بود به او خودداری می کردند. گویی زبانش را نمی فهمیدند. یا وجودش را که چون شبی رؤیایی ناگهان توی میدان ظاهر شده بود باور نمی کردند. چون نظرها همه از هر سو متوجه میدان بود، واقعه از جمعیت پوشیده نماند. جوان کپی به سر، بی آنکه مولتا و شمشیر را گرفته باشد، جان پناه سفید رنگ را ترك کرد. مقابل جایگاه رییس آمد که به رنگ و نقش پرچم اسپانیا بود. هنگامی که کلاه از سر می گرفت و تعظیم می کرد، مردم از موهای گره خورده پس سرش دانستند که او یک گاویاز است. شهردار که دستمال را در حالتی هیجانی، دور انگشتش و مچ دستش لوله کرده بود، خون به چهره نداشت. با صدایی کم طنین که می لرزید اما تحکم در آن موج می زد، گفت:

— جوان، تو مگر عقلت را از دست داده ای؟ می توانم بدهم توقیف کنی. پریدن توی میدان گاویازی جرم است.

او دوباره سر خم کرد. گفت:

— اجازه بده گاو را بکشم. آن را به خانم شهردار تقدیم می کنم که برای من به سینه صلیب کشید. حضرت اجل مطمئن باشند که او را خواهم کشت.

جمعیت یک پارچه فریاد برآورد: دستمال سفید! دستمال سفید!

مأموران میدان، اسب سواران و زوبی داران رنگ به رنگ که با عده زیاد منتظر دستور بودند تا گاو را دوره کنند و به آغل برگردانند. پیش از آنکه هنوز دستمال سفیدی به حرکت آمده باشد، خود را کنار کشیدند. جوان ناشناس، کلاهش را به علامت شکون، یا از آن جهت که می دانست مزاحمش خواهد بود، از پشت سر رها کرد اما نگرینست که چگونه به زمین آمد. او در اندیشه جان خود نبود و این را هر کسی در آن

میدان بزرگ می توانست دریابد. با کت راه راه دستش به جای پارچه سرخ رنگ یعنی مولتا، و بدون شمشیر به استقبال گاو رفت. این یکی را ظاهراً مطمئن بود که در موقع مناسب به وی می رساندند. گام هایی که بر می داشت سبک اما با احتیاط بود. و میل داشت بایستد تا گاو به سوی او بیاید. گردن بلند، قامت کشیده و سر کوچک حیوان، او را در حیرت فرو برده بود.

عضلات پیچ پیچ پشت و سینه اش، با هیچ گاوی قابل مقایسه نبود. این گردن بلند و عضلات فولادین، می توانست فیل قوی جثه ای را با یک ضربه اهرم کند و روی هوا به پرواز درآورد.

به جز شهردار و خاتمش و چند نفری به شمار انگستان، همه کس در میدان می گفت که جوان حاضر، به قصد خودکشی از نرده ها به این سو پریده و مقابل گاو خطرناک آمده است. اما آنتونیو خاطرش آسوده بود. ترس به دل راه نمی داد. گویی به قلبش الهام شده بود که کار هیولا را خواهد ساخت.



هتل سترژمن، ساختمانی چهار طبقه از آجر قرمز، دود گرفته، کهنه، بدون نمای مجلل و در خیابانی فرعی شبیه کوچه، در مالاکا هتلی در جه سوم یا شاید چهارم بود. تنها تجمل آن که در عالم بی شکوهی می توانست شکوهی به شمار آید، سایبانها پارچه ای راه راهی بود که بالکن های نمای جلو و مدخل هتل را می پوشاند. و بعد هم پیچک های سبز مخمل گونی که به طور اریب، زینت بخش نیمی از این نما بود.

آنتونیو، پس از آنکه گاو را کشت، فقط همین را فهمید که عده ای از مردم، که ناگهان از هر طرف توی میدان غل زده بودن، با پس زدن مأموران گارد انتظامی او را که از فرط خستگی در حال افتادن بود، روی دست ها بلند کردند و به سویی بردند. نظم جایگاهها بهم خورده و صدها نفر وسط میدان ریخته بودند. کتتش و کلاهش زیر دست و پا رفته، یا شاید نصیب کسانی شده بود. به اشاره رییس میدان، و به خاطر حفظ جان وی، او را در اتومبیلی نشانده و بلا فاصله از معرکه خارج کردند. دوستداران و هواخواهان لازار، و البته همچنین کار چاق کن هایش، که این واقعه را توهینی به مقام قهرمان می دانستند. خشمگین بودند. اما پیش از آنکه بتوانند واکنشی نشان بدهند و

آسیبی به جوان ناشناسی برسانند، مرغ از قفس پریده بود.

آنتونیو، توی اتاق هتل، در طبقه دوم، بدون اینکه کلید برق را بزند (زیرا هوا تاریک شده بود) خسته و کوفته، خود را طاق باز روی تخت خواب انداخت. سرش به اندازه همان اتاق بزرگ شده بود و قادر به هیچ نوع اندیشه ای نبود. پاهایش گرگرمی کرد و دست هایش را چنانکه وزنه سنگینی به هر کدام بسته باشند، به زحمت می توانست حرکت دهد. احساس می کرد که این دست ها مال او نبود. پس از دقیقه ای برخاست چراغ را روشن کرد و جلو آئینه قدی ترك دار روی در کمد. هیکل خود را برانداز کرد. وضع صورتش، از یک فرمزی چشم راست که می گذشت عادی بود. موهایی باز شده اش از دو طرف روی گوشه های ریخته و به او هیئت درویش های بیابان گرد را داده بود. سر زانوی شلوارش به قدر کف دستی قلوه کن شده و رویه کفشش درآمده بود. تازه، حالا می فهمید که کت و کلاهش در میدان جا مانده یا اینکه به کلی لوطی خورد شده بود.

دوباره خود را روی تخت انداخت و کوشید تا صحنه های نبرد را به یاد بیاورد. بدون شک اگر میدان بهم نمی خورد، رییس میدان، حضرت اجل جناب شهردار، گوش و دم گاو را به او جایزه می داد. و شاید نیز بعد از خارج شدن او از میدان، این کار را کرده بود. آنتونیو می دانست که ناراحتی و درد پایش ساعتی بعد بود که به سراغش می آمد و چند شبانه روز به کلی فلجش می کرد. بدش نمی آمد دوش آب گرمی بگیرد تا مانع خشکی و کوفتگی بعدی عضلاتش بشود. اما برخاستن از روی تخت و رفتن توی کریدور برایش دشوار بود. رفتن به طبقه پایین و گرفتن صابون برایش دشوار بود. روز پیش، چون از این موضوع اطلاع نداشت، پس از آنکه زیر دوش رفت و خود را تر کرد تازه متوجه شد صابون نیست. چند بار صدا زد، لیکن جواب نیامد. می باید خودش پایین می رفت و می گرفت. چون موهایش بسته بود و قصد شستن آن را نداشت، اهمیت نداد. دوش بدون صابونی گرفت و بیرون آمد. اما امروز، اگر چه کلاهش را از دست داده بود و از این نظر مشکل بزرگی سر راهش بود، اگر موهایی را که آغشته به خاک و ماسه کف میدان بود نمی شست، توی ملاقه های تمیز، خوابش نمی برد.

در رنگ و رو رفته اتاقش، بعد از دو تک ضربه نسبتاً محکمی که به پشت آن خورد،

گشوده شد. آقای کوردو، با مدیر هتل بود که غرولند کنان می گفت:

- آدم حقه باز جفنگ، تو گاو باز بودی و من نمی دانستم! چرا رد ریگو به من نگفت که تو گاو بازی؟! اگر می دانستم که تو گاو بازی، راحت نمی دادم. من از گاو بازها نفرت دارم. منظورم گاو بازهای ولگردی مثل تو است که در این مملکت همه جا پر و پخشند. چوب توی سر سگ بزنی گاو باز می ریند. می آیند اینجا اتاق می گیرند. یک شب، دو شب، چند شب. و بعد بدون اینکه یک غاز کرایه داده باشند می زنند به چاک. نام و نشانهایی که می دهند و توی دفتر هتل می نویسم همه دروغی است. اسباب و وسائل اتاق، حوله و صابون، و این چیزها را هم اگر باشد با خود می برند. اگر دستشان برسد اشیاء مسافران را می دزدند.

آنتونیو، نای حرف زدن نداشت. هر لحظه که می گذشت کرخ تر می شد. روی تخت خوابش ناله می کرد. مثل این بود که هذیان می گفت:

- چه کاری بود که کردم. گاو سوگلی او را کشتم. حتی اگر در مزرعه اش قبولم کند از وجودم بیزار است. سنیر گونزالس، مرا ببخش آقای گونزالس، خودم نفهمیدم چکار کردم.

کلمات او مفهوم نبود. مدیر هتل، توی لنگه در ایستاده بود. داد زد:

- سنیر گونزالس چه خری است. من کوردوبا هستم.

آنتونیو گفت:

- آقای کوردوبا، یامن کاری نداشته باش. بگذار آسوده باشم.

- چطور با تو کاری نداشته باشم. عده ای آمده اند دم هتل و می خواهند تو را ببینند. غافل شدم و چند تاشان را توی سر سراه دادم. نشسته اند و منتظرند. تو مگر امروز در میدان شهر چکار کرده ای؟ با این لباس و دک و پوز به جنگ گاو رفته ای؟

آنتونیو، چشمانش را گشو دو دوباره بست:

- گاوی را کشتم ۶۰۰ کیلویی، از نژاد موئیرا. به جان خودت دروغ نمی گویم آقای کوردوبا. اگر چه روی سر در نوشتند، ولی از نژاد موئیرا بود. به جای لازار بازی کردم. او به میدان نیامده بود. خودم نفهمیدم چرا این کار را کردم.

پیر مرد، که با هر کلمه از گفتار خواب آلوده جوان، برافروخته تر می شد، نزدیک

تخت آمد. سر بزرگش روی گردنی کج و ناستوار لق می زد. با چانه ای که می لرزید گفت:

- خدای من! و لابد آخرین نفر بودی که بازی کردی. پس بگو جمعیت اصلی در راه است و می رسد. طولی نمی کشد که تمام اطراف هتل را پر بکنند. این رد ریگویی لعنتی کجا است تا فکری بکند. او بو دکه این بلا را به سر من آورد. برخیز از اینجا برو همین حالا است که هست و نیست من پایمال بشود. سرمایه من همین است که می بینی. هتلم را و منبع درآمدم را، زیر پاهای تربیت ندیده خود خراب می کنند. لوله های آب را که از روی آمده و به پفی بندند، از جا می کنند. و سیم های برق را می کشند. مبل ها را پاره می کنند و بر دیوارها که تازه کاغذ دیواری کرده ام خط می اندازند. و بعد هم تا دم صبح نمی خواهند سالن را ترك گویند.

پیر مرد، کف به دهانش آمده بود و ضمن این کلمات، دم به دم از روی بی قراری و اضطراب، توی کریدور سر می کشید و دوباره بر می گشت. آتونینو مانند بیماری محض نفس های کوتاه و بلند می کشید. اما از خستگی مفرط نمی توانست به خواب رود. توجه نداشت که پیر مرد از چه حرف می زد. هر واقعه ای که پیش می آمد برای او مهم نبود. صداها و نواهای درهمی از توی کوچه به گوشش می رسید. از طرف بالکن بود که بیش از شش متر از کف خیابان بلندتر نبود. عده ای با هم می گفتند:

- ماتادور، ماتادور!

انگار نه این بو دکه او را می طلبیدند. داشت خوابش می برد. در همان حال می گفت:

- چون گاو هوک راست داشت از چپ به او نزدیک شدم. آخ مادر، چه کاری بود که کردم! پارچه قرمز دستم، در تمام طول بازی کت تنم بود. زوبین ها را جفتی توی پشتش کاشتم. درست از رویه رو و در حالیکه بروی نگاهم می کرد. حیران مانده بود که چکار می خواهم بکنم. آخ مادر، مادر کجایی؟!

پیر مرد، دستهایش را که به شدت می لرزید، به دامن کت خود گرفته بود. نمی دانست چطور از لرزش آنها جلوگیری کند. گفت:

- مادرت به عزایت نشیند. تو یک موئیرا را کشته ای! این کار کار جوانان تازه رسیده

و احمق است. هر خطری را می پذیرند فقط برای اینکه به شهرت برسند. دیر آمده اند و زود می خواهند بروند. موئیرا مردی مانند مانولت را کشت. چرخش های او سریع است و به طور باورنکردنی در یک لحظه روی سر گاوباز است.

آنتونیو همچنان با چشم ها بسته گفت:

- پیکادورها را تنها گذاشته بودند و جلو نمی آمدند. نمی دانم فکر جان خود را می کردند یا اینکه عمداً می خواستند من کشته شوم. گویا مدت زمانی است توی این میدان کسی کشته نشده است. وقتی که در ضربه اول شمشیرم فرو نرفت، وحشت مرگ سراپایم را گرفت. در ست روی دو شاخ او خم شده بودم، و سرش کاملاً پایین بود.

پیر مرد، جیغ کشید:

- روی دو شاخ او بودی و سرش پایین بود؟! تو یک دیوانه گریخته از بند هستی. سزایت بود که کشته می شدی.

- نوک شاخش به کمر بندم گرفت و مثل پر کاهی از روی سر پرتابم کرد. کوفتگی عضلاتم از همین ضربه بود که نقش زمین کرد. نمی فهمیدم کجا هستم و چه می کنم. مثل کسی که زیر آب است و از بالا صداهایی را می شنود، اطرافم از جایگاهها همه های می شنیدم. اما توجه نداشتم. پشت سر گاو، در منطقه ممنوعه، در کرنسیا بودم. دم او را گرفتم که دور خودش چرخید، و بر پیشانی سفیدش بوسه زدم. شمشیرم که افتاده بود شمشیر دیگری از یک گوشه به دستم دادند. آخ مادر کجایی، آخ پشتم و پایم!

پیرمرد به سوی پنجره بسته ای که به بالکن گشوده می شد رفت. روی پنجه هایش بلند شدند و از پشت شیشه بیرون را نگاه کرد. در همان حال گفت:

- عرض نکردم جمعیت اصلی در راهست و می رسد. کارم ساخته است جوان.

حالا دیگر راه فراری نیست. تو گاو موئیرا انکشته ای، فیلیپ کوردوبای پیرمرد را کشته ای، بیا به آنها جواب بده. بیا قال قضیه را بکن. دورتر از هتل، در دهانه کوچه، افرادی از گارد انتظامی را می بینم که مواظب عده اند. آنها اینجا نیامده اند مگر برای اینکه گاوباز را تشویق کنند. اما اگر نخاله ای پیدا شد که شیشه مرا با سنگ شکست، جبران با تو است. از این بازی حتماً پول خوبی گیرت می آید.

آنتونیو دست به کمرش گرفت. خسته و لنگان توی بالکن رفت. دسته گلی به نرده چوبی بالکن خود و پایین افتاد. کس دوباره آنرا بالا انداخت که جلو پای او به زمین آمد و پرپر شد. آنتونیو، هر دو دست را مثل کسی که دعامی کند بلند کرد و گفت:

- گراسیا، گراسیا!

جز این نتوانست یا ندانست کلامی بگوید. اشک به چشمانش دویده و زیانش از غلیان احساسات بند آمده بود. یک نفر که صدای گرفته ای داشت گفت:

- آنتونیو، به شهرما خوش آمدی. آنتونیو، تو قهرمان بزرگی هستی. جمعیت که پیوسته بر شمار آنان افزوده می شد کم و بیش در حدود دویست نفر بودند. کسی دیگر گفت:

- آنتونیو، ما می خواهیم چیزهای بیشتری از تو بدانیم. آیا ممکن است به سرسرای هتل بیائی و به چند پرسش ما جواب بدهی؟

آنتونیو که به زحمت روی پایش بند بود، گفت:

- من خسته ام و باید استراحت کنم.

آن شخص جلوتر آمد. کیف بزرگی حاوی دستگاه ضبط همراه داشت. اصرار کرد:

- آنتونیو، من از مادرید آمده ام. مخبر پوئبلو هستم. مخبر مارکا هم که روزنامه ای ورزشی است و خوانندگان بسیار دارد، اینجا است. توی سرسرا است با عکاسی که برای هر دوی ما آمده است. دست کم بگو که آیا قصد رفتن به پایتخت را داری؟

درخت سپیداری که تنه صاف و ضخیم داشت، در حاشیه کوچه رشد کرده و بالا آمده بود. یکی از شاخه های آن تا روی بالکن می رسید. از تابلو بزرگ یک هتل ده طبقه که آنتونیو نامش را نمی دانست و در خیابان پشت واقع بود، نوری به این سو می تابید که تنه درخت و قسمتی از شاخ هایش را نقره ای کرده بود. آنتونیو، با تکیه هر دو دست روی نرده، در حالی که برگ های سفیدار موهای آشفته اش را لمس می کرد، به جلو خم شد و گفت:

- به این پرسش می توانم پاسخ بدهم. برای معالجه چشمم قصد رفتن به مادرید را دارم.

مخبر گفت:

- چه خوب، خبر را همین حالا به اداره ام مخابره می کنم. بزرگترین میدان گاو بازی دنیا، یعنی لاس و انتاس، در مادرید با اشتیاق تمام منتظر قهرمانی است که امروز عصر در مالاگا با کشتن یک گاو جنگی از نژاد موئیرا، تاج افتخار را ربود. ما عکس دو سال پیش تو را هم داریم که دوباره چاپش خواهیم کرد، اما من، مخبر پوئبلو، یک خواهش دارم از تو، آنتونیو.

- چیست، بگو.

- روزی که پروازت به مادرید قطعی شد- که البته ما خبرش را چاپ خواهیم کرد- تو لطف بکن و چند ساعتی یا نصف روزی آنرا جلوی بینداز و زودتر بیا، عمداً این کار را بکن تا شهر بهم نخورد. و یک جمله هم از نبرد امروزت بگو. آیا از نتیجه بازی راضی هستی؟

یک نفر به این پرسش پاسخ داد:

- او زنده است و گاو مرده. از این نتیجه بهتر هم مگر هست؟

عده ای به این لطیفه خندیدند. آنتونیو من و من کرد. و سپس گفت:

- تا با او روبه رو شدم فهمیدم گاو آرامی است که به حمله های الکی پاسخ نمی گوید. فهمیدم که می باید در حال حمله به او حمله کرد.

مخبر، دست بردار نبود. گفت:

- آنتونیو، ما باید عکسی از تو داشته باشیم. بزرگترین خبر، بدون یک عکس خوب بی اثر است. می دانیم خسته هستی و باید استراحت بکنی. اما این مشکل را برای ما حل کن. یک دقیقه، فقط یک دقیقه، بیا پایین. با همین وضعی که هستی بیا پایین. می بینم که پیراهن به تنت پاره شده و زانوی شلوارت، قلوه کن، و رآمده است. برای مردم جالب است که ببینند جنگ حقیقی را قلب بی پروای مرد و بازوی توانای او می کند، نه نیم تنه زربفت و شلوار چسبان تا زیر زانو. آنتونیو، زلف پریشان تو توی عکس، دل های بسیاری را پریشان خواهد کرد.

آنتونیو، گفت:

- از دوستان خوبم خواهش می کنم که کسی به درون هتل نیاید. نمی خواهم باعث ناراحتی بشوم. روی پله های بیرون، هر نوع عکس بخواهید می توانید از من بگیرید.

هنگامی که گاوباز دلاور قدم از هتل بیرن نهاد، و با برق چند فلاش که فضا را روشن کرد عکس هایی از وی گرفته شد. دختر نودمیده ای که از شادی و هیجان فراوان به گریه افتاده بود، به کمک مردی که بدون شک پدرش بود، از میان جمعیت راه گشود و جلو آمد. دفتری دستش بود. گفت:

- آنتونیو، من می خواهم از تو امضایی داشته باشم. آنتونیو عزیز تو را بخدا! جفت چراغ های پایه دار و بلندی که در مدخل هتل قرار داشت، به زحمت چهره ها را روشن می کرد. پشه های ریزی به کوچکی سر سنجاق، اطراف حباب چراغ ها با حرکات درهم، پرواز می کردند. همه چیز، سایه و نیم سایه بود، دخترک، سنی نداشت. اما آرایشش کامل بود. چهره گرد و ملوسی داشت و لب هایش به تازگی گل های اول بهار بود. آنتونیو دلش مالش رفت- این پاداش برای او بزرگتر از هر ثروتی در روی زمین بود. از فکرش گذشت، هنگامی که دفتر را به او برمی گرداند، به نشانه سپاس از جمعیت و احساسات بی دریغی که برای وی داشتند، دستی زیر چانه ظریف آن زیارو بگیرد و گل بوسه را بر لب هایش بنشانند. چه کسی او را که از کام مرگ بازگشته بود و قلبی به پاکی و صفای آب چشمه ها داشت از این کار نکوهش می کرد. دست کم این بود که می توانست موها یا پیشانی دختر را ببوسد، و با این بوسه، احتمالاً، "بنای سعادت" را برای آینده اش پی ریزی کند.

در این میان، هیکل گرد و قلبه یک زن که پستانهای بزرگ و آویخته، و پایین تنه قطور برآمده داشت، و لب های ضخیم برگشته اش در زمینه سیاه چهره به سفیدی می زد، جلو پله های سنگی ظاهر شد. با هر دو دست و فشار تنه، صف جلو را شکافت و به دختری که دفتر را برای امضا داده بود رو کرد و گفت:

- دختر جان، یک نعل اسب بکش و دو نقطه شبیه فضله مگس در گوشه اش بگذار، این می شود امضای آنتونیو که من عوض یکی صدتایش را دارم. او سواد ندارد که امضا داشته باشد. لات درمانده و یتیم بی کس و کاری است که نانش را-

از فرط خشم و شتابزدگی جمله اش را تمام نکرد. پرده های گشاد و اندکی سر بالای بینی اش هماهنگ دم و بازدم شدیدی که سینه چاقش را مثل دم آهنگری بالا و پایین می برد، باز و بسته می شد. دست روی جیب برآمده دامن گشادش گذاشت و با همان

نفس ادامه داد:

- این است، امضاهاى آنتونیو. هر کس گمان می کند دروغ می گویم بیاید تا نشانش بدهم. احمق، خیال کردی می توانی از دست من بگریزی؟! راه بیفت برویم دن کارلوس توی ماشین منتظر است. ما باهم همین صبحی از سالامانک حرکت کردیم. هشت ساعت توی راه بودیم. با رسیدن به شهر، چون حدس می زدیم توی میدان هستی، جلو در خروجی منتظرت ماندیم، یالله راه بیفت برویم!

صدایش خراش دار بود و در دلها هراس می افکند. مانند هر واقعه ای که ناگهان اتفاق می افتد، همه غافلگیر شده بودند و از جمعیت دوست نفری هیچ کس نمی دانست چکار کند. گاو باز جوان که از فرط خستگی در حال افتادن بود، از حیرت کله اش سوت کشید. در حقیقت، زبانش بند آمده بود و قادر به ادای کمترین حرف نبود. زن که چهره سیاهش از عرق برق می زد، سینه بزرگش دوباره بالا و پایین رفت:

- دیالله، منتظر چه هستی!؟

آنتونیو، فوراً دریافت که اگر بی اعتنایی نشان می داد یا کلمه ای دال بر امتناع و نارضایی به زبان می آورد، خانم خانه، اسپوزا کریدا، با خشم دیوانه آسای خویش جلو آن جمعیت بی آبرویش می کرد. مثل همان لته ها و کهنه پاره هایی که به خاطر عرق، زیر پستانهایش گذاشته بود و او خوب با آنها آشنا بود، در یک دقیقه می شست و می گذاشتش کنار. سهل است، در حضور جمع، بدون آنکه کسی یارای پیش آمدن و کمک کردن به وی را داشته باشد، کتکش می زد. بدون شک او رسید طلب هایش را همراه آورده بود. در همان جیب که نشان میداد و اگر اراده می کرد می توانست همانجا و در همان لحظه تحویل پلیس یا گارد انتظامی اش بدهد. دن کارلوس می توانست به اتهام دزدی لباسهایی که بعد از گرفتن از خیاطی هنوز خود به تن نکرده بود، برایش در دسر بیافریند. پس، مانند سگی که در خانه گناهی کرده و حالا صاحبش از در به درون آمده است، با گوشه های فروخوابانده، دمش را لای پایش گذاشت، و همراه زن که محکم بازویش را گرفته بود از پله ها به زیر آمد. در میان بدبختی ها خوشبختانه مدیر هتل، کوردوبای پیر و همیشه خشمگین، جلو چشم نبود تا به خاطر کرایه دو شبه اتاق و صبحانه، نگهش دارد و مانعش شود.

سیتروئن دو در قرمز رنگ، از مدخل هتل آنقدرها دور نبود. کارلوس، با عینک دودی روی چشمان، گونه درازش بیش از هر زمان فرورفته بود. با گردنی که به سقف چسبیده بود و یارای تکان خوردن نداشت، دست دراز کرد و در را گشود. اول آنتونیو سوار شد که هیکلش را تا کرد و در صندلی عقب جا گرفت. و سپس ایزابل که کج نشست. پشتش را به در فشرده تا بتواند جا بگیرد. جمعیت هنوز نمی‌انست و به درستی دریافتی بود که موضوع چیست. معنی این واقعه را مطلقاً نمی‌فهمید. این زن که بود. از کجا پیدایش شد. و قهرمان تازه رسیده را با آن خشونت و بی‌پروایی به سوی چه مقصد معلوم یا نامعلومی برد؟!

مردی که گویا در آخرین لحظه‌ها فرا رسیده بود، پی ماشین که راه می‌افتاد دوید. روی عقب آن کوفت. اما سیتروئن نایستاد. کارلوس از توی آئینه نگاه کرد و گفت: - آنتونیو، پس کت تت کو؟ این شخص آن را آورده که به تو بدهد. آنتونیو که هیکل درازش با فشار صندلی راننده در جای تنگ عقب ماشین مچاله شده بود، نتوانست برگردد و عقب سر را نگاه کند. ایزابل گفت:

- بله، کت او است. راههای عرضی زردش داد می‌زند که کت او است. کارلوس برو، نایست که ممکن است مانعت شوند. غرامت لباس هر چه هست با من. تو امروز کار بزرگی انجام دادی. تعطیل آخر هفته‌ات را به خاطر من خراب کردی. بیرون شهر، یک جایی می‌رویم اتراق می‌کنیم. و صبح فردا پیش از طلوع آفتاب می‌زنیم به چاک. امشب برنامه پانسیون، مارنگوی جوجه با قرچ بود که تو دوست داشتی. این بدبخت خیال کرده می‌تواند راحت از دست من فرار کند.

آنتونیو، هنگامی که زن آتیز این سخنان را می‌گفت، گردنش روی شانه‌اش افتاد و عقب ماشین خوابش برده بود.

همسفرها

بچه که تازه از خواب برخاسته بود، خلق خوشی داشت، و قبل از آنکه سر میز بیاید و صبحانه اش را بخورد، می خواست بازی بکند، و به اصطلاح مادرش، صبح فراخ خدا را در محدوده قفس مانند آپارتمان، تحویل بگیرد. اسباب بازی های پسرانه کوچک و بزرگی را که داشت، و بعضاً هنوز تازگی خود را برایش از دست نداده بودند، زیرورو کرد. و بعد با لحن عادی که فقط اندك تعجیبی در آن دیده می شد، بدون ترس صدا زد:

- مامی، مامی، سوس!

کاترین که سرگرم مرتب کردن وسایل درون اتاق بود، پیش دوید. پیف پاف برداشت و سوسک را که در گوشه ای روی لینولئوم کف آشپزخانه به پشت افتاده بود و دست و پا می زد، کشت و توی سطل آشغال انداخت. حالا دیگر او آنقدرها از دیدن این حشره ناراحت نمی شد. گفت:

- همین دیشب، بابا پیش از آنکه بخوابد، آشپزخانه را پیف پاف زد که بریش تا صبح توی اتاق خواب می آمد. چطور می توانم از دست این حشره سمج خلاص بشوم. باید از خانم باربارا، مدیر مجموعه، بخواهم که بیایند سمپاشی کنند.

موهای ابریشم گون و طلائی كودك را که تا روی گوشه های می آمد نوازش کرد.

ادامه داد:

- صبحانه ات روی میز است عزیزم. دیشب پیش از آنکه هوا روشن شود، دوباره

برخاستی، از تخت خوابت بیرون آمدی، و آمدی پیش ما. بچه های خوب که بابا مامان را دوست دارند این کار را نمی کنند. پدرت که صبح زود از خانه بیرون می رود، باید خواب درست بکند.

با اینکه کودک با این کارش، دم دمای صبح او را ناراحت کرده بود، حالا می دید که شیرین تر از وی برایش در دنیا چیزی نیست. یکی از همسایه های منزل، خانمی که اخیراً مدتی بود سرکارش نمی رفت و استراحت می کرد، به او گفته بود: تو حتماً دلت دختر خواسته و خدا پسر بهت داده است، که موهای او را مثل دخترها آزاد گذاشته ای. خب، شاید دومی دختر باشد. و او با خنده ای پس کشیده و جواب داده بود، حالا برای من زود است.

همچنان با وی حرف می زد:

- بابا گفته اگر شب ها بلند نشی و پیش ما نیای، یک تخت خواب بزرگ برایت بخرد که اسباب بازی هایت را هم توی آن بچینی، که این طور همه جا پخش و پلا نباشند. تو اگر چه دختر نیستی اما عروسک هم داری. من خودم در کوچکی عروسک زیاد داشتم. به قدر این اتاق عروسک داشتم. می دانی چرا، برای اینکه پدرم عروسک ساز بود. بابا بزرگ را می گویم.

بابا بزرگ، عروسک ساز بود. من هنوز هم عروسک را دوست دارم. اما حالا تو عروسک منی. آری عروسک من، اولین کاری که باید بکنم سمپاشی آپارتمان است. و بعد، شستن موکت ها. اما ای کاش قبلاً این کار را کرده بودم. گویا من اصلاً از روز اول، زن با فکری نبوده ام. عقلم همیشه با کامیون عقب آمده است. هان روبرت، عزیز دلم، عروسک فشنگم، آیا تو فکر نمی کنی مامی زن بی فکری است؟ وقتی که توی این اتاق کوچک، سه چرخه ات را سوار می شوی، اما نمی توانی تند بروی یا از هر طرف که رو کنی به دیوار می خوری، حتماً با خودت می گویی اینهم جا است که بابا و مامان آمده اند. روبرت، شستن پرده ها هم که از اول روی آپارتمان بوده، و هزار دست به آن خورده، لازم است. باید آنها را به خشک شویی بدهم که مبلغی پولش می شود. خیلی بیشتر از پول شام ما یک شب تعطیل در رستوران کنار دریا. شاید عوض شستن بهتر باشد به کلی عوضشان کنم. ولی ماکه نمی خواهیم مدت زیادی توی این قفس بمانیم

چرا باید این ولخرجی ها را بکنیم .

بچه سه سال و نیمه که چشم های سبز زیتونی اش در زمینه چهره سفید و موهای طلایی روشن ، واقعاً زیباتر از هر عروسک ساخته دست بشر بود ، بی اعتنا به این گفته ها توی بالکن رفت . سعادت کودکانه او که به فکر دنیای خود بود ، بر قلب مادر پرتو می افکند . کترین ، جلو پنجره که آسمان صاف بیرون را نشان می داد رفت . روبه روی او ، بر فراز ساختمانی نزدیک ، پرنده ای روی آنتن نشسته بود . الحان کوتاه و بلند می خواند . خبری می داد . راز و نیازی می کرد . یک وجب به هوا خاست و دوباره نشست . با سرگشتگی یا شاید اندوهی پیش رس از فرار رسیدن گرما ، چپ و راست را نگاه کرد . خاموش ماند . حالا فقط دم بلند او تکان می خورد . شاید لانه ای و جفت روی تخم نشسته ای داشت که آن نزدیکی ها بود . او هم در غم آشیان بود . هوای دم صبحی هنوز خنکی مطبوعش را از دست نداده بود . باد نمی وزید . و شاخ و برگ درخت توی حیاط که سایه بر بالکن می افکند ، در آرامش آن روز تابستانی غوطه ور بود . در این مجموعه آپارتمانی بیست واحدی ، چون خانواده های ساکن ، با یکی دو استثناء ، همه کار می کردند ، صبح که کودکان خود را روانه می نمودند ، تا هنگام عصر ، کمترین سرو صدایی از هیچ گوشه به گوش نمی رسید . کف حیاط آن ، به رنگ چمن و به جای چمن ، موکت پلاستیکی پُر زردار بود که صدای پا را می گرفت . و اگر کودکی هنگام بازی و شیطنت می افتاد ، صدمه ای نمی دید . کترین ، چند روز پیش از آن ، از فروشگاه زنجیره ای MAY ، که به رسم معمول سالانه حراج تابستانی داشت ، یک دست مبل خریده بود که قرار بود در پایان حراج ، یعنی امروز ، سه شنبه دهم جون ، آنها را برایش بیاورند . از جهت آنکه آپارتمان در طبقه دوم ساختمان بود ، و پله های بلند با پاگردی تنگ داشت ، حمل و نقل این مبل ها ، بخصوص کاناپه دو متری اش ، از طریق راه پله ممکن نبود . می باید آنها را از حیاط به بالکن بدهند . و از آنجا داخل اتاق بیاورند . کترین ، غیر از مبل ، مقداری نیز چینی آلات و سرویس غذا خوری دوازده نفره خریده بود که اگر می خواست کامل بی عیبش را از جایی دیگر بخرد ، می باید چهار برابر آن پول بدهد . این تدارکات را از آن جهت می دید که قصد داشت قبل از فرار رسیدن تابستان حقیقی و گرم شدن هوا که در لوس آنجلس ، گاهی با شرعی بدی همراه بود ، عده ای از

همکاران شوهرش را به مهمانی منزل دعوت کند. و به اصطلاح. آنچه را که خورده بودند پس بدهد. از هنگامی که شوهرش در شرکت تولید فرآورده های غذایی تایگریس مشغول کار شده و در محله جدید به این آپارتمان یک اتاق خوابه هشتاد متری نقل مکان کرده بودند، هیچ مهمانی به خانه اش نیامده بود. زن و شوهر، در این سه ساله به اتفاق هم، خیلی جاها رفته بودند. دعوت های رسمی شلوغ پلوغ، یا مهمانی های عادی کاملاً خودمانی. سالگردهای تولد و ازدواج یا جشن های خدا حافظی برای همکاران سالمندی که از خدمت بازنشسته می شدند یا به علت بالا بودن حقوق، محترمانه کنارشان می گذاشتند. بعضی از این خانه ها را، برحسب اتفاق یا صرفاً به این خاطر که صاحبانشان روی گشاده تری داشتند، دوبار رفته بودند. و در میان زنان آنها، خانم کاترین صمیمی ولی دیر آشنا، بی تردید کسانی را یافته بود، خورند خود، که با شور و شوقی تحسین انگیز مایل بودند رشته دوستی را تا حد آمد و رفت های پایدار همیشگی، صمیمانه تر گره بزنند؛ کسانی که می خواستند با او معاشرت کنند، و خارج از دایره دید و بازدیدها، گاهی در نبود شوهران، قرارهایی بگذارند و همدیگر را ببینند. این نوع دیدارها، بدون گفتگو، جوششی ایجاد می کرد، کششی پدید می آورد و انگیزه هایی را سبب می شد که بر روحیه شوهران، در محیط بیرون خانه و محل کارشان نیز اثر می گذاشت، و آنان را به فعالیت های روزانه و زندگی خانوادگی دلبسته تر می کرد. ولی دریغا که دلبستگی بیش از اندازه، در مردمانی که به سبب کمی تجربه، برداشت یک رویه ای از زندگی دارند و یک رویه فکر می کنند، چون غالباً شکل و سواس به خود می گیرد، خشک و نامأنوس جلوه می کند و لطف اولیه اش را از دست می دهد.

آقای دیکسون که دوستانش او را دیک صدا می زدند، مرد ملایم طبع و فروتنی بود که عقده ای به دل نداشت، و در خانه یا بیرون خانه با هر وضعی می ساخت و هر اخلاقی را تحمل می کرد. به کمبودهای داخل منزل، از حیث خوراک و پوشاک یا وسایل، اهمیت چندانی نمی داد، و عیبی نمی دانست در همان وضعی که بودند دوستان را بپذیرد. اما کاترین و سواس داشت. ظاهر را مهمل تر از باطن می دانست. و نمی خواست قبل از آنکه وسایل داخل خانه اش کاملاً نو و مطابق سلیقه روز شده است، کسی را دعوت کند. حتی اگر خواهرش جین بود و بدون اطلاع قبلی، برحسب اتفاق به

سراخ او می آمد، از پذیرفتن خودداری می نمود، و دیدار را به مکالمه ای در مدخل بیرونی مجموعه، یا توی اتومبیل در حاشیه پیاده رو، منحصر می کرد. و چنانکه یکی دو بار پیش آمده بود، به بهانه اینکه می باید به برنامه خواب و خوراک کودکش برسد، خود را از چنگ او می رهاوند.

پدر کاترین، آقای توماس والدن، تامز، شصت ساله، مؤسس و دارنده کارگاه عروسک سازی لوس آنجلس، که اینک آن را فروخته بود، ده سال پیش از آن در یک سانحه اتومبیل، همسرش، یعنی مادر کاترین را از دست داده، و خود نیز به علت شکستگی لگن خاصره، تقریباً نیمه فلج شده بود. با صندلی چرخ دار حرکت می کرد. پرستار داشت، و در منزلش، واقع بر تپه های مالیبو در شمال لوس آنجلس، می زیست. آقای والدن، پس از جنگ بزرگ جهانی، با هزار دلار پولی که از یک شرط بندی نصیبش شده بود، به فکرش رسید کارگاهی برای ساختن عروسک پنبه ای درست کند. پس از آن، در طول سی و پنج سال، کوشش او برای تکمیل کارگاه و تبدیل عروسک پنبه ای به پلاستیکی متوقف نگردید. مرد سخت کوش و بدپيله ای بود. ذوق کار و انگیزه پیشرفت داشت. با اینهمه، موفقیتش درخشان نبود. جنگل های خود روی اطراف لوس آنجلس، در دامنه یا برفراز تپه ها، همه ساله با فرارسیدن فصل گرما در معرض آتش سوزی هایی است که خود بخود پیش می آید، و چنانچه پیش بینی های لازم برای مهار کردن آن نشود، منطقه های بزرگی را به کام می کشد و زیان های جدی به بار می آورد. یکی از این آتش سوزی ها، اوایل دهه هفتاد، در تپه های مالیبو رخ داد. و پشت سر خود، زمین سیاهی به جای گذاشت که در آن تا چند سال کوچکترین سبزه ای نروئید و ملخ و مارمولکی نجنبید. اولین بارندگی شدید در دامنه این تپه ها که خالی از سبزه و گیاه بود و آب را جذب نمی کرد، سیلاب بی امانی روان ساخت که چندین خانه را برد. و آنگاه در تابستان بعدی، زمین سیاه، مانند کوهی از آهن در برابر تف خورشید، چنان گداخته شد که هیچ کس را یارای ایستادن در آن نبود. آقای والدن که پس از آتش سوزی، قطعه بزرگی از این زمین را به قیمت ارزان خریده بود، با کشیدن جاده ای مارپیچی به دور آن، و تقسیمش به قطعه های کوچکتر، یک تیکه را برای خود نگاه داشت و بقیه را هنگامی که سبزه ها دوباره جان گرفتند و سیاهی ها ناپدید شدند، به

قیمت‌های خوب به مشتریانی که فوراً دست به کار ساختمان می‌شدند فروخت. در تیکه مربوط به خودش که عبارت از دو جریب زمین نسبتاً هموار بود، به طور موقت کلبه‌ای با دو اتاق چوبی بنا کرد، تا بعد در فرصت مناسب و با پول کافی بتواند بنای دلخواهی را که متناسب با جلوه محل باشد توری آن نقشه بریزد و شروع کند. اما بدبختانه، تصادف ماشین و مرگ همسر، که البته پسر کوچک شش ساله‌اش نیز تلف شده بود، این فرصت را از دست وی گرفت، و به کلی از اجرای برنامه منصرفش کرد.

در این هنگام او، جین دختر بزرگش را شوهر داده بود. کاترین، سال آخر دبیرستان را می‌گذراند. و چون از مرگ مادر و تنها برادرش شش ساله‌اش بی‌نهایت ناراحت شده بود، تعطیلات تابستانی را به میناپولیس از ایالت مینوسوتا، پیش یکی از دوستان قدیمی پدرش، یعنی آقای راجرز، رفت و یک ماه در آن شهر ماند.

با، دیک جوان، دانشجوی سال آخر دانشگاه آشنا شد که در خانواده آقای راجرز آمد و رفت داشت. و این آشنایی، چهار ماه بعد به ازدواج آن دو منجر گردید. بر حسب تصادف یا به سبب خلق و خوی خاص آقای والدن که بیش از حد به خودش متکی بود، هر دو داماد او کسانی از آب در نیامدند که بتوانند یا بخواهند دستی زیر بار پدر زن بگیرند و با اداره امور کارگاه، مانع فروش آن بشوند. پیر مرد، به کمک پرستارش پشت فرمان می‌نشست و ماشین را می‌برد. اما از عهده کاری که لازمه‌اش ایستادن روی پا و راه رفتن بود برنمی‌آمد. دو خواهر، همراه شوهران خود، و اغلب اوقات بدون آنها، به دیدن پدر به مالیو می‌رفتند. گونه‌اش را می‌بوسیدند، یا گونه‌های خود را برای بوسیدن به وی عرضه می‌کردند، و خاموش کناری می‌نشستند. اگر با چرخ در باغ مشغول گردش بود، همراه وی چند دقیقه‌ای گام بر می‌داشتند و بعد به منزل بر می‌گشتند. جین، از شوهرش بچه دار نمی‌شد. و این بزرگترین رنج زندگی‌اش بود. یازده سال از زندگی زناشویی‌اش می‌گذشت و حالا دیگر به طور مسلم یقینش شده بود که هرگز صاحب فرزند نخواهد شد. خود را با مشغولیاتی سرگرم کرده بود که تنها از عهده گروه‌های مرفه بر می‌آمد. برخلاف خواهرش که ظاهری خشک و سرد داشت و به ندرت خنده در سیمایش ظاهر می‌شد، جین، پرجنب و جوش و خندان و تابخواهی و بخواهد بی‌افاده بود. هنگامی که می‌خندید زیر چشم‌هایش چروک می‌افتاد. و در

عکس‌هایش جلو دوربین دوستان، همیشه با این خنده به آدم نگاه می‌کرد. سرش را یک‌وری روی شانه راست گرفته بود و اصلاً نمی‌نمود که غم بزرگی در دل دارد. جین از کاترین پنج سال بزرگتر بود. اما تفاوت سن آقای پورات، شوهرش، با دیک بیش از ده‌سال بود. این مرد فرانسوی‌الاصل که پدر بزرگش در دهه پایانی قرن نوزده به آمریکا آمده و در کالیفرنیا وطن گرفته بود، هیچ نوع مدرسه مدیریت یا حسابداری، و از این قبیل را ندیده بود. ولی با یاری جستن از تجربه‌ای دوساله در یک شرکت تجارتي حمل و نقل، مؤسسه حسابداری و حسابرسی کاتلان را تأسیس کرده بود، که اینک پس از شانزده سال فعالیت یک‌روند، برای خود در لوس آنجلس صاحب نامی شده بود. بیش از سی کارمند داشت. و آقای پورات بر آن بود که مؤسسه را به صورت فرانچایز در آورد تا هر کس، در صورت واجد بودن شرایط، اگر بخواهد بتواند با پرداخت حقوق معینی از امتیاز نام کاتلان بر روی مؤسسه خود استفاده کند.

کاتلان، به مدیریت آقای پورات و گروهی از حسابداران سوگند خورده، حسابهای مالیاتی شرکت‌ها را تنظیم می‌کرد و در مقابل اداره مالیاتها Irs که موی را از ماست می‌کشید و بعد از Fbi یعنی اداره تجسس و تحقیق دولتی، کابوس شب‌های راحت آمریکائیان شاغل به شمار می‌رفت، جوابگو بود. مهر کاتلان و امضاء هر کدام از حسابدارانش به پای ترازنامه‌های سالانه و حساب سود و زیان مؤسسات، به خودی خود نوعی اعتبار بود.

پورات چهل ساله، جان، با صورتی گرد و کوچک و پنبه‌گون، و چشمانی پرجذبه که پشت عینک ته استکانی بسی درشت‌تر می‌نمود، و گردنی لاغر و چروکیده، نماینده آن گروه تازه به دوران رسیده‌هایی بود که چون با نیروی کسار و تلاش شخصی، راه پرگردنه زندگی را طی کرده بود، حالا که دره را زیر پای خود می‌دید، آن گروه کسانی را که عقب بودند و نمی‌توانستند به جایی برسند، به دیده تحقیر می‌نگریست. او بالا بود و اینها پائین، طبیعتاً آنها را کوچک می‌دید. از طریق مؤسسه‌اش نه تنها با سرمایه داران و سرمایه‌گذاران مربوط بود، بلکه خود نیز پس از دو دهه فعالیت یکرؤند، حالا یک سرمایه‌دار بود. و تا آنجا که مسئله خانه و زندگی مطرح است، در مقیاسی کوچکتر، پا جای پای آنها می‌گذاشت. منزلش در خیابان با صفا و سرسبز و

آرام و نسانت. نزدیک اقیانوس، زمین تنیس و استخر آب گرم داشت. همیشه یا مهمان بودند یا مهمان داشتند. و روزهای آخر هفته را کمتر در شهر می ماندند. آشپز چینی آنها، حتی شب هایی که مهمان بودند و دیر می آمدند، تهیه دیدن غذا را فراموش نمی کرد. و از دوستان آقای پورات یا خانم، اگر کسی از راه دوری بر می خواست و سرزده یاد آنها را می کرد و مایل بود به درون برود و بدون صاحب خانه سر میز بنشیند، مرد چینی دستور داشت که از وی پذیرایی کند. حال آنکه دیکسون ها زندگی به کلی محدودتری داشتند. به کم قانع بودند، و از معاشرت هایی که خرج بر می داشت مطلقاً پرهیز می کردند. آقای دیکسون در سن بیست و هشت سالگی هنوز زود بود که تشویشی برای آینده داشته باشد. جوان بود و بی سرمایه، اما تحصیلاتی داشت، و مدرکی که به او حق می داد در جامعه سرش بی کلاه نماند. و اگر چه این تحصیلات و مدرک، تاکنون در مراجعاتش برای کار، عملاً معجزه ای ننموده بلکه گره را کورتر و معما را پیچیده تر کرده بود، چیزی نبود که روی آن حساب نکند. در تقاضا هایی که به کارگاهها و مؤسسات رد کرده بود و می کرد، هر وقت می نوشت «مهندس»، در بررسی آنها مافوق شرایط به حساب می آمد و درخواستش بایگانی می شد.

برای رشته تخصصی او که مهندس مکانیک بود، البته کار پیدا می شد، ولی مشروط به داشتن حداقل پنج سال تجربه و سابقه مفید. با این وصف آقای دیکسون ناراحت نبود. زیرا اطمینان داشت که سرانجام روزی مشکل را حل می کرد. و بعد هم اینکه بهر حال تا این زمان بیکار نمانده بود. تا این زمان گرسنه نمانده بود و در شهر دوازده میلیونی با قدرت تولیدی چنان عظیم که می توانست تمام آمریکا را نان بدهد و اگر نام کشور مستقلی بر آن می نهادند، از حیث میزان درآمد، ششمین کشور دنیا بود، هر وضعی پیش می آمد می توانست گلیم خود و خانواده کوچکش را از آب بیرون بکشد.

تلفن زنگ زد، و روبرت کوچک که سر میز غذا مشغول خوردن صبحانه اش بود، به سوی آن دوید. پدرش بود که از محل کارش صحبت می کرد. کاترین گوشی را گرفت. در صدای دیک لرزشی بود:

-کاتی

-بله عزیزم

- چکار می کنی؟

- توی تلفن دارم با تو حرف می زنم.

- اینکه معلوم است. هنوز که بیرون نرفته ای؟

- این هم که معلوم است. رویی چند دقیقه ای بیشتر نیست از خواب بیدار شده.

داره صبحانه اش را می خورد. اول با غرور تمام رفت در دستدانی را باز کرد و تل رویهم ریخته اسباب بازی هایش را سان دید.

ولی هیچکدام آنها نظرش را نگرفت. دیک، واقعاً تو مرا عصبانی می کنی که این قدر برای او اسباب بازی می خری و به خانه می آوری. اگر تمام حقوقی را که سر ماه می گیری برای او اسباب بازی بخری، شب بعد که از سر کارت برمی گردی باز دلت می خواهد چیزی بیاوری و او را غافل گیر بکنی. اسباب بازی، قوه ابتکار و هوش بچه را بالا می برد. ارتباط ذهنی اش را با دنیای بزرگترها گسترش می دهد. در این حرفی نیست. اما به شرط آنکه دوستش داشته باشد. و برای دوست داشتن یک چیز، توجه و تمرکز علاقه روی آن لازم است. نه اینکه ...

دیک گفت:

- درست می گویی کاتی، همان گونه که من روی یک چیز و فقط یک چیز، تمرکز

علاقه دارم و جز به او به چیز دیگری فکر نمی کنم. آیا قبلاً می دانستی؟

- آره دیک، می دانستم. لازم نیست این را به من بگویی. در این فکرم که امروز

عصر چطور کارگراها مبل ها را بیاورند بالا. لابد تو تا آن موقع به خانه می آیی که روی

سرشان باشی. گلدان ها را خودم می توانم جابه جا بکنم. و چون ناگزیریم جای

تلویزیون را تغییر بدهیم، ناچار جای گلدان آویخته به سقف که توی هال است باید

عوض بشود. و یک موضوع دیگر- آیا تو آن روز در فروشگاه به متصدی مربوطه

یادآوری کردی که کارگراها اول باید مبل های قدیمی ما را از آپارتمان بیرون ببرند یا

نه؟ من که یادم نمی آید تو چنین تذکری را به فروشنده داده باشی.

آقای دیکسون مکث کرد و سپس گفت:

- کاتی، برای همین است که به تو زنگ می زنم. آنها معمولاً خودشان این کار را

می کنند. حتی موظفند مبل های قدیم را توی کامیون بگذارند و از محل دور کنند. آنها

را یا دور می ریزند، یا رایگان به اسقاط فروش ها می دهند. ولی موضوع این است که ما آن مبل ها را لازم نداریم. مبل هایی را که خریده ایم می گویم. باید خرید را باطل کنیم. کاترین که حرف عجیبی می شنید به او تند شد:

- کی می گوید باید خرید مبل ها را باطل کنیم! برای چه آنها را لازم نداریم. مدلی است که ده جا گشته ام تا پیدا کرده ام. و قیمتش هم نسبت به جاهای دیگر نصف است. من دو ماه است که دنبال این کارم. دلیل ندارد که حالا جا بزنم. رنگش با موکت ما می خورد. گر چه پشیمانم که چرا قبلاً ندادم موکت ها را بشویند. جلو در آشپزخانه و ورودی آیاترمان کبره بسته و سیاه است که هر کس وارد شود فوراً توی چشم می زند. این مبل ها اتفاقاً باب سلیقه روز است. مطمئناً هر کس ببیند از آن تعریف خواهد کرد. آنچه را که خواسته ام یافته ام. و تصمیم دارم بروم و آباژورها را هم که آنجا دیدیم، اگر تا به حال فروش نرفته باشند، بردارم. مگر خیال داری باز هم مهمانی را عقب بیندازی که حرف را می زنی. آیا برای همین است که تلفن می کنی؟

مرد گفت:

- کاتی، تو صبر کن تا من مطلب را بگویم. به فروشنده زنگ بزن و بگو عجلتاً دست نگه دارد. مبل ها را نفرستد. و اگر امروز که آخرین روز حراج است مشتری برایش پیدا شد آنها را بفروشد. غیر از قیمت های اعلان شده برای حراج، آنها معمولاً در آخرین ساعت های پایان حراج، تخفیف دیگری به خریداران می دهند. این تخفیف را هم به هر کس که آنها را خواست بدهند. اگر به زیان ما باشد قبول داریم.

زن، به شدت سر تکان داد. نمی فهمید شوهرش چه می گوید:

- دیک، از این حرف ها من دارم دیوانه می شوم. تو امروز صبح که از درخانه بیرون رفتی سالم بودی. حالا چه شده است که پرت و پلا می گویی. چرا من باید این کار را بکنم. مگر براستی عقلم را از دست داده ام. به چه جهت فروشنده آنها را نفرستد. مگر ما مسخره مردم هستیم یا مردم مسخره ما. لابد می گویی چینی ها را هم ببرم پس بدهم. چقدر از این سالن به آن سالن، از این میز به آن میز، توی زیرزمین و در میان ازدحام صدمجور آدم که جنس ها را از دست همدیگر می قاپیدند، دانه دانه دنبال آنها گشتم. و بعد هم آن انتظار کشنده، با یک بچه، توی صف درازی که لای میزها پیچ

می خورد. چون می باید جنس های انتخابی هر کس را دانه به دانه ببینند و حساب کنند، کار به طول می کشید و صف از جای خود نمی جنبید - خیلی ها می گذاشتند و می رفتند. برای امضا کردن کاغذها و تشریفات خرید اقساطی مربوط به مبل ها نیز چقدر وقت تلف کردیم و رنگ زردی کشیدیم. چیزی نمانده بود به علت یک اشتباه، کارت اعتباری مرا قبول نکنند، و بعد از آنهمه سرگردانی و معطلی ناامید از در فروشگاه بیرون بیایم. حالا تو نمی گویی بعد از اینهمه، بگوئیم پشیمان شده ایم و نمی خواهیم؟! پرواضح است که من هرگز این کار را نمی کنم. و همان طور که گفتم، می روم و آباژورها را هم بر می دارم.

از فرط خشم و دگرگونی، می خواست گوشی را بگذارد. شوهرش گفت:
- کاتی، نمی خواستم نظرم را به تو تحمیل کنم. از اول با تو این جور نبودم، حالا هم نیستم. هر کار دلت می خواهد بکن. ولی این را هم بدان - من بیکار شدم.
- ها، دیک، چه گفتی؟

- گفتم من بیکار شدم. و اگر می بینی این طور آزادانه می توانم از تلفن شرکت برای گفنگوی با منزل استفاده کنم، دلیلش این است که دیگر کارمند آنها نیستم.
خانم کاترین که تا این لحظه ایستاده بود، روی مبل نشست. قلبش با صداهای ناجوری در سینه به زدن افتاده بود. شوهرش گفت:

- امروز صبح که به شرکت آمدم دیدم اوضاع غیر از همه روز است. توی کارمندان و لوله ای بود. جایی اعلام نشده بود. ولی به گوش ها رسیده بود که عده ای را کنار گذاشته اند. ما قبلاً بسته گریخته خبر داشتیم که به سبب پایین افتادن سطح فروش شرکت، هیئت مدیره و رییس هلندی آن تصمیم دارند عده ای را کنار بگذارند. در این خصوص توی بولتن کارخانه اشاره ای شده بود.

خانم کاترین، دستش را که می لرزید روی چاک پیراهنش، در قسمت برهنه سینه، گرفته بود. می خواست دکمه اش را بگشاید، درست تمرکز حواس نداشت و نمی توانست.

با صدای نیم گرفته اش گفت:

- دیک، این را به من گفته بودی. اما ضمناً گفتمی که با قسمت اداری کاری ندارند.

گفتی که وضع تو ورای این حرف‌ها است، و قرار است حقوقت را اضافه کنند.

- درست است کاتی، به تو دروغ نگفته بودم. مدیر قسمت به من گفت شعبه تو را که یک نفر هستی، توسعه خواهیم داد. ولی حالا اسم من هم جزو لیست است. از سه سال به پایین و از پانزده سال به بالا، هر کارگر و کارمندی را بدون استثناء کنار گذاشته اند.

- تو سه سال است آنجا مشغول شده‌ای، مگر نه؟

- بیست روز دیگر لازم داشتم تا بشوم سه سال. تاریخ استخدامم اول جولای ۸۳ است. البته، طبق آنچه گفته می‌شود، آنها نمی‌خواهند به این اخراج شکل رسمی بدهند. شرکت دوست ندارد با اشخاص وارد کشمکش بشود. و در زمانی که اعتصابات به خاطر ثابت نگاه داشتن سطح دستمزد و ساعات کار، در سرتاسر آمریکا روز افزون است، نمی‌خواهند روزنامه‌ها از این موضوع و بل بگیرند و در اطرافش سرو صدا راه بیندازند. گفته‌اند اگر آقایان بیايند خودشان استعفا بدهند، از هر جهت به نفعشان خواهد بود. اولاً برابر یک ماه حقوق، پاداش در کار خواهد بود. و دوم اینکه، چنانچه روزی دوباره فروش کارخانه به سطح اولش برگشت که حتماً برخواید گشت، کنار گذاشته‌ها را فرا خواهند خواست. برای استخدام جدید، آنها حق تقدم خواهند داشت. ضمناً این هم هست، کسی که استعفا می‌دهد، طبق قانون نمی‌تواند از بیمه بیکاری استفاده کند. ولی کاتی، آدم چقدر باید درمانده باشد که دنبال بیمه بیکاری برود! این دو سه ماهی را که باید دوندگی کند، و پیش این و آن گردن کج کند تا کارت بگیرد، می‌رود دنبال کار. بیمه بیکاری، آدم را چشته خور می‌کند. تنبل و متکی بار می‌آورد. و این، چیزی است که مطمئناً تو هم دلت نمی‌خواهد. عده‌ای اشخاص می‌روند جایی کار می‌گیرند به این نیت که فوراً اخراجشان کنند تا بتوانند بیمه بیکاری بگیرند. لقمه‌گدایی به دهان آنها مزه کرده است. این شرم‌آور است کاتی. من خیال دارم استعفایم را بنویسم.

کاترین، اگر بچه‌اش توی اتاق نبود و صحبت‌های او را نمی‌شنید مسلماً گریه می‌افتاد. آب دهانش خشک شده بود و به شدت احساس گرما می‌کرد. دکمه پیراهنش را با حرکاتی غیرارادی گشود و با دست سینه‌اش را باد زد. آشفته‌گی او برای خودش هم باورکردنی نبود. گفت:

- دیک، تو چهار سال پیش در فروشگاه لوازم ماشین هم که بودی همین طور بیرون کردند. پس یک عیبی در کارت هست که بیرون می کنند. جای دیگر هم که بروی همین است. دو روز می مانی و روز سوم راه بیرون را نشانت می دهند. چرا؟ برای اینکه تو جاه طلبی در وجودت مرده است. به فکر زن و بچه ات نیستی. و اهمیت نمی دهی که آنها چه وضعی پیدا می کنند. اگر اهمیت می دادی که محل به آن خوبی را رها نمی کردی. درست است که رشته ات نبود، ولی از عهده ات برمی آمد. شوهر خواهرم سفارشت را کرده بود. کار راحت در مقابل حقوق خوب و راه نزدیک. دیگر از خدا چه می خواستی. مالیات حقوق هم نمی دادی، و این از هر چیز مهم تر بود. قراردادت را با شرکت کارفرما طوری تنظیم کرده بود که از زیر مالیات درمی رفتی. بعد، ناگهان زد به سرت، و رفتی در جایی مشغول شدی که حقوقش خیلی پایین تر بود- که در نتیجه ما مجبور شدیم آپارتمان را عوض کنیم و به جایی که حالا هستیم بیایم.

صدای مرد که شاید چیزی راه نفسش را گرفته بود به زحمت شنیده می شد. کاترین گوشی را بیشتر به گوشش فشرد. او می گفت:

- کاتی، من در آن شرکت نمی توانستم بمانم. چرا زنهای نمی خواهند بعضی چیزها را بفهمند. من هرگز یک فروشنده خوب نبوده ام و نخواهم بود. با کاری که به آنها ارائه می دادم، خودم از خودم شرم می کردم. من متصدی فروش قطعات ورشویی بدنه ماشین بودم. مشتری می آمد- آمریکایی بی حوصله- یک ساعت دفترها و دستک ها را زیر و رو می کردم. کارت ها را از این سوراخ درمی آوردم و توی آن سوراخ می گذاشتم. آنچه را که داشتیم می گفتم نداریم، و آنچه را که نداشتیم می گفتم داریم. اشتباهات زیادی کرده بودم. کامپیوتر آمد و فروش کامپیوتری شد. دستگاه ماشین که سریع، دقیق و بدون اشتباه وظیفه اش را انجام می دهد آمد و جای مرا گرفت. کسی به من نگفت برو. ولی اگر در دیزی باز است حیای گریه کجا رفته. رها کردم و آمدم.

کاترین گفت:

- این را چه می گویی که از همکاری با جان خودداری کردی. گویا او را که روی پول غلت می زند و هر جایی روی اسمش هست، هم شأن خودت نمی دانستی!!

پیشنهاد کرد که به شرکت با هم در یکی از مراکز پرآمد و رفت، در بورلی ستر که عروس بازارهای لوس آنجلس است، شیرینی فروشی باز کنید. گرفتن محل در این مرکز که پاتوق پولداران است، کار ساده ای نبود. باوینچل که معروفترین فرانچایز در سرتاسر آمریکا است و شیرینی هایش هرگز از امروز به فردا نمی ماند، مکاتبه کرد. موافقت آنها را به دست آورد که از نامش استفاده کنید. من، در حالی که سنگین بودم و خودم را به زور می کشیدم، چهارماه صبح ها رفتم کلاس دیدم و شیرینی پزی یاد گرفتم. کارها از هر حیث آماده بود. کار از ما دو نفر، سرمایه از او و منافع، بعد از در رفت مخارج، نصف. ولی نمی دانم ناگهان چه شد و چه پیش آمد که تو پشیمان شدی. عشقت دبه کرد و گفתי آبت با او در یک جوی نمی رود. گفתי از او خوشتر نمی آید. آیا این ها همه دلیل نیست که تو نمی خواهی پیشرفت بکنی؟! تو به خودت و خانواده ات عناد می ورزی.

زن، با تلفن که سیم بلند داشت برخاست و توی اتاق به راه افتاد. قامت کشیده و رفتار موزون داشت. توری جلو بالکن را که روبرو بازش گذاشته بود بست. جلو آشپزخانه که جایگاه میز ناهارخوری بود، پشت به دیوار آئینه ای، روی صندلی نشست. با دستی که می لرزید، از توی قوطی روی میز، سیگاری برداشت و آتش زد. مرد، نیمه الحال آمیز، به دفاع از خود گفت:

- گاتی، من نگفتم که از او خوشم نمی آید. آقای پورات مرد فعال قابل احترامی است که مسلماً روزی با پولش بزرگترین کلیسای غرب را که با کلیسای شرق برابری کند خواهد ساخت. ولی من نمی خواهم زیربار منت او باشم. برای من قابل تحمل نبود که جهت ملاقاتش از سه روز قبل وقت بگیرم. و چنانچه سرزده به دفترش بروم ساعت ها به انتظار بنشینم و بعد، دست از پا کوتاه تر، بی آنکه وی را دیده باشم، به خانه برگردم. من و او دو لنگه بار کوچک و بزرگ و ناهمسانیم بر پشت یک الاغ که هرگز به مقصد نمی رسیم. ولی حالا وقت این حرف ها نیست. من بیکار شده ام و چاره ای جز قبول واقعیت ندارم.

زن، جواب داد:

- دیک، این تحمل ناپذیر است. این یک توهین بزرگ است. برای ما خفت آور

است. من حاضر نیستم ساکت بنشینم و به آسانی پا رویم بگذارند و لهم کنند. نامه می نویسم و شکایت می کنم. به دادگاه عالی شهر. به دادستانی کل. به کاخ سفید. به کنگره. آنها، یعنی مقامات شرکت، از این جهت خواسته اند شما داوطلبانه استعفا بدهید که اگر اخراج رسمی می شدید برایشان در مراجع قضایی دردسر می آفریدید. به جای تو، من شکایت خواهم کرد. من برای آنها دردسر درست می کنم.

- این کار بی فایده است.

- چرا بی فایده است. توجه داشته باش که من در حالت عادی می توانم پنج هزار دلار از پدرم بگیرم که پس دانی هم نباشد. همچنانکه بار گذشته هنگام اجاره آپارتمان مبلمه مان در خیابان مونتانا، گرفتم. ولی در حالت سرافکندگی، مثل حالا، پنج شاهی هم نمی توانم بگیرم، کارفرما نمی باید این رفتار را با شما داشته باشد. دیک گفت:

- باید و نمی باید به کسی که زیر دست است نمی آید. کارفرما طبق قانون حق دارد هر وقت دلش بخواهد کارگر و کارمندش را اخراج کند، و هیچ کس نمی تواند مانعش شود. کافی است دفاترش به او بگوید که گوشه یا گوشه هایی از سود ساییده است.

- بله، قبول می کنم. کارفرما می تواند کارگر و کارمند را اخراج کند، ولی با اخطار قبلی. می بایست دست کم یک ماه به شما اخطار می دادند، تا فرصت داشته باشید برای خود فکری بکنید. آیا این عمل قابل تعقیب جزایی نیست که برخلاف همه اصول انسانیت، ناگهان زیر پای خانواده ای پوست خریزه بگذارند و به آنها خبر بدهند که از این به بعد نان برای خوردن ندارند؟! مگر برای تخلیه خانه و آپارتمان اجاری، همین رسم اخطار قبلی جاری نیست؟

- کاتی، مسئله خانه و آپارتمان فرق می کند. ما باید خودمان را جای کارفرما بگذاریم و آن وقت قضاوت بکنیم. در همان کنگره ای که حرفش را می زنی، لایحه ای بود به اسم اخطار نود روزه. چند بار مطرح شد و سروصدا به پا کرد. تهیه کنندگان لایحه بر این بودند که می باید به کارگران قبل از اخراج یک اخطار ۹۰ روزه بشود. ولی این لایحه رد شد. تو که خودت از طرز تصویب قوانین در کنگره خبر داری. تراست ها، تحت رهبری اتاق بازرگانی، از یک شبکه سرتاسری تلفن خودکار و

کامپیوتر بهره گرفتند و مبارزه همه جانبه وسیعی را راه انداختند. مجلس نمایندگان را که در اختیار دموکرات ها است سر جای خود نشاندند یا این طور بگویم که قانع کردند. هر کارگاه که بیش از پنجاه کارگر دارد اگر بخواهد اخطار نود روزه برای اخراج بدهد، عملاً فاتحه اش خوانده است. هرگونه اخطار قبلی در این رابطه، به توان کارگاه برای جلب سرمایه و عقد قراردادهای جدید لطمه می زند. سهام مؤسسه در بازار بورس سقوط می کند و قابلیت اجرایی اش مثل بیماری که فشار خونس پایین افتاده، روبه صفر می رود. مردم، وقتی بفهمند مؤسسه ای دارد کوچک می شود، حتی بعد که این مؤسسه پابگیرد و بزرگ شود، همان اعتماد را به آن نخواهند داشت. کارگران عضو اتحادیه، هنگام شروع کار در یک مؤسسه، معمولاً موضوع اخطار قبلی را در قراردادهای خود می گنجانند. ولی در آمریکا عده ای کمتر از ۲۰ درصد عضو اتحادیه هستند. و بد نیست بدانی که کارفرمای ما، به خاطر همین ماده، ابتدا می خواست با اخطار قبلی، اتحادیه ای ها را اخراج کند. ولی تصمیمش برگشت و رفت سراغ غیر اتحادیه ای ها. دلم می خواهد بیایی و ببینی چه خبر است. هیچ کس پشت میزش نیست. همه ناراحت اند و فقط به این دل خوش کرده اند که شاید روزی دوباره برگردند، اینجا در قسمت اداری که چنین است، وای به حال داخل کارگاه و پشت دستگاه ها. ولی به نظرم شکیبایی نتیجه بخش تر از سرو صدا است. تو اگر بخواهی به مرجعی شکایت کنی، عین نامه ات را برمی گردانند به مؤسسه. و این، برای من سابقه خوبی نمی شود. حتی ممکن است جاهای دیگر قبولم نکنند.

زن گفت:

- آیا پس می گویی آدم باید به هر وضعی که پیش می آید تسلیم بشود؟! کارفرمای شما می توانست با کم کردن ساعات کار در تمام سطح تولید، بیکاری را سرشکن کند توی تمام عده، و آن وقت حقوق ها را به همان نسبت پایین بیاورد. اگر به راستی موضوع پایین افتادن سطح فروش مطرح بود و این عملش دلایل مالی داشت، می توانست با نمایندگان شما وارد گفت و گو شود. زیرا چه بس که در برآوردهایش اشتباهی می بود و چه بس که شما راه های بهتری برای بیرون آمدن از مشکل پیدا می کردید. خیال نکنی دیک که من از این شغلت، با آن حقوق بخور و نمیری که نصیبت می کرد، راضی بودم.

اما باریکه جویی بود که چرخ خانواده را می گرداند. از همه مهم تر اینکه خوردت راضی بودی. می گفستی همه می شناسندت و احترامت را دارند. شب که به خانه می آمدی دیک، برای من و بچه لبخند به لب داشتی. و اگر شکایتی داشتی از ترافیک بود نه چیزی دیگر. اگر اضافه کاری داشتی که دیرتر می آمدی و روبرت خواب بود، فراموش نمی کردی برای او اسباب بازی بخری. آن را توی تخت خواب، روی سرش می گذاشتی که تا چشم می گشود ذوق می کرد و باقی شب را تا صبح خوب می خوابید. شام را با نگاهی به روی کودکمان چه خواب بود چه بیدار، با اختلاط و لطیفه گویی می خوردیم، و تو نه خاموش بودی، نه عبوس یا فریادی.

آقای دیکسون گفت:

- نه کاتی، کارفرما نمی توانست بیکاری را سرشکن کند توی تمام عده و آنگاه سطح حقوق ها را پایین بیاورد. برای کارگر، هر کس و در هر موقعیت که می خواهد باشد، تحمل پذیر و قابل درک است که بیکار شود تا اینکه سطح حقوقش از آنچه قبلاً بود، یک سنت پایین بیاید. چنین کارگری بعد از آن، یک پاپاسی حاضر به کار نیست.

- ولی خیلی ها این کار را کرده اند.

- بله، شرکت های هواپیمایی و حمل و نقل. سوپرمارکت های زنجیره ای. و همه هم تویش مانده اند- کارگران قصاب در رابطه با سوپرمارکت های زنجیره ای، هنوز که هنوز است در حال اعتصاب اند. مهمانداران هواپیمایی که می خواهند ۱۵ درصد حقوقشان را کم کنند در حال اعتصاب اند. فقط شرکت مسافری گری هاوند Grey Hound، توانست حقوق کارگزارانش را کم کند و در این رابطه عجالتاً موفق بشود. در سال ۸۳، کارگزارانش اعتصاب کردند و چون رهبران آنها با کارفرما ساختند شکست خوردند. کارگری هاوند سرمشق سایر مؤسسات در تمام آمریکا شد. - آه، کاتی، خیال کردم تلفن قطع شد. روشن است که من نمی توانم در اینجا هر چیزی را توی تلفن بگویم. توضیحات دیگری هم هست که ...

- نه دیک، توضیحات تو از هر رقم که باشد برای من قانع کننده نیست. تو را اخراج کرده اند و بعد از این می خواهی بیایی بنشیننی توی خانه. باز هم تک تک اعصاب خوردکن ماشین تحریر- پرکردن درخواست، ضمیمه کردن رزومه، چسباندن تمبر و

پست کردن برای شرکت‌ها- باز هم صبح به صبح خریدن روزنامه برای دیدن آگهی‌های استخدام، و تلفن‌های پر از تمنا به این و آن. کسی که نمی‌خواهد زیر بار منت کسی برود، باید به خودش فشار بیاورد و با هر قدرتی که دارد بکوشد و موقعیتش را در آن جایی که هست چهارمیخه کند. تو جسارت یا نمی‌دانم، جرّزه نداری دیک، و نمی‌توانی در یک جایی که هستی خودت را بقبولانی. تو بیکار شده‌ای، و بیکاری مرد حتی در مناسب‌ترین شکلش، منظره جالبی نیست که زن خانه از آن خوشش بیاید. دیدن این تابلو مرا بیمار خواهد کرد.

- کاتی، عزیزم، اگر تو که پاره‌دل منی نخواهی این وضع را درک کنی، پس مشکل من دو تا خواهد شد. من نمی‌بایست این خبر را تلفنی به تو می‌دادم. توان انتظار داری من، یک آدم، توی عده‌ای بسیار، برای کارفرما چه می‌کردم که خود را می‌قبولاندم. مرد هلندی، در تمام مدت این سه سال مرا که متصدی ثبت و سیاهه اجتناس مرجوعی در رابطه با بسته بندی‌ها بودم فقط یک بار دیده است.

- دیک، همین خود دلیل است بر بی‌قیدی یا بی‌فکری یا شاید همان‌طور که گفتم بی‌جربرگی و بی‌حرکتی تو. رؤسا بدشان نمی‌آید که کارمند آنها خودش را به رخ بکشد و نشان بدهد که آدم باانگیزه‌ای است. تمایل به پیشرفت کردن، مهمترین نشانه علاقمندی به کار است. در شرکت‌ها همیشه عده‌ای کار می‌کنند، و عده‌ای دیگر خود را به رخ می‌کشند. ولی من واقعاً نمی‌دانم راجع به تو چه بگویم. نمی‌توانم این وضع را درک کنم. به همین دلیل بی‌فایده می‌دانم با تو بحث کنم. من می‌روم منزل پدرم و چند وقتی پیش او می‌مانم. نمی‌توانم اینجا باشم و از این به بعد روز و شب با تو بگویم. اینجا آبارتمان است و آدم سرفه کند بغل دستی اش می‌فهمد. حتی اگر بین ما سکوت باشد سکوتی است که غم و کینه از آن می‌بارد. آدم بیکار، کج خلق و بهانه جو می‌شود. و به کوچکترین حرفی صدا بزرگه اش درمی‌آید. روبرت، حالا در سنی است که می‌خواهد از هر چیزی سر در کند. هر چیزی رو او اثر می‌گذارد. در سنی است که پایه‌های شخصیت آینده اش گذاشته می‌شود. نمی‌خواهم احساس کند که پدرش یا مادرش با وضع تازه‌ای که خوشایند نیست روبه رو شده‌اند. او سه سال و نیم دارد. ولی کوچکترین خط چهره پدر و مادر را بخصوص اگر غم باشد می‌خواند. به آن

حساس است یا آمادگی دارد که حساس بشود. او چهره غمین مادر یا اندیشناك و آشفته پدر را در خانه ندیده است. در این سن که دوره اعتماد مطلق و دوست داشتن است، دلش می خواهد هر چیز را یک جور دیگر بیازماید. نمی خواهم کنجکاو باشم به مسایل و موضوعاتی که از حد فهمش بیرون است گرویده شود. این موضوع اگر ادامه پیدا کند و به سنین بالاتر بکشد او را خرف می کند. حساس و خودخور و عصبی می شود و اختلال شخصیتی که زمینه ای برای جنون است پیدا می کند. همین حالا یقین داشته باش که روی تکلم او که در حال پیشرفت سریع است اثر می گذارد. دیک، باور کن که من پیش بینی این وضع را کرده بودم. محور افکار تو، همچنان مانند گذشته، خانواده ات نیست. تو زنت را دوست داری، ولی نه به آن طریقی که او می خواهد. کودکت را دوست داری ولی نه به آن کیفیتی که به فکر آینده اش باشی. و این، چیزی نیست که یک مادر را نگران نکند.

آقای دیکسون، در غلیان شدید احساسات، تته پته ای کرد. ولی گفتار زن به او مجال نداد:

- و از طرف دیگر، دیک، چه تو از ییمه بیکاری و کمک های جنبی آن که شکل خیریه دارد و به صورت کوپن داده می شود، استفاده بکنی یا نکنی، وضع ما از این به بعد معلوم است. توی سوپرمارکت ها، زنت باید دنبال قفسه ای ورده ای برود که گوشت های از وقت گذشته یا جنس ها و ازده نصفه قیمت را گذاشته اند. این تحقیر را قبول نمی کنم. آن روزها هم چنانکه می دانی، حاضر بودم هفته به هفته میوه نخورم، ولی هرگز به خاطر ده سنت ارزانی، به چهارشنبه بازار نمی رفتم.

مکالمه طول کشیده بود. ولی آقای دیکسون ناچار بود ادامه دهد. رگ های بدنش چنان سست شده بود که قدرت این را که گوشی را روی تلفن بگذارد در خود نمی دید. گفت:

- کاترین، از چه حرف می زنی؟ آسمان به زمین نیامده است که تو این قدر دلوپس باشی. قبول می کنم که روبرت حالا در سنی است که می خواهد مرزها را بشکند و محیط اطرافش را هرچه بیشتر درك کند و تحویل بگیرد. دنیای او دنیای اسباب بازی هایش است، و صبح که از خواب برمی خیزد با عشق این اسباب بازی ها

است که برمی خیزد. ولی تو اگر به خانه پدرت بروی او بیشتر مشکوک می شود. از این گذشته، همسایه ها فکر می کنند شاید بین ما اختلافی بروز کرده که منجر به قهر تو شده است.

کاترین که صدایش ظریف تر شده بود، در اوج حساسیت خود پاسخ داد:

- دیک، بین ما اختلاف هست، و آنهم چه اختلاف بزرگی. تو انسان بزرگوار خوش قلبی هستی، فقط همین. کاملاً برعکس آنچه اولها فکر می کردم هوش کمی داری یعنی این طور بگویم که هوش بد نیست ولی نمی خواهی از آن استفاده کنی. نوعی تنبلی فکری یا شاید بی قیدی ولی بی قیدی ات خودخواهانه نیست. از روی عادت است که از بچگی در تو شکل گرفته و شاید ریشه خانوادگی مذهبی دارد. تو معنای زندگی را آن طور که زن امروزی می فهمد و می خواهد نمی فهمی و نمی خواهی. تو که زندگی ات در گذشته، رنج و محرومیت بوده و در کنار پدر و مادر فقط چند سالی طعم محبت را چشیده ای، چنان با این وضع خو گرفته ای که از بهتر شدنش می ترسی. به نوعی خودآزاری عادت داری. حال آن که من به استراحت خودم و بچه ام اهمیت می دهم. شش سال است این اخلاق ها را در تو می بینم و تحمل می کنم شش سال است با سرنوشت خودم می سازم. ولی دلیل ندارد که همیشه همان باشم - درست است که تو به من فرصت ندادی تا خودم را بشناسم. ولی اینقدر هست که بدانم این زندگی را که نامش ریاضت است سرسوزنی دوست ندارم. اینجا ما در جمع یک عده بیست تایی از خانواده های هم رنگ خودمان، به خودی خود حقیریم. نمی خواهم از من بپرسند شوهرت چرا در خانه است. ولی ای کاش می پرسیدند، که لااقل پشت سرش همدردی هم می کردند. همان گونه که در میان آنها کنجکاوی وجود ندارد، همدردی هم وجود ندارد. چقدر خوب است که از اول با هیچکدامشان سلام و علیک و آمد و رفتی پیدا نکردم. مثل اینکه پیش بینی این روز را می کردم و جلو چشمم بود که شوهرم درمی ماند. توی آنها گمان می کنم که یکی دو نفر باشند که بیکارند و از بیمه بیکاری استفاده می کنند. به من نگفته اند، فقط حدسی است که می زنم. خانم جرالدين، بیوه زن من طبقه همکف که این روزها غالباً لخت آب نشین، توی حیاط دراز کشیده و آفتاب می گیرد، اگر بیکار نبود وقت این کارها را نداشت. بیکاری تو دیک، به نظرم درسی که

عمل من تکمیلش می کند. من به خانه پدرم می روم تا تو در تنهایی هایت توی این سوراخ، خوب با خودت فکر بکنی. همان گونه که یک مقصر در گوشه تاریک زندان با خودش و افکارش و گذشته اش تنها می ماند و با تصمیم های تازه برپایه پشیمانی، بنای سالم و عاقلانه زندگی آینده اش را می ریزد، تو باید در وضع خودت و برداشت هایت تجدیدنظر بکنی. برای هر کسی، مخصوصاً یک مرد، بد نیست که مدتی در زندگی اش تنها باشد. این، یک تهدید نیست دیک. من، بیشتر از آن به فرزندم، به روبرتم که دنیا را برای او می خواهم، علاقمندم که نسبت به پدر او بی تفاوت باشم. فقط چند روزی تو را تنها می گذارم. از جلو دیوار آئینه ای بیا و برو، و شکل و قیافه ات را تماشا کن. مثل من که هر روز این کارم بود. اما هر ساعت که می گذشت بیشتر از خودم بدم می آمد. این آپارتمان را من روز اول مایل نبودم انتخاب کنم، دیوار آئینه ایش نگهم داشت. حالا هر وقت قیافه ام را توی آئینه می بینم، به خودم می گویم: برو گمشو! آری دیک، من می روم تا گم شوم. دلم نمی خواهد یک دقیقه توی این دخمه عمرم را بگذرانم.

کترین، بغض گلویش را گرفته بود - دماغش می سوخت و دلش می خواست فین بکند. اما دستمال کاغذی دم دستش نبود. دلش می خواست بزند زیر گریه. چشم های سبزش که چشم های روبرت نیز به او رفته بود، حالت گریه به خود گرفته بود، و شگفتا که دور چشم هایش به همین زودی قرمز شده بود. دست به موهای شانه کرده صاف و زرینش (به رنگ موهای روبرت) که از یک سو تا روی برآمدگی سینه اش آمده بود، کشید. در خیالش گذشت که دیک کنارش نشسته بود. او را دلداری می داد و نوازش می کرد. دست به گیسوانش می کشید و حلقه های انتهایی رشته ها را که به نرمی ابریشم بود، با شیدایی به لب نزدیک می برد.

او در این رؤیا به کلامی پاسخ گفت که نه گوش، بلکه قلبش شنیده بود:

- نه، نه، دیک، غیرممکن است. من می روم خریدمبل ها را باطل می کنم. پیش قسط را پس می گیرم، و از همان راه یکسر می روم منزل پدرم. در این خانه نمی مانم که بیمار شوم. من در مقابل کودکم که او را از جانم بیشتر می خواهم، مسئولیت دارم. می دانستم با این وضع نااستوار و لغزانی که دارم، نمی باید از خدا بچه

بخواهم. اما از سرنوشت جین ترسیدم. به من گفتند اگر کسی دیر به فکر بچه بیفتد، ممکن است برای همیشه بخت و بال بچه دار شدن را از دست بدهد. اگر وضع ما، شوهر عزیزم، مثل چهار سال پیش بود، بیکار شدن تو ابداً اهمیتی نداشت. زیرا من می توانستم بروم کار کنم و دست کم خرج کرایه خانه را در بیاورم. ولی حالا به هیچ قیمت حاضر نیستم روبرت را تنها بگذارم. حتی اگر پیش پدرش و تحت مراقبت پدرش، آقای دیکسون باشد. برای گردشی کوتاه توی پارک هم او را به دست تو نمی دهم. زیرا هرچه شعورش را نداشته باشم و ندانم، این را خوب می دانم که آدم بیکار حال عادی ندارد. هرچه دنده پهن و خونسرد باشد، کج خلق و عصبی است. بیماری است که تنش در یک تب دایمی می سوزد. دفاع بدنش پایین است و به کمترین بهانه ای برآشفته می شود. چه یک روز از بیکاری اش گذشته باشد چه یک سال، آدم بیکار نه پدر خوبی است برای فرزندش، نه شوهر خوبی برای زنش.

آقای دیکسون، مثل این نبود که حالا خودش حرف می زد. صدایش برای خود نیز بیگانه بود. گفت:

- کاتی، خرید میل ها را باطل کن. اما برای رفتن پیش پدرت عجله نداشته باش. با یک بچه دستگیر و این همه راه تا تپه های مالیبو، صبر کن تا خودم تو را ببرم. مدت زیادی است که پیرمرد را ندیده ام و از حالش خبر ندارم. یا خودم تو را می برم، یا ماشین را در اختیار می گذارم.

- نه، دیک، ماشین را برای خودت نگاهدار که از این به بعد بیشتر لازم می شود. من با اتوبوس می روم. بلیت ترانسفر می گیرم که در طول راه، با یک تفاوت جزئی به وسیله هر خط تازه قابل قبول است. و آن قدرها هم که تو فکر می کنی دست و پا چلفتی نیستم. نگران روبرت هم نباش. آنجا هرچه باشد برای او از این قفس بهتر است که هر طرف رو می کند دیوار است. از صبح که برمی خیزد تا شب که می خوابد، دست کم بیست بار سه چرخه اش به دیوار می خورد و روی کف اتاق با این موکت زمختی که دارد سرنگون می شود. آنقدر خنده های الکی مصنوعی کرده ام و به او بارک الله گفته ام تا از گریه اش جلوگیری کنم که خسته شده ام. صاحب خانه، شرکت سازنده مجموعه، برای حیوانات توی این قفس، یک آینه قدی هم به دیوار زده تا فکر نکنند تنها هستند و

جا را از آنچه واقعاً هست بزرگتر ببینند. آنجا روبرت توی چمن ها با بوی حقیقی خوشی که دارد می دود و بازی می کند. در حقیقت بال درخواهد آورد. به جای سوسک سنجاب می بینند. پرنده می بیند، و طبیعت را احساس می کند. در این حیاط کوچک، روی چمن مصنوعی، عصر به عصر یا در روزهای آخر هفته، دیده ایم که بچه ها مثل مرغ ناخوش، چطور در حسرت یک بازی واقعی گوشه دیوار کز می کنند یا توی هم لول می زنند. عوض بازی، دعواشان می گیرد. می خواهیم او را چند روزی در یک پهنه وسیع، زیر آسمان وسیع، آزاد بگذارم که به میل خودش ورجه و ورجه کند و روح در قفس مانده اش شکفته شود. برای بچه، گاهی لازم است حس کند که چشم های مراقبت کننده کسی رویش نیست، و او را گذاشته اند که به حال خود باشد. هوا هم روبه گرمی می رود. در آنجا، توی استخر به او شنا خواهیم آموخت. پارسال برای خودم در استخر محله اسم نوشتم. پولش را هم دادم که نرفتم و پول هم از بین رفت. خلاصه، با این کارها سرش را گرم خواهیم کرد و نخواهیم گذارد دوری تو را حس بکند. تو هم اگر به منزل پدرم تلفن کردی، خواهش می کنم دیک، ابداً حرفی از واقعه پیش نکش. نگو که بیکار شده ای یا استعفا داده ای. در صورتی که پدرم گوشی را برداشت، خیلی عادی عذرخواهی کن که چون گرفتار بوده ای نتوانسته ای همراه من بیایی. پدرم شاید با زیرکی پیرانه و هوشیاری مخصوصی که دارد بوی اختلاف و بگو مگوئی را بین ما ببرد. ولی نجیب تر از آن است که قبل از آن که من اظهار کاری کرده باشم لب به سئوالاتی تر بکند. مخصوصاً توجه داشته باش که دلم نمی خواهد، مطلقاً نمی خواهد، که جین یا شوهرش بفهمند تو دوباره بیکار شده ای. پس، به نظرم بهتر است اصلاً تلفن نکنی. خواهیم گفت که دیک از طرف شرکتش به مأموریت رفته، و مدتی - آه، چه می دانم. در میان بدبختی ها دست کم این خوشبختی را دارم که توی روزنامه ها چیزی از این اخراج نمی نویسند و خبر مکتوم می ماند. دیک، به روبرت هم که حالا با آرامش کودکانه اش، شاد و بی غم توی بالکن مشغول بازی است و به این مکالمه توجه ندارد، خواهیم فهماند که تو مسافرت رفته ای. زیرا از هرچه بگذریم، یک بچه لازم است گاهی رنج دوری از پدر را که به سفر رفته حس کرده باشد. لذت دیدار تازه، بعد از مراجعت او، خاطره های است که بعدها همیشه در یادش خواهد ماند. دیک، این وضعی است که خود تو باعثش

هستی. پس اگر آمدی و مرا ندیدی، ناراحت نشو.

کاترین گوشی را گذاشت، لحظه‌ای نگذشته بود که تلفن دوباره به صدا درآمد. چون می‌دانست شوهرش است، آن را برنداشت. بچه را لباس پوشانند. وسایلی را که لازم داشت توی یک ساک گذاشت. می‌خواست کت تازه خریده‌اش را که به رسم روز، شانه‌های ابل دار گشاد و فروافتاده داشت و نماینده شخصیتی بود، بپوشد. ولی چون می‌بایست در فاصله‌هایی بچه را بغل کند، از این کار منصرف شد.

روبانی به سرش بست، و در یکی از لباس‌های معمولی خود، بلوز آبی و شلوار سفید نه خیلی تنگ، بدون آرایش مفصل، همراه بچه از در آپارتمان بیرون رفت.



آقای دیکسون، سه روز و سه شب بود نه زتش را دیده بود نه روبرت پسرش را. برای آنها خیلی دلتنگ شده بود. اما بنابر این اصل مکانیکی که هر عملی را عکس‌العملی است مساوی و مخالف آن، تصمیم داشت مقاومت نشان بدهد و تا ساعتی که کاری نیافته یا لااقل روزنه‌امیدی به رویش گشوده نشده، به کاترین تلفن نکند. عکس سه نفری خانواده را از روی پیش‌بخاری برداشته و میان اتاق خواب، توی کشو جارختی گذاشته بود تا جلو چشمش نباشد و وسوسه‌اش کند.

کاترین، تا آنجا که زندگی مشترک چند ساله شان نشان می‌داد، زن بدفیس یا بهانه‌جویی نبود که بی‌دلیل زندگی را بر خود و شوهرش تنگ بکند. منطقی و عاقل بود، و با نوعی برتری فکری، یا امتیازی که مردها در وجود همسر، تن به قبول آن می‌دهند، می‌کوشید خانه را بچرخاند و شوهر را در هر امری راهبری کند. سمج و محافظه‌کار بود، و دنبال چیزی را رها نمی‌کرد که بد از بد بدتر شود. بلکه حساب هر چیزی را داشت و در هیچ کاری بی‌گدار به آب نمی‌زد. با این سابقه و روی این ملاحظات، قابل تأمل بود که پس چرا آن کار را کرد. چرا در سخت‌ترین لحظه‌ها بی‌آنکه صبر کند تا او به خانه بیاید تنه‌ایش گذاشت و به خانه پدرش رفت. آیا می‌ترسید که مانعش شود، یا بین آنها برخوردی پیش بیاید و مایه آبروریزی بشود. آیا در چنان کیفیتی که آقای والدن، پیرمرد نیمه فلج، آفتاب لب بامی بیش نبود، دخترش نمی‌خواست به وی بگوید که زندگی‌اش وضع استواری ندارد، و این احتمال که روزی از شوهرش به کلی جدا شود و

زندگی مستقلی پیش بگیرد، دور از نظر نیست؟

آقای دیکسون، پس از روز سومی که از بیکار شدنش می گذشت، غیر از نوع آن اندیشه های پراکنده و بی سروتهی که معمولاً به سراغ یک آدم تنها می آید، سرگرم ارزیابی این مسئله بود که در صورت پیدا نکردن شغلی که همان حقوق را نصیبش می کرد، در صورت طول کشیدن بیکاری اش، با چه وضعی روبه رو می شد. جمع کل نقدینه اش، با یک ماه حقوق اضافی که از شرکت می گرفت، دو هزار و چهارصد دلار بود که هفتصد دلارش را همان هفته یک قلم می باید اجاره خانه بدهد. صورت حساب آب و برق و گاز را برای آنها آمده بود و مهلت بیست روزه داشت، از روی میز برداشت. طبق معمول این موسم ها، بروشورهای ضمیمه داشت که مشترکین آب و برق را دعوت به صرفه جویی می کرد. نوشته بود درجه حرارت بالا می رود، و همین طور مصرف آب و برق و تهویه. میزان الحراره ای کشیده بود به رنگ قرمز تند، با درجه اش روی ۹۰ فارنهایت. هواشناسی هم دمای وسط روز را با ده درجه کم و زیاد برای مناطق مختلف شهری، ۸۵ اعلام می کرد. آقای دیکسون، ناگهان برخاست و به آشپزخانه رفت که شیر آب آن از مدت ها پیش چکه می کرد. آبریزی، در این اواخر طوری بود که صدایش در ساعات خفتن، برای آنها شکنجه آور بود. چنان آن را محکم می کرد که کاترین هنگام صبح زورش نمی رسید بازش کند. اگرچه این کار برخلاف مقررات مجموعه بود و اجاره نشین ها نمی باید خودسرانه در امور تعمیرات دخالت کنند، آقای دیکسون در این موقع فکر کرد و اثر بخرد و شیر را درست بکند. اگر بیکاری او طول می کشید و تا آنجا ادامه می یافت که تمام پس اندازش را می خورد، و وضعی پیش می آمد که برق و تلفنش را به علت عدم پرداخت بدهی قطع می کردند، باز می توانست بدون آنها زندگی کند. یک هفته، یک ماه، و شاید یک سال هم می شد بدون برق و تلفن زندگی کرد. در آمریکا که تعداد تلفن های مردم بیش از تمام اروپا بود، هنوز در گوشه و کنار، یا حتی به طور وسیع، بودند کسانی که از این وسیله رایج همگانی کاملاً محروم بودند. کسانی که اصلاً تلفن نداشتند، یا حتی راه به قوم و خویش یا دوستی نمی بردند که تلفن دار باشد. کسانی هم بودند در روستاها که هنوز برق نداشتند و مانند روزگار پیش، با چراغ نفتی سر می کردند. بله، او می توانست بدون

برق و تلفن زندگی کند. ولی بدون آب، حتی یک دقیقه اش محال بود. قبل از آن، آنها، از جهتی که می گفتند آب جاری لوله ها نمک دارد و به کلیه ها آسیب می رساند، از مصرف آن برای آشامیدن خودداری می کردند. ظرف های یک گالنی آب آشامیدنی را ۷۵ سنت از فروشگاه ها می خریدند. یا با قیمتی کمتر، از دستگاه های خودکار پر می کردند. بعضی خانواده ها، زیر دستشویی هایشان دستگاه تصفیه گذاشته بودند، و روزانه به قدر احتیاج، آب تصفیه شده در اختیار داشتند. کاترین که طبعی سرد داشت، خیلی کم آب می خورد. اما برای غذا و چای، یا قهوه. حتی المقدور از آب شیر استفاده نمی کرد. آقای دیکسون، در کیفیتی که زنش نبود، احساس می کرد اندکی روحیه اش را باخته و خوشبینی ذاتی اش را نسبت به اوضاع و امور از دست داده است. پنج شنبه بود، و فکر می کرد که کاترین تا پایان هفته به غیبتش ادامه می داد، و شنبه یا حداکثر یکشنبه به خانه برمی گشت. آیا بهتر نبود در این فرصت، از بیکاری اش، و از وقت بی ارزشش، استفاده می کرد و برخی کارهای خیلی لازم را در رابطه با امور آپارتمان، که قبلاً فرصت انجامش را نداشت رو به راه می کرد. سقف حمام آنها، روی وان، در تقاطع دیوارها و سکنج ها - از چندی پیش به این سوی، لکه های باریک سیاهی پیدا شده بود که پیوسته بر طول آن افزوده می شد. ابتدا به آن بی توجه بودند. گمان می کردند غبار یا دوده و از این قبیل است. اما بعد فهمیدند نوعی قارچ است. اسپری زدند، فایده نکرد. آقای دیکسون با شعله فندک آزمایش کرد. در یک بنای کاملاً چوبی، کاری بسر خطرناک بود. رنگ سیاه آن با اسپری کمی برمی گشت و قهوه ای می شد، ولی دو روز بعد همان بود که بود. در این موقع صندلی را برد توی حمام. پنبه را آغشته به ماده اسپری کرد و چند بار محکم روی سیاهی ها مالید. به نظر می آمد که موثر بود. اما بهترین راه را این دانست که رنگ و قلم مو بخرد و روی آن را رنگ بکشد. اگرچه در قرارداد اجاره آمده بود که مستأجر حق نقاشی کلی و جزئی آپارتمان را بدون اجازه موجد ندارد، و به جای هر میخی که به دیوار می کوبید، آخر سر ده دلار از سپرده اولیه اش کم می شود - برای رفع کامل آن سیاهی شوم، عجلتاً چاره جز این تصمیم نبود.

هنگامی که دیک در آشپزخانه سرگرم سفت کردن شیر دستشویی بود به یاد دوست قدیم و ندیمش ویلیام واکر که به او بیل یا بیل می گفتند افتاد که مدت ها بود از وی خبر

نداشت. بیلی متخصص تأسیسات بود. هر دو همدوره و فارغ التحصیل کالج فنی میناپولیس در رشته مکانیک بودند. مانند هر آمریکایی معمولی، اگر از بیلی می پرسیدند اهل کجا است و خانواده اش چه پیشه داشته اند، ناراحت می شد. فقط می گفت همشهری آبراهام لینکلن از ایالت کتاکی، سرزمین چمن آبی هستم. آن دو، پس از اتمام دوره و اخذ پایان نامه از آن شهر که زمستان های فوق العاده سردی داشت و کارگاه هایش بیشتر ماه های سال خوابیده بود، به لوس آنجلس همیشه بهار آمدند، که کار بود و آدم تازه رسیده و بی پناه اگر به اصطلاح شب توی پارک می خوابید، دست کم یقین داشت که ساعتی بعد قشر ضخیمی از برف بالا پوشش نمی شد. بیلی واکر، پس از ورود به این شهر، چون پولی نداشت و سخت در تنگنا بود، پس از دو ماه ول گشتن، ناچار بود اولین کاری را که برایش پیدا می شد، بدون توجه به مزد آن، هر چه که می بود، بپذیرد و دم نزنند. چند وقتی، شب ها می رفت جلو رستوران ها و هتل ها در جاهای شلوغ و پرتراфик شهر. مشتریان پولدار و خوش سر و لباس که در خود نمی دیدند برای جای پارک اتومبیلشان وقت تلف کنند و بعد از کار پارک مقداری راه را پیاده بیایند، پس از رسیدن جلو در هتل یا رستوران، ماشین را به دست او می سپردند که پس از صرف شام و بیرون آمدن، همان جا آن را بدون فوت وقت تحویل می گرفتند. گرچه این کار برای او نوعی تفریح بود، مدت زمانی به آن ادامه نداد. به یک کارواش، نزدیک مرکز شهر که جای شلوغی بود رفت و با ساعتی چهار دلار، یعنی چیزی بیش از حداقل مزد قانونی که معمولاً به یک مهاجر غیرقانونی مکزیکی یا پورتوریکویی داده می شد، کار گرفت. آنها می دانستند که او دوره ای دیده و مهندس مکانیک است. اما فرقی برایشان نمی کرد. خط زنجیر کارواش که از توی تونل شستشو می گذشت، هر نوع اتومبیل کوچک و بزرگی را ریشه می کرد و می آورد. کارگران می باید به طرز راه بردن هر کدام کاملاً آشنا باشند و با سرعتی هماهنگ دستگاه ها، هر اتومبیل را در آخرین مرحله پس از شستشو، خشک کنند. درونش را روغن بزنند و تمیز و آراسته، تحویل صاحبش بدهند. بیلی، دو سال در کارواش کار کرد. تقاضاهای بسیاری برای استخدام در مؤسسات نوشت. در مصاحبه ها بخت نمی آورد و رد می شد. چون معاشرت هایش محدود شده بود، به سر و رو و وضع لباسش بی اعتنا ماند. موهایش را به حال خود رها

کرد، و حالتی گرفت که پنداشتی در جنگل می زیست. آخرین خبری که دیکسون از دوستش داشت، بدون ملاقات مستقیم و از راه گفت و گوی تلفنی، برمی گشت به زمانی که با همین وضعیت هنوز در کارواش کار می کرد. دیکسون در این موقع با خود اندیشید که می باید هر طور هست با بیلی که مطمئناً از لوس آنجلس خارج نشده بود، تماس بگیرد و از تجربیاتش برای پیدا کردن کار استفاده کند. در همین بین بود که زنگ در آپارتمان به صدا درآمد. دکمه را فشار داد و پرسید که کیست. خود او، ویلیام واکر، یعنی بیلی حلال زاده بود. تا وارد شد گفت:

- خبر کارخانه تاگريس و اخراج بیش از نیمی از کارگران و کارمندان را شنیدم. تلفن کردم و سراغ تو را گرفتم. گفتند که جزو اخراجی ها هستی که با گرفتن یک ماه حقوق، استعفای کتبی داده ای. بدون اینکه از صاحب کارم اجازه بگیرم با همین لباس زدم بیرون، خب، پس تبریک می گویم. تو دوباره بیکار شدی. آمدی بغل دست دایی ات. هه، هه، هه! کارفرما کلک را به شما زده و با یک پاداش مختصر، در دهان همه تان را بسته است.

خروسی که در ماتحتش را چرب کرده اند صدایش را نمی تواند زیاد بلند کند. او، موهای ریش و سبیلش را زده بود. اگر چه لای انگشتانش زرد، و دندانهایش جرم گرفته بود، سرخی گونه های پرخونش هنوز جلائی داشت. لباسهایش از گريس و دوده و زنگ آهن، چرب و سیاه یا زرد بود. اطراف گونه هایش دوشیار که قبلاً خط ملایم و نامحسوسی بود عمق پیدا کرده بود. چشم هایش که در زمان دانشجویی مانند یک دختر آن همه صاف و گیرنده بود، حالا مثل کارگرانی که به جوشکاری های طولانی عادت دارند، خیرگی پیدا کرده بود، و پلک هایش هم گویا می زد. یا شاید نیاز به عینک داشت و وقت نکرده بود بگیرد. دیک به سردی گفت:

- هه، هه، هه! مگر خوشحالی که من بیکار شدم. بگو تسلیت می گویم، نه تبریک.
- آره، تبریک می گویم. حالا با هم راحت تر می توانیم حرف بزنیم. چونکه هر دو یک وضع داریم. توی راه که می آمدم، پشت فرمان، آن قدر با خودم خندیدم که دلم درد گرفت. بعد از شش سال عمر تلف کردن و سگ دو زدن توی این شهر، تازه همان جایی هستیم که اول بودیم.

اتفاقاً آگهی جالبی دیدم که آن را برای تو آوردم. روزنامه اش توی ماشین است. مورد نیاز است یک نفر که اختلال ماهانه و ناراحتی تخمدان دارد، و آماده باشد که روی او آزمایش های هورمونی بشود. داشتن رحم، شرط حتمی است. آگهی کننده: دانشگاه کالیفرنیا، لوس آنجلس.

آقای دیکسون، با قیافه ای که از سایه ابروانش تاریک شده بود گفت:

- آگهی جالبی است من می توانم درخواست بدهم.

- آره دیک، چرا که نه. از آنجهت که هرگونه تبعیضی مطابق قانون جرم است، در آگهی ننوشته زن یا مرد. تو می توانی درخواست بدهی، ولی چون رحم نداری در مصاحبه رد خواهی شد. توی راه همچنین خالی از این فکر نبودم که شاید از دیدن من خشمم خواهد گرفت. دو تا سنگ که از یک مادر بوده و در تولگی با هم بزرگ شده اند، بعد از یک دوره جدایی، هنگامی که تصادفاً به هم برسند بهم حمله می کنند. البته از روی حسادت و در حضور صاحبشان.

آقای دیکسون که در حالت عادی نیز همیشه سرش پایین بود، خاموش مانده بود. با همان خاموشی گفت:

- تعجب می کنم که چطور در این موقع پیدایت شد. خانه ما که به قول کاتی فقط جغد نشانی اش را می داند، پیدا کردنش آسان نیست. توی دفتر تلفن هم مشخصاتی نداده ایم. به دلم الهام شده بود که می آیی. بله، شش سال از عمر ما پرید، و هنوز همان جایی هستیم که بودیم. در شرکت ما یارو صبح می آمد سرکار. کتش را می انداخت روی دسته صندلی و لول می شد بیرون پی کارهای شخصی اش. آخر وقت می آمد کتش را می پوشید، کارتش را ساعت می زد و سرافراز می رفت خانه. از ما که کار می کردیم چیزی هم طلبکار بود. دستگاه را ورشکست کردند و جمعی را بیچاره. آنها ماندند و ما را بیرون کردند.

بیلی، به خاطر لباسهای چرکینش روی مبل نشست. به سوی آشپزخانه رفت. در یخچال را گشود و گفت:

- نگفته می دانم که زنت رفته است پیش پدرش. خانه ای که زن توی آن نیست فوراً معلوم می کند. خوردنی چه داری که از گرسنگی روده هایم دارند همدیگر را

می خورند. آه، یک ماست میوه یا بیسکویت بچه. آدم بزرگ هم می تواند آن را بخورد. آره دیک، صاحب سگ، خانه نیست. وگرنه ما به جان هم می افتادیم. یا اصلاً شاید مرا به درون خانه ات راه نمی دادی. زیرا که کاترین از همان ابتدای آشنایی شما با هم در مینوسوتا از من خوشش نمی آمد.

آقای دیسکون گفت:

- بس کن یلی. دوست ندارم این صحبت ها را بشنوم. غیر از ماست میوه و بیسکویت، در یخچال شاید چیزهای دیگر هم باشد. کیک هست که دست پخت کاتی است. چون مانده بود خیال داشتم دورش بیندازم.

آقای واکر گفت:

- از این اصراف ها نکن دیک. مانده، آن چیزی است که از گلو پائین نرود. یک دوست دارم که در وینچل کار می کند. نوبت نیم شب است که تا هفت صبح می ماند. قانون وینچل است که شیرینی های روز قبل را، اگر بماند دور می ریزند. حتی به کارمندان نمی دهند. در آمریکا، استفاده مشاغل کوچک، فقط و فقط از راه صرفه جویی است. چه بخرند، کی و از کی بخرند، و به کی بفروشند؟ تهیه غذا و شیرینی، می باید به قدر مشتری باشد. دوست من، اگر البته بتوانم قبل از هفت که هنوز نرفته است خودم را برسانم، همیشه از این شیرینی ها برایم نگه می دارد. فقط پول قهوه را ازم می گیرد. آه، جای تو خالی دیک، چه شیرینی هایی که توی دهان میگذاری آب می شود. یک نوع حلقوی دارد با مربای تمشک رویش، که چشم های من از دیدنش پشت شیشه به دودو می افتد. کیک توی یخچال هم چشمکی به من زد. شکلات رویش چیزی نیست که از آن بگذرم. زنت قهر کرده رفته است خانه پدرش، تا در مرحله بعد موضوع طلاقش را پیش بکشد. اینجا هم به تو تبریک می گویم که داری بر می گردی به وضع اولت.

دیک از زیر چشم او را برانداز کرد. با آنکه سختش بود ابراز کند، لب و لوجه اش از شادی باز یافته ای آویزان بود. پرسید:

- بعد از کارواش رفتی تعمیر کار اتومبیل شدی. لباسهایت این را می گوید.

- آره دیک. ترقی کردم. مگر رشته خودم مکانیک نیست. بعد از کارواش رفتم در یک پمپ بنزین. دزدی کردم بیرونم انداختند. حالا در یک تعمیرگاه سواری، پیچ و

مهره سفت می کنم. دستهایم را می بینی که پشت ناخنهایم جرم گرفته و سیاه است، با هیچ صابونی و حمامی تمیز نمی شود. شب عروسی ام نمی دانم با این دست ها چکنم. دیک، همچنان او را نگاه می کرد. به طعنه گفت:

- اگر نمیری و با همین قدم پیش بروی به یک جایی می رسی. خیال کردم کار خوبی پیدا کرده ای که سراغ مرا نمی گیری. تو که تلفن مرا داشتی. بیلی جواب داد- یک روز که به طور اتفاقی از خیابان موتنانا می گذشتم، زنگ آپارتمان شما را زدم. گفتند از آنجا رفته اید.

- شماره تلفن ما همان است که آنجا بود.

- این را نمی دانستم. و از این گذشته-، حالش را نداشتم. امروز از تایگریس آدرست را گرفتم. شاید این که می گویند دل به دل راه دارد دروغ نیست. ممکن نبود قبل از آنکه تو را ببینم کار دیگری بتوانم بکنم. آپارتمان چندان بدی نیست. ولی به پای اولی نمی رسد.

دیک، حالا او را نگاه نمی کرد. گفت:

- ظاهراً امروز صبح خواب مانده ای و به وینچل نرسیده ای؟

- آره دیک، همین طور است. تمام بیسکویت ها را خوردم. کسی که با یک عده رفیق بی ریا مثل خودش تا دو بعد از نیم شب بیدار است، کجا می تواند هفت صبح به وینچل برسد. می زنیم و می کوبیم و و ناله های بیعاری سر می دهیم. و چون کیلومترها اطراف ما هیچ خانه و ساختمانی نیست، مزاحمتی هم برای کسی ایجاد نمی کنیم که مثل اینجاها تلفن بزنند و فوراً پلیس سر برسد. هیچ چیز بهتر از نوشانوش شب، آدم های یالغوز را از غم تنهایی بیرون نمی کند. و برای پول آبجوهم شیطان همیشه یار و یاور است.

تعجب دیک لحظه به لحظه افزون تر می شد. گفت:

- بیلی، تو بیکاری و خیلی وقت است کمه بیکاری. ولی به من راستش را نمی گویی. جا و مکان درستی هم نداری. و می بینم که حتی ساعت روی مچت نیست. زیرا که وقت برایت اهمیت ندارد.

بیلی ته مانده ماست میوه ای را هورت بالا کشید. بدون اینکه رفیقش را نگاه کند

پاسخ داد:

- تقریباً درست فهمیدی. من بیکارم، و اگر می بینی که لباس هایم روغنی و سیاه است، یکی به دلیل ماشین لکته ای است که دارم. و دوم اینکه غیر از این لباس توی گنجه ام نیست.

- توی گنجه ات؟

- بله، صندوق عقب ماشینم که اتفاقاً تا بخواهی جادار و بزرگ است. یک شورلت مدل ۶۸ که لندهور ماشین ها است. چه که در صندوق عقب ماشینم نیست. دیگ و دیگ بر و اجاق باریکو. تخت خواب و تشک تاشو. درویش هر جا که شب آید سرای او است. در پارک ها همیشه اجاق هست. ولی آدم های مشکوک و لباس پاره ها را راه نمی دهند. پلیس می آید با پاهای گشاد دروازه واز می کند و می ایستد روبه رویت. باتونش را توی دستش می کوبد و آن قدر زل می زند توی چشمت که بر خیزی و هر چه زودتر جا خالی کنی. ضمناً این ماشین تعمیرگاه سیار من هم هست. توی خیابان، ناگهان می بینی دارم دنبال اتومبیلی گاز می دهم و به سرعت می روم که جایی از بدنه یا گلگیر یا سپرش قر شده یا خط برداشته است. اگر صاحبش بایستد و بپذیرد، با پول کمی که از هر جهت به صرفه طرف است، یک کناری آن را پارک می کنم و با وسایلم می افتم به جانم. گاهی با او می روم تا محل کارش و آنجا ماشین را تحویل می گیرم که دیگر لازم نیست وقت مبارک ایشان تلف شود. این، یک چشمه از کارهای من است. کارهای اتفاقی هم اگر برسد شانه خالی نمی کنم.

- مثلاً چه نوع؟

- آه دیک، این که پرسیدن ندارد. روزی رسان خدا است. نمایشگاه فورد در اورنج کانتی حراج مخصوص سالانه داشت. سه روز رفتم لباس خرس پوشیدم و جلو نمایشگاه، توی پیاده رو، پرسه زدم. شام و ناهار و صبحانه ام را خوردم. سیصد دلار هم گرفتم.

- فقط پرسه زدی؟

- آره، فقط پرسه، پس می خواستی چه؟ دستهایم را که توی آن آستین های کلفت و پر مو خیلی کوتاه به نظر می آمد به پشتم گرفته بودم. با گامهای درشت و سنگین عقب

می‌رفتم و جلو می‌آمدم. و گاهی هم برای جلب مردم، بخصوص بچه‌ها، اداهایی در می‌آوردم. بعضی آشنایان قدیمی را هم دیدم. ولی خودم را به آن راه زدم و آنها هم شناختند. لباسش گرم بود و سنگین. ولی تحمل می‌کردم. سیصد دلار را هم شب آخر، به سلامتی، ضیافتی دادم و تا سنت آخر، کلکش را کندم.

- ضیافت به کی؟

- به همان رفقای که گفتم.

- بیکاران؟

- پس خیال می‌کنی به رؤسای شرکتها یا معاونین رئیس جمهور؟! در دیزی قل می‌خورد می‌رود پهلوی سیاه تر از خودش که دیزی باشد. ولی در حقیقت آنها بیکارانی هستند که روزگاری با شاه پالوده نمی‌خوردند. هر کدامشان داستانهایی دارند که بیا و بشنو. خط آهن شمال به جنوب، چنانکه می‌دانی، در گلندل تمام می‌شود، که از قدیم دپوی راه آهن بود و تعدادی خانه‌های کاروانی و انبار و تعمیرگاه در آنجا دیده می‌شود. حالا با تعطیل شدن این خط، می‌خواهند دپورا برچینند و جایش را ساختمان بکنند. ولی کارگراها، یعنی ساکنین توی کاروانها، زیر بار نمی‌روند. خالی نمی‌کنند؛ و این مسئله دولت فدرال را با اشکال روبه‌رو کرده است.

- ولی تو که راه آهنی نیستی.

- حتی در عمرم ترن سوار نشده‌ام. ولی خودم را داخل آنها برزده‌ام. دو نفر مقصر را می‌بردند اعدام بکنند. یک عابر خود را داخل آنها کرد و گفت: ما سه نفر را کجا می‌برید. در حقیقت، نوعی اعتصاب است به خاطر جنگ با کمپانی. نه تلفن دارند. نه از خدمات پست استفاده می‌کنند و بعضی هاشان فرسنگ‌ها از خانواده خود دورند. با این همه، خود را از تنگ و تا نمی‌اندازند. به مبارزه ادامه می‌دهند. و مخصوصاً توجه دارند که نباید صحنه را خالی بگذارند. نوبت به نوبت می‌روند به عهد و عیال خود در شهرهای دور و نزدیک سر می‌زنند. عقده‌ای بیرون می‌ریزند. دو سه شبی یا هفته‌ای می‌مانند و فوراً بر می‌گردند. به من سفارش می‌کنند که جایشان را نگه دارم. و اگر کسی از طرف دولت یا مؤسسات وابسته رجوع کرد برای تحقیق یا تجسس، نامم را جای آنها بگویم. بعضی هاشان که دوست ندارند از بی‌حرکتی یخ بزنند، اینجا و آنجا یا

در همان محل، کارهایی برای خود تراشیده اند. پیرترین آنها آرتور دراز قامت از ساعت ۱۰ تا ۲ بعداز نیمه شب لباس پرزرق و برق هندی می پوشد- یک سیک تمام عیار با عمامه، بلوز با دکمه های فلزی و کمر بند پهن، شلوار یراق دار و شمشیر به دست. جلورستوران کشیک می کشد. قامت راست و بلند و سپیل های یک دست سفیدی که روی لبش کپه شده، او را در آن لباس مشخص می کند. یک نفر هم داریم که بچه ها قباله کهنه راه آهن می داندش. در خط شیکاگو آشکار قطارهای بخاری بوده. پس از آنکه این نوع قطارها جای خود را به دیزلی دادند و از رده خارج شدند، آشکارها را نیز کنار گذاشتند. اما او هنوز کارمند متشخص راه آهن است و خود را نسبت به سابقه کار آن زمانش صاحب حق می داند. دیک، تو باید یک روز بیایی و جای ما را ببینی. یک اسقاط گاه junk yard حسابی است. هر گوشه اش اتومبیل لکته ای است که دوستان، مثل گرگ به جانش افتاده و اورا قش کرده اند. بر خوردن من توی آنها، در حقیقت نوعی خوش اقبالی است. وگرنه از کجا می آوردم سیصد دلار کرایه اتاق می دادم. یا می بایست خودم را به ناتوانی و بی نوایی می زدم و به نوانخانه رُزی و امثال آن پناه می بردم. یا مثل مکزیکی ها یک سوراخ را با بیست نفر شریک می شدم، و برای اینکه صاحب محل ملتفت نشود، در تاریکی شب دزدانه وارد می شدم و طلوع بامداد، دزدانه می زدم به چاک. در پارک های ساحلی فقط تا دو بعد از نیم شب می شودماند، و روی نیمکت یا توی اتومبیل بیتوته کرد. بعد اگر اتومبیلی باشد پلیس می آید و رد می کند.

آقای دیکسون، چندشش شده بود. هرگز در تصورش نمی گنجید که دوستش، روحاً تا این حد تنزل کرده باشد. بیلی واکر در زمان دانشجویی، جوان زیر و زرننگ و پر جنب و جوشی بود که کمتر در یک جا آرام می گرفت.

چای و قهوه را در حال ایستاده می خورد و با تبلی و تن پروری میانه نداشت. توی کارگاه دانشکده، در ساعتهای کار عملی، هر کس با مشکلی روبه رو می شد، یا برنامه ای را انتخاب کرده بود که وقت می برد، با شوقی بیشتر از خود وی میرفت به کمکش. همشهری آبراهام لینکلن، با اینکه از قوم و خویش معنی کسی را نداشت و در طول هفته منتظر تلفن از جانب کسی نبود، در خوابگاه تا زنگ تلفن عمومی توی کریدور به صدا در می آمد، حتی اگر نیم شب بود و او روی تخت خوابیده، قبل از هر کس بر

می خواست و به آن جواب می گفت. چون غالب این تلفن ها از راه دور بود، می رفت و دانشجویی را که خواسته شده بود صدا می زد. و ابد آبائی نداشت و اهمیت نمی داد که خواب خودش بهم می خورد. پسر با محبت و بی پرایه ای بود که مثل پروانه دور دوستان می گشت و همه نیز دوستش داشتند. آیا حالا چه شده بود. تنهایی و معاشرت با اشخاص ناباب در این شهر بزرگ و بی در و دروازه که هر گوشه اش بیغوله ای بود برای بلعیدن استعدادهای سرگشته، چه به سر وی آورده بود. آقای دیکسون به راستی از کار او که در مجموع نشان می داد اخلاق و روحیاتش با آن زمان به کلی فرق کرده است در حیرت مانده بود. سعی کرد خوش خلقی اش را از دست ندهد. برخاست از کنار او که وسط هال روی زمین نشسته بود گذشت و به طرف عقب آپارتمان که اتاق خواب خانواده بود و با یک سرسرای کوچک از این قسمت جدا می شد رفت. گفت:

- صبحانه یا نمی دانم ناهارت را خوردی و روده هایت آرام گرفت. یالنه بزنی به چاک. اگر زنم بیاید و تو را با این سر و لباس پیش من ببیند، بچه را می کوبد توی سرم و برمی گردد. دیدن تو با این قیافه که نه کاری داری و نه جا و مکانی، اکبیر می آورد. با این ظاهر چرکین و زهوار در رفته، انتظار داری کاری برای خودت پیدا کنی؟! او از آن اتاق، عکس قاب کرده توی کشو نهاده را آورد و به دست دوستش داد. بیلی گفت:

- آه دیک، از بیسکویت بچه و همچنین بعضی اسباب بازی ها که در گوشه و کنار اتاق دیده می شود، می باید حدس زده باشم که صاحب فرزند شده ای. من دقیقاً پنج سال و چهار ماه است که تو را ندیده ام و از حالت خبر ندارم. دفعه گذشته سه یا نمی دانم چهار سال پیش، توی تلفن در این خصوص چیزی به من نگفتی. او به عکس رنگی خانواده که زمان زیادی از گرفتن آن نمی گذشت نظر دوخت. حالت چهره روبرت که بین پدر و مادر نشسته بود غیر از چشمهای سبزش که به کاترین می رفت، کلاً شبیه دیک بود. زیبایی غرورمند و غافلانه کاترین که از پشت کودک، بازو در بازوی مردش انداخته بود و به دوربین نگاه می کرد، شکوه و لطفی در خور توجه داشت. سپیدی مرواریدگون پوست او با همان لطافت حیرت انگیزش، حتی در عکس خود را می نمایاند. بینی کوتاه و اندکی برگشته، لب و دهان ظریف و خودکامه اش،

همه همان بود که بود. آقای دیکسون که گمان می کرد او جذب نگاه به روبرت است، باذوقی معصومانه گفت:

- بیلی، نمی دانی چه پسر باهوشی است. برای جلب توجه آدم، دائماً چیزهایی سؤال می کند. یک آن مهلت نمی دهد. دست تپلی نرم و کوچکش را برای تکمیل حرفش بالا مقابل آدم می گیرد و نگاه پر از دقت و هوشش را از زیر توی چشم او می دوزد.

- آقای واکر گفت:

- بله، همین طور است. پسر باهوشی است. به خودت رفته است. با این گفته، قاب را که چارچوب فلزی به رنگ سوخته داشت، به حالت خوابیده، روی میز گذاشت. در پی سخن قبلی اش گفت:

- اما راجع به پیدا کردن کار- این را باید بدانی دیک، که من در پی کاری نیستم. و اگر هم پیدا بشود قبول نمی کنم. اصلاً پشیمانم که چرا کالج رفتم و آن درس ها را خواندم. بهیچ وجه نمی خواهم و مایل نیستم خودم را طعمه دستگاههای ماشین بکنم. کار تفتنی در تعمیرگاهها، و شکار اتومبیل های قر شده و زخمی در بین راه، داستان دیگری دارد. و اتفاقاً با همین سر و وضع چرب و چیلی است که می توانم این گونه کارها را بگیرم. در تعمیرگاهها، هر جا سرشان شلوغ باشد، به طور کمی قبول می کنند. منظورم تعمیرگاههای کوچک است که کارهای سبک قبول می کنند در این نوع تعمیرگاهها معمولاً شب ماشین را نگه نمی دارند. چند پیچ را باز می کنند و می بندند و پنجاه دلار می گیرند. از پول قطعات هم کلی به جیب می زنند. آخه مرد حسابی، مگر در امریکا، آنهم شهری مثل لوس آنجلس که آب خوردن و نفس کشیدن هم پولی است، می شود بیکار بود. من که بیمه بیکاری نمی گیرم. اگر لباسهایم اتو کشیده و آهار زده و تمیز بود در تعمیرگاه ول معطل بودم. در خیابان، یارو نمی ایستاد ببیند چه می گویم. همین لباس چرک و سیاه خود به خود از دور داد می زند که صاحبش چکاره است. جز اینکه کم کم دارد از این شهر و مردمانش حوصله ام سر می رود. ترافیک وحشتناک شاهراههایش دلم را بهم می زند. هویرتی را می شناسی؟

- هویرت همفری، مشاور رئیس جمهور سابق؟

- نه بابا، هو برتی - همانکه با یک تفنگ خودکار رفت توی ساندویچ فروشی ملک دونالد و بیست نفر را کشت. در همین لوس آنجلس خودمان. پرسیدند چرا این کار را کردی؟ گفت حوصله ام سر رفته بود یک هفته بعدش، یانگ سیاه پوست با ماشین بیوکس که لندهوری بود عین رولزرویس بنده، در یکی از لوکس ترین و شلوغ ترین خیابان ها، یعنی وست وود، رفت توی پیاده رو، و پنجاه نفر را لت و پار کرد. او هم حوصله اش سر رفته بود.

دیک گفت:

- آنها عقلشان را از دست داده بودند. آیا تو هم؟ تو هم می خواهی از نوع آن دیوانگی ها بکنی؟

- نه من عقلم را از دست نداده ام. اما، اما، آخه تو که داری مرا از خانه ات بیرون می کنی. گمان نمی کنم دیک که زنت به این زودیها برگردد. من از آنها که دنیا را گشته و پیراهنی بیشتر از من و تو پاره کرده اند، از کارگران راه آهن، این مردانیکه از دو جهت زندگی را در حالت برهنه اش دیده اند. یکی در رابطه با داخله خودشان که چون اکثراً از منزل غایب بوده اند بی وفایی های زیادی را تحمل کرده اند و دوم از جهت آنچه در هر سفر با دو چشم خود توی قطار شاهد بوده اند. از این مردان، در دپوی گلندل داستانهای شنیده ام که اگر در کنار برکه بنشینم و به آب روان بگویم. قورباغه، شب بهار، برای همیشه ناله غرای پر غرورش در طلب جفت بریده خواهد شد. تصمیم دارم در هیچ وضعی زن نگیرم. این را ندیده ام ولی از همانها شنیده ام. پیکاسو نقاش بزرگ اسپانیایی، تصویر قوئی را کشیده است بر روی آب یک تالاب. اما همینکه دقت می کنند. می بینند قو نیست و عقرب است، روی یک زمین خشک موج دار شبیه بادیه. گردن بلند قوس دارش با آن سر موفر و مشکی، چیزی نیست جز دم برگشته عقرب با نیش خمیده سیاهش. بعضی زنهای همین طورند. در ظاهر قو در باطن عقرب.

آقای دیکسون، خصمانه به او نگاه کرد. گفت:

- بیلی، چه می خواهی بگویی. من به راستی از زنم مطمئنم و در پاکی و وفای او شکی ندارم. من او را دوست دارم. آره، دوست دارم. و تصمیماتش را هر چند از روی بی فکری یا لجاج باشد محکوم نمی کنم. کاترین، بیش از اندازه رک است.

حوصله می کند و می کند، و ناگهان منفجر می شود. مثل تفنگ یا خاموش است، یا اگر صدا کرد باید یک نفر را بیندازد.

بیلی واکر که از واکنش دوستش جا خورده بود، نخواست بیشتر اصرار بکند. گفت:

- من چوب این اخلاق او را خورده ام و خوب می دانم چه می گویی.

- پس تا نیامده جا خالی کن و برو. نمی خواهم بفهمد که پیش من آمده ای.

- آه دیک، کاری نکن که شک کنم تو هم همان خلق و خو را پیدا کرده ای. اگر کاترین از من بدش می آید، در این میان مسلماً گناه متوجه تو است.

آقای دیکسون در حالتی بین رد و قبول سر تکان داد و با اندکی درنگ گفت:

- بله، شاید این طور باشد.

با خود اندیشید، زمینه این بدبینی شدید نسبت به زن و ازدواج، به طور مسلم قبل از آمدن به لوس آنجلس در دوستش وجود داشت. هنگامی که کاترین به مینوسوتا آمد و آن دو را برای اولین بار در خانه آقای راجرز دید، در ملاقات بعدی به طرف وی جذب شد. با اینکه دو دوست مانند دو مغز در یک پوست، همیشه هر جا می رفتند با هم بودند، علی رغم اصرار او بیلی در این جلسه به مهمانی آقای راجرز نیامد. در این مسئله شکی نبود که کاترین بی آنکه از پدرش و مکاتبه ای که با آقای راجرز راجع به او کرده بود آگاهی داشته باشد به مینو سوتا آمده بود. آقای والدن بعد از کشته شدن زنش در تصادف اتومبیل، برعکس آنکه می باید از تنها ماندن ناگهانی خود هراس داشته باشد می خواست تنها دختر در خانه مانده اش را نیز که هنوز برای ازدواج فرصت داشت، از سر وا کند. آقای دیکسون به طور دوری این موضوع را از رفتار آقای راجرز و مخصوصاً خانم ایشانکه زن چندان زیرکی نبود، و بهمین دلیل دیگران را زیرک تصور نمی کرد، دریافته بود. با این وصف، گناهی متوجه کاترین نمی دانست. بخصوص اینکه او جوان و دلربا بود. به طریقه خودش از هوش کافی بهره داشت و خلاصه از آن دخترانی بود که خیلی زود توسط جوانان قاپیده می شد.

اگر کاترین از من بدش می آید، در این میان مسلماً گناه متوجه تو است.

این گفتار از ناحیه دوستش مسلماً از عقده ای پرده بر می داشت که برای او اگر چه

تصدیقش کرده بود، جنبه های کاملاً روشنی نداشت. بلی ادامه داد:

- من این موضوع را به تو نگفتم. نخواستم خدای نکرده بین دل و دلدلار مایه فتنه بشوم. آن روزها که تازه به لوس آنجلس نقل مکان کرده بودیم و شما دو تا با هم از کلیسا بیرون آمده بودید، ما همیشه با هم بودیم. گردش های کوتاه لب ساحل، یا پیک نیک های تمام روز در ییلاقات، هر جا می رفتیم، تو و او و من، همیشه با هم بودیم. دیک افزود:

- تو شب ها هم بیشتر وقت ها پیش ما بودی، جای دیگری نداشتی بروی. اگر می رفتی ناراحت می شدیم.

- اگر یک شب نمی آمدم در این مشکل می ماندم که روز یا شب بعدش بگویم کجا بودم. از تو ترسی نداشتم. اما کاتی را چه می کردم- این وضع دو ماه ادامه داشت. دیک، چشمهایش برق زد و گفت:

- شب ها توی بالکن. نسیم دریا و منظره ماه که فرو می نشست. پس از سال ها زندگی در منطقه سرد، برای اولین بار در ماه فوریه بهار را می دیدیم. گاهی تراکم مه چنان همه چیز را فرو می پوشاند که سوسوی چراغ در ده قدمی به زحمت دیده می شد. توی آپارتمان لوکس در خیابان مونتانا- آن روزها ما حسابی ادای ثروتمندان را درآورده بودیم. کلاغ هایی بودیم که راه رفتن کبک را تقلید می کردیم.

بلی که نگاهش به سقف بود، همچون خاطره ای دور، به داستان ادامه داد:

- در یکی از همان شب ها که من پیش شما می آمدم، دم در به کاتی برخوردم. با هم توی آسانسور رفتیم. و غیر از ما دو تا کسی نبود. آه، اینجا را درست نگفتم. کنار در آسانسور، موقع رسیدن ما گریه ای بود، معو کوچکی کرد، خودی نشان داد و او هم سوار شد. بر حسب تربیت آقا یا خانم، آمده بود پایین تا توی باغچه دم در کارهایش را بکند و برگردد هر چیزی به از انسان است که عیب هایش را کف دستش می گیرد و به آن افتخار می کند.

آقای دیکسون با حرکتی حاکی از بی حوصلگی، برخاست پنجره ای را که مشرف به میز ناهار خوری بود گشود تا هوای خنک به درون بیاید. با طعنه ای تلخ و شدیداً گزنده گفت:

- پس شما دو تا توی آسانسور کاملاً تنها نبودید. یا شاید این گربه، شاهد ماجرای است که قصد بیانش را داری. بگو زودتر و خلاصم کن.

آقای واکر گفت:

- دیک، خواهش می‌کنم پیش پیش هیچ گونه قضاوتی نکن. برعکس آنچه که از این مقدمه ممکن است به ذهن تو آمده باشد، کاترین توی آسانسور که اتفاقاً چند بار بی جهت ایستاد و ما را دیرتر از همیشه به مقصد که طبقه آخر بود رساند، دم در کشید، و مانند یک بیگانه حتی در چشمان من نگاه نکرد. من، همین را می‌خواهم بگویم، نه چیز دیگری. گربه، پیشاپیش ما در همان طبقه پیاده شد. تو در خانه بودی و نمی‌دانم چه کاری داشتی که سرت گرم بود کاترین یک قهوه جلوم گذاشت، گفت بخور و همراه من بیا تا بیرون. و آن وقت توی خیابان، در حالتی که شانه به شانه اش می‌رفتم، این طور از دهان گهربار برایم آغاز سخن کرد:

- بیلی، من چون زن هستم شاید چنانکه باید از عوالم دوستی بین مردان آگاه نباشم. تو و دیک سالها با هم مأنوس بوده اید. دوره رفاقت و پایداری در رفاقت را دیده اید.

گفتم:

- همین طور است. من و او یک روح هستیم در دو کالبد.

گفت:

- اما لطفی به من بکن و شوهرم را تنها بگذار. رفیق زندگی او حالا جز من کسی نیست. از این گذشته، به نظر می‌رسد که او اگر تنها باشد بهتر راجع به همه چیز فکر می‌کند. او هوش بدی ندارد، به شرطی که در جمع دوستان نباشد- به شرطی که با خودش بگوید دوران درس و دانشکده و آن ولنگاری‌ها و بی‌مسئولیتی‌ها تمام شده است.

دیک که با حالتی موقتی و کج، روی یکی از صندلی‌های کنار میز ناهارخوری نشسته بود، با کلماتی مسلسل گفت:

- زنم، پیش خواهرش و شوهر خواهرش جان پورات، که در صدد بود تا برای من پارتی بشود، رودر بایست داشت. نمی‌خواست آنها بفهمند که من دوستان متشخصی ندارم. ما با آنکه پول شام شبمان را نداشتیم، چنانکه دیده بودی، در آن محله اعیانی

آپارتمان مبله ای گرفته بودیم، آن زمان با ماهی ۱۵۰۰ دلار اجاره- که مثل هتل های درجه یک ساحلی، سرسرای آئینه کاری شده مجلل، و آسانسور داشت. وبه قول تو، حتی گریه ش آموخته به مزایای تمدن بود. آپارتمانی در بالاترین طبقه، با سقفی بلندتر از معمول، و دید دور نسبت به اقیانوس، که جاکوزی، استخر آب گرم و سالن ورزش داشت. و ماهی سیصد دلار هم اضافه بر اجاره، پول استفاده از این چیزها را می دادیم.

آری، زن من دارای یک چنین افکاری بود، و هنوز هم باید بگویم هست. می بینی که با شوهرش چه رفتاری دارد. او که طناب را به گردن من انداخته بود، حالا صندلی را از زیر پایم می کشید و بهترین دوستم را از دورم می تاراند. از پدرش به جای جهیزیه، ۵ هزار دلار گرفت که وسیله زندگی بخرد، یا برای سرمایه به دست من بدهد. آن را اجاره سه ماه همان آپارتمان داد و خودش را راحت کرد. پدر چشم و هم چشمی بسوزد.

یک چنین آیتی آن وقت همیشه به حال من افسوس می خورد. می گوید در کوشش هایم شکست خوردم که تو را از نو بسازم. نمی دانم چه می خواست از من بسازد که نتوانست یا شاید توانست اما هنوز راضی نیست. شبهایی که پیش ما می آمدی، بعد که برمی خاستی و می رفتی، اسپری می آورد و مبلی را که نشسته بودی اسپری می زد. می گفت تابوی او برود. لعنت خدا بر راجرز!

بیلی واگر گفت:

- نمی دانم کی این را گفته که اگر همه مردم غیر از من چشم نداشتند و نمی دیدند، نه لباس می خواستم نه خانه، و نه اسباب و اثاثه. این، چشم مردم است که آدم را خانه خراب می کند. هوم، کاتی مهربان و خودش خنده، کاتی زیبا و باعاطفه، آن شب ناگهان درخیم جان من شد. از جلد فرشتگیش بیرون آمد و زشت ترین حیوان روی زمین شد. بعدها با خودم خیلی فکر کردم. بدون اینکه عقده دلم را پیش کسی بگشایم، به گفته های کسان، آواره ها، درمانده ها، مهاجران از مرز گریخته، کارگران اردنگی خورده، گوش دادم، بلکه راز این خشونت را دریابم. ولی توجه آن دشوار نیست. توجه آن همین است که حالا در مورد خود تو می بینم.

او این طور فهمیده که دنیای ما بیابان است و هر کس باید بار خودش را تنها بر دوش بکشد. او از اول همین طور بود و مایبی توجه بودیم. روزی که برای اولین بار به لوس آنجلس آمدم که پدرش تو را دید و پسندید. در سفر برگشت به مینوسوتا، که می رفتیم تا با گذراندن آخرین تست، مدرکمان را بگیریم - ولی دیک، مگر ما باید به خودمان هم دروغ بگویم. نه تونه من هیچکدام مدرکمان را نگرفتیم. عکس فارغ التحصیلی ما با آن کلاه و ردا و زکم زیمبو به جای خود درست. اما ما چند واحد از درسهامان مانده بود زن گرفتن تو همه برنامه ها را بهم ریخت. در مراسم جشن که نامزد زیبای تو هم بود، ما فقط جلد پایان نامه مان را گرفتیم، که توی آن جزیک ورق سفید چیزی نبود. می خواهم این را بگویم که تو از هول حلیم توی دیگ افتادی و مرا هم با خودت سرگردان کردی. بی جهت نیست که رزومه های ما، هر جا می فرستیم، سر از توی سطل آشغال در می آورد. برگردم به اصل مطلب. در سفر برگشت به مینوسوتا، او بلیت گرفت و با هواپیما آمد. همراه ما و با ماشین ما نیامد.

دیک، عکس را از روی میز برداشت و دوباره سرجایش در اتاق خواب، توی کشو جارختی گذاشت. از همانجا گفت:

- بیلی، اینجا را حرف بی ربط می زنی. آن راه دور و سرمای یخبندان، اگر تو هم جای او بودی همین کار را می کردی. از یک دختر جوان و تازه نامزد شده چه انتظاری داشتی. و چقدر کار عاقلانه کرد که همراه ما نیامد. سرمای ۵۰ درجه زیر صفر که تف می کردی در هوا یخ می بست و مثل تیکه ای یخ با صدا می افتاد زمین. کاپوت ماشین را که باز کردیم، چون یخ زده بود، دوباره هر چه کردیم نتوانستیم آنرا ببندیم. که در تمام طول راه باز بود و صدا می کرد. اگر در حالت سرعت، باد زیرش می افتاد و روی شیشه بر می گشت، کلکمان کننده بود.

آقای واکر گفت:

- درجه حرارت، روی شیشه جلو به علت حرکت ماشین، نه ۵۰ بلکه ۱۰۰ درجه زیر صفر بود. رادیو را روی موج کامیون و تریلی های توی راه می پیچاندیم و با آنها حرف می زدیم. آمدن پلیس و توقف گاههای بین راه را به ما خبر می دادند. سفر دشوار و خاطره انگیزی بود.

آقای دیکسون گفت:

- خاطره اش سرش را بخورد. مسافرت نبود، بدبختی بود. درسی کیلومتری مقصد، چنان مه سنگینی روی زمین نشسته بود که با سرعت دو مایل در ساعت حرکت می کردیم. شب شروع شد و ما، روی بستری از برف کوبیده که صدای چرخ ماشین ها به گوش نمی رسید، نمی دانستیم ایستاده ایم یا راه می رویم. نه سمت پیدا بود، نه علامات راهنمایی، و نه هیچ چیز جاده. اگر تجربه چند ساله رانندگی در آن منطقه را نداشتیم، فاتحه هر دو تانمان با اتومبیل لکته ای که داشتیم خوانده بود. اصلاً تمام دوران تحصیل ما در میناپولیس بدبختی و مکافات بود. اگر پشتوانه مالی محکمی داشتیم، من یکی هرگز آن مکان زمهریر را برای تحصیل انتخاب نمی کردم. پدر بی کسی و غریبی بسوزد. ساعت هایی که می باید توی کلاس درس نشسته باشیم، یا به کمک این و آن می رفتیم که زیر برف و یخ مانده بودند، یا این و آن به کمک ما می آمدند که رابطه مان با دنیا قطع شده بود و سوخت و غذا نداشتیم. کالج ادبار زده ای که به علت نداشتن بودجه، در تمام مدت سال، دست گدایی اش پیش هر رهگذری دراز بود، بهتر از ما شاگردانی بیرون نمی داد- اگر آقای راجرز و فعالیت های خیرخواهانه اش نبود که دور می افتاد برایش پول جمع می کرد، صدباره درش بسته شده بود. هنوز هم بعد از شش هفت سال که می باید نام من از طرف کارکنان کالج، در ردیف مرده ها، به فراموشی ابدی سپرده شده باشد، گاهی تلفنم را می گیرند و می خواهند که به آنها کمکی بکنم. برایم فورم های جمع آوری اعانه پست می کنند که می اندازم توی سطل آشغال. خیال کرده اند علی آباد هم شهری است.

آقای واکر، آب در دهان گرداند و ناگهان با تغییر رشته صحبت گفت:

- دیک، تو زن قهر کرده و تنهایت گذاشته است. لعنت خدا بر راجرز! راستی این هم زن است که گیر تو آمد. بیا مدتی از ان شهر برویم. برویم بوفالو. دیک به آرامی گفت:

- برویم بوفالو- مگر دلت برای سرما تنگ شده، یا که می خواهی خودت را از آبشار

نیاگارا پایین بیندازی؟

بیلی گفت:

- اتفاقاً فکر بدی نیست دیک. حاضرم توی بشکه بروم و خودم را از آبشار بیندازم پایین. تا به حال چند نفری این کار را کرده اند و پول خوبی به دست آورده اند. در یک ساعت، خرج یک سال آدم در می آید. البته، بشکه های مخصوص هست که تویش جاسازی شده و ضربه سقوط را می گیرد. گویا وسیله اکسیژن رسانی هم دارد.

- با این وصف خطر مرگش ۸۰ درصد است. امروزه، کارهای تازه تری مد شده است. با بال مصنوعی، خودشان را از روی ساختمان امپایر استیت، توی هوارها می کنند.

- بله، شنیده ام، اما این کار چون تمرین قبلی لازم دارد، از عهده من ساخته نیست. سقوط با بشکه بی دردسرت تر است.

- اگر صد هزار دلار بلیت بفروشنده هزار دلارش گیر تو می آید.

- پول کمی نیست دیک. از شوخی گذشته، توی این سرزمین، هرگز کسی با رنج و زحمت به مکتب نرسیده است. بیا بچه ننگی را کنار بگذار و مدتی فکر کن که زن نداری. ماشین من که هشت سیلندر است به دردمسافرت نمی خورد. آن را می فروشیم و خرج راه می کنیم. هزار دلاری می خرندش.

- پس با چه حرکت می کنیم؟

- با ماشین تو.

- ماشین من به اسم کاتی است. تو که او را می شناسی. اگر دو تا خروس داشته باشد، یکیش را زین می کند و یراق می بندد به جای اسب. ماشین اسپورتی دو در، غیر از زلم زیمبوهای جوان پسند استثنایی، سویچی دارد سخن گو. عین زغن های افشاگر جنگل، که زتم صد دلار پولش را داده است. آن را گوشه و کنار اتاق، یک جایی گذاشته ای یا انداخته ای و یادت نیست. لای درز مبل رفته یا بچه از روی بازیگوشی گم گورش کرده است. شتاب هم داری و حوصله نمی کنی بگردی. سوت کوتاهی می کنی و سویچ سخن گو هر جا هست جواب می دهد. درست مثل اینکه بگوید، بله خانم، یا آقا، من اینجایم! بعد از پارک کردن و بستن در ماشین، حتی از فاصله دور می تواند تمام درها را قفل کند و دزدگیر را به کار اندازد.

آیا نباید خوشحال باشیم که در چه عصری به دنیا آمده ایم. گوش الکترونیکی و

چشم الکترونیکی از معجزات دوران ما است - فکرش را بکن، آیا اختراعی و ابداعی هست که نشده باشد.

آقای واکر گفت:

- قوطی سوسک گیری، و این اختراعی است که من کردم. سوسک توی قوطی می رود پایش می چسبد و گیر می افتد. در پی ماده شیمیایی بودم که چسب دار باشد ولی خشک نشود. صمغی پیدا کردم از درخت که در هوای مرطوب، تا یک هفته می ماند لازم بود با ماده دیگری مخلوط بشود که دوامش را بیشتر بکند. ناگهان دیدم قوطی، با همان مشخصاتی که من در نظر داشتم و مدتها فکرم را متوجه خود کرده بود، به بازار آمده است و در سوپرمارکت ها و دراگ استورها دانه ای دو دلار بفروش می رسد. با خودم گفتم بخشیکی ای بخت!

آقای دیکسون پرسید:

- نقشه ات را با کسی در میان گذاشته بودی؟

- با هیچ کس

- خب، ادم های مثل تو زیادند. احتیاج، مادر اختراع است. اگر زنم تا دوشنبه پیدایش نشد، حاضرم پیشنهادت را برای مسافرت قبول کنم.

او که در این موقع روی تک مبل نشسته بود، پاهایش را روی موکت کش داد و در حالی که به یکی از گل های آویخته به سقف نگاه می کرد دنبال بحث قبلی افزود:

- مدتی بود پيله کرده بود تشک آبی بخریم که در جه حرارت آن را می شود به دلخواه تنظیم کرد. و البته، خیلی هم گران است. مدیر مجموعه، خانم استونر، باربارا استونر، گفت اگر چه در قرار داد اجاره قید نشده، ولی مستأجرها حق استفاده از تشک آبی را ندارند.

- و او منصرف شد.

- منصرف شد، ولی رفت لباسی خرید که تمام آن زیپ است.

سرشانه و روی بازوها، پس و پیش از بالا تا پایین، عرضی و طولی و اریب، هر جای بلوز و شلوار را نگاه کنی زیپ است. یا زیپی است یا هیپی. گاهی وقتا، به تقلید از خواهرش، هوس می کند پابرهنه به خیابان برود. با یک لباس دو پولی، از دم ماشین

که پیاده می شود تا توی فروشگاه بدون ترس از خس و خاشاک اسفالت سخت خیابان پای ظریفش را روی زمین می گذارد و می رود. اگر من زت نشده بودم شاید تا ابد ازدواج نمی کردی این هم حرفی است که همیشه به من می زند.

بیلی و اگر گفت:

- دیک تو اشتباه کردی که زن گرفتی. و من هم اشتباه کردم مانعت نشدم. اگر در مهمانی دوم آقای راجرز خودم را پس نمی کشیدم و همراهت می آمدم، شاید به این بلیه گرفتار نمی شدی. ولی حالا همه چیز گذشته است. فقط لازم است به او درسی بدهی. ما با هم عهد و پیمان بسته بودیم که تا پایان عمر با هیچ حادثه ای از هم جدا نشویم. من از ایالت کنتاکی و تو از اوهایو، از زیر بته عمل نیامده بودیم. ولی با داشتن اقوام، با داشتن پدر و مادر و برادر و خواهر تنها بودیم. کشور بزرگ همین است دیگر. جوجه ها به محضی که بال درمی آوردند و از آشیان پریدند، بار دیگر به آشیان بر نمی گردند. ولی آدم در روح خود از تنهایی گریزان است. اگر موافق پیشنهاد من باشی، بعد از آنکه رولزرویس را فروختیم، هر کدام با کوله بار مختصری می رویم سرشاهراه می ایستیم و دست بلند می کنیم. کسی مارا سوار خواهد کرد.

دیک، مدتی طول کشید تا توانست جوابی در ذهن تنظیم کند و به زبان آورد. با تائی گفت:

East and west, home is best خاور باشد یا باختر، خانه آدم هست بهتر. سر شاهراه اگر یک نفر باشیم سوار می کنند. ولی دو نفر، آنهم دو مرد نکره را هرگز سوار نمی کنند و از آنها می ترسند. ناگهان هفت تیری بیرون می آید و به راننده امر می کند، هر چه در جیب داری بریز بیرون و گرنه شلیک می کنم.

بیلی گفت:

- در روزنامه ریسایکل که مجانی قبول می کند، آگهی می دهیم برای همسفر و هم خرج. یا شاید آگهی هایی پیدا کنیم که همسفر می خواهند. در لوس آنجلس با دوازده میلیون جمعیت و اینهمه تغییر و تبدیل شغلی و انتقالات، شماره کسانی که در یک هفته خانه و زندگی را می فروشند یا بار می کنند و به شهرهای دیگر می روند بسیار است. فکرش را بکن، یارو، هفت شبانه روز پیاپی باید رانندگی بکند و از اینجای مثل به

نیویورک برسد اگر برایش همسفری پیدا بشود که در رانندگی کمکش بکند چه نعمت از آسمان رسیده ای است. روزنامه ریسایکل همیشه یک ستون کاملش پر است از این نوع آگهی ها، که مانند سفر کشتی، روز حرکت و مقصد و مسیر را نیز می دهند. ما می توانیم از این سر آمریکا به آن سرش برویم بدون خرج زیاد. بعد که جای مناسبی زیر آسمان خدا پیدا کردیم و مستقر شدیم، قلم و کاغذ بر می داری و می نویسی به زنت، یا تلفن می کنی و از او می خواهی که بیاید و به تو ملحق شود. کاترین را باید از کنار خواهرش دور کنی تا زندگی خودش را با آنها مقایسه نکند. زن تو خیلی کوتاه فکر است.

دیک گفت:

- لعنت بر راجرز و همچنین لعنت بر تو که داری واقعاً مرا گمراه می کنی. تا زود است بزنی به چاک، و نقشه شیطانی ات را هم با خودت ببر. زن من همین امروز یا حداکثر فردا بر می گردد. چطور می توانم او را تنها بگذارم.

- همان طور که او تو را تنها گذاشت. در این شهر و در کنار خواهرش زندگی برای تو دردسر است دیک - پس بیا برای مسافرت تصمیم بگیر.

دیک با درماندگی گفت:

- از من خواسته است که برای او به خانه پدرش زنگ زنم. و اگر زدم دروغی بگویم از شهر دور است که می زنم. شاید هم واقعاً دوست دارد شوهرش به مسافرتی برود. زنهای خلیات عجیبی دارند. بنا بر این، زود بگو که برنامه تو چیست! غرب ما اقیانوس است. جنوب می رود به مکزیک که بین راه پر است از مهاجران از مرز گریخته بی پول و گرسنه. شمال که حرفش را زن. پس می رویم به شرق. زمانی بود که سیل جمعیت از شرق بود به غرب، حالا سیر حوادث برعکس شده است. ما از غرب می رویم به شرق، هر جاکه پیش بیاید. ولی نه به بوفالو.

بیلی واکر که تا این دقیقه، به سبک شرقی ها، چهارزانو، روی موکت نشسته بود، برخاست و لنگ های درازش را که خسته شده بود، کش داد.

دوباره توی آشپزخانه که با دیواری از قسمت نشیمن جدا می شد رفت. نمی خواست با خود فکر کند که حرف دوستش جدی نیست. زیرا چه بس که دیک با وضع روحی

خاصی که در این هنگام داشت، برای مسافرت حاضر می شد. توی آشپزخانه، آبریزی شیرکه از دم موش هم کلفت تر بود، نظرش را جلب کرد. گفت:

- دیک، اگر نمی توانی و اشتر لاستیکی این شیر را عوض کنی که آب به هدر نرود، دست کم پیسوارش را از زیر ببند. آنچه مسلم است ما به تکزاس نخواهیم رفت که چاههای نفت خوابیده اند، و کارگر و سرمایه دارش هر دو به یک نسبت بی دماغند. خاله ای دارم که هرگز او را ندیده ام. می گفتند رفته است به فیلادلفیا. بدم نمی آید بروم پیدایش کنم و ببینم در چه حال است، و چکار می کند. فیلادلفیا، نیویورک، بوفالو، هر جا که پیش بیاید برای ما فرق نمی کند. جاهای توریستی برای آدم های یالقوزی مثل ما گنج است. اگر تو نخواهی به شمال، به سانفرانسیسکو برویم، من حرفی ندارم. اما مایلم دلایلت را بدانم. این شهر بندری بزرگ - سدوم جدید در کرانه اقیانوس آرام - آیا مگر در آستانه سی سالگی نیز باید ترسید؟ آنجا نیز مردمان شریفی که در دل پلیدی ها شریف تر مانده اند، کم پیدا نمی شوند.

دیک که از کودکی در دامان مادری مذهبی و پدری روستایی الاصل و متعصب پرورده شده بود و دید خشکی نسبت به قضایا داشت گفت:

- باید دید که خداوند چگونه امور را ارزیابی می کند. شهری که یک بار در ۱۹۰۶ در اثر زلزله و آتش سوزی مهیب پشتمندش، کن فیکون شد، و جز تل خاکی و خاکستری از آن نماند، تو می خواهی مرا به این شهر بکشی. نه برادر، نیستم. ترجیح می دهم با اکبیر بمیرم و در دروازه سانفرانسیسکو، این پیشرفته ترین بندر دنیا باز شاهی بر سرم ننشیند.

اقای واکر گفت:

- مهم نیست که ما کجا می رویم و به چه وسیله می رویم. مهم این است که هر جا می رویم. دست پا چلفتی نباشیم. توی این سرزمین پهناور، با مردمان همه رنگ که هر کدام روحیه ای و رفتاری دارند، آدم اگر مثل ما هنری ندارد، باید دستکم پیه یا پخمه نباشد. بخشکی ای بخت! نه شبیه یک مرد مهم و سرشناس هستیم که بدل او بشویم، نه می توانیم صداهای تقلیدی بکنیم. یا توی بارهای درجه سه و چهار که موزیکی دارند، بین الاثنا، برای خندانند مشتری ها، لطیفه ای بگوییم و از این راه شکم کارد خورده را

سیر کنیم.

دیک، با حالتی افسرده، سر به زیر افکنده بود. گفت:

- زنم به من می گوید تو در هیچ چیز آدم برجسته ای نیستی. همه چیز در روح تو عادی است. و خلاصه، آدم کسل کننده بی استعدادی هستی.

سر را بلند کرد و روشنائی بیرون را نگاه کرد:

- پنج سال است آپارتمان نشین این شهرم و هنوز متوجه نشده ام که شیر آب را می شود با پیسواری که دارد، از زیر بست. آیا این، دلیل بی استعدادی و کورذهنی نیست؟!

بیلی که پیسوار را سفت کرده و آب را بند آورده بود، به این سو آمد. گفت:

- بی استعداد باش، اما پخمه نباش. توی پیاده روها در جاهای شلوغ شهر، بارها و بارها دیده ای. مردم، به تماشای سیاه نکره ای ایستاده اند که مجسمه وار با حالت مخصوص، چانه بالا، نگاه روبه رو، خشک و بی حرکت ایستاده، حتی مژده نمی زند. نمونه بی استعدادی نوع بشر، که آدم از مشاهده اش می خواهد به گریه بیفتد. بر سرنوشت آن بیچاره که موج اقیانوس، با ضربه شدیدی کنارش انداخته با می خواهد بیندازد، رحم می آورد. اما تلاشش را که دست و پا می زند و نمی خواهد گرسنه بماند، و در میان بی استعدادی ها برای خود استعدادی یافته است، می ستاید. آن سوتر، در کنار مجسمه، یک قوطی حلبی یا شیشه دهان گشاد بدون در، روی زمین دیده می شود، تا هر که خواست سکه ای توی آن بیندازد. البته اگر این قوطی در کار نبود، خیلی بیشتر دورش جمع می شدند و هنر، یا بهتر بگوییم، بی هنری اش را می ستودند. توی جمعیتی که همگی شتابزده و هراسان، در حال دویدن به سوی مقصد نامعلومی هستند، نایست، اگر بایستی تنه می خوری و می افتی. اگر افتادی مرده ای. پا روی لاشه ات می گذارند و می گذرنند.

آقای دیکسون که از روی صندلی برخاسته و ایستاده بود، با هر دو دست توی جیب های شلوارش، قیافه ای کاملاً آمریکایی، در مقابل دوستش حالتی گرفت که معنی اش پایان سخن ها بود. بیلی واکر ادامه داد:

- روزی رفته بودم به مرکز شهر - خیابان هیل و تقاطع هفتم، که همیشه در تعطیل و

غیر تعطیل، از ازدحام سرسام آور مردم جای سوزن انداز نیست. همیشه از دیدن بناهای عظیم و افراشته، با پایه های استوار که هنگام نگریستن به بالا کلاه از سرت می افتد، چون بهت زده شده ام، لذت برده ام. احساس عظمت کردن، چنین وقت ها شاید کم و بیش در هر کسی باشد- تازه از کاروانش بیرون آمده بودم و بعد از دو سال پلکیدن در کثافت، با پس انداز مختصری که داشتم خود را نونوار کرده بودم. چند روزی هم روی تاکسی تلفنی، بورلی کب، از این ور شهر به آن ور - نگاههای توی آینه به ریخت و رخسار مشتری که آیا انعامی از او درخواهد آمد یا نه، و موافقت با هر شکری که خرد می کرد و عقیده ای که ابراز می داشت. داستان توی داستان آمد: شرکتی هست که هفتصد مینی بوس دارد. تعدادی از آنها از فرودگاه مسافر سوار می کنند تا هر جا که پیاده شود. و نام خط را Shuttle door to door نهاده اند. رفته بودم برای استخدام. مسئله ای دادند برای آزمایش هوش، یا شاید به خاطر این که فقط بداندند یارو عقلش پنج کار نمی کند: هفت نفر توی ماشین سوار کرده ای با نرخ هر نفر ۵ دلار در طول مسیر. پولت را شمرده ای جمعاً ۴۵ دلار گرفته ای. چقدر انعام دریافت داشته ای؟ مهندس مکانیک، فارغ التحصیل از کالج مینوسوتا- خیال کردم در این مسئله یک ریزه کاری یا نکته انحرافی هست که باید پیدایش کرد. مکث نمودم. گفتم، خیلی ساده، جوابش ۱۰ است. ده دلار انعام دریافت داشته ای. - ولی جواب تست هایم عالی بود. سه غلط داشتم. گفتم تا به حال هیچ کس کمتر از ۵ غلط نداشته است.

به هر حال، در گردش آن روز، کیفم کوک بود و از وجود خودم لذت می بردم. در ساختمان شکوهمند پلازا که هتل ۲۰ طبقه هایت توی آن است، و زیر زمینش محل خرید و گردشگاه مجلل مردم است، یک سنت برای کمک به مؤسسه سرطان، پهلوی سنت های فراوان دیگر، توی حوض آب انداخته بودم. و می خواهم چنین بگویم که سراپا لبریز از خوشبینی و احساسات بی غش انسانی بودم. پاپیون زده و شیک و پیک، طوری بود که خودم را می توانستم غلط انداز، توی اشخاص آهارزده و آراسته که برای خرید زرینه آلات می آمدند، جابزنم.

دیک، در میان صحبت او گفت:

- خیابان هیل، در تقاطع هفتم. مرکز جواهر فروشی های لوس آنجلس است. در

هر مغازه، میلیون‌ها ثروت خوابیده است.

- بله، و دیدن منظره طلا و الماس و سایر سنگهای گرانبها با ساخت‌های واقعاً حیرت‌انگیز، همواره برای هر کس که می‌خواهد باشد، از پشت این شیشه‌ها که همگی مجهز به دستگاه آژیرند، لطفی و اعجابی دارد. ضمن گردش و تماشا، دیدم یک نفر با حالت سرآسیمه و وحشت‌زده‌ای از کنار دیوار، با اشاره مرا به سوی خود می‌خواند. او گدا نبود، اما سیمای گدایان را داشت. خیال کردم دیوانه است. زیرا چنانکه دیده‌ای و می‌دانی، از نوع این افراد که قربانیان تمدن‌اند، و هنگام راه‌رفتن، بی‌آنکه آزارشان به کسی برسد با خود حرف می‌زنند یا می‌خندند، و با چشم و ابرو و سروگردن یا حرکت دست، اشاره‌های دوستانه‌ای به اطراف می‌کنند، در هر گوشه شهر فراوان است. اما او دیوانه نبود. بازویم را گرفت و در پناه دیوار، با همان ترس و سرآسیمگی، چیزی را توی دستم گذاشت و فوراً دور شد. بسته کاغذ کوچکی بود که خیال کردم گرت است. زیرا این قبیل افراد نیز در آن حوالی فراوانند. می‌خواستم دورش بیندازم و جا خالی کنم. اما بازش کردم. سه دانه الماس تراشدار کوچک بود، هر کدام به قدر یک ماش، که کنار هم در یک فضای کوچک می‌درخشیدند و مانند آئینه‌های یک کشتی به کشتی دورتر، به صاحب خوشبخت خود، پیام می‌فرستادند. یارو، این بار شجاع‌تر، دوباره از کنارم گذشت. بی‌آنکه بایستد یا سرش را برگرداند، بغل گوشم گفت: اگر طالب هستی سه تایش می‌شود ۲۰۰ دلار. هر دانه‌اش به تنهایی ۳۰۰ دلار می‌ارزد.

- پرسیدم: دزدی است؟ گفت پس خیال کرده‌ای چه! اگر طالب نیستی زود بگو. نمی‌توانم بایستم. باید از این محل بروم. گفتم سه تایش را می‌خرم ۲۰ دلار. زیرا که بیشتر از این مبلغ پولی همراهم نیست.

دیک، لبخندزنان، با آخرین باقی مانده حوصله‌اش پرسید:

- یارو، کلاه را گذاشت و زد به چاک.

- آری، پول را گرفت و در چشم بهمزدنی توی جمعیت ناپدید شد. رفتم توی یکی از فروشگاهها، که غرفه‌های تک میزی فراوان داشت دور تا دور پر بود از این غرفه‌ها. هر کدام با انبوهی از خریداران دست به کیسه، اطراف می‌زش. مردی بود ژاپنی که به نظرم حوصله‌ای داشت برای حرف زدن. تا بیرون آوردم که نشان بدهم، گفت شیشه

است و هر کدام بیشتر از یک دلار نمی‌ارزد. بیا تا من ده تایش را به تو بدهم. - فوراً به خیابان دویدم. ولی اگر می‌شد سوزن را توی یک انبارگاه پیدا کرد. آن‌الدنگ را هم می‌شد پیدا کرد. از این گذشته، ابداً قیافه‌اش یادم نبود. رنگ لباسش یادم نبود. در یک نقطه کوچک و متراکم که مردم مثل مور و ملخ توی هم می‌لولند، آدم از بس قیافه و لباس می‌بیند، هیچ قیافه مشخصی در ذهنش نمی‌ماند. ممکن بود کسی دیگر از آن لات و لوت‌ها را عوضی بگیرم و کتکی نوش جان کنم. خب، خیال می‌کنی راهم را گرفتم و آمدم؟ یا رفتم به پلیس خبر دادم و چون نتیجه نگرفتم نشستم و غم‌پالوده کردم؟ نه، من هم گوشه‌ای ایستادم و همان کلک را به ننه مرده دیگری زدم. وقتی که بنده خدا ۵۰ دلار را توی مشت می‌گذاشت، می‌پرسید، آیا همین یک بسته را داری؟

از این معامله ۳۰ دلار استفاده کرده بودم.

هر دو دوست، توی اتاق راه افتاده بودند. آقای دیکسون گفت:

- اگر بخواهم با تو مسافرت بیایم، این گل‌ها را چکنم؟ زنب با چه علاقه و شور و شوقی از این گل‌ها مراقبت کرده است. جای هر نوع تجمل را با گل پر کرده است. خوب نگاه کن و ببین چه درك می‌کنی. حتی یک برگ زردتوی آنها نیست. در هر گوشه یک گل توی گلدان، با سفال زیرش. و زیر سفال، پلاستیک. و دور گلدان، ورق آلومینیم. تا به حال در این مدت نمی‌دانستم که از برگ گل آب می‌چکد. شاید بخار هوا باشد که روی آن می‌نشیند و سرد می‌شود. این دو سه روزه که توی خانه هستم می‌بینم که روی میز تر می‌شود. غافل از اینکه از برگ گل است. غیر از گل‌ها، یک ماهی گلی هم توی شیشه داریم. دیروز آبش را عوض کردم. ولی یادم رفت غذایش را بریزم. نیم ساعت پیش که تو آمدی و صحبت از گرسنگی کردی، یادم آمد.

بیلی گفت:

- همان آب برای او کافی است. مگر غذایش چیست؟

- غذای او این است توی قوطی، که هر شش ماه یکی برایش می‌گیریم. پولک‌های زرد و قرمز رنگی است که وقتی توی آب می‌ریزیم، رو می‌ایستد. ماهی می‌فهمد. اما چند دقیقه‌ای ناز می‌کند و عمداً بالا نمی‌آید. گویا می‌فهمد که انسانی آن را برایش ریخته است. پولک‌های زرد، رنگ قرمزش به سفیدی می‌گراید، آن وقت می‌آید و لب

می زند.

آقای دیکسون، قوطی در دست، آنچه را که می گفت، عمل می کرد. ماهی قرمز رنگ کوچک، چشمان گرد و سیاهی داشت بدون پلک و بی حرکت، با نوار طلایی دورش که حلقه وار بیرون زده و برجستگی پیدا کرده بود. بیلی واکر. با نظری خریدار مشغول ارزیابی و سنگین و سبک کردن گل‌های توی اتاق و کنار آتش‌خانه شده بود، که با سرشیزی و طراوت دلنشین خود. منظره فقیرانه و محقر آپارتمان را تا حد زیادی از نظر پنهان کرده بودند. گل‌های پر برگ سقفی، در سبدهای نئی به شکل کفه ترازو، و بندهای بافته منگوله دار از جنس کنف در چهار گوشه، جلوه‌ای از باغ‌های معلق بابل را در خاطر زنده می کرد. یکی از این گل‌ها که نزدیک آتش‌خانه بود، بندهایش از بخار چربی و رطوبت، سیاه و چرکین شده، و برگ‌های آویخته‌اش از یک سو تا روی میز آمده بود. همین گل بود که دم صبح‌ها برگ‌هایش شب‌نم می زد و میز را تر می کرد. دیک، به یکی از گلدانهای کناری اشاره کرد و گفت:

- بعد از آن به ژاپنی که از بهار تا پائیز، یکرند شکوفه می کند، این گل را که برگ‌های پهن گلابی شکل دارد و وسط هر برگش قرمز است، زخم از همه بیشتر دوست دارد. بسیار سریع رشد می کند و پر بار می شود. اگر یک روز آتش ندهند، شل و پلاسیده می شود. تا آب می خورد حال می آید. روز اول، با گلدانی کوچک، بیست دلار پولش را دادم. اما تا به حال بیشتر از پنجاه دلار کوت و داروی پاشیدنی مصرفش شده است. یک محلولی هم هست که می زنند تا گل برگ‌هایش شفاف بشود و بهتر تنفس بکند. حتی اگر من به مسافرت نیایم، در شرایط بیکاری، اینها را در دسری می دانم. مسخره تر از هر کار مسخره است یکی نان نداشت بخورد پیاز می خورد تا اشتهایش باز بشود. آری بیل، این گل در حساسیت به خود من رفته است. خیلی زود سر حال می آید. زود هم پژمرده می شود.



عقربه ساعت از دوازده گذشته بود، و آقای دیکسون چون چیزی جز همان کیک دست پخت زنش را در خانه نداشت، می خواست برود بیرون ناهار بخورد. دو دوست، صحبت کنان به اتفاق هم از در آپارتمان بیرون آمدند، و بدون ماشین، راه

خیابان را در پیش گرفتند. قصد داشتند تا سر چهارراه که چندان دور نبود بروند و روزنامه ریسایکل بگیرند. آقای دیکسون همچنان که شانه به شانه دوستش می‌رفت، گاهی عقب می‌ماند. با خود فکر می‌کرد آیا به راستی اراده و قدرتش را داشت که بدون اطلاع زنش مسافرتی هر چند کوتاه به خارج شهر بکند؟ کاترین او را گذاشته و رفته بود. تا این ساعت حتی یک تلفن به او نکرده بود که حالش را پرسد و آنگاه گوشی را به دست روبرت بدهد که چند کلمه با ددی^(۱) حرف بزند. این مطلب به جای خود درست، ولی آیا او می‌توانست خود را همپا یا همتای بیلی واکر بکند که زیر آسمان کبود هیچ گونه مسئولیتی برای خود نمی‌شناخت و اگر برایش دست می‌داد، به خاطر چند دلار ناقابل، از پوشیدن لباس خرس و نمایش دادن جلو مردم ابایی نداشت؟ واکری که به قول خودش در پمپ بنزین دزدی می‌کرد، و سر چهارراه الماس قلبی به مردم می‌فروخت. آیا این شخص با همه آنکه دم از فرزاندگی می‌زد، عقلش را از دست نداده بود؟ او بدون شک در اثر تنهایی‌های مداوم، یا آمیزش با آدم‌های ناباب، روحش لطمه دیده و نظم فکری و عصبی‌اش بهم خورده بود. یا شاید از اول، از همان روزهای کالج چنین بود ولی کسی توجه نداشت. دیک ناگهان گفت:

- بیلی، فکرم را عوض می‌کنم که به سانفرانسیسکو نمی‌آیم. ما با هم به سانفرانسیسکو می‌رویم. منتهی گذرنامه می‌گیریم و از آنجا با کشتی به خارج، به کشورهای ماوراء بحار سفر می‌کنیم. در کشتی‌های باری همیشه برای اشخاص مثل ما کار هست.

پیاده رو خیابان، با باریکه اسفالت شده و تمیزی که از میان چمن‌های سرسبز و پرگل امتداد پیدا می‌کرد، جان می‌داد برای قدم زدن و گفتگو کردن. نسیم دریا در این قسمت شهر با آنکه نزدیک نبودند هوا را لطیف کرده بود. شمشادهای غرس شده به شکل‌های ابتکاری گوناگون، در جلو خان منزل‌ها چشم‌ها را نوازش می‌داد، و چون حکایت از نظم زندگی می‌گفت، اعتماد به اجتماع را در دل می‌نشاند. در حاشیه پیاده‌رو، یکی از درخت‌ها که تنه صاف و بلند و شاخ و برگ فراوان داشت، گل‌های بنفش خوش‌رنگش را به زمین ریخته و از یک سو تا پای دیوار، و از سوی دیگر تا نیمه سواره‌رو خیابان را

فرش کرده بود. در لوس انجلس زیبا و همیشه بهار، بسیاری از نهال ها و بوته ها در سال دو بار گل می کردند و به میوه می نشستند. و درخت حاضر، که نام مکزیکی عجیبی داشت نیز بدون شک یکی از آنها بود. روی تنه همان درخت با قلم ماژیک و به خط درشت، اعلان دست نوشته ای چسبانده شده بود با این مضمون:

سگ شپرد استرالیایی نژاد. سیاه و سفید. با لکه های قهوه ای روی صورت. خیلی کمرو. بدون قلاده و اجازه نامه در حوالی منزل گم شده. اگر صدایش بزنند ژپسی، جواب می دهد. به یابنده، پاداش خوب داده می شود. لطفاً به این شماره ها زنگ بزنید. کمی دورتر، روی پله های اولین خانه که سر درش در میان شاخه های افقی همان درخت گم بود، زنی ایستاده بود و چشم به این سو داشت. پیر بود و خمیده قامت، ولی زبر و وزرنگ و هوشیار و گشاده رو. صدایش همانند دختر بچه ای نازک و معصومانه بود. بعضی کلمه ها را در جمله تکرار می کرد و از آن نوع پیرزنانی بود که رفتار ساده یا ساده نمایش، خیلی زود مؤثر می افتاد. گفت:

- می خواستم، می خواستم بینم کسی می ایستد که زحمت خواندن این نوشته را به خودش بدهد. دیشب این را به درخت زدم.

بیلی واکر گفت:

- اگر صدایش بزنند ژپسی جواب می دهد. مادر جان، بهتر که گم شد. یک نانخور کمتر. چرا دنبالش می گردید.

پیرزن، از پله ها پایین آمد. احتیاط می کرد که نیفتد. موهای تارتار سفیدش را پشت گوش برد. گفت:

- وای نگو نه، سگ خوبی بود. عصر به عصر با خودم می بردمش گردش. وسیله ای شده بود تا روزها کمی راه بروم. چربی خونم بالا است، و دکتر گفته باید راه بروی. خیلی سربه راه بود. اگر جلو می رفت می ایستاد و عقبش را نگاه می کرد که من کجا هستم. وسیله ای، وسیله ای شده بود، تا با در و همسایه دوست بشوم. اگر بی او بیرون می آمدم، حالش رامی پرسیدند. خودم را به اسم نمی شناسند. اما ژپسی را چرا، اسمش را همه این همسایه ها می دانند. به او عادت کرده بودیم آقا. مخصوصاً نوه ام به او خیلی انس پیدا کرده بود. حالا دو شب است از بس گریه کرده که چشاش ورم

کرده.

- سگه؟

- نه مادر، نوه ام. نوه ام گریه کرده. سگه که رفته و حالا معلوم نیست کجا است. سگ که گریه نمی کنه. شوخیت گرفته جوون. نوه ام بی تابیی می کنه. خواب و خوراک نداره. و میگه الا والله باس پیداش کنین.

- جایزه ش چقدّه؟

- اوآه، پول چه اهمیتی داره. اگر کسی پیداش کنه هر چه بخواد بهش می دیم. در مقابل سلامتی بچه م، صد یا صد و پنجاه دلار پول ارزشی نداره. انگار صدقه ای است که به گدا می دم. تازه بردیم واکسنش را زدیم. هفتاد دلار پول کرایه آژانس دادم. کلینیک شلوغ بود و مجبور بودم معطل شوم. مجبور بودم راننده را نگاه دارم. به همین دلیل کرایه اش زیاد شد. مادر، پول چه اهمیت دارد.

پرز، سیمای شادمان همیشه و بشاشی داشت. بیلی با همان روحیه پرسید:

- سگه، ژپسی خانم شما، کارهایی هم بلد بود؟

- آره، خیلی باهوش بود. از نژاد خالص شیرد بود. نگو خانم، بگو آقا. لنگه کفش را می انداختیم، می دوید و می آوردش. پارچه ای به دهنش می دادیم، محکم می گرفت و ول نمی کرد. با همان پارچه بلندش می کردیم - زمانی که هنوز توله بود و رشدی نداشت - به چپ و راست تابش می دادیم، بازول نمی کرد. چیز عجوبه ای بود آقا. موقع بازی با نوه ام توی حیاط، نمی دانی چه شیرینکاری هایی می کرد. اوسگ نبود، آدم بود. بیشتر از هر آدمی ماشین سواری و گردش بیرون را دوست داشت. ما پیک نیک نمی رفتیم مگر اینکه می خواستم او را که همیشه توی خانه بود خوشحال کنیم. تعجب نکنید، بعد از یک سالگی اش می کوشید تا خیلی از عادات سگی خود را کنار بگذارد. پارس نمی کرد مگر این که می خواستیم مطلبی را بفهماند. نگاهش به ما می گفت که از سگ بودن خودش و اینکه نمی تواند با ما حرف بزند ناراحت است.

- حالا همیشه سگ دیگه ای جای اون بیارین؟

- سگی هم قد و هم شکل او - ها؟ اگه پیدا نشد مجبوریم این کار را بکنیم. اما هیچ سگی برای ما جای او را نمی گیرد. همسال نوه ام بود. با هم بزرگ شده بودند. با او

فوتبال بازی می کرد. دستگیره در را باز می کرد و بیرون می رفت. توی چشمش که نگاه می کردی و نگاهت می کرد، حرکتی به خودش می داد که گفتمی می خواست باهات حرف بزند. توی روزنامه هم آگهی داده ایم که فردا چاپ خواهد شد. چیزی که ناراحت کرده اینه که می ترسم زیر اتومبیل رفته باشه. خوشگل، خوش قیافه، خوش رنگ، نمی دانی چه سگ ملوسی بود. عکسش را توی خانه داریم. در کنارنوه ام روی مبیل نشسته و صورتش را لیس می زند. عکس تنه اش را هم داریم. می ترسم اتومبیل زیرش کرده باشه. ولی او هیچ وقت از اطراف خانه دورتر نمی رفت. یادش داده بودیم که وسط خیابان نرود. اگر این جاها زیر اتومبیل رفته بود به ما خبر می دادند. از طرفی دلیل ندارد که ناگهان فکر گریز از خانه به سرش زده باشه. برای این که راحت باشه، او را از تخم انداخته بودیم. آره، این کار را کرده بودیم. یک مرکزی هم هست که سگهای گمشده را می برند آنجا. پلیس این کار را می کند. رفتیم تحقیق کردم نبود. در این مرکز، سگ ها و گربه های گم شده را تا ۱۵ روز نگاه می دارند. و در این فاصله اگر صاحبش یا هر کس که طالب بود و رجوع کرد، به او می دهند. البته به شرطی که نگهدارش باشه. توصیه می کنند که تا حد امکان صاحب توله نشوند. خود آنها، اگر کسی بخواهد، رایگان در این راه کمک هایی می کنند. شعار این اداره که با خط درشت توی کریدور زده اند این است که هر سگی و گربه ای باید خانه ای داشته باشه. اما نه این که هر خانه ای سگ و گربه ای داشته باشه. همین اداره است که اجازه داشتن سگ و گربه را با شناسنامه مربوطه به اشخاص می دهد. سگ و گربه پیر را به کسی نمی دهند و فوراً از بین می برند. سگ ها و گربه های گمشده را هم که بعد از گذشت ۱۵ روز صاحبی به سراغشان نیامده، از بین می برند. وای خدا، چه آدمای بی رحمی! سگ ها را آمپول به دستشان می زنند. و گربه ها را زیر شکمشان، چونکه گربه را باید از پشتش گرفت و بلندش کرد که چنگ نزنند. در نیم دقیقه تلف می شوند. حیوانی ها!

آقای دیکسون که در تمام این مدت، یک وری ایستاده بود و گوش می داد، آستین بیلی را گرفت و کشید:

- بیا ببریم، تو هم هم صحبت گیر آورده ای! من باید برگردم خانه. ناهار هم نخورم مانعی ندارد. باید اتومبیل را ببرم بدهم به زنم. شاید با هم به خانه برگشتیم. او سگش را گم کرده و من زنم را و بچه ام را. اگر کاترین امروز برنگردد دیوانه خواهم شد. پسرزن که علی رغم چروک های صورتش، مغز صافی داشت، با همان اخلاق کودکانه صفاآمیزش گفت:

- این جوان، این جوان، می نماید که از سگ خوشش نمی آید. خوب، غیر عادی نیست. با همه علاقه ای که یک خانواده ممکن است به سگ داشته باشد، کسی توی آنها پیدا می شود که از این حیوان نفرت دارد. به او روی خوش نشان نمی دهد. کج خلقی می کند یا دائم غر می زند. آخه، سگ هر چقدر هم آموخته باشد، کارهای بدی هم دارد. توی وان حمام با شامپو حمامش کرده ای و تمیز خشکش کرده ای، خودش را به شکل غریبی تکان می دهد و غلت زنان به مبل و فرش می مالد. از هیجان زیاد جست و خیز می کند و چیزهایی را می اندازد و می شکند. موقع بازی هم این حالت ممکن است به او دست بدهد. ولی برای آنها که دوستش دارند این چیزها مهم نیست. چنان عضوی از خانواده می شود که اگر خطایی کرد با دلسوزی نگاهی می کنند و از تقصیرش می گذرند. من خودم اول از این حیوان در توی خانه بدم می آمد، اما حالا می بینید که چقدر ناراحتم.

بیلی واکر می دانست که دوستش می خواست هر چه زودتر از شروی راحت شود. به او گفت:

- برو، به امان خدا. اگر زنت با تو به خانه برگشت که چه بهتر. اما اگر برنگشت آن وقت تو برمی گردی به دین من. باید قول بدهی که نقشه مسافرت را عملی خواهیم کرد. آقای دیکسون، مثل این بود که داشت یخ می کرد. لرزش خفیفی در طول مهره های پشت خود حس می کرد. و بسان بیمار غشی که فرارسیدن لحظه شوم حمله را احساس کرده است، دستخوش، هراس و آشفتگی بود. گیج و درمانده، در همان حال که راه می افتاد پاسخ داد:

- قول نمی دهم بیلی. اما آمادگی دارم که روی آن بیشتر با هم حرف بزنیم. مسافرت با کشتی شاید فکر بدی نباشد. دوشنبه صبح، اول وقت، اگر راه دست بود زنگی به من

بزن .



آقای دیکسون، در وجود دوستش، چنین بود که تصویری از سیمای خود را دیده بود. سیمانی بدون کمترین غرور انسانی و اندیشه راستین نسبت به مسایل ساده یا سترک زندگی. او در گذشته، مانند هر فرد عادی، بر داشتش از امور چنین بود که وظیفه را در آنچه پیش رو و در فاصله کاملاً نزدیک بود، درک می کرد و تحویل می گرفت، نه آنچه که فراسوی دید و دانش امروزش بود. در آنچه آسان و دست یافتنی برای خود و خانواده اش در وضع حاضر بود، نه آنچه بر فراز، یا در پس موانع قرار داشت و کوشش های فوق العاده ای را می طلبید. همان گونه که برای هر شهروند آمریکایی بدون اتکا به سرمایه پیش می آید و کاملاً قابل درک است، او بیکار شده بود. اما مسئله بیکاری را در مقابل رفتاری که زنش از خود نشان داده بود و به نظر وی صورت یک تحقیر به تمام معنی را داشت، درخور اهمیت نمی دانست. کاترین، به انگیزه هر نیت پنهان یا آشکاری که به خانه پدرش رفته بود، چون موقع بدی را برای این کار انتخاب کرده بود، قابل بخشش نبود.

در این سوی شهر اتومبیلی که می خواست به روی تپه برسد، می بایست با یک شیب سی درجه، دو باره جاده آسفالتی محصور در شمشادهای کوتاه را دور بزند، و پس از عبور از یک پیچ تند که در گوشه اش برای دید راننده آینه نصب شده بود، وارد قسمت هموار زمین که ملک آقای والدن بود، بشود. ساختمان های ویلایی تک افتاده با نماهای سنگی آجری یا فقط چوبی، یک یا حداکثر دو طبقه، در پس درختان یا پرچین های بلند، پنهان می شدند و دوباره آشکار می گشتند خنکی عبیر آمیز سبزه ها و عطر دلاویز شکوفه ها، فضا را آکنده کرده بود. کاترین که از توی باغ متوجه آمدن دیک شده بود، دم در به استقبالش آمد. پیراهن گلداز قراخ و نازکی پوشیده بود که شاید از گنجه مادر مرحومش برداشته بود. چهره سفیدش از آفتاب داغ تابستان، بر فراز آن زمین بلند، برشته شده، و گردش آزاد بی دغدغه در زیر آفتابهای خوشبو و آرایه های کوهی معطر، شادابش کرده بود. موهای بورش با برگه های کمرنگ قهوه ای، صاف و بدون آرایش اطراف گردنش ریخته بود. رطوبت کمی در آن بود که نشان می داد تازه از استخر بیرون

آمده است. با اینکه ابتدا پیشانی اش گشاده و ابروانش قوس معمولی خود را داشت، از مشاهده او سر و گردن را با تهدید یا خشم فروخورده کسی که نقشه های به دقت طرح شده اش را باطل شده دیده است، موج داد و بدون هیچ نوع مقدمه ای گفت:

- دیک، تو در مسافرت هستی و تا یک ماه دیگر بر نمی گردی. چقدر خدا همراهی کرد که او، پدرم، چند دقیقه پیش رفت خواهید. چرا می خواهی محرم را پیشش باز کنی و دروغم را درآوری. برو و اتومبیل را هم با خودت ببر. به تو گفته بودم که اتومبیل نمی خواهم.

دیک که هنوز پیاده نشده و اتومبیل را خاموش نکرده بود، با اخم گفت:

- می خواهم پسرم را ببینم.

- نه، نه، او را نباید ببینی. وگرنه خواهد گفت ددی اینجا آمده بود. من که نمی توانم زبان بچه را بندم. با گریه اش مرا رسوا خواهد کرد. تو در مسافرت هستی و تا یک ماه دیگر بر نمی گردی.

آقای دیکسون که بغض گلوش را گرفته بود، بدون آنکه چیزی از این بازی سر در بیاورد، گفت:

- کاتی، تو شورش را درآورده ای! این وضع نمی تواند مدت زیادی ادامه داشته باشد. حتی اگر پدرت در حال نزع باشد و دیدار تو را بخواهد، حق غیبت از منزل را بدون رضایت من نداری.

پیاده شد و به سوی او رفت، که عقب کشید و در پناه در ایستاد. اندکی با ملاطفت و مهربانی گفت:

- نه، دیک، پدرم از همیشه سالم تر و سر حال تر است. منتظر وقت مناسبی هستم تا به او از بیکار شدن تو خبر بدهم.

دیک که جمله آخر زن مانند دشنه ای در قلبش نشسته بود، بی آنکه کلمه ای دیگر بگوید، برگشت و سوار شد. دنده عقب و با حرکتی تند، ماشین را برگرداند و از جاده سرازیر شد. گروه سه نفره ای از کارگران بودند که در آفتاب کاری کردند. به خاطر پیشگیری از بروز آتش که در فصل تابستان، غالباً به طور خود بخود در آن اطراف حادث می شد، علفهای هرزه حاشیه ها را با تراکتور شخم می زدند و وجین می کردند. دستور

مؤکد شهرداری بود که می باید تا ۱۹ ماه جون به وسیله مالکین قطعه ها اجرا بشود. یکی از کارگران که گویا از دور متوجه گفتگوی بین آن دو شده بود، به سوی وی دست بلند کرد. یعنی خدا حافظ ای عاشقی که در دل گرما از آستان معشوقه جفاکارت ناکام برگشتی!

دیک، بی اعتنا از تپه به زیر آمد و به خیابان اصلی پیوست. هنگام آمدن، سرا پا شور و هوس، و حالا هنگام برگشتن، آکنده از خشم بود. بعد که اندکی آرام گرفت، با خود اندیشید که بهتر است دل به پشامد بسپرد و فکر هیچ چیز را نکند. در یک دکه کنار خیابان که میزی با سایبان رویش توی پیاده رو گذاشته بود، وسیله نوشابه خنک و ساندویچی بدون خیارشور شکمش را سیر کرد. روزنامه ای گرفت و به آپارتمان برگشت. ساعت نزدیک سه و نیم بود. سوت و کور، و غمزده و بیمناک، این بود آپارتمان او که مانند دخمه ای زیرزمینی، نفس کشیدن را درون خود بر آدم دشوار می کرد. در حال ایستاده، نگاهی گذرا به عنوان های صفحه اول روزنامه انداخت، و بعد به سراغ قسمت آگهی ها رفت. صدای زنگ در آپارتمان به کوشش رسید. و متعاقب آن، بیلی - که تا بالا آمد گفت:

- هی دیک، تو را دیدم که برگشتی و توی پارکینگ رفتی. گمان نمی کردم پارکینگ مجموعه، یک در عقب هم دارد برای ورود به آپارتمان. تعجب می کنی که هنوز اینجا هستم. همان دقیقه که از هم جدا شدیم، دست به کار شدم. بیا پایین تا چیزی به تو نشان بدهم. سگه را پیدا کردم.

آقای دیکسون، مات و منگ به او نگاه می کرد. بیلی ادامه داد:

- توی کوچه ها و خیابان های این اطراف به راه افتادم. هر جا باغچه ای و انبوه گل، یا بته و پرچینی بود سوت می زدم، موج می کشیدم و صدا می کردم ژپسی! پسرزن می گفت عصرها او را همین دوروبرها می برد و می گرداند. پس می باید در یکی از این گشت ها، با بوی سگی از جنس مخالف آشنا شده و احیاناً با وی قرار و مداری گذاشته است. سگ مقطوع النسل خانگی، پشت این دیوارها، برخلاف آنچه ممکن است تصور برود، کشش جنسی را کاملاً از یاد نمی برد و در روح خود برای بوییدن جنس مخالف، تشنه تر است.

آقای دیکسون، روزنامه در دست، چنانکه پنداشتی صحبت از یک کار خلاف یا موضوع بس زشت و ناهنجاری در میان است، شگفت زده و با لحنی بس تحقیرآمیز و نفرت بار گفت:

- تو او را پیدا کردی، توی کوچه ها گشتی و پیدایش کردی!!

بیلی پاسخ داد:

- آره دیک، پیدایش کردم و حالا توی اتومبیل است. سیاه و سفید، با لکه های قهوه ای روی صورت، همانطور که روی درخت اعلان زده اند. آن قدر گرسنه اش بود که وقتی صدایش کردم و پهلویم آمد و دست به گردنش کشیدم، دیدم دارد می لرزد. عشق هم جنس، حیوانکی را سخت شکنجه داده بود.

تأملی کرد و سپس به این گفته اش افزود:

- راستی که هر چیز حیوان به از آدمی زاد است.

دیک، روزنامه را روی مبل انداخت. گفت:

- پول برای روزنامه دادن به امید آگهی های استخدام آن، کاری بیهوده است. توی خیابان که می روی، می بینی یارو آمد، شتابان سکه اش را توی صندوق انداخت. یک شماره روزنامه برداشت. صفحه آگهی هایش را جدا کرد و بقیه را انداخت توی سطل آشغال. آنها که پولدارند و بی نیاز، چون روزنامه را برای آگهی هایش نمی خرند، اگر چشمی توی خیابان متوجهشان نباشد، به سطل آشغال روزبخیر می گویند. طعنه می زنی بزنی رفیق، همان چیزی از آب درآمد که پیش بینی می کردی. تو آدم پستی هستی بیل. مثل سگ سقّت سیاه است و هر نفوسی بزنی همان می شود. حالا باهم بی حسابیم. زخم به من روی خوش نشان نداد. و به بهانه یک فکر پوچ که از ته و توی آن سردر نمی آورم، حتی نگذاشت بچه ام را ببینم. می خواهم سر به تنش نباشد. سگ را پیدا کرده ای و توی اتومبیل است. حالا می خواهی چکار کنی؟

بیلی گفت:

- اگر تو را ندیده بودم، یکراست می بردمش در آن خانه. ولی حالا بهتر می دانم که اول به آنها زنگ بزنم. به پیرزن خبر می دهم که گمشدشان را پیدا کردم.

آقای دیکسون، علی رغم این پرسش، دنبال افکار خود بود. روی کاناپه نشست، یا

بهتر است گفته شود خود را رها کرد و ندا داد:

- آه، راحت شدم. واقعاً راحت شدم. می خواهم از این به بعد پیه بیعاری به تنم بمالم و فکر هیچ کاری را نکنم. هیچ چیز نفرت بارتر از زنگ تنظیم شده ساعت، در پنج و نیم صبح نیست. گرچه من همیشه یک ساعت پیش از آن، یعنی مقارن وقتی که روزنامه فروش نوبت صبح می آید و بسته هایش را دارا و دوروق توی بعضی بالکن های روبه حیاط این مجموعه، آنها که مشترکند، می اندازد، بیدارم. ده ها بار خواسته ام برخیزم و این مرد را که شاید پیری است عاقله مند، یا جوانکی است متکفل خرج خواهر و برادر، صدا بزنم و بگویم برادر آهسته تر، اما تنبلی و آرزوی یک دم خواب سر جایم میخکوبم کرده است. صبح های زود، ده دقیقه که دیرتر بجنبی باید قهوه ات را داغداغ توی دست بگیری و از پله ها پایین بروی. بعد از عبور از خیابان ها، به رودخانه پرحجم و سریع الحركت شاهراه که رسیدی و وارد شدی، همان طور که یک دستت به فرمان است و می رانی، با دست دیگر لب بزنی و جرعه جرعه بنوشی. در این مسیر طولانی که از بالا و پایین تحت مراقبت پلیس است، از آینه اتومبیلت چه قیافه ها که نمی بینی. می بینی اما چیزی بر نمی چینی. یک شاخ پشت سرت و درست در کونت هست که می گوید برو، همان شاخ را در کون جلوی ات، به سپر ماشین آقا یا خانمی چسبانده ای و می گویی برو. زنهایی که فرصت نکرده اند موهایشان را شانه بزنند یا دستی به سر و روی خود بیاورند. چهره های خواب زده و پریشان. خمیازه های نیمه تمام. رنگ هایی که چون زیر پودر و سفیدآب نرفته اند، از گه شب مانده تیره ترند، و آدم فوراً می خواهد سر بر گرداند و نبیند. لب مزه ها یا لب گزه ها و دهان خشکی های شوم توأم با حالت کرخ و بیزار گونه آن قبیل اشخاصی که با قرص خواب آور شب را به صبح رسانده اند- آیا کوفت بهتر از آن نیست که با این بدبختی در یک شهر بزرگ، آدم برای خانواده اش می آورد. وقتی که شب، در آن ترافیک باز هم وحشتناکتر و شتابزده تر خودم را با جان کندن به خانه می رساندم، روده های صاحب مرده ام چنان خشک بود که تا مدتی اشتهای خوردن نداشتم.

آقای واکر گفت:

- دلم می خواهد ببینم مردم واقعاً تا چه اندازه پای بند حرفی هستند که می زنند.

پیرزن می گفت برای پیدا کردن سگ حاضر است تا صدو پنجاه دلار پاداش بدهد.
دیک گفت:

- اما گمان نمی کنم موضوع به این سادگی ها باشد. به او زنگ بزن اما بدان که نتیجه ندارد. فوئش این است که از تو تشکر بکند. البته، اگر تهمت نزنند که خودت آن را دزدیده ای، و از این جور حرف ها.

بیلی، بغل میز تلفن که کنار در ورودی آپارتمان بود نشست. شماره هایی را که روی کاغذ یادداشت کرده بود از جیب بیرون آورد. گوشی را برداشت و دوباره گذاشت.
گفت:

- دیک، جفنگ چرا می گویی. اگر قیافه من به دزد می خورد پیرزن در جلو خانه اش آن همه نمی ایستاد برایم قصه بگوید. ولی قبول می کنم. به آدمیزاد و گفته هایش نمی شود اعتماد کرد.
آقای دیکسون گفت:

- به همان نسبت که در سوپرمارکت ها نان با طعم و برش گوناگون هست، دزد هم در قیافه و برش های گوناگون درهر گوشه هست، که هر کدام شیوه ای و راهی برای کار خود انتخاب کرده اند. بعضی ها سگ را می دزدند تا شب بعدش یا حتی وسط روز بی سرو صدا بیایند و خانه را بچاپند کسانی هم هستند که به خود سگ کاری ندارند، قلاده اش را می خواهند. یارو با لباس مرتب و رفتار آقاوار می نشیند و سگ را جلو در یک خانه، توی پیاده رو خیابان، نوازش می کند. هنجّامی که بلند می شود قلاده اش را باز کرده لوله می کند و توی جیب می گذارد. حساسیت سگ نسبت به قلاده اش زیاد است، اما در وقتی که با صاحبش سر و کار دارد. صاحبش که قلاده او را باز می کند بالا و پایین می پرد و می خواهد آن را از دستش بگیرد. این نوع دزد هم داریم که پلیس با آنها آشنا است. لوس آنجلس، با ۲۹ میلیون تن زباله سالانه که از سه دره بزرگ اطرافش تا به حال دو تا را پر کرده، از این نوع تولیدات، یعنی دزد قلاده زن هم دارد.

بیلی، ضمن اینکه شماره را می گرفت، گفت:

- آزمایشی است می کنیم. ببینیم چه پیش می آید. الو، خانم، ببخشید از اینکه مزاحم می شوم. خواستم ببینم سگ شما پیدا شد یا نه.

آن سوی تلفن به طور مشخص خود پیرزن بود که جواب می داد:

- آه، نه آقا، هنوز پیدا نشده. دخترم مشغول نوشتن اعلانی است که با عکس سگ در بالای صفحه، بدھیم زیراکس بگیرند و به تعداد زیاد هر جا یکی بچسبانیم. شما کی هستید آقا و از کجا تلفن می کنید؟

- خانم، من همانم که پیش از ظهری دم در، با هم صحبت می کردیم. پس، حسابی توی دردرس افتاده اید.

- آه، آقا، نوه ام دارد از غصه هلاک می شود. ما دنیا را می خواهیم برای او.

- ولی خانم، من سگ شما را پیدا کردم. همان وقت که داستان را از شما شنیدم کارخودم را کنار گذاشتم و دنبالش رفتم.

- آه، آقا، واقعاً راست می گوید، یا خدای نکرده قصد مزاحمت دارید؟ از دیشب تا به حال، ما از این آدم های لوس و بیکاره که شوخی شان گرفته بود، مزاحمینی هم داشته ایم. آنهم چه شوخی های بی نمکی که با ما می کردند.

- خانم، من در عمرم همیشه آدم جدی و سربه زیری بوده ام و از شوخی بدم می آمده است. اگر جدی نبودم دنبال گمشده ای که صاحبش را نمی شناختم و با او مناسبتی نداشتم نمی رفتم. تمام این اطراف را زیرورو کردم. حدس می زدم که سگ شما به بوی سگی از جنس مخالف جلب شده و احتمالاً شاید پیش او رفته است. با این فرض که اتفاقاً درست بود. در کوچه های دور و نزدیک، تحقیق کردم که کدام خانه صاحب سگ است و نوع سگش چیست. راستش من-

بیلی به زبانش آمد که بگوید به آن ۱۵۰ دلاری که گفته شده بود پاداش داده خواهد شد، نیاز دارد، و برای دستیابی به همان وجه بود که این زحمت را قبول کرده. آقای دیکسون که حس ششمش خطر را پیش بینی کرده بود پیش دوید. دست جلو دهان او گرفت. بیلی که با هر دو دست گوشی را نگه داشته بود توی تلفن گفت:

- خانم، من فقط به انگیزه حس انسان دوستی بود که این زحمت را قبول کردم. آخه چطور بگویم. فرزند چهارساله ای داشتم که - خب، بهتر است شما را با این داستان ناراحت نکنم. همین قدر بدانید خانم که من نوه شما را هم جای فرزند خودم می دانم. خوشحالی ام از این است که سگ را پیدا کردم و همین حالا آن را به درخانه شما

می آورم. البته فقط به یک شرط -

- آقا، چه شرطی؟ هر چه شما بگویید به روی چشم. شما واقعاً مرد بزرگی هستید. آدم های شریف و دلسوز در هر لباسی پیدا می شوند.

- شرط من این است که - آه، چطور بگویم - نه، شرطی ندارم. فقط بعد از این مواظب باشید سگ شما از خانه بیرون نرود.

آقای واکر گوشی را گذاشت. چنانکه گویی کوهی را کنده است از سر خستگی نفس کشید. گفت:

- باید قبول کنم که هوش تو از من بیشتر است دیک. اگر می گفتم به آن ۱۵۰ دلار نیاز دارم، چه بس که موقع رسیدن به خانه آنها، عوض صاحب سگ با لب پر خنده اش، با پلیس و دستبند آهنی اش روبه رو می شدم. ولی چون صحبتی از پول به میان نیاوردم و موضوع را به انگیزه های انسان دوستی، محبت پدر فرزندی و از این گونه جفنگیات کشاندم، وضع به کلی فرق خواهد کرد. دیک گفت:

- خب، حالا برو بین چه پیش می آید.

- تو که نخواهی آمد؟

- البته که نه، پیرزن، امروز ظهر ما را با هم دیده است. اگر باز هم ببیند به سر تا پای کار مشکوک می شود. داستان فرزند چهار ساله چه تفصیلی دارد؟ چنان لحن دو گانه غم انگیزی به بیانت داده بودی که من هم داشتم باور می کردم. بیلی گفت:

- هنوز فکر دقیقی در این باره ندارم. هیچ چیز راحت تر از گفتن دروغی نیست که تأثری برانگیزد: مادر بزرگم مرد. پدرم از پله افتاد و پایش شکست. اینها دروغ های رایجی بود که در مدرسه، موقع غیبت، به معلم و مدیر تحویل می دادیم و همیشه هم می گرفت. دور چشم را با آب دهان تر می کردیم و اگر لازم می شد شاهدهایی هم از همکلاسیها برای دروغ خود درست می کردیم من می دانم چطور صحنه را بازی کنم و وضع مطلوبی پیش بیاورم که به تله نیفتم. آنها از من پذیرایی گرمی خواهند کرد. روی یک صندلی در اتاق دم دستی، برایم چای یا قهوه با کیک خواهند آورد. همین و دیگر

هیچ . موقع خدا حافظی رسیده است ، و من باید برخیزم و جا خالی کنم . خواهم گفت چون از کارم خسته شده ام بر آن سرم که تغییر شغل بدهم ، و دوستان و پنجاه دلار یا چیزی در این حدود لازم دارم که اگر لطف بکنند و به من قرض بدهند ، آینده ام را رقم زده اند . اگر موقع برگشتن دیدی که یک دست کت و شلوار نو به تن دارم ، و به جای روغن ماشین ، بوی عطر از تنم برمی خیزد ، بدان که موفق شده ام .

آقای دیکسون ، با دهان باز به او گوش می داد و نمی دانست چه بگوید . سرانجام گفت :

- بیلی ، اگر تو موقع عبور از خیابان به طور تصادفی این سگ را پیدا نکرده باشی باید بگویم که واقعاً احمقی . چطور حاضر شدی وقت را در پی یک کار بی معنی برای اشخاص بی معنی تری تلف کنی ؟!

بیلی برخاسته بود که برود . دوباره نشست . با خونسردی ظاهری تکیه اش را به پشتی داد و گفت :

- متشکرم دیک که به من گفتی احمقی . گاهی وقت ها من واقعاً و به معنی درست کلمه ، احمق می شوم . کارهایی می کنم که جز حماقت و سفاهت نامی بر آن نمی توان نهاد . اما دنبال سگ رفتن من آن قدرها هم تصادفی نیست . شاید نوعی علاقه یا ذوق ، یا خودفریبی و از این جور چیزها است . یک آدم سقوط کرده ی ولگرد ، یا به قول گفتنی و یلان الدوله ، افکار و احساساتش نیز ول است . محبتی که نتواند شامل هم جنس و هم نوع شود ، به سوی سگ و گربه می رود . همین حالا اگر همراه من بیایی به گلندل ، به دپوی راه آهن که یک بیابان گسترده است با تعدادی ساختمانهای از هم گسیخته در تویش ، خواهی دید از همان جا که به محوطه قدم می گذارم ، سگ ها دورم جمع می شوند . تا نزدیک منزل ، دنبال می افتند . از این منظره بدم نمی آید . درست است که خودم دوست ندارم دنبال کسی بیفتم و معجزه منوعی را بگویم ، اما از وفای سگ و محبت بی شائبه سگ ، همیشه تکان خورده ام . بعضی از آنها که جوان ترند ، با آنکه نسبت به بقیه به سبب سن ، کمتر از محبت های من خیر دیده اند ، جلو می افتند . خم می شوم و دست به گل و گوش آنها ، می کشم که می خوابند و پوزه بر کفشهایم می مالند . چندیابی از آنها ، حتی زمانی که نیستم ، جلو منزل گاهم خوابیده اند . کشیک

می کشند که کی برمی گردم. اگر بدون ماشین راه بیفتم، تا مسافتی دنبالم می آیند. توی رستوران می روم و دو ساعت می نشینم - هنگامی که بیرون می آیم می بینم آنجا هستند. دیک، مگر آدمیزاد چنین نیست؟ ما همه تشنه محبتیم - یک روشنائی ضعیف در دل تاریکی ها، ما را به سوی خود می کشد و از گم گشتگی و سرگردانی نجات می دهد. من برای سگی که دنبالم آمده، غذا می گیرم. اگر خودم در رستوران غذا خورده ام، اضافه اش مال او است که توی کارتن می گذارند و محترمانه به دستم می دهند.

آقای دیکسون، با چشم های نیم بسته به او نگاه می کرد. مثل این بود که می گفت:
- به بهانه سگ و گربه از رستوران ها غذا گرفتن، کاری نیست که تازه ولگردان یاد گرفته باشند.

او که دلش می خواست تنها بماند، خود را سرگرم تلفن زدن به یکی از همکاران اخراجی اش کرد. هنگامی که مکالمه اش تمام شد، واکر رفته بود.



فردای آن روز، جمعه، ساعت ده صبح، آقای واکر دوباره پیدایش شد. لباس نوبه تن کرده، حمامی رفته و سرورویی آراسته بود. چشمانش که شادابی و طراوت زمانهای پیشتر را باز می تافت، بسان کسی که حامل خبر خوشی است، می خندید. اتومبیل گردگرفته اش را چنانکه با نوعی تفاخر اظهار می داشت، بدون یک شاهی اجرت، پیش دوستان قدیمش به کارواش برده، و از درون و بیرون تمیز کرده بود. دیکسون دیرباورانه او را نگریست و گفت:

- این شد حسایی. حالا خجالت نمی کشم با تو توی خیابان راه بروم. نیمی از شخصیت انسان بسته به آن کسی است که با وی راه می رود.
بیلی گفت:

- پس یالله راه بیفت. من آن لباس های قُرمیت را دور نینداخته ام. گاهی وقت ها دیده شده که کاسه چینی نیازش به کاسه گلی افتاده است. همان ۲۵۰ دلاری را که لازم داشتم از صاحب سگ گرفتم. رفتم به مرکز شهر و این کت و شلوار را خریدم. بگو ای والله دیک. این، نتیجه عشق یا اعتمادی بود که من به دانش سگ شناسی خود داشتم.
آقای دیکسون گفت:

- اما من بر عکس تو، به طور کلی از حیوانات بدم می آید. پیرزن فوراً این نکته را دریافت. در قیافه ام چیزی هست که با دروغ میانه ندارد. از گریه نفرت می کنم و از سگ می ترسم. خود آنها هم گویا می فهمند که هیچ وقت نزدیکم نمی شوند. همین قدر این را خوب درك کرده ام که موقع گذشتن از کنار یک سگ، برای احتراز از حمله اش، نباید توی چشمهایش نظر دوخت.

بیلی گفت:

- هیچ حیوانی بیشتر از سگ محبت را در چشم های آدم نمی خواند. در این سرزمین پهناور، چقدر مؤسسات و آدمها هستند که از قبل سگ یا گریه نان می خورند. مخصوصاً سگ که گویی اگر خلق نمی شد، وجود انسان در روی کره خاکی نقص داشت. حضرت نوح علیه السلام تا وقتی سگ نیامد و داخل کشتی نشد، درش را نیست.

آخرین حیوانی که وارد کشتی نوح شد البته سگ نبود، به روایتی الاغ بود که نمی رفت و ناچار پس پس سوارش کردند.

دیک افزود:

- نیمی از صفحات مجله ها درباره سگ و غذای سگ است. در سوپر مارکت های بزرگ و حتی داروخانه ها، یک ردیف کامل اختصاص دارد به اجناسی که مربوط به سگ و گربه است. از قلاده های جوربه جور بگیر تا استخوان مصنوعی و انواع خوراك ها، داروها و بازیچه ها. به تازگی دیدم تلویزیون تبلیغ می کند برای یک نوع خاك که در بسته بندی های مخصوص به بازار آمده برای زیر سگ و گربه. یعنی در حقیقت برای گربه که عادت دارد گُهِش را چال بکند. هنگام ریختن توی جعبه، بر خلاف خاك قبلی، غبار ندارد و برای خانم خانه زحمت اضافی درست نمی کند. هر ملتی عکس مقدسین خود را روی تمبرهایش می زند، ما عکس سگ بولدگ را!

آقای واکر گفت:

- یکی از کارگران دپو که سی سال سابقه خدمت در راه آهن دارد و همه جای این سرزمین را گشته است، نقل می کرد که در نیویورک گورستان سگ هست. مانند آدم، برای او سنگ قبر می گذارند، و صاحبش بر حسب احساسات و تألمات خود، روی

سنگ قبر چیزهایی می نویسد:

«دوست زندگی ام تادی پانزده سال بودی قلبم را شادی!»

همین شخص راه آهنی ما، با پرزنی آشنا شده بود که هر روز سگ پیرش را می آورد توی پارک و دو ساعتی می نشست. بعد از مرگ شوهرش از چند سال پیش، تنها مونس و همدم او در آپارتمان، این سگ بود. می گفت اگر او نیز بمیرد، نمی داند چکار کند. شاید خودش نیز از غصه هلاک شود.

آقای دیکسون گفت:

- در شرکت تایگریس، زن سیاهپوستی بود که سگ کوچکی داشت. روزها او را با خود به سرکار می آورد. آن قدر نقلی و کوچک بود که توی کیف دستی اش جایش می داد، که البته سرش بیرون می ماند و زل و بل نگاه می کرد. همرنگ پالتو پوستی بود که زمستانها می پوشید و توی آسانسور، آدم دیر متوجهش می شد. بحثی نیست که سگ در زندگی امروزه نقش زیادی دارد. از سگ های راهتما که با توجه به علائم رانندگی سر چهارراه ها، کورها را در خیابان راه می برند، و یا سگ هایی که سبد به گردن، می روند فروشگاه و خرید می کنند، حرفی نمی زنیم. در گمرکات و فرودگاهها به جستجوی مواد مخدر، چمدان ها را بررسی یا بهتر است بگوییم بررسی می کنند. تازی هایی هستند که در صحرا جای نشت نفت را در زیر خاک پیدا می کنند. در سسویس سگ های تربیت شده ای هست که به کمک گم شدگان توی برف می روند و جای آنها را پیدا می کنند.

دو دوست، پس از بیرون آمدن از آپارتمان، اولین کاری که لازم بود بکنند، زدن بنزین بود. آقای واکر که با اتومبیل او آمده بودند، از میان انواع بنزین، شل معمولی می زد که ارزاتر بود. پانزده دلار توی پاکش ریخت که سه روز بسش بود. متصدی جایگاه، در اتاقتی بود با تمام روزنه هایش بسته. پول را از زیر بریدگی شیشه به او رد کرد و سر شیلنگ را توی پاکش گرفت. آن مرد که مکزیکي چاق و جوانی بود با سیمای کج خلق و سبیل های تابتا، با فشار دکمه از درون اتاقت، اجازه داد بنزین وارد باك شود. همین که به مقدار معینی رسید، خود به خود قطع شد. هنگامی که دوباره راه می افتادند بیلی گفت:

- بیچاره از ترس حمله دزدان، در این گرمای سگ کش، خودش را توی آن فضای بسته که بدتر از جهنم است زندانی کرده. وای به وقتی که کولر از کار افتاده و هوا هم شر جی است. من شش ماه همین روزگار را داشتم. ماشین را دستکاری می کردم که پولهای دریافتی را کمتر نشان می داد و هر هفته مبلغی به جیب می زدم. ولی آدم از تقلب به جایی نمی رسد. چون صاحبکارم آدم حق ناشناس و بدعنقی بود، این رفتار را با او می کردم. سیاه نخاله ای پیدا شده بود که هر روز می آمد اذیتم می کرد. توی این همه آدم، او هم مرا پیدا کرده بود. پنج سنت به این طرف رد می کرد و می گفت بتزین بده. چون منطقاً حق چون و چرا نداشتم، ناچار یک دلار توی باکش می ریختم.

زیر پل عظیمی که بزرگراه هشت باندی از رویش می گذشت، و در جوار بزرگترین بازار غرب لوس آنجلس بود. ماشین را پارک کردند. بیلی واکر که به قول خودش شیفته عظمت ها بود، در همان حال که از سایه وسیع خنک و بی مزاحمت زیر پل احساس سبکی و انبساط می کرد، کتش را که موقع رانندگی توی اتومبیل درآورده بود پوشید. با آرامش و شادی باطنی کسی که در زندگی اش معنی نگرانی و مسئولیت را نفهمیده است، سیگاری بیرون آورد و به لب برد. اما کبریت نداشت. خانم خوش اندام بلندقامتی که دامن موقر راه راه، و بلوز خالمخالی آستین کوتاه به تن داشت، با خرید مختصری که کرده بود، از سمت مقابل آن دو می آمد. قدم های کوتاه ولی تند برمی داشت و به سوی اتومبیلش می رفت تا سوار شود. روی گونه های اندکی برآمده اش سرخاب مالیده بود. و نگاه فروافتاده اش در آن محدوده خالی از تردد، به خوبی از این معنی که نسبت به مسایل مردان ذهن باز و روشنی دارد، داستان می گفت. سیمای شکوهمندش حاکی از سعادت خانوادگی، و لبخند حجب زده اش روی لبان قیطانی، سرشار از نجابت بود. نیکوکاری و هوش و ادراک انسانی از هر ذره وجودش می بارید. و در یک کلمه، از آن خوب رویان خوش فکری بود که می دانست با یک بار بیرون آمدن از خانه و برگشتن، دلهای بسیاری از پسر و جوان را زیر پاشنه باریک کفش هایش سوراخ کرده است. بیلی واکر به او نزدیک شد. آقا مآب، چنانکه سر و لباس نو نوار و عطرزده اش ایجاب می کرد و به پیش میراندش، سیگاراش را نشان داد و پرسید:

- خانم، کبریت دارید؟

زن، که درتگ کرده بود، قدمی پیش آمد. هیکل خرامانش سینه به سینه او ایستاد. تبسمش گشوده تر شد. کیفش را مقابل رو آورد. دست توی آن کرد و چیزی بیرون آورد شبیه فندک که توی جلد چرمی بود. برابر صورت وی گرفت و فشار داد. فیش صدا کرد و گردی سوزنده در یک لحظه تمام صورت و گردن و پلک هایش را سوزاند. دنیا پیش چشمانش تیره و تار شد. خیال کرد کور شده است، و از آن پس رنگ آفتاب خدا و چهره خوبان رانخواهد دید. افتاد و از شدت درد، زمین برهنه و سخت را در آغوش گرفت. زن، به سوی ماشینش رفت. دنده عقب گرفت و به سرعت از صحنه دور شد. آقای دیکسون روی سر قربانی آمد که دراز به دراز افتاده بود، به خود می پیچید و با تاله های ضعیف بریده بریده ای التماس می کرد:

- سوختم، کور شدم. گردنم دارد آتش می گیرد. این ناکس خیال کردمی خواهم کیفش را بزنم.

زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. لباسهای خاکی شده اش را با دستمال پاک کرد. گفت:

- تقصیر تو بود بیل. آخه، در این محل خلوت، زیر پل، چکار به کار یک زن داشتی؟!

او که به شدت نگران چشمهایش بود، با سرخمیده، مانند کوران، پیاپی پلکهایش را بهم می زد و سعی می کرد اشکی بریزد. پاسخ داد:

- اشتباه کردم دیک. فریب لبخندش را خوردم. گمان می کردم انسان است. می خواستم نگاهی توی چشمانش کرده باشم. می دانستم آن کاره نیست. اما خیال خام است دیگر. می گفتم چه بسا ساعتی دیگر، با هم، من و تو و او، پشت یک میز در رستورانی شام خواهیم خورد. بیشتر فکر تو را می کردم که زنت رفته است و حالا نیاز داری برای زنی دیگر درد دل بکنی. لباسهای اتودار نو مغرورم کرد. خیال می کردم حالا دنیا به من لبخند می زند.

دیک با اعتراض شدید گفت:

- اصلاً بگو که ما برای چه به این محل آمدیم. آیا مثل دیگران قصد خریدی داریم یا

فقط راه را گم کردیم. من آن زمان ها هم که سر کار بودم و پولی در جیب داشتم، از آمدن به این نوع مکان ها، بخصوص همراه زنم، تا می توانستم خودداری می کردم. اگر می آمدم خیلی زود ملول می شدم و می رفتم توی ماشین می نشستم. آدم های بیکار و بی پول باید دور فروشگاه های بزرگ را خط بکشند و برای گردش و هواخوری، جاهای دیگری را انتخاب کنند. پلیس خیلی زود متوجه آنها می شود و تا لحظه ای که از در فروشگاه بیرون نرفته اند قدم به قدم مراقبشان است. بعد هم، مگر خیال کرده ای مردم موقع خرید کردن، اسکناس صد دلاری از جیبشان می افتد؟!

آنها بیرون بازار بزرگ که به لفظ انگلیسی به آن مال می گفتند، روی نیمکتی نشستند. هنوز مدتی وقت لازم بود تا آثار سوزش و درد از سر و صورت بیلی برود. تمام دور گردن و زیر گلویش سوزن سوزن می شد. مثل این بود که دانه دانه موهایش را می کندند. در جواب دوستش گفت:

- از آمدن اینجا هدف مشخصی نداشتم. در یکی از طبقاتش مغازه ای هست که سگ می فروشند.

- می خواهی بخری؟

- نه، همین طوری، باز هم بدون هدف، علاقمند شده ام اطلاعاتی در رابطه بانژاد بعضی سگها به دست آورم. می خواستم بینم سگ معروف لهاسا که توله دوهفته اش تا ۱۵۰۰ دلار و بیشتر قیمت دارد چه شکلی است. یک نفر از کارگران دپو هست که روزنامه را تا آخرین خط آگهی هایش می خواند. دیشب بعد از اینکه قضیه ژپسی را برایش تعریف کردم گفت در ستون آگهی ها خوانده که شخصی توله های لهاسای خود را واگذار می کند.

آقای دیکسون قاه قاه خندید و بی قرارانه از روی نیمکت بلند شد. ترس داشت که نکند کس دیگری گفتگوی بین آنها را شنیده باشد. چنان بود که پنداشتی می خواست دوستش را تنها بگذارد و برود. روی پاشنه پایش چرخ خورد و گفت:

- می خواهی خودت را توی بورس معامله سگ بیندازی؟! شنیده بودی که معامله بورس استفاده دارد اما نه خرید و فروش سگ. تو مگر نمی خواستی از این شهر بروی؟ بیلی گفت:

- بدون تو نه. صبر می کنم تا زمانی که تو آماده این مسافرت بشوی.

با این گفته برخاست و به سوی شیر آبی که توی یک باغچه کناری بود رفت. دستمالش را تر کرد و روی گردن و صورتش مالید. خنکی آن تسکینش داد و حالش را بهتر کرد. مغازه سگ فروشی در طبقه سوم مال بود. خرگوشهای چاق و چله ای با چشمهای سیاه و پوست سفید درخشان، در قفس سیمی بزرگ، توی در فروشگاه به نمایش گذاشته شده بودند که در عالم بی خبری خود بدون نگاه کردن به کسی و چیزی، قوز کرده مشغول جنباندن پوزه و چانه بودند. درون فروشگاه، در یک ردیف سرتاسری و با فاصله یک دیوار چوبی مشبک، قفسه خانه خانه و چند طبقه سگها بود با درهای باز شو توری و سوراخهایی از زیر برای شستشوی با شیلنگ. روی در هر خانه، پستانکی نصب بود که بطور خودکار با لوله ای پر می شد و حیوان از آن آب می نوشید.

مشاهده این موجودات کوچک زبان بسته که در آن سوراخ های تنگ و بدون هوا یارای نفس کشیدن نداشتند، ترحم بیننده را برمی انگیزخت. در رخوتی ناشی از بی حرکتی، یا خوابیده بودند، یا روی دو پا بلند می شدند. خود را به توری جلو دریچه می چسباندند، و دردمند و کمک خواه، به مردم این سوی قفسه ها می نگریستند. فروشگاه، در رابطه با حیوانات خانگی، سگ و گربه، وسایل دیگر نیز می فروخت. به همین دلیل جای زیادی نداشت. تماشاگران، که در میان آنان خریداران جدی نیز پیدا می شد، توی هم وول می خوردند، و فرصت زیادی به دست نمی آوردند تا از فروشنده که دختر جوان لاغر و میانه بالایی بود با صورت کک مک و چشمهای بادامی روشن، درباره آنچه نیاز داشتند توضیحات مناسبی دریافت کنند. نام و نژاد هر سگ را با جزئیات دیگری در رابطه با مشخصات کلی او، روی پلاکی زیر لانه اش زده بودند. اما آن سوی دیوار مشبک به قدر کافی روشن نبود تا بشود این نوشته ها را به راحتی خواند و اطلاعات بیشتری در این زمینه کسب کرد. سگ نژاد آلمانی پومرینیا-پیشانی برآمده، چشم های سیاه، دم برگشته که توی پشم غرق بود. زیر شکمش خرمایی روشن- سگ تریر، با فک های مربعی قوی، گوشهای آویخته به شکل و انگلیسی، پنجه های گرد گربه ای شکل، پاهای کوتاه، بدن کشیده و قوی، تماماً سفید با لکه های لیمویی و قهوه ای. سگ نژاد سبیری، شبیه سگ گله- قهوه ای نزدیک به سرخ، با لکه های

خاکستری. فروشنده می گفت این سگ که توله ای بود یک ماهه، رشد می کرد و بزرگ می شد، و به درد محافظت می خورد. توله تازی، نوع آسیایی با گوشهای بلند، و نوع اروپایی با گوشهای کوتاه، که برای شکار خوب بود. سگ دندی نژاد مصر، و اسپانیل و غیره.

آقای واکر، در حالی که رفیقش بیرون ایستاده بود، بوی فروشگاه دوری زد، و آن حیوان ها را یکی یکی و به دقت از زیر نظر گذراند. در میان آنها سگ نژاد لهاسا نبود، یا بود و او نمی توانست پیدا کند. در میان جمع تماشاگران در هم لولیده، خانمی بود همراه کودک هفت ساله اش که با علاقه و توجه بیشتری جلو هر قفسه درنگ می کرد و به حالات و حرکات سگها دقیق می شد و درباره اش با بچه حرف می زد. موهای پرپشت قرمز داشت و پیراهنی پوشیده بود که مثل موز نیم پوست شده، هیکل نه چاق نه لاغرش را از سینه با لا برهنه نشان می داد. پس از آنکه از فروشگاه بیرون آمد، این زن، هنوز به درستی نمی دانست که می باید برای فرزندش که سخت پا فشاری می کرد، توله ای بخرد یا نه. یک پودل کوتاه و نسبتاً توپولی که موهای فرفری سفید و شفاف، گوشهای آویخته و دم برگشته داشت، و از فرط زیبایی، آدم آن را با مجسمه های چینی ویتروینی اشتباه می کرد، نظرش را جلب کرده بود. اما تردید داشت. منتظر بود خریدار دیگری درباره این سگ و مشخصاتش از فروشند توضیح بخواهد که او نیز بدون نشان دادن علاقه آشکار، در حاشیه گوش بدهد. اگر خود او مستقیم از فروشنده توضیح می خواست، بر شدت علاقه کودکش می افزود، و در آن صورت ناگزیر می شد فوراً دسته چک را بیرون بیاورد و پودل را بخرد. بیرون مغازه، زن سرخ مو خم شده بود و با ملاطفت مادرانه به کودکش می گفت:

- ریچارد، عزیزم، بهتر نیست حالا برویم و روزی بیائیم که ددی نیز همراه ما باشد. او نژاد سگ ها را می شناسد و می داند کدام را انتخاب کند که به درد ما بخورد. سگی که توی قفس بوده، آنهم در این جای شلوغ و تنگ، به راستی من تردید دارم که اینها به درد بخورند.

بیلی واکر که مشغول تماشای خرگوش ها بود، با یک گوشش این مکالمه را شنید. برگشت و گفت:

- خانم، معذرت می‌خواهم که فضولی می‌کنم. برای او توله‌ای بگیرید که آزاد به دنیا آمده، با بازی و دویدن و غلت خوردن توی چمن در کنار مادرش همراه سایر توله‌ها بزرگ شده و طعم تلخ قفس و تنهایی را مثل این حیوانات بدبخت نچشیده است. چنین سگی ده ساله هم بشود یاد قفس از خاطرش نمی‌رود و همیشه به انسان مثل جلداد خودش نگاه می‌کند و بیشتر از آنکه چشم به محبتش دوخته باشد از او و تصمیماتش وحشت دارد. چنین سگی اتفاقاً کند ذهن هم تشریف دارد. خیلی دیر تعلیم می‌گیرد و در خانه، مثل توی قفس، همه جا را به کثافت می‌کشد. من کسی را سراغ دارم که از دوستان اران قدیمی سگ است و در باغچه‌اش از سگ‌های نژاد برتر نگهداری می‌کند. اگر خواسته باشید می‌توانم برای شما یکی بگیرم. به راحتی می‌شد فهمید که کودک هفت ساله پس از گذراندن اولین سال دبستان و گرفتن نمره‌هایی خوب، حالا در آستانه تعطیلات تابستانی، از پدر و مادرش قول گرفته بود که به عنوان تشویق برایش سگ بخرند.

زن، با همان نیروی نوازشگر، دست روی شانه کودک نهاده بود. انگشتان مزین به انگشترهای گرانقدرش زیر چانه وی بازی می‌کرد. نگاه او به جوان بیگانه، از امتنان کاملش داستان می‌گفت. به زبان آمد:

- آقا، این نهایت لطف شما است. اگر چنین کاری بکنید مرا شرمسار خود نموده‌اید. سگ کوچکی می‌خواهم که بچه‌ام با او بازی بکند و در خانه حوصله‌اش سر نرود.

دست در کیف خود کرد و کارتی بیرون آورد.

- این شماره تلفن و محل کار شوهر من است. هر وقت راه دست شما بود به او زنگ بزنید. پسر سگ‌های پا کوتاه کم پشم را دوست دارد. شبیه آن سگ نژاد مصری در قفسه پایین. ولی اگر نژاد دیگری هم باشد مانعی نیست. آدم ۵۰۰ یا چه می‌دانم هزار دلار بدهد و سگی بردارد که از نگاهش به قول شما غم و بدبختی می‌بارد. خیال نمی‌کنم تصمیم‌گیری درستی باشد.

هر دو دست را از پشت سر کودک حمایل گردن وی کرد. خم شد و بغل گوشش گفت:

- حالا می توانیم برویم. آن خانم را دیدی که توله خریده شده اش را آورده بود تا پس بدهد. چشمانش قی می کرد و کفلش می لرزید. به فروشنده می گفت یکی سالمش را بدهید. خیال می کرد جنس چینی است و می تواند به جای آن، بسته بندی دیگری بدارد. خدا می داند چند وقت توی قفس بوده اند اصلاً احتمال دارد مریض باشند این آقا گفته برای ما توله خوب و سالمی پیدا خواهد کرد.

روی کارت، با چاپ دورنگ، نوشته بود: ای. ام. رابرتسون، مدیر آژانس املاک مریل لینچ. آدرس، بورلی هیلز-

دیک که از عمل دوستش حیران مانده بود، تا زن به اتفاق کودکش دور شدند به بیلی گفت:

- حرف هست که از خودت در نیاوری. گویا داستان یک ساعت پیش را فراموش کردی که دوباره به خودت جرأت دادی با یک زن ناشناس در این محل وارد صحبت شوی؟!

بیلی، مثل این بود که گفته های او را نمی شنید. چرخ زنان، چنان خیز بلندی در هوا زد و از جا پرید که زمین زیر قدم های سنگینش به لرزه درآمد. چیزی نمانده بود به میله معجر برخورد و از آن بالا به پایین ترین طبقه سرنگون بشود. بعد که با هم، در آرامش طبیعی، به راه افتادند، پاسخ داد:

- پسر، این بخت ها کمتر به آدم روی می آورد. اینجا غیر از زیر پل است. و من به راستی تصمیم دارم اگر زمین را به آسمان دوخته ام، برای او سگی پیدا کنم. حتی اگر پولش را ندهد، و شوهرش زحمت مرا دوستانه تلقی کند، عیبی نمی بینم که دنبال کار را بگیرم. موضوع دشواری نیست. در لوس آنجلس از این قبیل کسان که نژادهای مختلف سگ نگاه می دارند. و روی ذوق و علاقه مخصوص به پرورش و تربیت آنها می پردازند فراوانند می توانم نام و نشان آنها را از باشگاه سگ، یعنی Kennel Club، بگیرم. همان دوست راه آهنی دنیا گشته ما، که سلمانی مخصوص من هم هست، گاهی صدایم می زند، می گوید: بیل، موقع اصلاحت رسیده. بیا، بیا، نترس، دوباره در می آید. بیا بنشین تا این موهایت را کوتاه کنم، و ضمناً داستانی را که تجربه خودم است برایت بگویم. او می گفت در نیویورک نه یکی و نه دو تا، بلکه چندین باشگاه سگ هست.

روی این حساب، پس دلیل ندارد که در لوس آنجلس نباشد. شاید دفتر راهنمای تلفن بتواند به من یاری کند.

دیک، کارت را از دست او گرفت. گفت:

- این بابا، ای. ام. رابرتسون، مدیربنگاه مریل لینچ، شعبه بورلی هیلز، یعنی منطقه ثروتمند نشین شهر، می باید مرد کامروائی بوده باشد که زنش در صدد برآمده برای فرزندشان سگ هزار دلاری بخرد. این پول ها به راستی از کجا می آید. بیلی گفت:

- آرزو می کنم آن آگهی مربوط به توله های لهاسا را که دوست راه آهنی ما می گفت ندیده و نخوانده باشند. در روزنامه لوس آنجلس تایمز، صفحه آگهی های هر منطقه از شهر، جداگانه و مخصوص همان منطقه چاپ و پخش می شود. محل کار این آقا و متزلش هر دو در بورلی هیلز است. دیک، توی حرف او دوید:

- مردمان پولدار، حوصله ورق زدن روزنامه و مطالعه آگهی ها را ندارند. دلشان می خواهد کسی لقمه را بجود و به دهانشان بگذارد. این روزها به علت تنزل نرخ بهره، چون مردم امکانات بیشتری برای خرید خانه پیدا کرده اند، بیره کشان آژانس های معاملات مسکن است. گمان می کنم کاترین با این نقشه به خانه پدرش رفته تا آماده اش کند برای دریافت پیش قسطی که ما بتوانیم با آن آپارتمان بخریم. بزرگ نمیر بهار میاد، خربزه و خیار میاد! برای گرفتن یک وام صد هزار دلاری سی ساله با بهره ده درصد، زن و شوهر باید دست کم ماهانه درآمدی در حدود دو هزار و پانصد دلار داشته باشند تا بتوانند از عهده اقساط آن برآیند. او برای اینکه بهانه ای برای ماندن داشته باشد، به پدرش گفته است من به مأموریت خارج شهر رفته ام و در لوس آنجلس نیستم. بیلی گفت:

- پدرزنت مرد ثروتمندی است. آیا از پس اندازهای او در بانک خبر دارید؟ شاید ویرش بگیرد و آپارتمان را کلاً بدون وام برای شما بخرد. البته به اسم دخترش این کار را خواهد کرد که در این صورت باز هم کلاه تو پس معرکه است. توی این سال و زمانه، آدم، انگل سگ باشد بهتر است تا انگل زنش.



غیبت کاترین در هفته بعدی نیز ادامه پیدا کرد. گاهی، شب‌ها، در حدود ساعت ده، تلفن آپارتمان صدا می‌کرد. دیک که هنگام روز هر جا رفته بود در این ساعت توی خانه بود، گوشی را برمی‌داشت. ولی طرف، بدون یک کلمه حرف، فوراً قطع می‌کرد. کاترین بود که به او زنگ می‌زد. می‌خواست ببیند آیا به خانه آمده است یا نه. در میان بی‌لطفی‌ها و سخت‌دلی‌ها، این هم در حد خودش لطفی و علاقه‌ای بود. از آن جهت نمی‌خواست با او حرف بزند که پدرش متوجه مکالمه می‌شد. بیلی واکر روزها قبل از ظهر می‌آمد و با هم طبق برنامه‌ای که عادتشان شده بود به گردش بیرون می‌رفتند. اولین کار آنها خرید روزنامه بود برای دیدن آگهی‌هایش. بیلی در کنار دستگاه، صبر می‌کرد و منتظر می‌ماند تا کسی می‌آمد و سکه‌ای را توی شکاف می‌انداخت. هنگامی که یکی برمی‌داشت، قبل از آنکه درش را رها کند، بیلی هم دست می‌برد و یک شماره برمی‌داشت، می‌گفت:

- این دستگاه دیشب سکه مرا خورد. باید بدهکاری‌اش را پس بدهد.

توی خیابان‌های فرعی، در محله‌های مسکونی، همچنان اعلان‌هایی را می‌دیدند که برای سگ یا گربه گمشده‌ای به دیوار یا تیر برق و درخت زده بودند. بیلی می‌ایستاد و به دقت آن را می‌خواند و شماره تلفنش را یادداشت می‌کرد و ولی دنبالش نمی‌رفت. یک روز دم غروب که با هم در مراجعت به خانه، قدم زنان از کوچه‌ای می‌گذشتند و یکی از این اعلان‌ها را دیدند، دیک به او گفت:

- از بس به سگ فکر کرده‌ای خودت هم حالت سگ پیدا کرده‌ای. به هر تیر برقی که می‌رسی بو می‌کشی و می‌ایستی، که باید زنجیرت را کشید.
بیلی گفت:

- آیا سگ گمشده نبود که این لباس را به تن من پوشاند؟ و گفتگوی من با خانم موقرمز در فروشگاه درباره سگ نبود که مرا به هزار و دویست دلار رساند. به تو نگفته بودم، ولی طبق قولی که داده بودم موفق شدم توله‌ای برای خانم رابرتسن پیدا کنم. نپرس از کجا و چگونه. من به این پول نیاز فوری داشتم و می‌بایست از زیرسنگ هم می‌شد بدستش می‌آوردم. زیرا باید ماشینم را ببرم به تعمیرگاه. موتورش بد کار

می کند. خفه می کند و خاموش می شود. جوش می آورد و وسط بزرگراه می ماند. گیربکسش را هم باید بیاورند پایین. طبق برآورد تعمیرگاه، ۱۰۰۰ دلار خرج دارد.

بیلی در میان این صحبت، ناگهان بدون دلیل خشمگین شد و افزود:

- تو در حالی که خودت لیاقت و جرئته مخصوصی نداری و از پخمگی مگس توی دهانت می میرد، مرا دائماً مسخره می کنی و کوشش هایم را به باد ملامت می گیری. قبول می کنم که من به درد هیچ نوع کار دائمی که مزد ثابت داشته باشد نمی خورم. معنی زندگی را چنانکه تو فهمیده ای درک نکرده ام و از لذت های خاص آن که محبت زن و فرزند است بی خبرم. دزدی کرده ام و اگر پیش بیاید شاید باز هم می کنم. ولی شرافتم در این است که هرگز دل کسی را نشکسته ام و دوستی را از خود نرنجانده ام. از درگیری با اشخاص، هر طبقه ای که باشند، خواه کارگر همکار یا کارفرمای ستم پیشه، بیزارم. آن دو، در آستانه در مجموعه بودند و می باید با هم خداحافظ گویند. دیک، از خود رفته بود. با سر و روی پوزش خواه گفت:

- آه، مگر خود تو نمی گفتی سگ نجیب ترین و باوفاترین دوست انسان در روی کره خاکی است. پس اخلاق سگ پیدا کردن، چیز بدی نیست. با این کلام، به سوی صندوق نامه ها که دم در نصب بود رفت. کلید را توی جعبه مخصوص خودش چرخاند. نامه ای برای او نرسیده بود. بیلی هنوز دل آزرده بود. گفت:

- اگر همراه من پیش آقای رابرتسن، به دفتر کارش آمده بودی، چیزهایی دستگیرت می شد، و می فهمیدی صفای اخلاقی یعنی چه. ایشان واقعاً شخص جالب توجه و خارق العاده ای به نظرآم آمد. در چند دقیقه ای که پیشش نشسته بودم، توی تلفن، از معامله ای حرف می زد که فی الفور سی هزار دلار نقد، اسکناس صدی، نصیبش می کرد. با این حال، با خوشرویی و حوصله کامل مرا پذیرفت. بعد از تحویل توله، این جلسه دوم بود که او را می دیدم. بنا بود در این جلسه پول را بدهد که داد. شمرده و توی کثو میزش کنار نهاده بود. درباره سگ و اهمیت و تأثیرش در زندگی انسانها، مطالبی بیان می کرد که قبلاً نشنیده بودم.

- مثلاً چه؟

- می گفت امروزه با هیجده میلیون خانواده سگ دار در آمریکا، عصر طلایی سگ در این گوشه دنیا فرا رسیده است. نیاز انسان به سگ، یک نیاز زیستی است، و فقط به خاطر سرگرمی نیست. موجود بشر، بخصوص اگر تنها باشد، برحسب غریزه دلش می خواهد به کسی محبت کند و پاسخ محبت خود را همانجا فوراً بشنود. اگر سگی دارد دلش می خواهد بدون شرم و حیا و ترس از حرف مردم و بغض و کینه مردم، او را مانند کودکی دو ساله بلند کند، به گونه خود بچسباند، به زبان بلند و کلماتی شیرین همچنانکه با یک کودک دو ساله حرف می زنند، با او حرف بزنند و قربان صدقه اش برود. و یک نکته از هر چیز مهم تر: آمار نشان داده که سگته قلبی در نزد آنها که سگ دارند رقم پایین تری را نشان می دهد تا آنها که سگ ندارند.

بیلی واکر، در میان این گفتار، رنجش خود را از یاد برده بود. اصلاً نمی دانست چگونه بود که صحبت به اینجا کشید. ادامه داد.

- سگت را به خاطر کاربردی که کرده، تشر زده ای، یا فقط چشمهایت را به نشانی نارضایتی از او برگردانده ای. می آید خودش را می اندازد جلو پایت، و انگشت هایت یا رویه کفشت را لیس می زند. دقیقه ها با پوزه اش روی زمین و چسبیده به پایت، در همان حال باقی می ماند تا اینکه مطمئن شود موضوع را فراموش کرده ای و از خطای کرده یا نکرده او در گذشته ای. خوب دیک، من باید بروم. اتومبیل را همین فردا صبح می برم تعمیرگاه و حاضرتش می کنم برای مسافرت. بنابراین احتمال دارد تا چند روز همدیگر را نبینیم.

دیک گفت:

- اتومبیل را بگذار تعمیرگاه و بیا پیش من. چند شبی دوستان راه آهنی ات را فراموش کن و همین جا باش. دوفری هم می شود آبجو خورد و عربده کشید.

- اگر زنت سر برسد؟

- نه، زمن حالا دیگر تا زمانی که دنبالش نرفته ام برنخواهد گشت. شاید واقعاً ناگزیر باشم تا یک ماه صبر کنم. صحبت درباره سگ را فراموش کن و بیا توی خانه تا قهوه ای به تو بدهم.

بیلی با او به درون آپارتمان رفت. هوای مانده دلش را بهم زد. قصد کرد پنجره بسته

جلو بالکن را بگشاید، اما نیمه راه پشیمان شد. فقط اندکی پرده را کشید که اتاق روشن شد. با قهقهه خاموشی که به خنده گفتار گرسنه می مانست و همان قدر چندش آور بود، گفت:

- آقای رابرتسن که گمان نمی کردم معلوماتش از حد یک دلال پول پرست یهودی فراتر برود، در عین حال شعری برایم خواند که رویم اثر گذاشت. از رودیارد کیپلینگ، درباره سگ. خواهش می کنم به عنوان ختم مقال، این را هم گوش بده. گفته بودم که شخص جالب و محترمی بود. شعر را که پنج قطعه است روی صفحه کاغذی نوشت و به من داد. فقط یک بیتش را که آخر هر قطعه تکرار می شود، می خوانم:

چرا به حیوانی می سپاری قلبت را
که هنگام مرگش می کند آن را پاره!
دیک از توی آتپزخانه، بی غم و با خنده ای که شبیه ناله بود، گفت:

- این داستان، قضیه کنار من است. قلبم را به دست زنی دادم که کمتر از یک سگ معنی وفاداری را فهمیده است. زنی که مردش را دوست دارد، ممکن نیست یک شب دوری او را بخواهد.

بیلی، روی میز ناهارخوری رفته بود و با گل سقفی توی سبد که شاخه های پربرگش تا پایین آمده بود، ور می رفت. دیک گمان می کرد می خواهد برگهای زردی را که در آن چند روزه به سبب بی توجهی تویش پیدا شده بود، جدا کند. اما او قصد دیگری داشت. حلقه اش را از قلاب سقف جدا کرد و با احتیاط پایشش آورد. گفت:

- اگر می خواهی آبجو بخوری، قهوه را فراموش کن. من تا چند دقیقه دیگر برمی گردم.

این را گفت و با گلدان گل، بدون بند کنفی چربی گرفته اش، از در آپارتمان بیرون رفت. هنگامی که برمی گشت، یک کارتن آبجو کورس و مقداری نان سفید و کالباس همراه داشت. چند تا از قوطی ها را توی فریزر گذاشت و در حالی که قرزنان با گام های درهم و گشاد به این سو می آمد گفت:

- اما مسئله این است که اگر من بخواهم آبجو بخورم، نمی توانم پشت فرمان بنشینم. پلیس متوجه می شود و فرمان ایست می دهد. این روزها دوباره سخت گیری را شروع کرده اند.

دیک گفت:

- تا دو تایش مانعی ندارد. معلوم نمی‌کند. دیرتر حرکت خواهی کرد. یا اینکه می‌مانی و صبح زود می‌روی. من هم با تو می‌آیم.

کنار دیوار، شیشه دردار بزرگی بود پر از سکه‌های برنجی یک سستی. دیک آن را به سنگینی بلند کرد و روی میز ناهارخوری گذاشت. گفت:

- تا آبجوها تگری می‌شوند بیا کمک کن تا اینها را دسته کنیم. از شش سال پیش که تشکیل خانواده داده‌ام، خودم و زنم هر خریدی که کرده ایم باقی مانده پول خردها را به خانه آورده و در گوشه و کنار انداخته ایم. دیروز اطراف را گشتم و هر جا مقداری بود جمع کردم و توی این شیشه ریختم. به بانک رفتم. کاغذهای لوله شده‌ای به من دادند. گفتند پنجاه تا پنجاه تا توی آنها بکن و سرو ته اش را با تا کردن ببند- اما این کار، وقت می‌گیرد. چند بسته درست کردم، حوصله ام سر رفت.

بیلی، فوراً دست به کار شد. اولین پنجاه تا را شمرد و توی لوله کرد. بعد، بدون شمردن و فقط از روی اندازه لوله اولی، بسته های دیگری به همان اندازه درست کرد و کنار گذاشت. دیک یکی از آنها را باز کرد و شمرد، درست پنجاه سکه بود. گفت:

- روش دقیقی نیست، ولی کارساز است. پول سورات فردا شب را خدا رساند، که می‌رویم به دیو و با رفقای راه آهنی ات جشن می‌گیریم.

از کل تعداد سکه ها، ۷۹ بسته یعنی سی و نه دلار و نیم به دست آمده بود. بیلی افزود:

- نگو خدا، بگو شیطان. من که گفتم پول آبجو را شیطان می‌رساند. دوستان من از تو استقبال خواهند کرد.



آقای دیکسون، صبح ها همه روزه کارش این بود که روزنامه را می‌گرفت. ضمن خوردن صبحانه، آگهی هایش را به دقت مطالعه می‌کرد، و برای جاهایی که به نظرش بخت قبول شدن داشت، درخواست می‌نوشت، ماشین می‌زد، و همراه رزومه فتوکپی شده که از قبل داشت، به آدرس داده شده پست می‌کرد. گاهی نیز سابقه مهندسی خود را فراموش می‌کرد و به سراغ جاهایی می‌رفت که فروشنده معمولی یا کارمند دفتری

می خواستند. دست کم یک ماه طول می کشید تا مثبت یا منفی، پاسخی دریافت نماید. نود درصد تقاضاها مطلقاً بی جواب می ماند، و آن ده درصد بقیه نیز محترمانه حاوی جواب منفی بود. همان ساعت که متن آگهی را به روزنامه می دادند، فرد مطلوب خود را استخدام کرده بودند و غالب این آگهی ها در حقیقت تشریفات ظاهری کار بود که می باید انجام می شد. به خاطر رعایت قانون که تبعیض را خلاف می دانست و به خرج فرد داوطلب، این آگهی ها را می کردند. مهاجران غیر آمریکایی که اجازه اقامت و کار در کشورهای متحده را نداشتند، برای آنکه از طریق کارفرما موفق به دریافت اجازه های لازم بشوند، با حداقل مزد برای هر نوع شغلی سر و دست می شکستند.

آقای واکر می دانست که دوستش از غیبت زنش به شدت ناراحت بود. تنهایی او را شکنجه می داد. گفته هایش، کرده هایش و هر جنبه از رفتارش به روشنی نشان می داد که متلاطم بود و عقربه ساعت به کندی برایش حرکت می کرد. آن شب، پس از اینکه اولین و دومین آبخو را خوردند و به سراغ قوطی سوم و چهارم رفتند، به او اقرار کرد که در این شش ساله زندگی خوب و خوشی را در کنار این زن نگذرانده، و دائماً افکار و انگیزه هایش مورد ریشخند یا انتقاد او بوده است. با سرخوردگی و خشم، از روزی یاد می کرد که اتومبیل اسپورتی اش را برای او به مالبو برده و با بدترین بی اعتنایی و سگ محلی روبه رو شده بود:

- لب هایم خشک بود. زخم تازه از استخر بیرون آمده بود. موهایم هنوز کاملاً خشک نشده بود. دلم سخت هوای او را کرده بود. به سویش رفتم. ولی از من رمید. بازویش را از دستم بیرون آورد و سینه اش را پوشاند. درست مثل یک بیگانه! تو این را چه می گویی واکر. آیا او شیشه پيله ای در کارش نیست. فکر نمی کنی سرش جای دیگری گرم است؟!

بیلی، خاکستر سیگارش را توی قوطی خالی آبخو ریخت. اخم هایش بهم رفت و به طعنه گفت:

- عشوہ گری در خیابان یا جلو در خانه، برای زن آمریکای جرم است.
- آه، بیلی، بس کن! او زن من است، می بایست با خودش فکر بکند. دو هفته است که با بدترین شکنجه ها مرا تحت فشار قرار داده است، بیلی، تو فردا ماشینت را به

تعمیرگاه خواهی برد. هر خرجی داشت شریکی. بعد از آنکه حاضر شد و یکی دو دور امتحانش کردی، ساعتی بلکه دقیقه ای در این شهر درنگ نخواهیم کرد.

نگاهی دور و بر اتاق کرد و افزود:

- باقی مانده گل ها را هم مثل امشب، تو یا من می بریم و می فروشیم. زیراکسی اینجا نیست که آیشان بدهد.

- ماهی را چکار خواهی کرد؟

- ماهی را به همسایه روبه روی توی همین راه پله خواهیم داد. بعد از نزدیک دو هفته، خوشمزه است، دیروز زنک آمده بود زنگ ما را می زد.

اول صبح بود. باز کردم دیدم او است گفت یخچال آنها خراب شده، هر شیشه ای توی آن می گذارد یخ می زند و می شکند. حتی تخم مرغ هایشان شکسته بود. می خواست تا یکی دو روز از یخچال ما استفاده کند. بیچاره خبر نداشت که زن من همراه چلچله ها رفته است به بیلاق، و تا سال دیگر موسم خنک شدن هوا بر نمی گردد. چون دید تنها هستم، شرمزده شد.

عذر خواهی کرد و رفت. او نمی دانم چه شغلی دارد که از غروب تا سه بعد از نیم شب بیرون است. بعد می آید خانه و تا ظهر روز دیگر می خوابد. گویا بچه یا بچه هایی دارد که هیچ وقت صدایشان در نمی آید. اما مردی در کارش نیست. همسایه های این مجموعه هیچکدام دوست ندارند بگویند چه شغلی دارند، و کسی هم نمی پرسد. یلی واکر گفت:

همسایه ات را مثل خودت دوست بدار. این گفته انجیل است. او از یخچال تو استفاده می کند و تو از قلب گرم و نرمش که جایگاه عطوفت ها است.

گوینده این کلمات، گرم از تأثرات حال و قال، و لنگ وواز روی موکت نشسته، هر دو دست را به حالت گشاده از پشت به کاناپه تکیه داده و نگاهش را به سقف دوخته بود. به آهنگ کوتاه با شوریدگی مخصوص و لبخند به لب، زمزمه کرد:

بر ساحل گسترده اقیانوس

که ناله ها گم است در خروش امواج

ماه فرو نشسته بود در دست او فانوس

طوفان سهمگین، دلم را کرده بود آماج
این ترانه دنباله داشت. اما دیک که احساساتی شده بود، ناگهان به میان آمد و اختیار
را از دست خواننده گرفت. با صدای نکره‌ای خارج از هر نوع نت و پرده و ردیفی،
خواند:

چرا به حیوانی می‌سپاری قلبت را
که هنگام مرگش آن را پاره می‌کند! پاره می‌کند! پاره می‌کند!
با فریاد و به حالتی دیوانه آسا و خارج از روبه، چنانکه مهمانرا دستپاچه کرد، آخر
بیت را تکرار کرد. بیلی واکر به سوی او رفت.

- تو را به خدا دیک، اگر می‌دانستم این طور احساساتی می‌شوی و تسلط بر خود را
از دست می‌دهی، غلط می‌کردم گل را بدهم و آبجو بگیرم. چه خوب بود پنجره روبه
حیاط را باز نکرده بودیم. وگرنه، خیال می‌کردند اینجا دعوایی در کار است.

زنگ تلفن، دو دوست را به خود آورد. دیک به سوی آن رفت. هنوز ساعت ده نشده
بود. خواهر زنش، «جین» بود که گفتگو می‌کرد. دو خواهر صداهای کاملاً شبیه بهم
داشتند که در ابتدای مکالمه توی تلفن، تشخیص حتی برای او دشوار بود. هر دو تند
و مسلسل حرف می‌زدند و اندیشه‌شان، بخصوص جین، با کلامی که به زبان
می‌آوردند، یکی بود. یعنی از نوع آن زن‌ها بودند اگر حرف نمی‌زدند فکر هم
نمی‌کردند. روی این اصل، دقیق و پرگو بودند. جین پس از احوالپرسی کوتاهی،
گوشی را به دست شوهرش جان پورات داد که گفت:

- الو دیک، سلام. دیک چرا نیامدی پیش من؟ چرا خبر ندادی که از تایگریرس بیرون
آمدی؟ من همین امشب از موضوع آگاه شدم. خیل پیشتر می‌دانستم و خبر داشتم که
چنین خیالی دارند. اما اصلاً یادم نبود که تو هم آنجا کار می‌کنی. چرا استعفا دادی.
اگر استعفا نمی‌دادی اخراجت نمی‌کردند. سر شما را شیره مالیدند. بهر حال دیک،
می‌خواهم بینمت. خیلی فوری، یعنی همین امشب. در خانه بمان، می‌آیم پیشت.
دیک نفس کشید:

- آه، جان، منزل ما جای شما را ندارد. بخصوص در وضعی که کاتی نیست.
- نه، دیک، من می‌آیم که تو را بینم نه منزلت را. ما تازه بهم نرسیده‌ایم. کاترین به

پدرش نگفته که تو در شهری، و من به این نکته توجه دارم. تا نیم ساعت دیگر آنجا هستم.

دیک، تا دقیقه ای پس از آنکه گوشی را گذاشته بود هنوز منگ بود. گفت:
- با جناقم می آید که مرا ببیند. پورات می آید اینجا. می خواهد با من حرف بزند.
کاترین به او خبر داده است که دوباره بیکار شده ام. او چه حرفی دارد که با من بزند؟ این کار چه معنی دارد؟

بیلی واکر، شتابان از جایش جست:
- پس، از من خداحافظ. دور نیست که زنت نیز همراهش باشد. دستی به سر و روی آپارتمان بیاور. خیلی ریخته پا شیده و درهم برهم است.
با این گفته، مشغول جمع کردن چند برگی شد که هنگام پایین آوردن گلدان از سقف، روی زمین ریخته بود یکی را جمع می کرد و دو تا را جا می گذاشت دیک قوطی های خالی آبجو را برد در سطل آشغال انداخت و چند روزنامه را هم رویش. مبل و کاناپه را مرتب کرد. عکس دستجمعی خانواده را از توی کشو جارختی آورد و سر جای اولش، روی پیش بخاری گذاشت. گفت:

- پورات از منزلش بود که تلفن می کرد. هنوز تا برسد به این محله وقت هست. برای رفتن عجله نکن. زنم در خانه پدرش است. این را می توانم قویاً بگویم. اما دور نیست که جین با او باشد. این آقا، تعجب است که یاد من افتاده باشد. نمی دانم به سبب اختلاف سن است یا اختلاف ثروت، که دوست نداشت با ما آمیزش کند. او حالا، تنها یا شاید با زنش دارد می آید اینجا. آه، باید وقتی که از در می آید تو، طوری رفتار کنم که روی تک مبل بنشینند نه روی کاناپه که فتر از هم در رفته اش زیر نشیمن آدم سمفونی هشتم بتهوون را می زند. اتفاقاً چون عصبی مزاج و بی قرار است و دائماً تکان می خورد، این ور و آن ور را نگاه می کند و می خواهد کاری بکند، بهتر است که روی کاناپه بنشیند. این رومیزی دو پولی را هم باید جمع کنم که اگر جین همراهش باشد بگوید چه خواهر بدسلیقه ای دارم. آه، نه، زیر آن خراب تر است. اصلاً یادم نبود که میز ما سه تیکه است، و تیکه ها با هم خوب جفت نمی شوند.

زنگ تلفن دوباره صدا کرد. پورات بود که دوباره حرف می زد. گفت:

- دیک، پوزش می خواهم که بدقولی می کنم. همین حالا به جین اطلاع دادند که کسانی به خانه ما خواهند آمد. خلاف نزاکت است که بیایند و من نباشم. خانواده ای هستند که تازه با ما دوست شده اند. دیک، نمی دانم خبرش را داشتی یا نه. من از چند ماه پیش به این سوی، دست به کار ساختن زمینی بودم در خیابان ویلشیر، دو بلوک جنوب وست وود. پمپ بتزینی بود که سه میلیون برایش سلفیدم. زمین ها با توسعه روزافزون شهر، گران می شوند. پمپ بتزین ها می فروشند و می روند جاهای دورتر. من این زمین را با نقشه و نظارت یکی از مهندسين سرشناس، کردم بازارچه. این نوع سرمایه گذاری هیچ زمانی زیان نداشته است. پانزده دهانه مغازه از آن بیرون آمد که بلافاصله پس از پایان مرحله اول کار، یعنی تمام شدن سفت کاری، همه را به قیمتی که دلم می خواست اجاره دادم.

آقای دیکسون، با اشاره سر به دوستش گفت که مهمان او نخواهد آمد. پورات ادامه داد:

- گوشت به من است دیک؟ تمام دهانه ها اجاره رفت با مبلغ های خوب، آن طور که دلت بخواهد. جز یک دستگاه که ماند دارد باد می خورد. به علت جبهه کمش که در سکنج واقع است و هنگام روز از نور کافی برخوردار نیست، این دستگاه ماند. هر چه بخواهی و بخواهند بزرگ است و یک در نیز با راهرو عریض، از پشت توی کوچه دارد. اما نور مستقیم از خیابان نمی گیرد. می آیند آن را می بینند و می روند. تعجب می کنم چطور ممکن است به درد هیچ کاری نخورد. نه آن موقع که هنوز کارها تکمیل نبود، نه حالا که همه چیز مثل آینه برق می زند، نظر کسی را به خود جلب نکرده است. از اینها که دهانه هایی را گرفته و آغاز به کار کرده اند، کار و بار بعضی شان چنانکه شنیده ام سکه است. آه، دیک، پس تو از آنجا عبور کرده ای و دیده ای، نمی دانستی ملک من است. خوب، حق داری که ندانی. زیرا غیر از جین به کسی نگفته بودم. چهارده دهانه آن به اجاره رفته است. لیکور و ویدئو، کارت پستال و اشیاء هنری، فروش عالی دارند. من از این موضوع خوشحالم که کار آنها گرفته است. بستنی فروش بازارچه، مثل موش توی کارتون که لباس گارسنی پوشیده و پایونی هم به دمش بسته، دیده ای که چه جولانی می دهد. فضای سرسبز و دلپذیر جلو آنجا، به

جمعیت خیابان چشمک می زند. هر کس به بازارچه برای خریدی یا کاری می آید محال است که چند دقیقه هوس نشستن نکند. و همشهریان ما را هم که می شناسی، آمریکائیان اصیل که چقدر می خورند. اما میل فروشی بغل همین دهانه که حرفش را می زنم، راضی نیست. شنیده ام تا به حال حتی یک صندلی فروخته، از بیکاری مگس می پراند، و اجاره ماهانه اش را نمی تواند بدهد. خب، دیک، این مسئله به نظر کار ساده ای نیست. تجربه و مهارت می خواهد که آدم در یک دید بفهمد کجا به درد چه کاری می خورد. یک آدم بیکار و بی دغدغه که صاحب ذوقی و سلیقه ای نیز هست، کارمند بازنشسته ای که روزها برای رفع بیکاری توی خیابان راه می افتد و مغازه ها را از زیر نظر می گذرانند، در طول زمان دارای شمی می شود که کجا به درد چکاری می خورد.

الو دیک، حالا که تو از کارت استعفا داده ای و این روزها در خانه استراحت می کنی، برو چند روزی آنجا بنشین و ببین چه دستگیری می شود. هر جور بگویی و بخواهی حاضرم قبول کنم. یا حقوق بگیر من باش و عوض کارت هشت ساعت رسمی در روز، از من مزد بگیر. یا نه، اصلاً این فقره را فراموش کن - یک ماه، دو ماه یا هر چقدر که طول کشید، آنجا برای خودت بپلک و به محض اینکه فکرت را برای برنامه ای یک کاسه کردی، بدون معطلی دست به کار شو. متناسب با وضعیت، دکوراسیونیکه لازم است، به هزینه من بده و خودت را بینداز توی کسب. پنج سال آن را داشته باش با هر مبلغ اجاره ای که دلت خواست.

دیک که خوشحال شده بود به شوخی گفت:

- و بعدش بدون اجاره. آیا تلفن دارد؟

- درخواست دو رشته تلفن برای آن کرده ام. اما چون خالی است اطلاع نداده ام برای وصلش بیایند. برق سه فاز، لوله کشی آب، سرویس مجهز، خلاصه همه چیزش کامل است. یک نفر آمده بود آن را می خواست برای انبار کالا. چون وجهه سایر مغازه ها را پایین می آورد، و مزاحمت کامیون و وانت در کار بود، نپذیرفتم. باید کاری انتخاب کنی که وجهه محل را پایین نیاورد. شاید چون نزدیک وست وود و دانشگاه است، برای دیسکو بد نباشد که کارش فقط در شب است و روشنایی یا تاریکی روز

نقشی در رونقش ندارد. این عقیده جین است دیک که من نمی توانم بگویم درست است یا نه. آنچه مسلم است تا به حال کسی برای دیسکو به سراغش نیامده و از این مقوله با به سخن نگفته است. کارهای تعمیراتی و هر چه که با وسایل دست دوم سرو کار دارد یا به اشخاص خرده پا مربوط می شود نیز داخل بحث ما نیست، خلاصه دیک، اگر راست است که امریکا کشور ابتکار و سرزمین فرصت ها است تو هم مغزت را به کار بینداز. کلید را از مغازه بغلدستی که مبل فروشی است بگیر و اگر می خواهی میانه خوبی با دلار داشته باشی فراموش کن که روز و روزگاری روی نیمکت دانشگاه نشسته ای و مدرکی گرفته ای. دانشگاه های ما، جوانان را از تجربه عملی و زندگی حقیقی دور می کنند و به جای وقت و پول آنها، چیزی که چیزی باشد تحویلشان نمی دهند. درس پول در آوردن، زرنگی خاصی می خواهد که در هیچ کلاسی و به وسیله هیچ استادی، مگر تجربه مستقیم خود آدم در صحنه واقعی زندگی، آموخته نمی شود. دیک، این یک موهبت طبیعی است که خود آدم غالباً در ابتدای فعالیتش متوجه آن نیست. مدتی وقت می گذرد تا استعداد واقعی خود را کشف کند و به کار بیندازد در مغازه را باز کن، اعلانی بنویس و روی شیشه بزن: کارمند و کارگر زن و مرد می پذیریم - ببین که چه پیش می آید. همان گونه که جواب جدولی را از کسی می پرسی و او بی مضایقه فکرش را به کار می اندازد و اگر بتواند کمک مؤثر می کند، از فکر مردم و هوش مردم، استفاده کن. هر کس رجوع می کند فوراً جلوش بگذار. در چه رشته ای کار کرده و تخصص یا تجربه اش چیست؟

جواب درستی نده که کار تو چیست و برای مغازه خالی چه نقشه ای داری. بگذار آنها با هر هوشی که دارند معما را حل کنند. این آدمهایی که دنبال کار می آیند، دیده ام و می دانم، که چه غالباً تخت کفششان از بس دویده اند سوراخ است. اما سینه آنها، مانند کشکول درویشان و دریوزگان در مشرق زمین که هر غذایی می گیرند تویش می ریزند، لبریز از توشه ها است. از هر حرفه ای اطلاعاتی دارند که به رایگان در اختیار هر کس می گذارند. فقط به شرط آنکه میدان حرف زدن داشته باشند و طرف مقابل، به آنها دل بسپرد. اگر فرد جالبی از این گونه کسان گیرت آمد، باکی نداشته باش که قهوه ای نیز از بستنی فروشی بازارچه، مهمانش کنی و تا آنجا که چانه اش قوت دارد و می جنبد از او

حرف بکشی. از خانم‌ها نیز غافل مشو که گاهی اوقات، و می‌خواهم بگویم همیشه، نظرهای صائب تری نسبت به امور دارند. من خودم دیک، بعضی شب‌ها که دیر وقت از آن طرف‌ها می‌گذرم، بدم نمی‌آید تیش ترمزی بکنم، چند دقیقه‌ای بایستم و آنچه را که ساخته‌ام تماشا کنم. محلی که تا دیروز یک پمپ بنزین فرسوده قدیمی بود، امروز بازارچه مدرنی شده است که نهال‌ها و گل‌های تزئینی جلوش نمونه بهترین سلیقه‌های دوران ما است. هیچکدام از مغازه‌ها مرا نمی‌شناسند. زیرا از طریق وکیلیم با آنها مربوط بوده‌ام و شخصاً ارتباط مستقیمی با خودشان نداشته‌ام و ندارم. در رابطه با هر نوع کاری که تو انتخاب بکنی، که البته قبولی من نیز شرط است، دوندگی‌های ثبتي و هر امر حقوقی و تشریقاتی‌اش به عهده وکیلیم خواهد بود. اما تردیدی نداشته باش، دیک، که برای هر کار جزئی، هر چند گفتن یک جوك زشت و بی‌معنی که تازه شنیده‌ای، زنگ تلفن مرا به صدا در آوری. شماره مستقیمم را به تو می‌دهم که لازم نباشد هر بار خودت را به منشی معرفی کنی و گوشی باز هم گوشی مدتی پشت خط به انتظار بمانی. دیک، منتظر تلفنت هستم، ببینم چند مرده حلاجی. ببینم برای من چه می‌کنی.



اگر کسی از جوکر آمر لندوك و لاغر که فقط تخم چشمانش و بعضی تارهای موی سرش سفید و بقیه تنش تا روی پاها مثل زغال سیاه بود می‌پرسید که از فلوریدا: جنوبی‌ترین ایالت آمریکا، تا لوس آنجلس را بدون یک شاهی پول، چگونه آمدی؟ دهان گشاد همیشه بازش را که به علت دراز بودن بی‌قواره فک پایین، شکل سوسمار به او داده بود، یک طرف می‌گرفت، به پرسش‌کننده نمی‌نگریست، و با صدای خراشدار و نازك بچه‌ای که کتکش زده‌اند، پاسخ می‌داد:

- برو پی کارت بابا!

هنگام ادای این جمله، معلوم نبود در دل جو چه می‌گذشت، و نسبت به کتک زننده خود، آن دست‌های نادیده‌ای که آواره شهرهایش می‌کرد چه می‌اندیشید. او آواره بود ولی غریب نبود گویی هر کس را که کنارش سبز می‌شد و توی چشم‌هایش که پلک‌های قرمز برگشته داشت می‌نگریست، و با یکی دو کلام پرسش‌گونه مخاطبش قرار می‌داد،

مثل دوستی قدیمی می شناخت. اینها، این دوستان آشنای قدیمی در سراسر آمریکا یکی بودند. و همواره نیز از او همان پرسش ها را می کردند: کی آمدی؟ کجا بودی؟ و کجا خواهی رفت؟ او، اگر مجبورش نمی کردند، علاقه ای نداشت به این پرسش ها جواب بدهد. دو ماه پیش از میامی حرکت کرده، از شهری به شهرکی، سر راه ایستاده و ماشین دارها سوارش کرده بودند. چه بسا فراوان، پس از توقفی چند روزه در یک محل، برای اینکه قیافه زمخت و ادبار زده اش را نبینند، اهالی یک راستا، دکانداران و نمایندگی شرکت ها، با، یا بدون همیاری پلیس، بلیت گرفته، او را توی اتوبوس به دست راننده سپرده و به شهر و دیاری دیگر رد کرده بودند: اینجا نباش، هر خراب آبادی خواهی باش! و او نیز که هر جا می رفت آسمان برایش همان رنگ بود، مانند حشره ای که بر حسب غریزه، بالا رفتن و به سوی نور پرواز کردن را دوست دارد، همین قدر که می دید به سوی غرب روان است، اعتراضی نمی کرد، و با پوزه همیشه بازش از واقعه استقبال می نمود. در منطقه غرب لوس آنجلس که گذار اتفاقی اش افتاده بود، از در یک سوپرمارکت، چرخی برداشته، کتش و بقچه اش و جل پاره ای را که روی انداز شبانه و نیز چتر حفاظ و بارانی اش بود، توی آنها نهاده، و خود به خود حق خرامش آزاد را در شهر ستارگان به دست آورده بود. اگر در کنار سطل زباله ها چشمش به کارتن یا موکت پاره ای می خورد که شب زیرش می انداخت، از آن نمی گذشت. این چرخ، خانه متحرک او و در یک معنی، ناموس و شرف او بود. روزها با آن، طول یکی از خیابانهای موازی ویلشیر یا سانتامونیکا را که به اقیانوس منتهی می شدند، طی می کرد. خسته که می شد در ایستگاههای اتوبوس که سایبانی نیز داشتند، خاموش و بی آزار می نشست. و اگر چه دهان همیشه بازش چنین می گفت که می خواهد صحبتی بکند، چشم هایش جز روبه رو، جایی را نمی نگریست و نمی دید. چنانچه فی المثل با او از طرف راستش سخن می گفتند، چون از نفرت مردم می ترسید، سر را به طرف چپ می گرفت و به پاسخی کوتاه بس میکرد. اگر قوطی نوشابه یا آبجوی می دید که در ایستگاه یا محل کیوسک های تلفن گذاشته بودند، به سوی آن می رفت. ته مانده اش را که گاه بیش از یک جرعه می شد، توی دهان خالی میکرد. و خود قوطی را به خاطر آلومینیومش، زیر پا له می کرد و توی گونی می انداخت. روزنامه فروش پیری بود با کیوسک بزرگی در

یکی از چهارراهها، آنها را از او دانه‌ای سه سنت می‌خرید. اگر پشت شیشه دکانی اعلان کمک نیاز داریم را می‌دید، شلوار چرکین برق افتاده‌اش را که به علت لاغری کمر همیشه پایین می‌آمد، بالا می‌کشید. آب بینی‌اش را پاك می‌کرد. چرخ دستی‌اش را گوشه‌ای دور از نظر نگه می‌داشت، و وارد می‌شد. پیشاپیش می‌دانست که قبولش نخواهند کرد. پیشاپیش می‌دانست که صاحب مغازه یا صندوقدارش به گمان اینکه ولگردی آمده است تا موجودی دکان را به زور اسلحه بزنند، خود را جمع و جور می‌کردند. برای این قبیل مزاحمان، هر کسی روشی مخصوص داشت. بعضی‌ها علاوه بر آذیرهای بی‌صدا که مستقیماً با مرکز با مرکز پلیس در ارتباط بود، باتون‌های برقی داشتند که اگر به تن دزد می‌خورد رعشه مرگ به جانش می‌افتاد. جو کرامر از همه اینها آگاه بود. و با این وصف به خود اجازه می‌داد وارد شود و پرسد آیا او را لازم دارند یا نه. غالباً تا نک دراز و افتاده‌اش را تکان می‌داد که کلامی بگوید، صاحب مغازه با حرکت دست مانع سخن گفتنش می‌شد. رویش را بر می‌گرداند، و با این نوع بی‌اعتنایی که بدتر از باتون برقی اثر فلج‌کننده داشت، وی را رد می‌کرد گاهی نیز از او پرسش‌های می‌کردند و دلسوزی‌هایی نشان می‌دادند با دست‌های خشکیده و لاغری که اندک ورعشه داشت پیراهنش را بالا می‌زد و دنده‌های بیرون زده‌اش را نشان می‌داد. نفسش را بالا می‌کشید و نگه می‌داشت که پوست شکمش به تیره پشتش می‌چسبید. چنانکه پنداشتی همان دقیقه از قحطی مرگبار آفریقا گریخته و به ارض موعود کالیفرنیا پناه آورده است. همان گونه که کودکی عادت دارد قبل از خواب، با گوش خود بازی کند و آن را زیر انگشتان بمالد، دقایقی که به کاری مشغول نبود عادت داشت یک دستش روی صورتش و چشمش، بازی کند. از هنگام آمدن به لوس آنجلس، شب‌ها رادر اسکله که خنک بود سر می‌کرد. تکیه‌اش را به دیواری و پایه‌ای می‌داد و در حالت نشسته می‌خوابید. سرش روی شانه‌اش می‌افتاد و خرناسش بلند می‌شد. صبح‌ها از خوردن ناشتایی صرف نظر می‌کرد. ظهر و شب، همیشه چیزی گیرش می‌آمد. و با آنکه قصد سانفرانسیسکو را داشت، این شهر را سخاوتمندتر و مهمان‌نوازتر از آن می‌دید که به زودی مایل باشد دل از هوای نه‌گرم و نه‌سردش بکند.

صدای طنین داور گوش‌نواز ساعتی که متعلق به یک بانک در همان نزدیکی‌ها بود،

دوازده ظهر را اعلام نمود. جو، خسته شده بود. وجود چرخ دستی به او امکان می داد که هنگام رفتن، بخصوص اگر خیابان همواره بود، کمی سنگینی خود را روی آن بیندازد، و بدون آنکه نیاز به نشستن باشد، گاه به گاه در همین حالت چند دقیقه ای توقف کند. جنبش مردم به سبب فرار رسیدن ظهر بیشتر شده بود. مردم اداری، کارمندان شرکت ها، غالباً بدون کت از ساختمان های چند طبقه بیرون می آمدند و با گام های بلند به سوی رستوران، و سلف سرویس ها برای ناهار می رفتند. در منطقه معروف وست وود، جلو ساختمان زردرنگی که به شکل معبد بود و او نمی دانست چیست، چند قوطی آلومینیومی از نوشیدنی های نیم خورده گیرش آمد. دلش که مالش می رفت آرام شد. اما نیاز به غذا داشت. دست روی گونی زد. هنوز تا سه دلار معهود که پول صد تا می شد و کار یک ساندویچ آریز با سیب زمینی سرخ کرده را می کرد، فاصله داشت. اگر چه پیر مرد روزنامه فروش (که روزنامه های کهنه نیز می خرید) شماره نمی کرد، اما جو اهل تقلب نبود. یا خود اندیشید تا کیوسک آن مرد راه درازی بود که در آن فاصله حتماً قوطی های دیگری پیدا می کرد. به سوی جنوب ویلشیر، هر چه جلوتر می رفت خیابان وسیع و زیبا با ساختمان های بلند، عبور و مرور آرام و روندگانی که لباس هاشان درخشان تر از چهره هاشان بود، دل او را در غمی که به آن خو گرفته بود بیشتر می فشرد در ایستگاههای اتوبوس، جلو سینماها و هر جا که مردم ناچار بودند دقایقی به انتظار بگذرانند، همیشه از آن قوطی ها گیرش می آمد. در یکی از چهار راهها، بازارچه دو ضلعی نوسازی نظرش را جلب کرد. روی پارچه سفید و درازی که در سکنج بازارچه حمایل وار از روی بام تا نزدیک زمین می رسید، نوشته بودند: به زودی در این محل افتتاح خواهد شد. اعلان دیگری روی تخته در به چشم می خورد که خوانده می شد: پایان انتظار! جو کرامر که به شدت کنجکاو شده بود، گامی فراتر نهاد. دست روی یک طرف صورتش و چشمش گرفت و روی شیشه خواند: کارگر و کارمند می پذیریم.

درون مغازه، تاریک و به کلی خالی بود. و هیچ گونه افزار و اسبابی که بتواند حدس بیننده را بر انگیزد و او را به حل مسئله راهنمایی کند، آن تو به چشم نمی خورد. پشت یک میز مستعمل که نمی شد جزو وسائل به شمارش آورد، مردی نشسته بود و ماشین

تحریری جلو رو داشت. سری از بالا گرد و پهن شبیه ته قابلمه، بینی کشیده که طرح آن با خط ابروها یکی می شد و سیمایی جدی و کارگروار شبیه ماهی گیران جنوب داشت. جو کرامر دست به صورتش کشید و اضطراب را از خود راند. به درون رفت و نیم حمیده و کج، جلو میز ایستاد. نگاه رمیده ترحم طلبش به او حالت کسی را می داد که مده است تا صدقه ای بگیرد. مرد، که کسی جز آقای دیکسون نبود، از وی پرسید از چه زمان به این سوی، کارگدایی را پیشه کرده است؟

او، رویش را به سمت دیوار کرد، و مطالبی در جواب گفت که چون با لهجه خاص سیاهان جنوب بود، آقای دیکسون درک نکرد. بیلی واکر که کلاهش را پس سرش نهاده بود، با حالتی مشغول، از تاریکی عقب مغازه ظاهر شد و گفت:

- می گوید از آن زمان که دیگر نتوانستم کسی را ثروتمند کنم، از آن زمان به گدایی افتادم.

آقای دیکسون، فوراً با ماشین تحریر تنظیم کرده، و تعدادی از آنها زیراکس گرفته بود. چون اصل شغل به هیچ وجه روشن نبود، اگر چه این مسئله ایراد قانونی نداشت، اما برای احتراز از هر نوع اشکال احتمالی، هنگام پیدا شدن داوطلب، خودش به دست خودش آن را پر میکرد. از متقاضی پرسش می نمود و با ماشین تحریر می نوشت. از آغاز گشودن درب مغازه و نصب اعلان ها تا این زمان که سه روز می شد، چند تایی از این متقاضیان که غالباً کم تجربه و مانند خود آنها دانشگاهی بودند، رجوع کرده و درخواست تسلیم نموده بودند. جو کرامر که احساس کرده بود مرد پشت میز نشین زبانش را درست نمی فهمد، با حرکاتی شتاب آلود دست در جیب کرد، کیفی بیرون آورد که دورش را با رشته چرمی از خودش، بسته بود. از توی آن، با دستی که از رو سیاه بود و خشک و یک پارچه رگ و پی، و از کف زرد بود و چرکین و پوست پوست، شتابزده و لرزان، چنانکه پنداشتی حالا است که خواهند گفت برو، کارت شناسائی اش را که حاشیه ریش ریش داشت بیرون آورد و روی میز گذاشت. گفت:

- هر روز چند بار پلیس می رسد و این را از من می خواهد، می پرسد کجا بوده ای و چه می کرده ای. توی بساطم را می گردد.

آقای دیکسون، با خوشرویی سر بالا کرد و پرسید:

- خب، کجا بوده ای و چه می کرده ای؟ ما هم همین سؤال را از تو می کنیم.
او ضمن نگاهی لرزان، حرکتی کرد که روی صندلی خالی کنار میز بنشیند. اما نشست. پاسخ داد:

- پرتقال چینی در اورلاندو، شهر تماشایی دیسنی ورلد- هفت سال.
انگشت های دو دستش را به عنوان مدرک بر ثبوت گفتارش بالا گرفت و نشان داد.
آقای واکر پرسید:

- این انگشت های خوره زده و بی ناخن تو از کار پرتقال چینی است؟
- از پرتقال و کاهو، هر دو اقا. کاهو بیشتر از پرتقال وقت گذاشتن توی جعبه که باید حتماً چوبی باشد، اذیت می کند. ناخن ها رابه کلی می برد.
آقای دیکسون پرسید بعد از پرتقال و کاهو چینی، دیگر چه تجربه ای داشت. و او گفت:

- اینجا، قوطی های خالی آلومینیومی جمع می کنم که صرفه اش بیشتر از پرتقال چینی است. تخلیه بار با آسانسور، شیشه پاک کنی و نظافت نمای ساختمان به وسیله دستگاه های بالابر. چمن زنی، واکس کش، جوشکاری و امربری با موتور سیکلت. کارهایی است که کرده ام.

با وضع در مانده ای دوباره برگشت و مشغول نگاه به در و دیوار شد. می دانست که این کارها هیچکدام به درد آنها نمی خورد. دیک به دوستش چشمک زد و گفت:
- با این تجربه اخیری، یعنی امربری با موتور سیکلت، اگر داوطلب باشی و از عهده ات بر آید شاید به در دما بخوری. خوب نگاه کن و بین این محل به درد چه کاری می خورد. جای تاریکی است که هنگام روز فقط با روشن کردن برق می شود تویش کار کرد.

بیلی واکر گفت:

- اگر عکاسی بشود، نیاز به تاریکخانه ندارد.

سرو گردن را با حالت پر ادائی موج داد و افزود:

- معمای اسفنکس (!) است. هر کس جواب درست بدهد استخدامش حتمی است.

۱- اسفنکس، هیولایی افسانه ای در مصر قدیم بود که بر دروازه شهر تب، راه بر مسافران می بست. معمایی می پرسید که چون از پاسخ در می ماندند در کام هیولا فرو می رفتند. جان داری است که

جو با چانه‌ای که بیش از پیش فرو افتاده بود، و این همیشه نشانه‌ای از خوشحالی بی دلیل وی بود، توی مغازه که سالن وسیع مستطیل شکلی بود با دو ستون در وسطش، به چرخ افتاد. کمرش خشکیده و پاهایش دو چوب بی قواره که پنداشتی با پیچ و مهره به لگن خاسره اش وصل بود. به قسمت روشنایی جلو در که جای میز بود برگشت و گفت:

- شما می خواهید اینجا را دفتر صندوق های پست شخصی بکنید. من علاوه بر امر بری، نظافت آن را هم به عهده می گیرم.

آقای دیکسون با نوعی تعجب گفت:

- دفتر صندوق های پست شخصی؟ آیا مطمئنی که فقط به درد این کار می خورد؟ سوال شونده که دچار تردید شده بود، دوباره گفت:

- و یا شاید برای موکت و پرده و فرش ماشینی. گرچه برای لباسشویی سکه ای هم مناسب است. من مدت زمانی شاگرد خشک شویی بوده ام.

معمای اسفنکس او را پریشان کرده بود. در عین حال می خواست بخت خود را بیازماید. دوباره به ته سالن رفت که با راهرو عریضی به پستو و باغچه عقبی وصل می شد، و با یک در مشبک فلزی به بیرون راه داشت. صدای سگهایی به گوشش رسید. توله هایی بودند که شیر می خواستند. با هم ونگ می زدند و زوزه های دردناکی که در این لحظه به اوج شدت رسیده بود می کشیدند. آقای دیکسون به عزت نفسش برخورد کرده بود و با خود می گفت حالا یک سیاهپوست ولگرد درباره آنها چه فکر خواهد کرد. به دوستش گفت:

- توله های ت را هر چه زودتر از اینجا ببر و مرا از شرشان آسوده کن. هر ساعت ممکن است پورات سر برسد.

آقای واکر گفت:

- تو با این پورات با جناقت و ثروتی که دارد کمتر برای من پز بده. زنت به خانه

بآمداد به روی چهار پا، نیمروز روی دو پا، و پگاه به روی سه پا راه می رود. ادیب، پادشاه شهر، پاسخ معما را انسان گفت که به هنگام طفولیت روی دست و پا، در جوانی روی دو پا، و زمان پیری با عصا راه می رود. هیولا که پاسخ درست را شنیده بود، از خشم بادکرد. خود را به دریا افکند و هلاک ساخت.

برگشت و با آنکه قول داده بودی با هم به سفر برویم، پشیمان شدی خط خودت را جدا کردی. من، برای این توله‌ها، از یک سر شهر تا سر دیگرش، پنجاه مایل مسافت رفته‌ام و برگشته‌ام. یک نصف روز و قسم تلف شده. حالا که خطت را از من جدا کردی و در لوس آنجلس ماندنی شدی، دست کم سه روز به من مهلت بده که اینجا از تلفنت برای فروش آنها استفاده کنم. از دو توله لهاسا یکی شان را فروخته‌ام که دنبالش خواهند آمد.

دیک گفت:

- زنم برگشت و فهمید که نقشه فرار را کشیده بودم. از اینکه می‌دید گل‌هایش دست به سر شده‌اند، دادش بلند شد. حس کرد که تنها نبوده‌ام و در این جنایت همدستی داشته‌ام. اما از روی سیاست، نخواست پا پی مسئله بشود و به اقرار وادارد. بگو چطور و با چه برنامه‌ای می‌خواهی توله‌ها را بفروشی؟

- همان طوری که آن یکی رابه خانم موقرمز فروختم. خیلی ساده و طبیعی، می‌روم جلو در فروشگاههای سگ. محل چند تایی را یادداشت کرده‌ام. اینهایی که برای خرید توله می‌آیند، چون آدم‌های مطلعی نیستند. خیلی راحت می‌شود رأیشان را زد. اگر مطلع بودند آنجا رجوع نمی‌کردند. روزی رسان خدا است، هر چند از قبل سگ باشد. و چشده خورده برتر از میراث خورده است. تو اینجا رییس صندوقهای پست شخصی می‌شوی، با عده‌ای امر بر در اختیارت، و من هم می‌روم دنبال خرید و فروش سگ. به قول تو می‌افتم توی بورس معاملات سگ. اگر یکی در هر ماه بفروشم خرجم را در می‌آورم. دیک گفت: راستی فکر می‌کنی برای صندوقهای پست شخصی مناسب است مراجعات مستقیم داریم ولی کالایی در میان نیست که بخواهیم عرضه کنیم.

آقای دیکسون، با این گفته دست بسوی تلفن برد و شماره آقای پورات را گرفت، ولی مشغول بود. شتابان و با کیفیتی مدیرمآب به ته سالن رفت. سیاه که هنوز نامش را نمی‌دانست هم اکنون توی باغچه رفته بود و توله‌ها را تماشا می‌کرد. هیکل لق و لغوه گرفته اش جانی گرفته بود. گفت:

- آقای دیکسون، من در آرایشگاه سگ هم کار کرده‌ام. آخرین حرفه‌ام کار در آرایشگاه سگ بود. توله‌های دین. خودشانند. یک، دو، سه، چهار... یازده تا. هی

جانمی ، همه از یک مادر . دو تا هم لهاسا آپسو گران ترین سگ خانگی نژاد اصیل .
 معرکه است آقا . این سگ برای حفاظت داخل آپارتمان نقص ندارد .
 دیک گفت :

- در این صورت به درد دوستم می خوری که می خواهد سگ فروش بشود .
 با هم به این سو آمدند . جو گفت :

- زنی می آید می گوید بچه ندارم ، می خواهم سگ بردارم . ولی نگه داری سگ کار
 آسانی نیست . غذا می خورد پشمهایش چرب می شود . یا گوشهای آویخته اش ، که
 بعضی سگ ها فقط گوش اند ، توی غذا می رود . خاک روی آن می نشیند و بوی گند
 می گیرد . باید هر هفته او را شامپو کرد . موهای دم و ریش او را شست و توی کاغذ
 پیچید . توی گوشهایش را با الکل تمیز کرد . مخصوصاً تمیز کردن توی گوش خیلی
 اهمیت دارد . حیوان ، موقعی که می دود گوشهایش را بالا می گیرد ، رو به جلو . شن
 توی آن می رود و بهم می چسبد و یک تیکه سنگ می شود . دانه شن در شکم صدف ،
 می شود مروارید . اما در گوش سگ خانه ، نان جو کرامر را در می آورد .
 زیر گلوی چروکیده اش از خنده ای ابلهانه برآمده شد . بلی واکر گفت :

- قیافه خودت هم بی شباهت به سگ نیست .

او در حالی که دستهایش را توی هم گرفته بود و سر جای خود می جنبید ، با دهان
 ولوش توی خنده توضیح داد :

- همین سگ لهاسا آپسو ، اصل آن از تبت است . آپسو به زبان چینی یعنی پریشم . از
 زبان چینی که شبیه سرخ پوستی است ، همین یک کلمه را می دانم پشمهایش مثل موی
 بز است که می شود با آن برس درست کرد . قشاور آن ، کارخانم خانه نیست . تمام زیبایی
 آن به مویش است . جایزه های ده هزار دلاری در باشگاهها می گیرد . نمایشهایش جالب
 است . کسانی که خودشان هنری ندارند به وسیله سگشان معروف می شوند . البته گریه
 هم می آید به آرایشگاه - گرفتن ناخن او که میل و لباس ، بخصوص جوراب نازک
 خانم ها را پاره می کند ، یا پوست بچه را هنگام بازی خراش می اندازد ، کار آرایشگر ،
 یعنی مخلص شما جوکرامر است ، که به او کروک می گویند ، یعنی حقه باز . اما من تا به
 حال به کسی حقه نزده ام . منظور آنها از کروک یعنی کروکیدیل ، که همان سوسمار

باشد. سگ افسوس را هم از تولگی، یک روز در میان باید عادت داد که ناخن هایش را بگیرند. شما راست می گوئید آقا. قیافه خودم زشت است. مثل سگ پیر دور چشمهایم قرمز است. اما خوب بلدم چطور یک سگ را آرایش کنم سروها و شمشادها را دیده اید که چطور در خانه ها و پارک ها به دست باغبانهای با سلیقه آرایش می شوند. و شاخ و برگشان را به شکل های گوناگون، از وسط یا بالا یا پایین می زنند. با یال و دم و پاهای یک سگ پریشم هم همین بازی را می شود کرد. موهایش را جمع می کنم و کلا بره به سرش می گذارم که مو توی چشمش نرود. سگ بولدآگ را عینک می گذارم و پایون می زنم که می شود عین یک آقا. در میامی قد غن بود سگ بولدآگ را بدون پوزه بند بیاورند توی خیابان. اما بهترین سگ است آقا. توی خانه می شود بچه گهواره ای را به امان او گذاشت و رفت بیرون. اگر تعلیمش بدهند گهواره را نیز می جنباند.

آقای واکر به او گفت:

- اینجا توی روزنامه ها، در ستون نیازمندیها دیده ام که آگهی می کنند و سگ شور می خواهند. و همه می نویسند، عاقل مرد، و خلاصه کسی که جوان نباشد.

جو گفت:

- شستشوی هر سگ چم و خم مخصوص دارد و کار هر تازه رسیده ای نیست. و البته، اجرت هم فرق می کند. آرایشگرها نرخ هایی دارند که تکلیف را معلوم کرده است. بعضی سگ ها شوره دارند، یا موهایشان می ریزد. سرفه، قی، برآمدگی شکم، و پوست غیر شفاف علامت کرم است. باید از این نوع اطلاعات هم داشت. یک نفر می آید می گوید سگم غذا نمی خورد، یا اسهال دارد، که در اثر تغییر تغذیه است. بچه ها به آنها زیادی غذا می خوراندند. و سگ و گرگ هر دو موقع خوردن، تا نفس دارند می خورند و فکر بعدش نیستند. آقا من خودم یک پادکترم.

بیلی واکر گفت:

- آقای دکتر، مسلماً شما تجربه های زیادی در این زمینه دارید. یک سگ شناس به تمام معنی هستید. که گفتید توله های گوش کوتاه Dane هستند.

- بله آقا، قد این سگ تا سی اینچ و وزنش تا هشتاد پاوند می رسد. توله ها، حالا

شیرین و بازی گوشند، ولی بعد که بزرگ شدند کم حوصله و بی اعتنا می شوند و یک بازی را دوبار انجام نمی دهند. من، تمام طول این خیابان را از بالا تا پایین دیدزده ام. آرایشگاه مردانه و زنانه، مانیکوریست و پدیکوریست و ماساژور، مؤسسه زیبایی و از این قبیل، در هر صد متریکی دو تا هست، ولی آرایشگاه سگ اصلاً نیست.

آقای دیکسون با لحن جدی ولی در حقیقت به خاطر مسخره، گفت:

- مسلماً از سگهای این منطقه حق سلب شده است. طرفداران حقوق حیوانات، این روزها در دانشگاه کالیفرنیا، لوس آنجلس، همین جا نزدیک ما، هیاهویی راه انداخته اند. می گویند نباید از سگ ها در آزمایش های علمی و تحقیقاتی استفاده بشود.

جو که متوجه لحن مسخره او نشده بود ادامه داد:

- اگر کار شما توی این دکان، در رابطه با سگ باشد، آقا، من حتماً به دردتان می خورم. در رنگ کردن موی سگ و علامت گذاردن روی گوش یا زیر شکم او هم استادم. پنج سال در آرایشگاه همین کارم بود. می توانید تلفناً از میامی سابقه ام را پرسید. شما کسی را لازم دارید که به تمام فوت و فن این حرفه آشنا باشد و ضمانت طرز کار با مشتری را می داند. یک نفر می آید سگش را می سپارد به دست شما که موهایش را کوتاه کنید، و می رود تا سه یا چهار روز بعد. وقتی جویا می شوید می بینید آقا یا خانم تشریف برده است به مسافرت. از وجود شما به بهانه آرایش، برای نگاهداری سگش استفاده کرده است. باغچه عقبی برای نگاهداری این جور سگ ها جای مناسبی است. آقا، بنده سگ اخته هم می کنم. توی خانه با هر چیزی، حتی پای مهمانی که از راه رسیده، ورمی روند. صاحب خانه از شرم خیس آب و عرق می شود. خب، چاره ای نیست، باید اخته بشوند.

آقای واکر، از شنیدن این عبارات که خیلی رك گفته شده بود، چنان جا خورد که یک قدم عقب نشست. دیک، شکمش را که این او آخر رو به بزرگی می رفت، چون از خنده سست شده بود، در دست گرفت. برخاست ایستاد. اما بهتر دانست رشته این تفریح و مزاح را که بیشتر از حد لازم طول کشیده بود، قطع کند. کارت شناسایی مرد را از روی میز برداشت و به وی برگرداند. حتی لازم ندانست برای او که به سبب خوی ولگردی، تا آنجا که ظاهر درهم شکسته اش نشان می داد، ذاتاً نمی توانست اهل هیچ نوع کاری

باشد، فورمی پر کند. با خود اندیشید که او هر جا کار می گرفت، با قیافه کریه و روحیه نا ثابتی که داشت، عوض جلب مشتری، آنان را می تاراند. جو که احساس کرد شنوندگانش بیش از حد بزرگواری نشان داده و وی را تحمل نموده اند، کارتش را در جیب نهاد، و بدون ناراحتی آشکاری از در بیرون رفت. اما تصمیم نداشت به همان زودی جا خالی کند. بیرون دکان، پشت به منظره خیابان، در کنار چرخ دستی اش ماند و صبر کرد تا آقای دیکسون تلفنش تمام شود.

آقای پورات که ذاتاً آدم عجولی بود، تا صدای باجناقش را شنید گفت:
- هان، دیک، بگو چه خبر؟ بگو که آیا در این مدت به نتیجه ای رسیدی؟ دیشب آخر وقت با جین از آن طرف می گذشتیم. آن اعلان ها به راستی شاهکار است. ساعت دو بعد از نیم شب بود و ما ضمن عبور می خواستیم ببینیم در وست وود چه خبر است.
آقای دیکسون گفت:

- اتفاقاً من و کاتی هم همین ساعت در وست وود بودیم. تعجب است که شمارا ندیدیم. رقص جوانان هیپی به نوای تامبورین. کالسکه سواری در طول چند خیابان کوتاه، و تفریحات کم خرجی از این دست، هنوز برای کسانی مانند ما، سرگرم کننده است. اما درباره مغازه و اعلان هایی که زده ایم، کنجکاوی کسبه یعنی همسایگان ما به شدت برانگیخته شده که چه می خواهیم بکنیم. به نتیجه رسیده ام که شاید برای صندوق های پست شخصی و ارسال مراسلات بد نباشد.

- صندوق های پست شخصی و توزیع مراسلات - دیک، کار سودبخشی نیست. مثل چاپارهای دنیای قدیم، دایم باید به سر دوید، بدون اینکه استفاده ای تویش باشد. به علت مخاطرات بیش از حد کار، بیمه نامه برها فوق العاده بالا است.

- لباسشویی سکه ای، نمایشگاه فرش ماشینی - موکت، پرده، پارکت، و از این قبیل.

- دیک، لباسشویی سکه ای اگر در محله های فقیرنشین شهر باشد پولساز است. اما در منطقه های اعیان نشین، یا حتی گروه های متوسط، ابداً حرفش را نزن. هر کس در خانه اش دستگاهی دارد و هرگز حاضر نیست با وسایل عمومی که بیم هر نوع آلودگی هست، لباس و پوشاکش را بشوید. و اما در مورد نمایشگاه فرش ماشینی و موکت - اگر مبل فروشی بغل دست تو کارش گرفته و از کسبش راضی است، بدان که در این فقر

کار تو هم خواهد گرفت. گویا هنوز لازم است مطالعه را ادامه دهی. دیک، خسته نشو و امیدوار باش.

- نه، خسته نمی شوم جان. اینجا نشسته ام و تفریح می کنم. اگر ما بفهمیم ایتجا به درد چه کاری نمی خورد، خودش موفقیتی است که بعد می فهمیم به درد چه کاری می خورد. از طریق حذفی عمل می کنیم. یک نفر آمده بود که سابقه کار در آرایشگاه سگ داشت. می گفت در تمام طول این خیابان از بالا تا پایین، یک آرایشگاه ندیده است که برای سگ باشد.

آقای پورات فوراً گفت:

- آرایشگاه سگ؟ اتفاقاً فکر بدی نیست دیک. این، یک کشف است دیک. اورکا، اورکا! ^(۱) به راستی جالب است. آن طرف ها در حالی که مردم بیشتر از همه جا سگ دارند، و این نوع تظاهرات و تجلیات را به سبب خوی اشرافی، دلیل بر اشرافیت می دانند، ابداً آرایشگاه سگ نیست. زنگ خانه ای را برای کاری می زنی. خانم خانه می آید دم در با سگی درشت هیکل و زنجیری وصل به قلاده اش دور دست خانم. انگار آمده اند تا او را بخورند. اما چطور است دیک که اصلاً دایره را وسیع تر بگیریم، و عوض آرایشگاه، بکنیمش کلینیک سگ و حیوانات خانگی. آیا بهتر نیست؟

- کلینیک حیوانات خانگی؟ فکرش را نکرده بودم.

- آره دیک، کلینیک حیوانات خانگی. این، چیزی است که پول از تویش درمی آید. در جنب آن، کار آرایش و سایر مراقبت ها را نیز می شود کرد. و با وجهه یا موند محل نیز نه تنها مغایرت ندارد بلکه آن را، بالاتر می برد. چطور بود که قبلاً به فکر ما نمی رسید. این واقعاً عجیب است دیک. مرحبا به تو دیک. باید به کاتی از داشتن چنین شوهر مبتکری تبریک بگویم.

آقای دیکسون دچار تردید شده بود. چیزی دلش را خالی می کرد که نمی دانست چیست. گفت:

۱- ارشمیدس، ریاضی دان یونانی سه قرن پیش از میلاد، هنگامی که به کشف قانون سبک شدن اجسام در آب پی برد، در حمام بود. از سبک شدن وزن خود توی آب پی به مسئله برد. لخت و عور بیرون زد و در حالی که توی کوچه های سیراکوز می دوید، فریاد می زد، اورکا، اورکا. یعنی یافتم، یافتم

- برای کلینیک، ما به متخصص رسمی که گواهینامه دانشگاهی داشته باشد نیاز داریم.

- آه دیک، این مشکل بزرگی نیست. در روزنامه آگهی می دهیم و یک یا دو پزشک از این ژاپنی ها یا کره‌ئی هایی که بیکارند استخدام می کنیم. تعداد بیکاران دکتر، امروزه در آمریکا بیشتر از هر صنف دیگر است. آمار می گوید که تنها ۹۰ هزار دکتر بیکار در لوس آنجلس داریم. امروز در هتل ماریوت، جلسه کلپ روتاری است که من هم هستم. داشتم می رفتم که تو تلفن زدی. ناهار را با هم می خوریم. شاید از اعضاء بورلی کتل کلاب نیز آنجا باشند. با آنها در میان خواهم گذارد که چه باید کرد. شاید خود کتل کلاب، کلپ سگ، که دستش توی این کارها است، پزشکان خوبی را به ما معرفی کند. بعد که پزشک را پیدا کردیم، مطابق با نیازهای او، و با یک طرح دقیق و حساب شده، دکوربندی را شروع می کنیم. آن مؤمنی را هم که برای استخدام به تو رجوع کرده بود و می گفت سابقه آرایشگری دارد، او را هم دردست داشته باش که به درد ما خواهد خورد. از همین حالا استخدامش کن که برای خودش همان جاها پبلکد. دیک، تو کلیسا را خوب آمدی، جای نشستنت را بد انتخاب کردی. ولی بهر حال مرجحاً که جواب مسئله را به دست آوردی. به قول معروف، کار را که کرد، آنکه تمام کرد. امروز عصر زندگی به من بزن تا قراری بگذاریم و شام را با هم در بیرون بخوریم. البته بدون زنها. شاید من از اعضاء کلپ سگ هم کسی را دعوت کنم تا به ما پیوندند. هر نوع اطلاعاتی در این زمینه برای ما مفید خواهد بود.



هشت صبح، جلو فروشگاه هفت یازده در خیابان وست وود، این بود قراری که بیلی واکر با آنها گذاشته بود. و هفت یازده که نام معروفی است در آمریکا یعنی از هفت صبح الی یازده شب که ساعات کار فروشگاه است. خانم دیکسون، کاترین، برای اینکه توقف اتومبیلشان را، که داشت طول می کشید، در آن مکان موجه جلوه داده باشد و بهانه‌ای برای ایستادن داشته باشند، دم به دم داخل فروشگاه می شد و خریدی می کرد. در شهرهای بزرگ آمریکا، از آن جهت که فروش هر مغازه بستگی مستقیمی با وسعت پارکینگش دارد، فروشندگان، نسبت به توقف بی رویه اتومبیل ها در محوطه

اختصاصی خود حساس اند و واکنش های فوری نشان می دهند. بهر حال، آنها عازم سفر دور و درازی بودند، و در این آغاز حرکت، خیلی چیزها لازم داشتند که به تدریج یادشان می آمد. در سه هفته ای که طول کشیده بود، خانواده، اسباب و وسائشان را از طریق گاراژ سیل و یارد سیل، یعنی فروش توی گاراژ یا جلو در خانه فروخته، اجاره آپارتمان را فسخ کرده، و خود را برای ترك همیشگی لوس آنجلس آماده کرده بودند. بیلی واکر نیز اتومبیلش را به تعمیرگاه برده و نقص های آن را در حدی که از عهده یک مسافرت طولانی برآید، برطرف کرده بود.

سرانجام، پس از چهل دقیقه تأخیر بیلی پیدایش شد. کاترین که دقایق دلهره انگیزی را گذرانده بود، اکنون کم کم بر خود مسلط می شد. در لباس زیب دار تنگش، اگر دغدغه ای داشت این بود که اگر لباس آزادتری می پوشید مسلماً راحت تر بود. اگر چه هنوز صبح بود، در آن هوای بدون نسیم آخر جولای به شدت احساس گرما می کرد و با تکیه به در نیمه باز اتومبیل که آفتاب کم کم داشت آن را می گرفت، در حال ایستاده سرگرم خوردن کوکا بود. آقای دیکسون، پشت فرمان، از آئینه بغل چپ، متوجه ماشین دوستش شد و آمدن او را به خانم خبر داد. کاترین در این مدت اگر چه هنوز بیلی را ندیده بود، اما دائماً به فکر او بود. دایره ای کشیدم و او بیرون خط ماند. دایره ای کشید بزرگتر، و گفت ما همه با هم هستیم. احساس دوست قدیم شوهرش را درک می کرد. و با این وصف، یک بار که تلفن کرده و او گوشی را برداشته بود، با همان ادای پیشین، بدون کلمه ای سخن، شوهرش را صدا زده بود. دیک، برای استقبال از وی پیاده شد و گفت:

- بیلی، خیلی دیر کردی. کم کم داشتیم نگران می شدیم.
او گفت:

- با اینکه دیشب با یک یک دوستانم در دپو خدا حافظی کردم، باز امروز صبح موقع حرکت، دست از سرم برنمی داشتند. برای این مسافرت، هر کدام توصیه هایی می کردند. خارج شهرها چه محل هایی را برای اتراف شبانه انتخاب کنیم. شهرک های کارخانه ای و کارگری. شهرهای بندری شلوغ، یا جاهایی که زندگی آرام اداری دارند، از نظر تازه واردی که در جستجوی افق تازه است، چه وضع هایی دارند. چه چراغ

سبزهایی نشان می دهند و این کوره راهها را چگونه باید پیدا کرد. بعد هم اینکه برای خداحافظی با جوکرامر، سری به کلینیک زدم. نمایشگاه مبل را داشتند خالی می کردند تا آن را به دست کلینیک بزنند، و نامش را بگذارند بیمارستان حیوانات خانگی و مراقبت ها. قسمت جراحی این بیمارستان، از جهت تجهیزات و لوازم، در تمام لوس آنجلس نمره یک خواهد بود. جوکرامر اینطور می گفت. بیچاره، حق حق به گریه افتاده بود. می گفت مایل است، اگر موافقت کنیم و جا داشته باشیم، او هم در این سفر همراه ما باشد. گفتم نه، این امکان ندارد. گفتم دیک از دست تو که باعث شدی آقای پورات این مغازه را کلینیک کند، عصبانی است و اگر دستش برسد خفه ات می کند. و از این گذشته، مگر دیوانه شده ای که بخواهی همراه ما بیایی. بهر حال برای خودت شغلی دست و پا کرده ای، مزدی می گیری، و شب ها هم توی کلینیک با گرفتن اضافه کاری می خوابی. خب، می توانیم حرکت کنیم. آیا شما آماده اید؟ آقای دیکسون گفت:

- بله، ما آماده ایم. جز اینکه بعضی وسایل را باید توی اتومبیل تو بگذاریم که جا دارتر است. آیا نمی خواهی با کاتی حرف بزنی؟
بیلی واکر شتابان پیاده شد:

- چرا، چرا، البته که می خواهم با او حرف بزنم.
از اضطرابی که پیش درآمد یک دیدار مبهم است و هنگام آغاز کاری بزرگ به انسان دست می دهد، رنگ از رخسارش پرید. کاترین توی اتومبیل رفته و خود را با روبرت سرگرم کرده بود. بادبز دسته صدفش را توی کیف با آنکه به چشم می دید نمی توانست پیدا کند. با دست خود را باد زد اما خنکش نشد. عرق به چهره اش نشسته بود و بدتر از هر چیز بخاری بود که پشت شیشه عینکش جمع می شد و مانع دید او می گردید. از اتومبیل پیاده شد و عینک را از روی چشم برداشت. لب های نیم شکفته اش به کلماتی نامفهوم جنیید و گونه سفید گلگونش را پیش آورد. بیلی برادرانه او را بوسید. بین آن دو، سکوت بیشتر از هر کلامی و سخنی، گویای آنچه بود که در قلب هاشان می گذشت. سرانجام، کاترین گفت:

- بیلی، من درباره تو اشتباه می کردم. درباره همه چیز اشتباه می کردم. پدرم که

گروهی تازه رسیده دورش را گرفته اند و می خواهند بیوه پیری را به او تحمیل کنند، به خیال اینکه من از او ادعای ارثیه مادرم را دارم، یا می خواهم با ازدواجش مخالفت کنم، رفتار پسندیده ای نسبت به من نشان نداد. چه شبها که غم تنهایی او آزارم می داد و خواب از چشمانم می گرفت! زمستان می گفتم حالا در آن ساختمان دور از شهر و آبادی، تک و تنها و بی همدم چگونه سر می کند. و تابستان می گفتم نکند دوباره آتش در بگیرد و مالیورا در یک ساعت به خاکستر سیاه تبدیل کند. در قصه هایم برای روبرت، پدر بزرگش را انسان بزرگی نام می بردم و جلوه می دادم که بچه با حس افتخار نسبت به آباء و اجدادش بزرگ شود. نمی دانستم که مرد بزرگ، طفل کوچک مرا به قدر سر سوزنی تحویل نمی گیرد و بود و نبودش برای او علی السویه است. از خواهرم جین و شوهر پول پرستش جان، بهتر است که سخنی نگویم. به قول کشیش، خداوندا در امان بدار مرا از روح شریری که خودم باشم! اگر هر کار دیگری غیر از کلینیک بود، دیک از عهده اش برمی آمد و لازم نبود ما این شهر را ترک کنیم. اما حالا از ماندن در اینجا متنفرم. می خواهم هر شهری باشم غیر از لوس آنجلس.

او چون نسبت به دوست شوهرش شدیداً احساس گناه می کرد، شرم داشت در روی او بنگرد. اکنون بود که می فهمید ضربه اش بر روح این مرد پاکباخته بی ریا چقدر کاری بوده است. همچنانکه پشیمانی از گناه، هنگامی که از بن وجود آدمی است، فوراً جای خود را به شجاعت می دهد و تردیدها را کنار می زند، کاترین می دید فرصت آن را دارد که با محبت های بی دریغ و خواهرانه اش در این سفر، رنجش ها را، اگر هنوز وجود داشت، از دل وی بیرون آورد. موجی به گیسوان نرم و طلایی اش که در حالت صاف و آویخته به او زیبایی فرشته آسا می داد، داد و با دلنوازترین آهنگ کلمات که بر گذشته های خط آمیز رقم فراموشی می کشید گفت:

- بیلی، آیا اتومبیل تو از هر جهت قابل اطمینان هست که باعث لنگی ما تو ی راه نشود. تو جلو خواهی افتاد و ما دنبالت، که اگر ماندی متوجه بشویم. اما قبل از هر چیز لازم است با پسرمان آشنا بشوی که در این مدت او را ندیده ای. بیا روبرت، بیا به عمو بیل سلام کن.

آقای واکر که شادی مضاعفی را در دل احساس می کرد، شانه ها را به طریق

همیشگی خود بالا انداخت و پاسخ داد:

- رولزرویس بنده را دست کم گرفته اید. من جلو می روم و شما هم دنبالم. اگر احياناً نزدیک شهری به شلوغی ترافیک برخوردیم و همدیگر را گم کردیم، نیم ساعت بعدش جلو شهرداری شهر منتظر هم می مانیم.

ضمن آنکه دست به موهای نرم کودک می کشید و دوستانه روی شانه اش می زد، به کمک دیک بسته بزرگی را که عبارت از یک چادر اردوی برزنتی بود به اتومبیل خودش منتقل کرد. در همان حال که دست به بار داشت و کجکی می رفت افزود:

- نمی دانم جایی خوانده ام یا فیلمش را دیده ام. کشتی آرگوس، دماغه جلوش به دست یک الهه از چوبی ساخته شده بود که از درخت مقدس بود. دماغه، در طول راه به سخن در می آمد و با پیشگویی هایی که می کرد، سرنشینان کشتی را از خطرهای آگاهانند. راه را به آنها نشان می داد.

دیک که در این لحظه پرهیز و ویر، حوصله شنیدن داستان را نداشت، یا شاید از آن جهت که در حضور کاتی نمی خواست خود را از تنگ و تابندازد و به این سرعت دوستش را تحویل بگیرد، گفت:

- توله هایت را چکار کردی مرد. شاید رفته بودی به کلینیک تا آنها را بیاوری؟
آقای واکر گفت:

- بیاورم چکار؟ روباه به سوراخ نمی رفت، جارو می بست به دمش. در چند روزی که آنجا بودم فقط یکی از آپسوها را فروختم. اگر دست ما از کلینیک کوتاه نشده بود مابقی را هم می فروختم. توی راه برای ما مزاحمان بدی می بودند.
دیک گفت:

- مثل گروه سوئدی که به سفر قطب جنوب رفت و پیش از گروه انگلیسی اسکات به مقصد رسید و تاج افتخار را ربود، اگر گرسنه می شدیم آنها را می خوردیم.
کاترین از این گفته روترش کرد. گفت:

- دیک، چرا پابرهنه وسط حرفش می دوی و نمی گذاری داستانش را بگوید. درباره کشتی آرگوس - این، یک فیلم تلویزیونی بود. من هم دیدم. یعنی بیل، می گویی اتومبیل تو راه را به ما نشان خواهد داد؟

آقای واکر در ذهن خود دنبال پاسخ دلنشینی برای این پرسش می گشت. دلش می خواست خوشمزگی بکند. اما پیدا شدن جو از کوچه فرعی جنب فروشگاه که مستقیم به سوی آنها می آمد حواسش را مغشوش کرد. گفت:

- آه، لعنت بر شیطان! تقصیر از من بود که به این آدم گفتم کجا با شما قرار دارم. اصلاً نمی بایست برای خدا حافظی پیش او می رفتم.

در لب های ضخیم و برگشته سیاه پوست فلوریدایی خنده، و در چشمهای اشک بود. می ترسید جلو بیاید. از زیر پیراهنش که کمر بند نگهش می داشت، چیزی شبیه عروسک بیرون آورد و توی سایه، روی زمین نهاد. کنار دیوار نشست و با آن مشغول بازی شد. توله پنج هفته ای لهاسا بود. دم کوتاهش را که می خواست بجنابند کفلش نیز به طرز خنده آوری می جنبید. آرام و آزموده دست به پشتش می کشید. به دمش که می رسید، با حرکتی تند آن را می کشید. دردش می آمد و وق صدا میکرد. بعد یادش می رفت. می فهمید بازی است و از خوشحالی دم می جنابند و پارسهای خنده آور می کرد. درست شبیه یک اسباب بازی کوکی بود. جو مثل این بود که از این کار لذت می برد. مانند سوسماری که در ساحل، روی شن ها یا بریدگی های سنگی، دهانش را گشوده است تا پرندگان بر آن بنشینند و غذای لای دندان هایش را بخورند، فک درازش پایین افتاده بود و پیوسته همان بازی را تکرار می کرد. آقای دیکسون، با اینکه می خواست به او اعتنا نکند، چون می دید این موضوع اثر نیکویی در روح مرد سیاه به جا نخواهد گذاشت، و علاوه بر آن، در نظر همسر و کودکان نیز اخلاقاً و باطناً ستوده نمی بود، تبالانه نزد وی رفت. دست روی شانه اش نهاد و از سر دلجویی گفت:

- جو، بدو خوب ما را حلال کن. نشانی ات را دارم. نه به این زودی، اما یک وقتی برایت نامه خواهم نوشت. سعی کن همین جا که هستی باشی.

مرد، هیکل درازش را راست کرد و ایستاد. مانند کودکی شرمرو و مطیع بود. دست روی یک طرف صورتش کشید و گفت:

- شما مرا استخدام کردید و خودتان رفتید. چرا آقا نمائید؟ شما می خواهید از این

شهر بروید.

دیک گفت:

- در کلینیک که شنیده‌ام می‌خواهند نمایشگاه مبل را هم به دستش بزنند و نامش را بگذارند بیمارستان، ما چه کاری از دستان ساخته بود. جز این بود که می‌باید طفیل کار و زحمت دیگران باشیم؟ جز این بود که در این رشته می‌باید پادوهای ساده‌ای بمانیم و هیچ وقت به جایی نرسیم؟ و یک موضوع دیگر جو، من این حقوقی را که آنها به تو می‌دهند، یا حتی کمتر از آنش را، حاضرم با طیب خاطر و رضایت کامل بگیرم و با آن، یک زندگی فقیرانه را بگذرانم، ولی نه از دست قوم و خویش خودم. من و دوستم بهتر دانستیم که از این شهر برویم. برویم به هر جایی که اینجا نباشد.

روبرت که از دیدن توله سگ زیبا و بازی‌های عروسکی‌اش به وجد آمده بود، در اتومبیل را باز کرده بود تا پیش پدرش برود. کاترین او را نگه داشته بود. جو گفت:

- این را برای پسرت آوردم آقای دیکسون. هر چه بزرگتر شود خوشگل‌تر و خوشمزه‌تر می‌شود. موهایش روی چشمهایش را می‌گیرد. شنوایی لهاسا آپسورا هیچ سگی در دنیا ندارد. اربابش در گوچه می‌آید و او توی آپارتمان در بسته از صدای پایش می‌فهمد. تو را به جان زنت آقای دیکسون، بگذار من هم همراه شما بیایم. نوکریتان را می‌کنم. و اگر هتل رفتید توی اتومبیل می‌خوابم.

دیک که ذاتاً از گفتن کلمه نه عاجز بود، درمانده شد که چگونه و با کدام بهانه ظاهراً موجهی او را سرباز کند. تا این زمان در طول عمرش، هرگز در مقابل خود چهره‌ای چنین نیازخواه و خوارمایه مشاهده نکرده بود. از دوستش برای حل مسئله یاری خواست. آقای واکر به حيله متوسل شد. سیاهپوست ساده دل را مخاطب قرار داد و مانند کشیشی که موعظه می‌کند، با آب و تابی خاص گفت:

- جو، ای فرزند عیسی مسیح، ای مرد با خدا! این توله اگر چه متعلق به حقیر سراپا تقصیر، ویلیام واکر، اهل کنتاکی و ساکن لوس آنجلس بوده، ولی چون در این یک ماهه غذای کلینیک را خورده و از هوای کلینیک تنفس کرده، پس مال مسلم کلینیک به حساب می‌آید و مرا بر آن حقی نیست. دست کم دو پزشکی که تازه آمده‌اند و در آنجا مشغول کار شده‌اند این تصور را دارند. او را ببر سرچایش بگذار و برگرد همین جا، ما می‌مانیم تا وقتی که تو برگردی.

کاترین، از روی صندلی جلو به عقب اتومبیل برگشته و موهای روبرت را با دست

صاف می کرد. از این نوع کلک ها خوشش نمی آمد. هنوز جمله های آخر این گفتار شیوا در دهان بیلی بود که مرد سیاهپوست توله را برداشته و در خم کوچه ناپدید شده بود. آقای واکر به دوستش گفت:

- شتر مرد و حاجی خلاص شد. بزنیم به چاک. یالله زودتر حرکت کنیم. هم اکنون، آفتاب کاملاً بالا آمده و سایه کنار دیوار را به کلی بلعیده بود. سرنشینان درون اتومبیل به سبب گرما، طاقت را از دست می دادند. و از این گذشته، صاحب فروشگاه، دم به دم از پشت پیشخوان نظری به این سوی می افکند و بی قرارانه منتظر بود که دو اتومبیل هر چه زودتر جا خالی کنند و بروند. کاترین با حالتی نیمه آزرده پیاده شد و به شوهرش گفت:

- من می روم توی فروشگاه تا دوی ضدحشره و یک نقشه توماس بگیرم که در این مسافرت لازممان می شود. شما هم صبر کنید تا جو برگردد. به او می گوئید حقه باز، در حالی که خود حقه بازترید. اگر به او قول داده اید که بمانید و سوارش کنید، پس باید به قول خود وفادار باشید. بدقولی و دروغ نسبت به یک آدم بیچاره، در حقیقت نشانه بیچارگی است!

آقای واکر گفت:

- کاتی، من در حقیقت فکر تو را می کردم که ممکن بود همسفری یک مرد بیگانه، آن هم سیاه بدقیافه ای را خوش نداشته باشی و از تصمیم ما ناراحت بشوی.

کاترین که صفای قلبی خود را باز یافته بود، پاسخ داد:

- نه، من ناراحت نمی شوم. قیافه، به هیچ وجه شرط انسان بودن و انسان ماندن نیست. از این گذشته، خوب نیست که تو تنها توی یک ماشین رانندگی کنی و در تمام طول راه هم مصحبتی نداشته باشی. او همراه ما خواهد آمد. اما چون شورلت تو کولر دارد، بین راه هر جا هوا خیلی گرم شد، من جایم را عوض می کنم. با روبرت می آیم توی آن اتومبیل. جو را می فرستیم پیش دیک که بعد از رنگ سفید، چشم هایش به رنگ سیاه عادت کند.

در حالی که به طرف فروشگاه می رفت پس پس به شوهرش می نگریست تا ببیند از این گفته چه واکنشی نشان می دهد. توی فروشگاه تا دقیقه ای که جو پیدایش شد، از سر

وقت گذرانی خود را سرگرم خرید برخی چیزها کرد که در فهرستش از قلم افتاده بود و حالا یادش می‌آمد.

هنگامی که همه سوار می‌شدند تا حرکت کنند، بیلی سرش را از شیشه بیرون کرد. و گفت:

- پشیمانم که توله را پس فرستادم. صرف نظر کردن از یک شیئی هزار دلاری کار آدم عاقل نیست. حالا که جو همراه ما است می‌تواند توی اتومبیل نگاهش دارد. ها، جو، مگر نه؟ از جلو کلینیک که رد می‌شویم می‌روی و آن را می‌آوری. ضمناً، توله سگ، مقصد ما را هم معلوم کرد. به فیلا دلفیا می‌رویم و آنجا آن را به خاله عزیزم که می‌باید زنی باشد حیوان، دوست به عنوان هدیه‌ای از لوس آنجلس تقدیم می‌کنم. آره، جو، سگه را می‌آوری، و توی اتومبیل تا وقتی که به مقصد اصلی می‌رسیم، مواظبتش را به عهده می‌گیری.

جو، به روبرت کوچک که از این خبر شادمان شده بود، نگاه کرد. چشمانش به سوی او برق زد و سر را با فک‌های از هم گشوده، چند بار به نشانه تایید بالا و پایین برد. یعنی که البته آن را خواهم آورد.

پایان نگارش ۱۳۶۵/۹/۱۰

افسانهٔ بنی طی

پیش از آنکه الهه شعر و موسیقی، خشم زئوس خدای خدایان را بسراید، و رنج انسانهایی را به نغمه درآورد که قلب‌ها و غرورهای بزرگ داشتند، برای ما خاك نشینان فراموشکار، از حماسه‌ای سخن می‌گوید که در مطلع شکوهمندش چون سرود نخستین ایلپاد، زیباروی سیاه‌گیسویی ایستاده است که شاید اگر دست حوادث او را همراه موجی طوفانی از آن سوی دریاها به این خطه نمی‌کشاند و دریند نمی‌کرد، این داستان با همه شگفتی و یا عظمتی که دارد، هرگز گفته نمی‌شد، یا اگر گفته می‌شد مانند هر متن تاریخی بی‌رمق، شوری بر نمی‌انگیخت و در یاد کسی نمی‌ماند. تهامه، این دختر بزرگ چشم و بلند بالای عرب که اصل حبشی داشت و در بازار مکه به سی سکه زر خریداری شده بود - این لعبت نرمخو و بی‌پرخاش، کم‌گوی و بسیار اندیش، که پنداشتی فقط از راه نگاه زنده بود، مانند شتر صالح و کره اش، توگویی روح قبیله و زندگی قبیله بود - هنگام آوردن آب از چاه یا چشمه، با چشمان درشت و سیاه و لبخند هموار و خاموشی که همواره و در هر وضع به لب داشت، و از مطلق تسلیم بودنش به سرنوشت حکایت می‌گفت - می‌ایستاد و نگاهش می‌کردند - می‌ایستادند و نگاهشان می‌کرد. و آیا در وادی که مهر فروزان طی فصول سال، چیزی نیست جز آیت قهر طبیعت، و خشم آسمان به صورت طوفانهای شن و خشکسالی مداوم، بلای جان اهالی است، از پیر و جوان، زشت و زیبا، همه به یکسان تسلیم سرنوشتی نبودند که گریزی

نمی‌شناخت و رنج و شادی یکی از آنان، رنج و شادی همگان به شمار می‌رفت؟ در قبیله که بنا به خوی دیرینه کسی با شک میانه نداشت، و شایعه خیلی زود تبدیل به واقعیت می‌شد، همه می‌گفتند که امیر او را آزاد کرده است. ولی تهامه، یا چنانکه گاهی به نام اصلی اش وی را می‌نامیدند. رومینا، در چادر دیوانی بود. صبح و عصر و شب، تا آن دمی که پرده سکون و سکوت بر جنبندگان صحرا نیفتاده بود و جنب و جوشی به چشم می‌خورد، در خدمت امیر یا همسر سوگلی اش، بانو ثمیلا بود، و زندگی مستقل و آزادی از آن خود نداشت. اگر چه در بادیه که گردش روزگار سیر کندتری دارد، شمارش سن و سال کسان، جز در موارد خاص، بر مبنای دقیقی نبوده است، و این دختر را بعضی‌ها بیست و برخی بیست و چهار ساله می‌دانستند، ولی بهر حال، آهوی سیاه چشم چادر امیر که می‌رفت تا به زودی از موقع جفت جویی اش بگذرد، معلوم نبود از مردان قبیله نصیب چه کسی می‌شد و کدام آرزو کشیده خوش طالعی را به همسر خویش بر می‌گزید. زیرا او با اینکه نام کنیز بر خود داشت، در پرتو حسن خداداده، و همچنین متانت رفتارش که جای شبهه و ایرادی باقی نمی‌گذاشت، در نظر همگان، چیزی از خانم کم نداشت. حتی ثمیلا، ملقب به حورالعین، همسر امیر و بانوی بزرگ قوم که وی را در خدمت خود داشت، به چشم کنیز در وی نمی‌نگریست، و عزت و احترامش در قبیله کمتر از هیچ دختر یا زن آزادی نبود- دوشیزه آرام گفتار و نرم رفتاری که شهرت زیبایی اش مرز قبیله را شکسته و تا مکه به دربار فرمانروای حجاز، خلیفه زمان، ابوعلی، شریف حسین، رفته بود- برخی را عقیده بر این بود که رئیس قبیله، امیر جاسم، قصد داشت در جنگی که بویش به مشام می‌رسید و همه کس پیش بینی اش را می‌کرد، وی را به یکی از سواران که جانانه تر در برابر دشمن می‌ایستاد و عمل قهرمانانه‌ای از خود نشان می‌داد بیخشاید. بهر حال آنچه مسلم بود، جنگ، یا بهتر است گفته شود تدارك برای جنگ، همه برنامه‌های فردی یا گروهی را در قبیله بهم ریخته و وضع آشفته‌ای ایجاد کرده بود. شترها و احشام خود را به چراگاههای دور و قلمروهای غیر خودی نمی‌فرستادند، و اگر می‌فرستادند عده‌ای مردان مسلح را همراه آنان می‌کردند. بعضی خانواده‌ها خرماهای خود را پیش از آنکه کاملاً برسد، در حالت طلع چیده بودند. و برخی، با اینکه وقت در حال گذشتن بود قصد نداشتند یا

دودل بودند که به آن دست بزنند. زیرا خرمای رسیده را سخت بود ضمن جنگ جابه جا کردن. نیروهای عبدالعزیز وهابی، در یورش بی محابای خویش از شرق به سوی غرب، به دروازه های شهر طائف، در جنوب شرقی مکه رسیده و رعبی سخت در دل ها افکنده بودند. تصمیم آنها این بار تسلط بر مکه و مدینه و سرتاسر حجاز بود. خود وی توسط یک فرستاده ناشناس لیکن مورد اعتماد، برای امیر پیغام داده بود که سوارانش قصد داشتند با ده هزار شتر از منطقه او عبور کنند. گفته بود آرد و علوفه لازم را همراه خواهند داشت، و امیر یا هر یک از شیوخ قبیله اش نباید از این حیث نگران باشند. ولی بهر حال ممکن است، به اقتضای وضع، چند وقتی در حاشیه ها اتراق کنند. که در این صورت هر خرجی پیش بیاید تقبل خواهند کرد. و همچنین اگر لازم باشد که برای بنه خود شتر و آدم اجاره کنند، آن نیز بدون جلب رضایت رئیس قبیله نخواهد بود. امیر جاسم، این پیغام را هنوز پاسخی نگفته و با آنکه مانند هر امر مسلم و قطعی زندگی بادیه نشینی، جدی بودنش را در خور تردید نمی دانست، مطلقاً آن را مسکوت گذاشته بود. اگر چه شریف حسین کلاً در قبال این مرد وضع دفاعی داشت؛ و با آنکه نیروهایش پنج سال پیش از آغاز این داستان در خورما شکست سختی از وی دیده بود؛ ولی شکی نمی شد داشت، و این حقیقت روشن تر از آفتاب روی آسمان بود که طائف مقاومت می کرد. این شهر ییلاقی خوش آب و هوا، قرارگاه ثروتمندان حجاز، با باغهای سرسبز طراوت خیز، جویهایی آب روان و تخلصانه های انبوه پر میوه اش، پایتخت تابستانی پادشاه بود که همه ساله فصل گرما از اردیبهشت تا شهریور ماه را با خانواده اش و دربارش آنجا می گذرانید. فرمانروای حجاز که رسماً و با تأیید دولت های متفق انگلیس و فرانسه خود را پادشاه حجاز و در عین حال خلیفه کل اسلام اعلام داشته بود، در جمله شیوایی گفته بود، اگر ابره به مکه داخل شد، ابن سعود وهابی نیز داخل خواهد شد. این بیان دلپذیر که اشاره به کتاب آسمانی داشت، در تمام حجاز در هر کوی و برزن و توی هر قهوه خانه و دکان با سه حرف الف لام میم، در یک کلمه پر معنی روی دیوارها جایی برای خود یافته بود. حجاز غرورمند لیکن بردبار، به هیجان آمده بود که نمی باید بیش از آن به وهابیان خونریز فرصت ترکسازی دهند. عبدالعزیز، تا این تاریخ، حایل را که سر راه زوار سوریه به مکه و مدینه بود و دیوارها و باروهای بلند داشت تصرف کرده

بود. خیبر را با نخلستانهای کران تا کرانش تصرف کرده بود. شهری که خیر البر یعنی بهترین زمین لقب داشت و از فراوانی محصول خرما، نخلستانهایش بی صاحب می ماند، در دست عبدالعزیز بود. تیمار در شمال شرق حجاز تصرف کرده بود. انگلیس استعمارگر که به منظور اجرای نقشه هایش در منطقه، نیاز به امنیت داشت، با کشیدن خطی بین نجد و حجاز، کوشیده بود دو دشمن دیرینه را با هم آشتی دهد و جنگ طولانی را متوقف سازد. ابن سعود سازش ناپذیر که کمر به براندازی خاندان هاشمی از حکومت طولانی بر حجاز بسته بود، و به هیچ چیز کمتر از این هدف بلندپروازانه رضا نمی داد، زیربار نرفته بود، و آیا پس از صلح ورسای، و در چنان کیفیتی که دنیا به نفع دولت های متفق، موقتاً وضع تثبیت شده ای می یافت، همین یکدنگی و استقامت و هابیان نبود که خارجیان را واداشت تا راه پیشرفت آنان را به سوی یکپارچه کردن سیاسی عربستان باز بگذارند؟ فرستاده عبدالعزیز، مرد چهل ساله توداری که سکوت های رمزآمیز داشت و می نمود که خویش یکی از معروفترین جنگاوران وی، یعنی فیصل الدویش بود و شباهت دوری نیز با وی داشت، با همان روش رمزآمیز خود گفته بود:

- آیا امیر هرگز به حالت سگ ها، هنگامی که ملخ می آید و زمین و زمان را می گیرد، توجه فرموده اند؟ از بس ملخ می خورند به انسان بی توجه می ماند و دم تکان دادن برای او را از یاد می برند. انگلیسی ها نیز حالا نسبت به شریف حسین و پسرانش که عروسک وار، یکی را حاکم عراق و دیگری را فرمانروای اردن کرده اند، همین حالت را دارند. بیش از این لازم نیست حامی وی باشند. و در اولین یورش نیروهای ما پشتش را خالی خواهند کرد.

امیر که از دیدار این مرد به شدت ناراحت شده بود، پرسیده بود که در رابطه با انگلیسی ها، وضع عبدالعزیز را چگونه باید ارزیابی کرد. و آیا نه این بود که او نیز برای مخارج اردوی خود از این دولت پول می گرفت؟ مرد، غرورمندانه لبخند زده و پاسخ داده بود، ما نه تنها پول بلکه اسلحه نیز از انگلیسی ها می گیریم. اگر حمایت پنهان و آشکار انگلیسی ها نبود، عبدالعزیز بر رشیدی ها فائق نمی آمد.

قبیله بنی طی، از شعبه های عُتْبیه، که در جزیره العرب به صفات پسندیده و

جوانمردی، شهرت دارند، بین نجد و حجاز به فاصله پنج روز راه از مکه، منطقه گسترده‌ای به وسعت دوازده هزار کیلومتر مربع یا در این حدود را در اختیار داشت. در این دشت نسبتاً آباد و فراخ که به دره الخَجَر معروف بود و با نام پُترسلمان مشخص می‌شد، طایفه‌ها و عشیره‌های کوچکتری نیز بودند که برای خود، پشت در پشت نام و نشانی داشتند و مانند هر قوم عرب به شجره دودمانی خویش می‌بالیدند. لیکن قبیله بنی طی، یعنی تیره اصلی آن که نسب به حاتم طی می‌برد، (اگر چه به سبب آمیختگی و جابه‌جایی مکرر قبایل در جزیره العرب، تیره‌های فراوانی با این نام شناخته شده‌اند) تاریخ مشخص‌تر و معتبرتری داشت. و به اعتبار همین تاریخ، ریس آن، ریس تمام آن طایفه‌ها و عشیره‌ها به شمار می‌رفت. امیر جاسم، پیرمرد محاسن سفید هفتاد و پنج ساله پس از دریافت آن پیام، در دو ماهی که گذشته بود همواره با خود می‌اندیشید که چه پیش خواهد آمد. دیگر بزرگان قبیله و رؤسای عشیره‌ها نیز پیغام‌ها و حتی نامه‌هایی دریافت داشته بودند که امیر از آنها بی‌خبر نبود. در همان زمینه ولی با لحن‌های مختلف، به مهر و امضاء مردانی از اردوی عبدالعزیز که در یورش‌های بی‌رحمانه به شهرها و قصبات، شهرتی به چنگ آورده و هیبتی بهم زده بودند. این جنگجوی بزرگ که تاریخ عرب هزار سال بود نظیرش را به یاد نداشت، مانند هر قیام‌کننده‌ای که با توده‌ها سر و کار دارد، و اکثریت را علیه اقلیت برمی‌انگیزد، راز پیروزی‌اش در تکیه‌ای بود که به دین می‌کرد و هواداران متعصب خود را با صیقلی که زیر نام دین به روانشان می‌داد، به قتل عام کامل دشمن و ایلغار اموالش تحریص می‌کرد، یکی از این نامه‌ها از جانب مردی بود از اهالی تیما- شهری که مردمان همیشه گرسنه‌اش، چنانکه خود نیز منکر نمی‌شدند، گوشت پرندگان لاشخور از قبیل جغد و کرکس و کلاغ را می‌خوردند. هنگام پیروزی بر دشمن از خون وی در کاسه سرش می‌آشامیدند. و چون همیشه با مرگ روبرو بودند سخت‌ترین مردن‌ها را باک نداشتند و به چیزی نمی‌گرفتند. نامه دیگر، از جانب یک قحطانی بود. متعصب‌ترین قبیله وهابی پیرو عبدالعزیز که امان دادن به دشمن را بی‌معنی می‌دانست. و خصم درمانده را آن زمان که از اسب یا شترش به زیر می‌آمد و دخیل می‌آورد، عوض اینکه به رسم معمول عرب بیخ‌شاید و زیر حمایت خود قرار دهد، آب شور پیشش می‌نهاد. اسبش بو می‌کرد و نمی‌خورد، ولی او می‌خورد و

سپس سر از تنش جدا می شد. در جنگ ها و دستبردهای خود، این گروه، بی نهایت چابک و به همان اندازه محیل بودند- دو پشته بر شتر سوار می شدند و از پیش روی دشمن تظاهر به گریختن می کردند. در میان گرد و غباری که از پس سر به جای می نهادند یکی از آن دو خود را به زمین می انداخت و پشت عارضه ای یا در پس بوته ای پنهان می شد، و دشمن مهاجم را به گلوله می بست. آنها با همین روش جنگیدن، قبل از آنکه تسلیم وهابی ها شوند و به آیین آنان در آیند، عبدالعزیز را به ستوه آورده و تفنگهای فراوانی از او گرفته بودند. قحطانی صحرا گرد که درس خشونت و بی رحمی را از طبیعت پیرامونش گرفته بود، در جوانی زن نمی خواست مگر آنکه دشمنی را بر زمین افکنده بود. در قبیله، گورستان نداشتند. زیرا در جنگ کشته می شدند و اجسادشان در شکم لاشخورها جای می گرفت. و بسیار کم از آنان به سنین بعد از جوانی و یا پیری می رسیدند. اگر اهالی تیما خون دشمن را می آشامیدند و به این وسیله حس انتقام را در دلهای آکنده از خشم خویش ارضا می کردند، اینان، خاماخم، گوشت او را می خوردند که در عین حال گرسنگی خویش را رفع کرده باشند. لهابه از مصروح، و اعراب بنی سالم که راه بر کاروانهای زواری می بستند، و دزدی و چاول را سنجیه ای ارثی از نیاکان می دانستند و بیش از هر بادیه نشین به آن فخر می کردند. و دهها گروه و تیره از این نوع طایفه ها، عمده قوای مهاجمان وهابی را تشکیل می دادند که از دریای سرخ تا شیخ نشین های خلیج فارس و از دمشق تا جنوبی ترین نقطه یمن، رعب در دلها افکنده بودند.

امیر جاسم، هنوز با هیچ کس جز حورالعین همسرش، از پیغام مرد وهابی سخن نگفته بود. زیرا اگر می گفت می باید چنانکه وجهه امیریش ایجاب می کرد از خواسته وی به تحقیر یاد کند و اراده قبیله را دایر بر رد قاطعانه آن، توأم با شدیدترین نفرت ها، بیان نماید. ثمیلار به او گفته بود:

- اگر آنها بخواهند از منطقه ما عبور کنند، مانند دسته های ملخ، پشت سر خود هیچ چیز را سالم به جای نخواهند گذاشت. حتی چنانچه امیر رسماً به آنها اجازه بدهد و در صلح و سلم از این منطقه بگذرند، قبیله را به نیستی خواهند کشاند.

در پناه چادر و به هنگام استراحت شب، نجوایی بود بین زن و شوهر که میل داشت

از مجرای مشورت بگذرد تا به تصمیم گیری سنجیده ای برسد. امیر گفته بود: - بله، حقیقت وحشتناکی است که وهابی ها برای پیشبرد مقاصد خود جز خشونت روشی نداشته اند. اگر این مرد تصمیمش در عبور از منطقه ما قطعی باشد، و برنامه دیگری منصرفش نکند، قبیله ما توی در دسر خواهد افتاد.

بین مرد هفتادوپنج ساله و همسر چهل و پنج ساله اش، در هر فرصت که پیش می آمد، این گفتگو همچنان تکرار می شد. امیر که به وقت جوانی، خود یکی از جنگاوران بی باک وادی بود، اینک در سنین پیری که دلاوری ها به ضعف و شجاعت ها به احتیاط مفرط بدل می شود، خواه ناخواه نمی توانست محافظه کار نباشد. هر چه می گذشت اضطرابش به جای آنکه فروکش کند، افزون می شد. گویی می رفت تا سلامت فکر خود را از دست بدهد. سیمایش که در حالت عادی تا این زمان مانند کودکی شاداب بود گرفته می نمود، و گفتارش، یا نجوایی بود فرو خفته با لحنی یکنواخت و ترس آگین، یا بانگی تندر آسا و حاکی از بی قراری و کم حوصلگی.

اندک اندک با چرخش فصل، زمانی می رسید که تلاش کودکان و زنان به هنگام شب برای دیدن و باز شناختن نقش قلب الاسد در بین ستارگان آسمان بی نتیجه می ماند. تابستان، با طلوع ستاره سهیل، این دومین اختر فروزان نیمکره شمالی که حوالی دهه اول شهریور ماه در منطقه رؤیت می شد، رو به پایان بود. دیگر علفی و بوته خشکی در محل نمانده بود که شترها و احشام نچریده باشند. کم کم می باید با چیدن آخرین باقیمانده خرمایا که در این منطقه معمولاً دو هفته ای دیرتر می رسید، دست و پای خود را جمع کنند و کوس قرارگاههای آن سوتر را بکوبند. پیرمرد، شبی دیگر باز به زن گفت:

- باید دید که آیا ما با جمع هر نیرویی که داریم، از عهده این مرد و جیش کارزار دیده او برمی آیم؟ و اگر نخواهیم جنگ بکنیم، چگونه و با چه زیانی جوانان قبیله را نگاه داریم. حتی افراد خانواده خودمان و آدمهای بیت خودمان توی روی ما خواهند ایستاد و به بزدلی و خیانت متهمان خواهند کرد. آتشی که در کشت زار جزیره العرب افتاده، پراکنده کار می کند، ولی حالا نزدیک ما است. بوی غبار در هوا خبر از طوفان می دهد. خداوند! خودت رحم کن!

شب بی ستاره نیم گرمی بود، و از بیرون چادر، در فاصله های دور، غوغای سگ ها که ظاهر آبوی گرگ یا کفتار را شنیده بودند، با یورش های شدید به گوش می رسید. چراغ بادی کوچکی که شیشه اش به دقت تمیز شده بود، روی اولین دیرک، نزدیک ورودی چادر، با نور ملایمی می سوخت و با پروانه ریزی که اطرافش پر می زد، زمین را روشن می کرد. ثمیلا در اضطرابی بس عظیم تر از آنچه پیرمرد را پریشان کرده بود، با چشم هایی که پلک هایش می لرزید، بر تاریکی سنگین بیرون چادر نظر دوخت و زمزمه کرد:

- شنیده ام او به خاطر محکم کردن سیاستش، از هر قبیله ای که رسیده زنی گرفته و نشانده است. شمار این زنها از سیصد گذشته است. در چهل و چهار سالگی هنوز آتشش ننشسته و مانند خلفا همچنان در حال توسعه حرم است.

امیر، بizar و کینه توز پاسخ داد:

- قربان کردن دختران بی گناه قبیله، و رسمی ننگ بار که از زمانهای پیشین و دوران پرستش بت در میان عرب جاری بوده است. بت عزی در وادی نخله، نزدیک مکه، از دهان گشادش صدایی بیرون می داد و می گفت خون می خواهم. اعراب بادیه هنگام رفتن به مکه، به این محل که می رسیدند شمشیرها را به درخت می آویختند و داخل می شدند. آیین آنها منع کرده بود که با سلاح وارد معبد شوند. حتی یهود، با آنکه پروردگار عالم ضمن بزرگترین درس، یعنی داستان ابراهیم و فرزندش اسماعیل، قربان کردن انسان را شدیداً منع فرموده بود، تا پیش از ظهور اسلام کم و بیش این رسم را حفظ کرده بودند.

ثمیلا گفت:

- ولی اگر دادن یک قربانی، قبیله بزرگی را از نابودی برهاند، کدام آیین است که آن را منع کند؟

جایگاه تهامه و کاکوی خواجه، دو کپر یا چپر کوچک و نزدیک بهم بود از شاخ و برگ درخت خرما، به فاصله ای که با صدای بلند در موقع لزوم، از این سوی آنها را می طلبیدند. با این وصف، ثمیلا می کوشید لحن سخنش با شوهر کوتاه باشد که آنها نشوند. امیر با حرکتی تند که به سن او نمی آمد، روی آرنجش بلند شد. نگاه لرزان

آکنده از خشمش توی چشمان زن خیره ماند. و علی رغم آنکه نمی خواست صدایش از بیرون شنیده شود با خطابی تند گفت:

- چه می خواهی بگویی زن؟! آیا من دختری دارم که بتوانم دودستی تقدیم این بنده شیطان بکنم؟ و اگر داشتم آیا تو به عنوان مادر رضاعی او که از پستانهای خودت شیرش داده و بزرگش کرده بودی، دلت گواهی می داد؟

سبیلهایش در حالت برآشفته گی شدید روی ریش سفیدش ریخته و سیمای خشنش وضع ترحم باری به او بخشیده بود. ثمیلا آهسته لیکن به تأیید زمزمه کرد:

- ولی تو از دختر بهترش را داری. تهامه، سرآمد همه دختران قبیله و نمونه حسن و جمال، که یک نگاهش به پادشاهی نیم جهان می ارزد. این موضوع مسلماً به گوش عبدالعزیز رسیده است که تو او را روی سکوی حراج مکه از چنگ خواجگان دربار خلیفه ربوده ای. همچنین او نیک آگاه است که تاکنون دست هیچ بشری که نام مرد بر خود داشته و از شکم زنی زاده شده است به دست این دختر نرسیده است. تهامه، مانند بچه آهوئی که داخل رمه گوسفندان شده، در پناه چادر ما تا این تاریخ از هر جهت امنیت داشته است.

خشم امیر فروکش کرد. به نرمی غریب و در حالی دوباره که سرجایش دراز می کشید، گفت:

- نه، این موضوع شدنی نیست. آن مرد با هر داعیه ای که دارد برود بمیرد. تهامه را به اولین جوانی از اهل قبیله که لیاقتی از خود نشان داده باشد، خواهم بخشید. از این جهت تا به حال آزادش نکردم که ممکن بود گیر آدم ناهلی بیفتد و تباه شود. اولین مسئله برای قبیله ما در وضع کنونی این است که من، پس از آن بیعت ها و اظهار اخلاص ها، نمی توانم نسبت به ابوعلی پشت بکنم و با دشمنان او بسازم. تو بگو زن، آیا می توانم؟ نه، نمی توانم. عرب تا نسل ها بعد به کردار من خواهد خندید، و تف و لعنم خواهد کرد. در این چندین ساله، شریف حسین به من کمکی نکرده است. سرانه زواری نگرفته ایم. اما در عوض، عشیره عنفیه هم نداده ایم. آب خود را خورده ایم و شتر خود را رانده ایم. نکته دوم اینکه قبیله ما، چنانکه طوایف عرب در سرتاسر جزیره می دانند، از پنج سال پیش به این سوی پناهگاه دشمنان ابن سعد شده است. حتی یک

فرد غریبه که از اینجا بگذرد و از دور نگاه کند، چادرهای آنها را که به رسم قوم خودشان، تنگ هم زده‌اند، از دیگر چادرها تشخیص می‌دهد. اگر من بخواهم با این مرد دوستی بکنم، قبل از هر چیز باید این بندگان خدا را که با مکیدن خون از بریدگی دست افراد ما، وابستگی خود را با قبیله اعلام نموده‌اند از دیره‌ام برانم. یا اینکه آنها را با پشت‌های دوبدو بهم بسته، بگیرم تحویل قصاب نجد بدهم. و مسئله از همه مهم‌تر و اصلی‌تر، در موضوع همان عشیره- فراموشی نکرده‌ایم که ما قبلاً در زمان قدرت رشیدی‌ها، زکوة‌گزار این سلسله بودیم، هر پنج شتر یک و نیم ریال و هر سی گوسفند یک ریال. پس از آنکه مغلوب وهابی‌ها شدند و از منطقه عقب نشستند، این زکوة یا خراج را به هیچکس نداده‌ایم. گوسفندانی بوده‌ایم که در قُرُق چریده و حسابی چاق و چله شده‌ایم. آیا نه این است که عبدالعزیز مسلماً خود را صاحب حق می‌داند و از ما تا آخرین دینارش را طلب خواهد کرد؟ به نظر می‌رسد که جز جنگ برای ما راهی باقی نیست.

ثمیلا، زن دوم امیر بود و از وی فرزندی نداشت. همسر اول او، بدریه خاتون، از تبار ترک، به علت تراخم، این رایج‌ترین بالای عمومی بادیه، سالها پیش بینایی‌اش را از دست داده و زمین‌گیر شده بود. در چادری دورتر، به فاصله یک نصف روز راه از این قرارگاه می‌زیست و با نوکران نانخورهای زن و مردی که اطافش بود، کارهای دامداری امیر را در رابطه با یکی از بزرگترین نوه‌هایش اداره می‌کرد پیرمرد نه بر حسب وظیفه که این حیث خود را بی‌آنکه مسئله‌ای باشد معاف کرده بود- بلکه به اقتضای پشامد، گاهی به او سر می‌زد. اما در چادرش نمی‌ماند. و پیش از آنکه شب فرا برسد به قرارگاه اصلی خود، نزد زن سوگلی‌اش باز می‌گشت. ثمیلا را که در چهل و پنج سالگی هنوز زیبا بود دوست می‌داشت، و خصصت‌هایش را که زن سخت‌گیری بود و اجازه تن‌آسایی و بی‌عاری به نوکران نمی‌داد، و شوخی و شیطنت را خوش نداشت، اگر چه سخت‌گیرهایش گاهی سته آورنده می‌شد، می‌ستود. ثمیلا، همچنانکه در پیش امیر از گفتن دریغ نمی‌کرد، خود به شیوه‌ای قربانی سیاست قبیله‌ای و سازش پس از دشمنی بود. او را که از طایفه‌ای دورتر بود به امیر داده بودند تا شعله‌های انتقام را فروبشانند. بانوی قبیله بود و خالوزاده‌هایش عمده کارهای دیوانی امیر را قبضه کرده بودند.

آسودگی او در مشغله فراوانش بود که به وی فرصت اندیشه کردن در وضع خود را نمی داد. بیست و هشت تا سی سال از شوهرش کوچکتر بود و زندگی اش را در حقیقت تباه شده می دانست.

امیر، در بسترش، چشم ها را بر هم نهاده بود. اما خواب به سراغش نمی آمد. به این می اندیشید که اگر از هر خانواده یک نفر سلاح برمی گرفت، برای دفاع از قبیله دست کم سه هزار مرد جنگی فراهم می شد که در آن منطقه نیم کوهستانی نیروی کوچکی نبود، و به خوبی می توانست جلو پیشروی هر دشمن قهاری را بگیرد. ولی برای بادیه نشین غرورمند در یک جنگ حقیقی پرغوغا، تنها متکی شدن و متکی ماندن به دفاع، به معنی مرگ حتمی بود. ثمیلا که به نوبه خود دچار بیمی هولناک شده بود، چون اضطراب امیر را می دید بیشتر به وحشت می افتاد. از فرط ترس در گرمای فروکش نکرده آغاز شب، احساس سرما می کرد. چه پیش می آمد و کار به کجا می انجامید؟ این دیگر شبیخون عادی یک عده بیست سی نفری از مردان قبیله یا قومی انتقام جو و کینه توز نبود که با صورتهای پوشیده ناگهان از دل تاریکی فرا برسند و قیه کشان به سوی جایگاه شتران بروند. حتی در جنگ های جدی بین قبایل، به هر صورتی که پیش می آمد وزیر هر بهانه، هدف همیشه چیزی جز همان تسلط بر چراگاه ها یا اموال و احشام یک طرف نسبت به طرف دیگر نبود. لیکن یورش های وهابیان، در طول سده ای که از پیدایی ونضج آنان می گذشت، انگیزه و همچنین شیوه خاص خود را داشت. اعراب در کارزار با یکدیگر، هرگز چنین نبود که نابودی کلی دشمن را در سر داشته باشند. و قبیله شکست خورده همیشه چیزی برایش می ماند تا دوباره پا بگیرد و سربلند کند. لیکن وهابی ها با مسلسل هایی که به دست آورده بودند چادرها را به رگبار می بستند و حتی به کودکان شیرخواره در آغوش مادر رحم نمی کردند. هر دهان بازی را که در جستجوی غذا بود با سرب پر می کردند تا آب و آذوقه موجود در قبیله را که همیشه کمتر از مقدار لازم برای عده بود، تماماً به خود اختصاص دهند.

ولی به راستی، عبدالعزیز برای چه می خواست از منطقه آنها عبور کند؟ آیا برای رسیدن به مکه یا مدینه، تنها راه عبور قابل دستیابی و کم خطر، این مکان بلند بود. یا اینکه دره های سبز، چراگاههای پربرکت و چاههای آب شیرینش او را جلب کرده بود،

و می خواست از آن به عنوان سر پلی برای حمله به شهرهای مقدس استفاده کند. همچنانکه واحه بوریمی در آن سوی کویت، قبل از مداخله انگلیس، سالها سر پل هجوم این گروه به عدن و سایر شیخ نشین های خلیج بود، و هر کس بوریمی را داشت مطمئن بود که این شیخ نشین ها را نیز در چنگ خود داشت. جنگجوی زیرک وهابی که به همان اندازه نقشه کش ماهری بود، نیک می دانست که چه کار باید بکند. برای رسیدن به مکه، یا حتی مدینه، نیازی به عبور از دره الحجر نبود. لیکن عبدالعزیز مانند شتری که ضمن راه پیمایی در وادی به شنیدن بوی آب از یک سمت کناری، راهش را کج می کند و به آن سمت متمایل می شود، و اگر تشنگی اش بیش از حد باشد حالت دو به خود می گیرد، عنان اختیار را از کف داده و چنانکه بر می آمد عزمش را برای تصرف این منطقه جزم کرده بود.

در این دره نسبتاً حاصلخیز، با آنکه اهالی تمام ماههای سال را در چادرها به سر می بردند و به دنبال چراگاه دو یا سه بار جای خود را عوض می کردند، عده ای خانواده ها کشت های بهاره قابل توجهی نیز داشتند. کشت های دیمی که غالباً به علت نیامدن باران سبز نمی شد، یا اگر می شد به درو نمی رسید و فقط کاه آن در کشتزار به مصرف احشام می رسید. رئیس قبیله، امیر جاسم علاوه برداشتن رمة های عظیم شتر و احشام پرورش اسب نیز می کرد، که نوکران او به جده می بردند و به خریداران آن سوی دریاها می فروختند. معتبرترین مشتری او برای اسب و شتر، انگلیسی ها بودند که این حیوانات را برای هنگ جمازه سوار و سواره نظام هندی خود لازم داشتند. پول خوب می دادند و اگر چه سخت گیر بودند، دبه را در معامله دوست نداشتند. تجارت دیگر امیر جاسم و شیوخ بنی طی، روی پشم شتر و گوسفند، و همچنین روغن بود، که به وسیله دلالان و بنکداران و در بازار مکه انجام می شد و همه ساله درآمد هنگفتی نصیب آنان می کرد.

روزی که فرستاده مخصوص عبدالعزیز به طور پنهانی و ناشناس به حضور امیر رسید، هنوز تابستان آغاز نشده بود. قبیله، جوهای خود را که از آن برای نان و نواله شتر استفاده می شد، درویده بود. رمة احشام را توی کشت ها رها کرده بودند. هنوز مسئله طائف و تهدیدی که اینک همه جا گفتگویش بود در میان نبود. در این فاصله،

امیر، با آن نگرانی خاصی که از مسئولیت می‌زاید، تشنه اخباری بود که از اطراف به گوشش می‌رسید. بادیه‌نشینان، در هر سطح، از نوکر یا عبد چاروا دار گرفته تا رؤسای عشیره‌ها و مردان آزاد، با آزادی و اطمینان خاطر بیشتری در چادر او که بر فراز بلندی مشرف به دره زده شده بود، رفت و آمد می‌کردند. ساعت‌ها می‌نشستند. قهوه می‌نوشتند. قلیان می‌کشیدند. و از هر دری سخن می‌گفتند و رأی می‌زدند. بزرگان قوم، ریش سفیدان، و یا جوانان نوحاسته‌ای که می‌خواستند سری میان سرها بیاورند، از مشتریان همه روزه "قهوه‌خانه دیوانی" شده بودند. جای رسم نبود. قهوه در فنجان کوچک به همه داده می‌شد. ولی قلیان، اگر به میان می‌آمد فقط خاص امیر و بعضی از ممتازترین مهمانان وی بود. رئیس قبیله، به طور کلی در این مدت شوقی پیدا کرده بود که با هر کس از آینده و رونده، حتی خرف‌ترین نوکران خود که پس از سالها هنوز نامشان را درست یاد نگرفته بود، باب صحبتی هر چند کوتاه و بی‌پایه، بگشاید و نسبت به آنان ابراز محبتی بکند. با آنکه هیچ کس هنوز از پیغام مرد وهابی و حضور فرستاده‌اش در نزد امیر آگاه نبود، افراد قبیله، مرد و زن، از پیران به زمین چسبیده تا کودکان بی‌تمیز چهار پنج ساله، همه بوی جنگی را که در فضا به مشام می‌رسید احساس می‌کردند، و نسبت به آن متناسب با فهم خود واکنش نشان می‌دادند. بین افراد و آحاد قبیله، یگانگی تازه‌ای پدید آمده و کینه‌های دیرینه فراموش گردیده بود. و اگر چه مسئله هنوز به آن شکل که لازم باشد بنشینند و تصمیم واحدی برای دفاع از خود بگیرند در جایی طرح نشده بود، لیکن شب‌ها دمی پس از تاریک شدن هوا که مردان، توی چادرها سر بر زمین می‌نهادند، همه در این اندیشه بودند که اگر قبل از روشن شدن هوا به آنان شبیخون زده می‌شد، تکلیفشان چه بود. تهدید بزرگ اصلی، البته از جانب عبدالعزیز یا هر یک از دسته‌ها و طایفه‌های وابسته به او بود. اما در یک فضای آمیخته به کین، که هر قبیله و عشیره تفنگ‌های قدیمی را از جلد بیرون می‌آورد و پاک می‌کرد، خونهای قدیمی، حتی آنها که بیش از پنج سال از وقوعشان گذشته بود و طبق رسم بادیه قاعدتاً می‌باید فراموش بشوند، در خاطره‌ها جان می‌گرفت و دیگ‌های خشم و انتقام به جوش می‌آمد. در یک چنین جو متلاطم و فضای مسموم چندان آوری، هیچ همسایه‌ای از همسایه مجاور خود مطمئن نبود. هر کس از بیم آنکه دیگری بر وی پیشدستی نکند آسایش نداشت. و این

بی اطمینانی و بدگمانی تلخ که کام‌ها را روزبه روز زهرآگین‌تر می‌کرد، خواه ناخواه به جنگی کشیده می‌شد که نه تنها مرهمی بر هیچ زخمی نمی‌نهاد بلکه کینه‌ها را باز هم از آنچه بود بیشتر می‌کرد.



شیوخ قبیله، رؤسای عشیره‌ها یا نمایندگان آنها که پیش از دمیدن فجر حرکت کرده بودن، اینک با بالا آمدن آفتاب، کم‌کم از راه می‌رسیدند. بیشتر آنها یک یا دو یا چند نفر از نوکران یا خاصان خود را همراه داشتند. اسب یا شتر خود را پس از پیاده شدن به دست یکی از آنان می‌سپردند و با سلامی که به مقتضای حال شخص وارد شونده، گاه صمیمانه و غرا، و گاه آزرمگین و کوتاه بود، قدم به درون چادر می‌نهادند. به سوی امیر که با احترامی پیرانه جلو آنها نیم‌خیز می‌شد می‌رفتند و به این معنی که مانع برخاستنش شوند خم می‌شدند و شانه‌ها یا احیاناً دو سوی گونه‌اش را می‌بوسیدند. و در حلقه‌ای که نگیش شخص امیر بود، روی فرش‌های زمخت بلوچی یا حصیرهای نرم کار خیر، اطراف چادر می‌نشستند و به پستی‌هایی که از زین و برگ اسب یا جهاز شتر بود تکیه می‌دادند. با آنکه هوای درون چادر به هیچ وجه خنک نبود، برای اینکه از زمختی پستی‌ها کاسته شود و در ضمن داخل چادر منظره آراسته‌ای داشته باشد، روی هر پستی پتویی انداخته بودند که از پشم خالص شتر بود، و احساس گرما را دو چندان می‌کرد. زیرا نباید از نظر دور داشت که بر خلاف دمای ۶۰ درجه وسط روز در آن منطقه استوایی، به هنگام شب دمای بیرون تا صفر و کمتر از آن پایین می‌آمد و بادیه‌نشین را زیر هر پوشش گرم و ضخیمی که در چادرش داشت فرو می‌برد. بیرون چادر، در افقی گسترده که چشم‌پارای دیدنش را نداشت، آسمان صاف و درخشان، و هوا داغ و بدون نسیم بود. گرما، روی شن‌های دور دستی که دامنه و دشت را می‌پوشاند، چنانکه به چشم می‌شد دید، موج می‌زد و هر ذیروچی را از جنبش باز می‌داشت. سگ‌ها که به علت پایین بودن ماه، شب پرتلاشی را گذرانیده بودند، خود را به رخ نمی‌کشیدند، تا برای غریبه‌ها ناگزیر به پارس کردن نباشند. دور و نزدیک، هر کدام در سایه‌ای که با بالا آمدن روز، هر دم کوتاه‌تر و بی‌جان‌تر می‌شد، آرمیده و با زبانهای از کام بیرون افتاده، له‌له می‌زدند و انتظار پایان روز را داشتند. چادر رییس قبیله، به رنگ سیاه با حاشیه

سر تاسری سفید، و شش دیرك بلند که نمایانگر حشمت و جاه، و عزت و شوکتی بود، هر چند که قُبّه ای برفراز آن دیده نمی شد و این دلالت بر سادگی و بی پیرایگی صاحبش می نمود، لیکن برای مسافر یا مهمان یا هر ابن سبیلی که از راه می رسید، از همان فاصله دور، نویدبخش استقبال گرمی بود که عرب بادیه بنا به رسم دیرینه، حتی از دشمن دریغش نمی داشت. میخ های آهنی بلند چادر که ساخت دست زیر، آهنگر و نعلبند هنرمند قبیله بود، از چهار طرف محکم به زمین فرو رفته، در برابر شدیدترین طوفان ها که هر از چند گاهی ناگهان آغاز می شد و طی چند دقیقه تمام دره را در تاریکی موحشی فرو می برد و همه چیز را زیر غبار شن مدفون می ساخت، بسان کوهی مقاومت می کرد. سرهای کوبیده و صاف شده این میخ ها نشان دهنده دفعات مکرری بود که چادر به دنبال چراگاه از جایی بر چیده و در جای دیگری و نقطه دیگری دورتر از محل قبلی بر زمین نصب شده بود. فراوان بودند چادرهایی که بند آنها را به دسته علفی یا دم جارویی بسته و در عمق کم خاک، زیر شن ها فرو کرده بودند. بزی می آمد و گردن یا شکم برآمده اش را به بند می مالید، یا شتری که سرش را به درون می کرد- و آنگاه تمام چادر به یکسویله می داد. مرد خانواده یا زنش، یا هر دوی آنها همراه بچه ها، چوب در دست و هیاهوکنان، حیوان را دنبال می کردند و فحش های آبدار نثار صاحبش می کردند.

غیر از شیوخ قبیله و رؤسای عشایر که مربوط می شدند به شعبه های فرعی بنی طی، از رده پیران و پیش کسوتان قوم نیز که فقط به شهرتی خالی زنده بودند، در چادر حضور یافته بودند. یک بازرگان دستار به سر هندی که از امارات آمده بود و عربی نمی دانست. چون حضور بیگانه خود را شایسته نمی دید، پیش از آنکه چادر شلوغ بشود، جا خالی کرد و رفت تا روز بعد دوباره به خدمت برسد. دو پسر عمو از بنی حرب، طایفه ای فراسوی الحجر که به خونخواهی قتل برادر به این قبیله آمده بودند و از دو ماه پیش به اینسوی، در وضعی شبیه مهمان، هر شب را در چادری می گذرانیدند. مدعی الیه، یعنی جوانی که قتل را کرده بود، خود را نشان نمی داد. به راحتی نهانگاهش را در تاریکی شب عوض می کرد. از چادری به چادری می رفت و تا زمانی که رئیس قبیله حمایتش را از روی او برنداشته بود، اطمینان داشت که کسی لوش نمی داد. در جنگی

که بویش به مشام می رسید، چون دو قبیله وضع مشابهی داشتند و بین آنان احتمال اتحادی می رفت، پسر عموها سخت نمی گرفتند و کاملاً آمادگی داشتند که با خوبیهای کمی، یا حتی بدون آن، جوانمردانه از حق خویش درگذرند. روی دیرك های درون چادر، تیرهایی از چوب آفاقیا که درخت آن در وادی فراوان بود، به طور افقی نصب شده بود که برای اهل بیت، کار طاقچه را می کرد. ساعت زنگ دار ساخت سوریس، دوربین دو چشم آلمانی، چراغ بادی انگلیسی و بعضی مصنوعات ساخت شهر که در بادیه کمتر دیده می شد و بین اهالی جنبه تجمل داشت، از وسایلی بود که روی این چوبها یا دیرك ها خودنمایی می کرد. در صدر چادر، نزدیک پرده شرابه داری که جایگاه جلوس امیر را مشخص می کرد، پلنگ شکار شده واز کاه پر شده ای بود با هیكلی درازتر و چاق تر از معمول که هیبتی ایجاد می کرد. این پلنگ را شکارچی امیر، قدیر عجمی، از کوههای عسیر زده بود. عکسی نیز از آن وجود داشت با سعدون نوه امیر سوار بر پشتش در سن سه سالگی و در حالت ترس و گریه. این عکس وسیله ای بود برای تفریح امیر که هرگاه مهمان تازه ای بر او وارد می شد، می آورد و به وی نشان می داد. ولی چندی بود که نمی دانستند این عکس کجاست و کی آن را برداشته است.

باری، پس از احوالپرسی کوتاهی که امیر جاسم، در مقام میزبان، با حالت پیرانه از یک یک مهمانان کرد، بحث اتفاقی پیرامون موضوعات عادی زندگی بادیه آغاز شد. شیخ قادر بن تمیم، رئیس طایفه دُرّانی از شعبه های بنی طی، که در میان قوم خود مرد با ابهتی بود ولی اینجا فقط وقارش به چشم می خورد، اولین کسی بود که رشته سخن را در دست گرفت. او پدر عروس امیر بود. و با آنکه داماد، یعنی تنها فرزند نرینه جاسم سالها پیش از آن، در حالتی که فقط دو سال از زن داریش می گذشت، مرده بود، رشته این نسبت به سبب کودکی که ثمره آن وصلت بود نه تنها قطع نگردیده، بلکه بی محکمتر شده، عواطف دو قوم را با گرهی سخت بهم پیوند داده بود. سعدون پانزده یا شانزده ساله که اینک قامت برافراشته بود، وارث بلامنازع پدر، و تنها کسی بود که پس از مرگ وی نامش را زنده نگه می داشت و سنت قبیله را حفظ می کرد. مادرش، بی بی عاتکه، بنت قادر، بی آنکه قصد شوهر کردن مجدد داشته باشد، در قبیله نزد پدر شوهر مهربان خود مانده بود. تابستان ها، پس از برداشت کشت گندم و جو، دو سه

ماهی نزد پدرش می رفت و هنگام چیدن محصول خرما به محل برمی گشت. مهمانان امیر، از حال امیرزاده جوان که در چادر دیده نمی شد پرسش کردند. شیخ قادر که هنگام صحبت یک چشمش را می بست، در حالی که نگاهش از سر زانویش فراتر نمی رفت پاسخ داد:

- چند روزی بود که مادر بزرگش خاتون برای ما پیغام می فرستاد که دلش می خواهد او را ببیند. همراه آمده بود که در ورود به قبیله راهش را کج کرد و برای دیدن پیرزن به چادرهای قرارگاه پایین رفت. احتمالاً تا غروب پیش او خواهد ماند.

ناله های افسوس مردان، که تظاهری بود پذیرفتنی در بادیه، هماهنگ و با شدتی یکسان، از هر سوی به گوش رسید:

- چرا نیامد تا ما ببینمش؟! شنیده ایم که او بهترین سوارکار قبیله است و از همین حالا در تیراندازی عقاب را از روی هوا می اندازد و کسی همپایش نیست.

امیر که به وجد آمده بود، سیگاری به چوب سیگارش زد و با نگاه به آن، در وقتی که می گیراندش، گفت:

- مدتی بود شمشیر هندی ام را که یادگار جد درجد ما است و جنگهای بسیاری را از سرگذرانیده است، این اطراف نمی دیدم. معلوم شد او آن را برداشته و به کمرش بسته است. از هشت سالگی یعنی درست در زمانی که آخرین دندان شیریش را می انداخت، زیر نظر یک مربی کارکشته، یعنی قدیر عجمی، صیدکننده این پلنگ که در نجد و حجاز معروفیت دارد، به شکار می رفت و دستش به تفنگ آشنا بود. آیا خود من در دوازده سالگی همراه سواران و زبده مردان قبیله به غزوه های خارج از منطقه نمی رفتم و در بیست سالگی، قبل از آنکه زن بخواهم (زن اولی ام که مرد) علامت قبیله را روی دوردست ترین چاههای این دره نصب نکردم؟ آن روزها عشیره های ما مثل امروز زیر یک لوا نبودند. عده ای بودند که اصلاً خود را بنی طی نمی دانستند. دائم با هم در کشمکش بودیم. از چهل و دو چاه الحجر هفده تای آن دست قوم ما بود که این اواخر شد یازده تا. شش چاه را دادم به بنی تمیم دران، که هنوز هم مال آنها است. من با صدویست هزار شتر و رمة های بزرگ اسب که بیش از هر حیوانی در صحرا آب می خورد، یازده چاه دارم که بعضی از آنها فقط نام چاه روی خود دارند و بیشتر ماههای

سال خشک اند. بنی تمیم در آن با صدهزار شتر، پانزده چاه دارد، همه از برکت خدا پر آب.

نگاه حاضران در چادر، هنگام این گفتگو متوجه شیخ فادر شده بود که دخترش، عروس بیوه امیر بود. فداکاری بزرگ این دختر، که رنج تنهایی را بر خود هموار می کرد و نام شوهر به زبان نمی آورد، و به پای فرزندش نشسته بود تا بزرگ شود، افتخار بالنده ای برای تمام قبیله بود. موضوع صحبت، دوباره برگشت به جنگ های قبیله ای و مردانگی های امیر در آن روزها. صدای رئیس قبیله که گفتی از توی تنبوشه ای گشاد بیرون می آمد و با هیکل درشت استخوانی اش تناسب کامل داشت، برای جوان ترها که گذشته های دور را به یاد نداشتند، به خودی خود گواه انکارناپذیری بود بر آن بی پروایی ها. مردی که طرف چپ مجلس، نزدیک پلنگ نشسته بود و ریش کم پشت و چهره و نگاه آرام داشت و وقار ذاتی اش نمایانگر شخصیت قومی اش بود، با نشانه ای از شادی و خوش خلقی شیخ وار در لحن بیانش گفت:

- آن روزها عصر مردانگی بود که با پیدا شدن تفنگ از میان رفت. تفنگ سلاح دست نامرد است.

شیخ جوانی به نام مالک که کفیه و آگال نو و تمیزش از روح نوجوی وی حکایت می گفت، زمزمه کرد:

- ای کاش هزار تای آن را می داشتم!

مالک را همه می شناختند که در طول جنگ بین الملل در خدمت فیصل فرزند شریف حسین و یکی از جنگجویان شناخته شده وی بود که در کارزار با ترک ها شرکت کرده و به نیراندازی با توپ و سایر سلاح ها آشنا بود. او در این مجلس نماینده پدر بزرگش شیخ حنیف و کعبی های بنی طی بود که ریشه گسترده ای در قبیله داشتند و هیچ تصمیمی بدون تأیید آنان اجراشدنی نبود.

عرب دیگری از بنی طی که میل داشت مزاح کند گفت:

- یعنی در بین شما هزار تفنگ موجود نیست. پس اینجا آمده ای چکار؟

مالک در جواب او گفت:

- کسری خود را از شما می گیریم. سیدنا و مولانا امیر جاسم، ما را بی فیض

نخواهند گذاشت. در جده اسب داده‌اید و تفنگ گرفته‌اید. پشم داده‌اید، روغن داده‌اید، و تفنگ گرفته‌اید. ما به جای آن شتر می‌دهیم. مگر نه این است که همه با هم یکی هستیم. کجا و از کی برویم تفنگ بگیریم. حال آنکه در صورت حمله دشمن، بیشتر از هر عشیره دم چک هستیم. ترك‌ها دمشان را لای پایشان گذاشتند و رفتند. انگلیسی‌ها با ما خورده نمی‌شوند. ما فقط طیاره‌هاشان را می‌بینیم که با صدای تندرآسا از روی سرمان رد می‌شوند. از کی برویم تفنگ بگیریم. مکه با نقاره کوبی‌های صبح و شب فقط به فکر خودش است. و مدینه حکمرانش روی درخت رفته نارگیل می‌چیند. از این گذشته، تفنگ باید در جای محفوظی دور از دسترس بچه‌ها و اشخاص ناباب یا نارس، توی انبار قبیله باشد، که ما چنین انباری نداریم.

امیر چنانکه احساس می‌شد، نمی‌خواست وارد این بحث شود. آن را که گویی گفتگوی دوفره بود نشنیده گرفت. و شاید پاسخش را برای وقتی دیگر گذاشت که مسئله جنگ به طور جدی مطرح می‌شد. گرم در همان روحیه جوان مانند آغاز سخن، از نو گفت:

- با آنکه تیرم هرگز خطا نمی‌کرد، و در حال تاخت، اسب دشمن را هدف می‌گرفتم، به یاد ندارم که کسی را با این سلاح کشته باشم. مرکوب آنها را هدف می‌گرفتم و می‌زدم. حربه من برای کشتن آدم نیزه بود و شمشیر. همین شمشیری که صحبتش را می‌کردم و حالا سعدون آن را دزدیده است.

صداهایی یک جا برخاست:

- مرحبا، مرحبا بر پدر و همچنین فرزندش! این را می‌گویند مردانگی. تفنگ سلاح دست نامرد است.

امیر، پیروزمند و شاداب، دست به ریش بلندش کشید:

- بسیاری از قبایل که از آنها ضمن جنگ کشته بودم، حویطات‌های غارتگر و امثالهم، هرگز جرأت نکردند پا به قلمرو ما بگذارند. از انتقام‌های بعدی می‌ترسیدند. منتظرند من بمیرم و بعد این کار را بکنند. ولی فیل مرده‌اش صدتومان زنده‌اش صدتومان. قبیله‌ای و قومی بود در آن سوی مرزهای الحجر که ضرب شست ما را نچشیده باشد. زمانه زمانه حمله و جنگ بود. اگر چه رد پای اسب را بهتر از شتر

می شود پیدا کرد، در شبیخونهایم همیشه از اسب بهره می گرفتیم. به زبیده های بنی عوف در بیست منزلی مدینه شبیخون زدم و شتر آوردم که ددخوترین قوم عرب اند و در ردیابی نظیر ندارند. اگر خدایی اش باشد ما به این قبیله خیلی بدهکاریم. شترهای آنها که از نژاد بهتری هستند نسل شترهای ما را اصلاح کردند. و شبیخون من در حقیقت برای خاطر همین هدف بود.

مرد سیاه چرده ای که موهای جوگندمی اش به شکل آویخته از زیر کفیه تا روی گوشهایش آمده بود و امیر اولین بار بود می دیدش و هنوز نمی دانست از کدام عشیره است، گفت:

- با اسب و شتر، جفت هم راه می افتادید. در آخرین منزل، شترها را پشت تپه یا حاشیه نخلستانی که آب داشت نگاه می داشتید و با اسب به پیش می تاختید. آیا جناب امیر تأسف چنان روزها را نمی خورند؟
امیر با نگاهی مشتاقانه به او، گفت:

- من هنوز اسب سوار می شوم و تیراندازی می کنم. چشم هایم نزدیک را نمی بیند، ولی دید دورم عالی است. مطمئن باشید که دروغ نمی گویم. روی سر دشمن، با همین صدای نکره ام داد می زنم ایست! ای بخت برگشته نزدیک نیا که تو را نخواهم دید. اگر جوانمرد باشد قبول می کند و هر جا هست همانجا می ایستد. لودعی الفتی به طعنه فقد اجاب. اگر جوانمرد را به کشتن بخوانند قبول خواهد کرد.

- و شما هم به او شلیک می کنید؟

- آری می کنم. ولی گلوله ای که مرد پیر بیندازد خون ندارد. اگر پیرمرد طالب خون بود خداوند ریش هایش را سفید نمی کرد. حالا بگذریم از اینکه شمرذی الجوشن در صحرای کربلا ریش سفید داشت.

شیخ قادر متوجه شد که این سخن از روی بی قیدی از دهان امیر بیرون تراوید. افزود:

- سفید، رنگ بال فرشتگان است.

دو غلام بچه سر برهنه و نیمه لخت که شلوارهای گشاد مع دار به پا داشتند با بادبزنی که از پرهای درشت شتر مرغ بود و دسته چوبی داشت، هر کدام در یک

سوی چادر، ردیف مهمانان را باد می زدند. هنوز قهوه و قلیان به دور نیفتاده بود. بغل چادر بزرگ دیوانی، چادر کوچکتري بود که در ورودی اش از آن سوی گشوده می شد و به اهل بیت امیر تعلق داشت. ثمیلا، قلیانی را که کنیزش آماده کرده بود، توسط کاکوی آفریقایی که پیرمرد ریزنقش و سفید مویی بود با صورتی شیارشیار از داغ آفتاب که لای شیارها رسوبی سیاه در زیر جویباری از عرق، همیشه در حال برق زدن بود، به آن چادر فرستاد. آهسته، چنان که از آن سوی به وسیله حاضران در مجلس صدایش شنیده نمی شد، به دختر گفت:

- اگر حمام کرده بودی و پیراهن تمیزی تنت بود، دستور می دادم خودت قلیان را برای مهمانان ببری و قهوه را برای آنها در فنجان بریزی. ساقی باید کمرباریک باشد. تهامه، این سخن را مزاحی تلقی کرد. گفت:

- قهوه، اثر مست کننده هم دارد. یک فنجان برای بیست نفر، که ساقی کمرباریک باید دور بگردد و نوبت به نوبت برای هر مهمان پر کند. بانو افزود:

- با لبخندی و گاه هم چشمکی. در دربار شاهان و امرا، چه بس سرها که با غمزه ساقی به باد نرفته است.

با این گفته برخاست و از شکاف باریکی که به طور افقی در بالای رواق چادر بود، آن سو را نگرست. می خواست بداند از سران عشایر چه کسانی آمده و چه کسانی نیامده بودند. حاضران، همه اهل بادیه بودند و عادتاً بلند حرف می زدند. با این وصف، تشخیص حضور آنها تنها از روی صدا از این سوی میسر نبود. چهره های درهم کشیده و مضطرب، یا راحت و بی غم - هیکل های درشت با نگاههای خشن فروافتاده و دهانهای کج خلق که تصویری از بیابان بود - در میان حاضران همه رنگ آدمی و شخصیتی به چشم می خورد. مردان کمتر از چهل ساله خوش قیافه و هوشمند نیز که تحسینی را برانگیزند بین آنها بود. ثمیلا از نگاه کردن خسته شد. روی رختخواب مفروش پیچ شده ای که کنار دیرك تکیه داده شده بود نشست. امیر، پشت سر بازرگان هندی که رخصت خواسته و تازه از چادر بیرون رفته بود، گفت:

- این مرد جاسوس است. به بهانه فروش مال التجاره و اجناس زنانه آمده است ببیند

ظرفیت جنگی ما چیست. چند شتر در قبیله هست. کجاها می چرند، و تفنگهامان در چه وضعی است. اما عربی نمی داند و با لال بازی مقصودش را می فهماند.

یک نفر که شاید دندان در دهان نداشت، لف لف کتان گفت:

- اگر جاسوس باشد مسلماً عربی می داند. ما از این آدمهای مشکوک هر کس را اطراف قبیله بینیم می کشیم. یا می گیریم و به بند می کنیم. هندی، انگلیسی، ینگه دنیایی، از هر قومی که باشد فرق نمی گذاریم. اینها می آیند به جستجوی گنج. یکی خود را بازرگان معرفی می نماید. دیگری پروانه یا پرندۀ خشک شده جمع می کند. اگر راستش را می گفتند، آدم حرفی نداشت. بدو ساده است، ولی فریب اینها را نمی خورد. یکی از اینها سنگهایی را برمی داشت، با چکش می شکست و می گفت لاشه پروانه یا پرندۀ را توی آن دیده است. سنگ را شماره گذاری می کرد و توی کیسه می انداخت.

شیخ قادر گفت:

- ربیع الخالی در جنوب که هیچ پرندۀ ای و چرندۀ ای توی آن نفس نمی کشد و از ابتدای خلقت بشر حتی برای پیامبران مجهول بوده است، می گویند سرتاسر گنج طلا است. از شیخ حضرت، رئیس قبیله بنی یام در سفر مکه شنیدم که می گفت یک نفر انگلیسی که از خلیفه نامه داشت با راهنمایی از اهل نفود آمده بود پیش من که دو ماه در قبیله ما بود. وسایل عجیبی داشت و کارهای عجیبی می کرد. بدوها را می نشاند و دور جمجمه آنها را اندازه می گرفت. توی گورهای کهنه که هنوز بعد از سه هزار سال بوی مرده می دهند به جستجو می رفت. یک بدو سکه ای مسی پیدا کرده بود با نقشی که هر طرفش داشت. آن را دو لیره از او خرید. عتیقه خر نبود، بلکه دنبال گنج می گشت. وسایلش را توی کهنه می پیچید و از راهنمایش پنهان نگه می داشت. آنها را به دست او نمی داد برای حمل کند. دستگاه عقربه داری داشت شبیه قبله نما ولی بزرگتر و سنگین تر، که بلندی کوه و تپه را به او نشان می داد. نقشه کوهها و دره ها را می کشید و جای هر چیزی را زیر ستاره ها مشخص می کرد. چگونه وحوش بیابان شکار خود را زیر ستاره ای چال می کنند و بعد در وقت دیگر به سراغش می آیند- او هم با آسمان خدا همین رفتار را داشت. کتابی همراهش بود که گاهی از آن کمک می گرفت. گویا

گنج‌های عهد باستان و جای آنها توی آن نوشته بود. رد پای موش‌های دو پا رامی گرفت تا به سوراخ آنها می‌رسید. با چوب می‌کند و می‌رفت به جلو. یک شب بدوها توی رختخوابش جمع‌جمه مرده پیدا کردند، و از ترس اینکه قبیله را از وجود نحس و نجس خود به بلیه‌ای گرفتار نکنند جل و پوستش را به پشتش دادند و بیرونش کردند. او به شیخ حضرت گفته بود، عربستان روی گنج خوابیده و روزی خواهد رسید که میخ‌های چادر شما از طلا باشد و به جای بادیه چوبی توی کاسه طلا غذا بخورید.

امیر لب از نی قلیان برداشت و با تبختری پیرانه گفت:

- مگر قبیله‌های خودمان در وقت کوچ‌های بزرگ، اسباب و وسایل سنگیشان را از قبیله چوب‌چادر و دستاس سنگی، یا حتی خرما و دانه را با نگاه به نقشبندی ستاره‌ها، در بیابان چال نمی‌کنند؟ سال بعد موقع برگشتن، یک راست، بدون اشتباه، به سراغ آن می‌روند و هرکس مال خودش را بیرون می‌آورد. ستاره‌های آسمان با نقشبندی‌های خاصی که دارند هر کدام به ساکنین خاک چیزهایی می‌گویند. خارجی‌ها می‌فهمند ولی ما نمی‌فهمیم. خارجی‌ها سرزمین ما را بهتر از خود ما می‌شناسند. زیرا کتاب دارند و همه چیز در کتاب نوشته شده است. من شنیده‌ام، ولی نمی‌دانم حقیقت است یا افسانه. کوهی هست یکدست از طلا در یک گوشه‌ای از دنیا، و شاید عربستان. جای آن را جز بعضی پرنده‌ها هیچ کس نمی‌داند. و می‌دانید که همد گنج را در زیر زمین می‌بیند. و از عجایب اینکه گنج در زیر زمین راه می‌رود و هیچ وقت مدت زیادی یک جا نمی‌ماند. درست مانند تپه‌های شن روان در بادیه که جا عوض می‌کند و حتی گذرنده آشنا را به اشتباه می‌اندازد و گمراه می‌کند. خداوند باری، بر قوم ثمود صرصری نازل کرد که همه آنان را در یک شب کشت. زمین لرزید و گنجینه‌هایشان را که مردمان ثروتمندی بودند در همین شمال مدینه، به کام کشید. یکی از این اقوام نفرین شده در وادی زیدیه، و قوم دیگر در مدین صالح بودند. اما به شما بگویم، گنج یک چیز است و معدن چیزی دیگر. این خارجی‌ها که مثل تازی زمین صحرا را بو می‌کنند و از تپه‌ای به تپه‌ای می‌روند، دنبال معدن‌اند. طلا، نقره، الماس. البته نفت هم هست که ارزشی ندارد. به جای نفت که بویش سر آدم را درد می‌آورد، آنها بهتر است از شمع‌های بخورداری ببرند که در مکه و مدینه می‌سازند. عطر عربستان از قرن‌ها پیش در قصرهای

شاهان فرنگ شهرت داشته است .

بانو که این مکالمه را می شنید، از این سوی چادر غرید و با خود به صدای بلند گفت:

- نفت بی ارزش است، ولی من باید برای یک قطره آن منت نوکرها را بکشم که برایم یک پوت از جده بیاورند و نمی آوردند. می گویند جنگ است و نمی دانم انقلاب است و نفت از بادکوبه نمی آید. عوض نفت، ماهی گندیده می آورند برای کوت توتون، که توی بیابان می ریزند و لاشخورها را دور ما جمع می کنند. شب تا هوا تاریک می شود باید مثل مرغ به لانه برویم و بخوابیم.

تهامه، خاموش، گفت:

- چادرهای پایین خوش تر هستند. شب ها در نور ستارگان که چراغهای خداوند، می زنند و می کوبند و انتقام روز داغ را از بادیه می گیرند. ولی اینجا به خاطر امیر و احترام یا ترسی که از او داوند- خوب، البته همیشه این طور نیست. بعضی وقت ها-

آنچه که می خواست از آن صحبت کند بر می گشت به شبهایی که ماه بالا بود یا بعد بالا می آمد. شبانان و ستوریانان که همیشه میان آنانی زن و تنبورزن پیدا می شد، در کنار حضیره، جایگاه شتران و احشام، نرم نرمک شروع می کردند. چادرنشینان، زنها و بچه ها، دور آنها جمع می شدند. تمیلا خویشان داری می کرد. لیکن سرانجام او نیز بر می خاست می رفت. اگر هوا سرد بود که معمولاً در ساعات دیرتر چنین بود، تهامه به شتاب می رفت و از درون چادر شالی یا مفرشی می آورد و روی شانه های وی می انداخت. موسیقی دلنشین که بازتابی از تنهایی غم انگیز بیابان بود، شکل شاد و شادی بخش رنگ به خود می گرفت و رقصنده ای که همیشه مرد بود به وسط می آمد. جمعیت که هر لحظه فشرده تر می شد، کوچه باز می کرد و همه می دیدند که همسر امیر، بانوی قوم، وام سعدون عروسش، در حالی که هر دو یک مفرش را به خود پیچیده اند، صمیمی مانند دو بادام در یک پوست، کنار ایستاده و مشغول تماشایند. این دو، به انگیزه بعضی رقابت ها و بگومگوهایی که در طول زمان شکل کینه توزی و خصومت به خود گرفته بود با هم خوب نبودند. از هم پرهیز می کردند. ولی اینک شادی عقده گشای جماعت دو زن را بهم نزدیک کرده بود. پشت سر آن دو، کاملاً

نزدیک به بانو، تهامه ایستاده بود، حاضر به خدمت و سراپا هوش و گوش که هر لحظه ممکن بود خانمش دستوری داشته باشد و چیزی بخواهد. شور نوازندگان و رقصندگان به چنان نقطه اوجی می رسید که شترها نیز به رقص می آمدند. کفل های مضحک خود را به آهنگ موسیقی به حرکت می آوردند. به کمک پاها، گامی در عرض و گامی در طول، عقب می رفتند و به همان کیفیت جلو می آمدند. سرها را با چشمانی پرآزرم که در سایه های شب مشکی تر به نظر می آمد، بالا گرفته، گردن غبغب دار خود را غرورمندانه موج می دادند. حضور دو زن در میان جمع سبب می شد که هنرنمایی های دیگری نیز بر نمایش مردان افزوده شود. بر شکم برهنه، شکل صورت می کشیدند و با لباس زنانه رقص های مسخره می کردند که از خنده، اشک به چشم بینندگان می آورد. در تمام این مدت که گاه تا دو ساعت طول می کشید، امیر در چادرش نشسته بود و سیگار می کشید. آتش سیگارش، اگر کسی دقت می کرد، از همان دور پیدا بود که مانند چشم گربه در تاریکی سو می زد ناپدید می شد.

تهامه به اخلاق خانمش آشنا بود که در روزهای جلوس امیر اگر بحث به درازا می کشید و او ناگزیر می شد مدتی طولانی در چادر کوچک زندانی باشد، سخت آزرده می شد. دوست داشت او نیز در جمع مردان شرکت کند و درباره امور نظر بدهد. و چرا که نه. همچنانکه سنگینی کار روزانه، در هر فصل سال به دوش زنان بود و مردان جز خوردن و خوابیدن یا توی چادرها نشستن و حرف زدن، وظیفه ای برای خود نمی شناختند، همان گونه نیز زنان می توانستند در هر امری غیر از غزو و جنگ که کار آنان نبود، صاحب نظر باشند. یکی از لذت های امیر که شکل شهوت پایداری به خود گرفته بود، غیر از سیگار و قلیان، همین جلسات روزانه او بود در چادر، که مردان قوم یا حتی رهگذران بی نام و نشان از دیار غیر، جمع می شدند و از هر دری با وی سخن می گفتند. از صحبت و اختلاط خوشش می آمد و می گفت در بادیه اگر این را هم نداشتیم چه داشتیم. شیوه هم سخنی او با اشخاص فرق می کرد. اگر آدم فروتنی بود، ابتدا خود را به آن راه می زد، و تظاهر می کرد که از زندگی هیچ نفهمیده است. با این درآمد، می خواست بحث را گرم کند. از تازه واردی که گمان می رفت روزگاری دیده و تجربه ای اندوخته است، می پرسید هزار پا چند پا دارد. مردی شوخ طبع، حکمت گو

و در عین حال لطیفه پرداز بود، و گاهی وقت ها سخنانش را با چنان لحنی ادا می کرد که ثمیلا از این سری چادر بشنود، و اگر مایل است، به کلامی یا عبارتی و جمله ای، در بحث شرکت کند و حضور نزدیک خود را به مهمانان بنمایاند. باری، درون چادر، حالا صحبت بر سر این جریان داشت که بهر حال قبیله بنی طی و عشیره های وابسته، می باید هر چه زودتر خود را برای یک کارزار احتمالی با دشمنی که معلوم نبود از کدام نقطه ظاهر می شد و به آنها حمله می کرد، آماده سازند. برخی گویندگان، آنها که مسن تر بودند، هنگام بردن نام عبدالعزیز و هابیان، ابتدا حزم بیشتری را رعایت می کردند. در پرده سخن می گفتند و ترجیح می دادند نام کسی را به زبان نیاورند. بعضی ها صراحتاً از او و یارانش به عنوان گروهی ابن الوقت شریر، نام می بردند که هدفی جز ریختن خونها و تخریب بناها به منظور چپاول اموال نداشتند و چون چنین بودند سرانجامی جز خواری و شکست نداشتند. پیرمردی از بنی طی که پشتش به این سوی بود، و کلماتش به زحمت شنیده می شد، و بین هر جمله اش مکث طولانی می کرد و عمو جان صدایش می زدند، می گفت:

- پنج سال پیش در جنگ خور ما، این مرد با آنکه راهش نصف می شد، جرأت نکرد از منطقه ما بگذرد. از بیراهه رفت که نیمی از شترهایش بین راه تلف شدند. قادر بن تمیم گفت:

- آن موقع او می دانست که ما با چنگ و دندان در جلوی او خواهیم ایستاد. هنوز ضعیف بود و هوای خودش را داشت.

جوانی از پایین چادر، که روی حصیر نشسته بود، با حرارت گفت:

- مگر حالا جلوش نخواهیم ایستاد. این مرد را گرگ ها رگزیده است که باید با خوردن خون علاج شود. ولی خوردن خون در صحرا بدترین مرگ ها را در پی دارد. امیر، خاموش بود و بدون تأیید آشکار چیزی، پیاپی سر تکان می داد. کسی دیگر گفت:

- چه ما جلو آنها بایستیم و گلوله را با گلوله پاسخ دهیم، و چه به علامت زنه‌ها، زنه‌ایمان را چادر به سر و قرآن به دست به پیشواشان بفرستیم، نتیجه یکی است. حتی به کودکان شیری در آغوش مادر رحم نخواهند کرد. جز اینکه اگر جلوشان بایستیم و

پایداری کنیم، احتمال پیروزی هم داریم. ما این مرد را معطل می‌کنیم و نیرویش را به تحلیل می‌بریم. آیا گمان می‌کنید از مکه و مدینه به ما کمک نخواهد شد؟ و سیدنا شریف حسین یا هر یک از فرزندان تنهایمان خواهند گذارد؟

پیرمردی که عموجان صدایش می‌زدند، بلندتر و با آهنگی تندتر گفت:

- سیدنا و قائدنا شریف حسین، صل الله علیه و سلم - زبان آنکس بریده باد که مشرکش بنامد! اگر آنها شریف حسین را مشرک می‌دانند، چه دلیل هست که ما را ندانند - حسین، از خاندان بنی هاشم، شجره نبی الله، شصت و هشتمین دودمان رسول و کلیددار خانه کعبه، اگر بنا به مصلحت اسلام پناهی اش، در این دیار خود را پادشاه اعلام می‌کند چه باک. ما تا جان در بدن داریم البته که نمی‌گذاریم او کلید را به دست اراذل بسپرد. این مرد چه می‌گوید که جزیره العرب را به خاک و خون کشیده است. قبایلی که تا دیروز راه بر کاروانهای زوار می‌بستند، حالا خود را بسته اند به او. در منی و عرفات با تفنگ حاضر می‌شوند. قطار فشنگ روی احرام، وارد حرمین شریفین می‌شوند. سیدنا مدتی با آنها مدارا می‌کرد شاید به خود بیایند و از راه کفر و عناد بازگردند. ولی نتیجه نبخشید. پس قدغن کرد که نجدی‌ها به مراسم حج بیایند. این جماعت حتی موی دماغ سقاهاى مشک به دستی بودند که در صحن یا اطراف حرم آب می‌فروختند.

شیخ قادر گفت:

- اگر چه من شخصاً این را ساختگی می‌دانم، یک نفر از رسول اکرم، صلی الله علیه و آله پرسید نظرش نسبت به نجد و نجدی چیست. مکث فرمود و جواب داد: دمشق و یمن سرزمین‌های خوبی هستند. - بله، آنها خودشان را مسلمان و موحد می‌دانند و باقی همه را کافر و مشرک. در حسا که زمانی است زیر سلطه آنها قرار گرفته، شهرهای عطیف، عقیر، حفوف، دمام، مثل اهل ذمه جزیه می‌پردازند. شیعیان جرأت ندارند از خانه بیرون بیایند. زیرا اگر کسی بزند و آنها را بکشد خون بها ندارند. کویت به وسیله انگلیس محاصره دریایی شد. غواصی آنها خوابید و زنهایشان به فاحشگی رفتند. وهابی‌ها این تیره بختان را مثل سگ می‌کشند یا سنگسار می‌کنند. آنها در حقیقت دوبار جزا می‌بینند، و بار سوم نیز در جهنم که عقوبتی برابر با خوار و دارند.

عمو جان گفت:

- به خدا سوگند اینها از قرمطیان که هزار سال پیش بر مکه تسلط یافتند و سنگ سیاه را جایش کردند و بردند، بدترند. هیچ دور نیست اگر قدرت یابند این کار را بکنند. شریف حسین مشرک نیست، منحرف از راه پیامبر نیست. این مرد و فرقه خونریزش مشرک و منحرف اند. ولی مگر عتیبه مرده است. مگر حرب و جوهینه که بیشتر از سه چهارم حجاز و قسمتی از نجد را در اختیار دارند مرده اند. اینها همه دشمنان اویند که معنی تسلیم و سازش را نمی فهمند چیست!

موضوع، لحظه به لحظه حساس تر می شد. ثمیلا که گاهی به دنبال سخن پرهیجان یک گوینده برمی خاست و از شکاف نگاه می کرد، کنجکاو شده بود که واکنش امیر نسبت به ادامه بحث با شکل تندی که به خود گرفته بود چیست. شوهرش در صدر مجلس، با ابهت همیشگی لوله نی پیچ قلیان را در دست گرفته بود و از نگاهش خرسندی مهمان نوازانه می بارید. یک محکمی به قلیان زد- سینه اش بالا و پایین رفت و باوضعی راحت در ادامه کلام عمو جان گفت:

- صدسال پیش عبدالله بن سعود، جد پیشین این مرد، با ۵۰ هزار سوار به جده حمله کرد تا به اصطلاح، ساخته دست کافران و مشرکان، یعنی دیوار و مناره ها و برج بلند شهر را خراب کند. ولی مردم جانانه دفاع کردند. پایمردی نمودند و از روی باروها بارانی از سنگ و میخ و خلواره بر سر مهاجم فرو ریختند. این دفاع درس بزرگی به آنها داد.

عمو جان که ظاهراً سخنگوی مابقی حاضران شده بود، ندا داد:

- مرحبا، مرحبا. پدر همین عبدالله که نامش عبدالعزیز بود در روز عید شیعیان به کربلا حمله کرد و پنج هزار نفر را کشت. می گفت همه مشرک اند و باید روانه دوزخ شوند. مرقد حسین را با خاک یکسان کرد و گنجینه هایش را در یک روز بارشتر کرد و برد. سال بعدش به حجاز حمله برد و در مکه و مدینه تمام قبور، از جمله مقبره عبدالله زیر صحابی شریف پیامبر، عبدالله ابوبکر، خدیجه همسر بزرگوار رسول و آمنه مادر مکرمه ایشان را خراب کرد. سه سال بعدش یک ایرانی شیعه که سه فرزندش را در قتل عام کربلا از دست داده بود، در مسجد درعیه با خنجر حمله برد و عبدالعزیز را کشت.

دو سال بود به این شهر آمده بود و بی فرصت می گشت. او را زنده سوزاندند و بعد گردن زدند.

جوانی که نامش مالک بود، با لحن کسی که گویی خود معتقد به این اصول است گفت:

- وهابی، آینه و زینت را برای زن و بازی و تفریح را برای مرد حرام می داند. توتون اختراع کافر و تنباکو بول ابلیس است. می گویند این همه خلق خدا که به زیارت کعبه می آیند، مگر مکه غیر از یک آب شور چه برای آنها دارد؟ پس خداوند اهل تشریفات نیست. خداوند به خورد و خوراک و لباس و مسکن بنده اهمیت نمی دهد. با شکم گرسنه و بدن برهنه بهتر می شود او را درك کرد و پرستید. برهنه آمده ایم و برهنه می رویم. و فلسفه احرام در حج، توجه دادن به همین برهنگی است. شنیده ام همین عبدالله زیر صحابی پیامبر که وهابی ها مقبره اش را خراب کردند، به دست حجاج بن یوسف ثقفی حکمران کوفه محکوم به مرگ شده بود. گناهش این بود که تغییری در باب های ورودی خانه کعبه داده بود. حجاج او را کشت و هرچیز را به حالت اولش برگرداند.

مردی که خودش جوان بود اما صدای پیرانه لرزانی داشت، و چشم های بی حال و رنگ زردش چنین می رساند که هنوز از خستگی راه و سواری با شتر جمازه بیرون نیامده است، گفت:

- فراموش نکنید که آنها قهوه را نیز حرام می دانند. وبه شهرش که وارد شده اند ابتدا به خاطر چشم ترس مردم، قهوه خانه ها و کافه ها را به آتش کشیده اند. در کافه های شهر یا توی خانه ها، میز و صندلی بدعت است و باید برچیده شود. عرب بی حال و تبّل، در میان کافه، روی صندلی پا روی پا می اندازد، قلیان می کشد و قهوه یا چای می نوشد. شرمش از زیر دشدشه اش پیدا است که به رهگذر سلام می کند. گرامافون که آواز زن را پخش می کند، و ساعت که وقت افطار را به ما می گوید، هر دو اختراع شیطان اند و باید نابود بشوند. دوربین دو چشم یا چتر آفتابی که از هند می آید، و خلاصه هر نوع محصول و مصنوع از این قبیل. وهابی می گوید بیابان نباید با مصنوعات پر بشود که بنده از خدا غافل بماند. مصنوعات همه اصنام اند. عکس انداختن و عکس

تماشا کردن را حرام می دانند. و هر عکس و شمایل را روی دیوار ببینند می کنند و دور می اندازند. زیرا تصویرسازی و شبیه سازی در اسلام جایز نیست. قلیان و چپق و به طور کلی دخان را حرام می دانند. ولی تازگی ها، داخل منازل، آن را آزاد گذاشته اند. در مکه و مدینه از روی عمد و محض دهن کجی به این منع ها و تحریم ها، هیچ قهوه خانه ای نیست که توی آن قلیان نباشد. بسیاری کسان دود نمی کشند مگر آنکه بگویند ضد وهابی هستند و به آیین آنان می خندند. حتی زنها سیگارکش و قلیان کش شده اند که در کوچه و بازار همراه دارند و می کشند، یا افغیه توی دماغ می گذارند و تنباکو می جویند.

قاضی شرع و امام جماعت قبیله که در کنار امیر به مُخَدَّا تکیه داده بود، با حوصله ای که فراتر از مجلس هیجان زده بود، وارد سخن شد. گفت:

- توسعه حرمین شریفین پس از رسول اکرم در زمان خلفای راشدین آغاز شد. بنابراین شبهه ای باقی نمی ماند که اصل توسعه و ترمیم و تقویت، چه مادی چه معنوی، اگر تغییری در ماهیت ندهد مجاز است. گنبد و بارگاه بر روی قبر نه تنها شرک نیست بلکه تجویز هم شده است. آیه ای داریم که برپاداشتن سقف بلند را برای ذکر خدا مجاز دانسته است. اگر باید هر بقعه ای را در هر جا هست خراب کرد، پس در این صورت کتابها را چه؟ رسول اکرم به علی شیر خدا مأموریت می داد که بت ها را بشکند نه از آن جهت که از یک تیکه سنگ یا چوب باکی داشت. حضرت ایشان به جنگ ذهنیات مردم می رفت، و آن دست هایی که با ساختن بت ها این ذهنیات را فراهم می کرد. نهضت پیامبر که از مکه شروع شد، مهر شهرنشینی بر خود داشت و لبه تیز حمله اش متوجه جاهلیت بادیه و بت پرستی بود. ولی وهابی ها، درست نقطه مقابل این تعلیمات، تکیه بر جاهلیت بادیه کرده اند و بادیه نشین را بر ضد شهری می شورانند. در حائل کسی را که توی کوچه سیگار به لب داشته کشته اند.

گوینده قبلی مردی که چهره زرد و صدای پیرانه داشت، گفت:

- کشتی ساخته دست انسان است و خداوند کریم سوگند به کشتی های آسان رو خورده است: والجاریات یسراً. در جده دستگاهی کار گذاشته اند که آب شور دریا را تصفیه می کند برای آشامیدن البته خراب است و کار نمی کند. گویا همین حضرات آن را

از کار انداخته اند. می گویند شتر دستگاه تصفیه است که آب شور را می خورد و شیر شیرین به ما می دهد. به نیروی برق با دستگاه مکنده ای که از انگلیس آورده اند در مکه آب را از عمق صد متری بالا می کشند. وهابی که تلفن را می شکند و می گوید صدای شیطان است، با این تتبع هم مخالف است و آبی را که بالا می آید قابل خوردن یا وضو گرفتن نمی داند.

در میان شیوخ که غالباً تا این زمان خاموش نشسته بودند همه ای در گرفت. کشیدن آب از چاه نه با چرخ و دولاب بلکه به نیروی برق، اگر عمومیت پیدا می کرد آیا سنت های قومی و به طور کلی زندگی عشیره ای را از راه چند هزار ساله اش خارج نمی کرد و مسئله ای نمی آفرید؟ آنها کم و بیش احوال کارخانه برق و دستگاه تلفن را شنیده بودند. ولی اکنون چنان بود که گویا تازه مطلب به گوششان می خورد. یک نفر پرسید تلفن چیست و چکار می کند. مرد زرد چهره پاسخ داد:

- دستگاهی است کوچک به قدر یک جعبه، که صدا را با گرداندن یک دسته از توی سیم تا فاصله های دور می رساند. ولی صدا از خود سیم شنیده نمی شود. در مکه یک مرکز بیست شماره ای از این دستگاه در اختیار پادشاه است که با طائف ارتباط دارد. تلگراف و بی سیم نیز تتبع دیگری است از این ردیف که انسان را با راه دور، هر فاصله ای که می خواهد باشد مربوط می کند.

امیر گفت:

- چرا از عینک حرف نمی زنی که دید ضعیف را قوی می کند.

می ترسم سرانجام مجبور شوم برای خودم تهیه کنم. نوکرها در جده عینکی را از یک ملوان خریده و برایم آورده بودند، به این امید که شاید به چشمم بخورد، ولی نخورد.

با این کلام، یک لحظه شعور پیرانه اش از جمع گریخت مانند مرغی به عالم رؤیا و خیال پرواز کرد. خود را می دید که میان چادر، از پای درافتاده و زیون، به عرب نخراشیده ای که وی را زیر ضربات قنناق تفنگش گرفته بود التماس می کرد، اما فایده نمی بخشید. عرب که خود در دهانش بیش از دو دندان بلند و چرکین نداشت، دندان های مصنوعی او را که در مکه برایش ساخته بودند، از دهانش بیرون آورده بود.

مانند مدرک جرمی آن را در دستش بالا نگاه داشته بود. خشمگین و با نگاه چشمان از حدقه بیرون زده روی سراو نعره می کشید: مصنوع! مصنوع!

رشته صحبت از مصنوعات کوچک و ظریف، به مصنوعات بزرگ از نوع اتومبیل و هواپیما کشیده شده بود. بدوهای نجد و حجاز کم و بیش از این دو پدیده چشم پرکن قرن که کنجکاوای ها را برانگیخته و اندیشه ها را دستخوش تلاطم کرده بود، آگاهی داشتند. اتومبیل را بدان سبب که قادر نبود از ریگزار بگذرد، کمتر دیده بودند. هواپیما روی آسمان جزیره تردد فراوان داشت، که گاهی نیز با آسیب یا بدون آسیب، فرودهای اجباری می کرد و بادیه نشینان بدون ترس تا نزدیکش می رفتند.

هر هواپیما دو سرنشین داشت، یکی جلو، دیگری عقب، که باهم از طریق نوشته در ارتباط بودند. کلاهخود به سر، و عینک به روی چشم داشتند، و روی کابین آنها طلق بود. شتربانان بادیه از پاره های لاستیک اتومبیل، اگر به دستشان می رسید. برای سم شکار خورده شتر استفاده می کردند که هنگام کوچ های طولانی پیش می آمد و برای حیوان عذاب سخت داشت.

پیشنماز جماعت که مقر اصلی اش در قرارگاه پائین بود و همانجا نمازهایش را می خواند، دوباره رشته سخن را به دست گرفت:

- آنها به خط آهن سوریه- حجاز که تا مدینه آمده و آخرین یادگار حکومت عثمانی است حمله برده و آن را خراب کرده اند. غافل از اینکه خط آهن به شکل ابتدائی اش از قدیم بوده و چیز تازه ای نیست. بیمارستان و قرنطینه هم که اینجا می گویند بدعت است و باید برچیده شود از قدیم بوده. پیامبر بزرگوار هرگز نفرمود از مصنوعات و تبعات نباید بهره جست.

آیه ۸ از سوره مبارکه نحل را بخوانید و بگوش بسپارید: اسب و استر و حمار از برای سوار شدن انسان خلق شده اند، و همچنین از برای زینت. خداوند چنانکه در همان آیه اشاره فرموده، چیزهای دیگری نیز برای ما خلق کرده است که نمی دانیم. این چیزها چه هستند. باید پی آن رفت و فهمید. و بعد هم اینکه وسیله وسیله است، چه نعلی که به سم اسب می زنند تا حیوان آزار نبیند چه درفشی که با آن کفش می دوزند. خود آن حضرت سوزن و درفش داشت و کفش هایش را تعمیر می فرمود. حدیث های

موثقی داریم که فرموده است امت من باید طبق روش زمان بار بیایند و مقتضیات عصر خود را مدنظر قرار دهند. اهل سنت و جماعت، همگی بر این امر اتفاق نظر دارند. یک ایراد این طایفه به سیدنا و مولانا شریف حسین، در موضوع ملایمتی است که ایشان نسبت به سایر شعبه‌های دین حنیف و از جمله شیعه دارند. ما در یک سال خوب و خوش آغاز، دست کم بیست هزار زوار شیعه ایرانی داریم. آیا می‌شود ندیده گرفت؟ گروه‌های فاطمی و اسمعیلی از هند و اندونزی و مصر داریم. آیا می‌شود ندیده گرفت؟ هفتاد و دو فرقه و مذهب، برای پرستش رب جلیل، از چهار طرف دنیا به مکه معظمه می‌آیند، و هر یک برای نیایش‌های خود زبانی دارند. آیا می‌شود گفت چرا؟ باید از خداوند تقاضا و طلب کرد که این مرد و فرقه گمراهش را به راه راست هدایت فرماید.

قلیان که از دود افتاده بود دوباره به چادر اهل بیت برگشت. بانو ثمیلا، توی مجمعه کنگره دار بزرگی که بزمحت توسط یک نفر قابل حمل بود، نانهای گرده کوچک، با خرما و کره تازه و قدحی دوغ گذاشت و توسط کاکو برای مهمانان فرستاد. به تهامه گفت:

- این هم ناهار آنها که گرسنه از این چادر بیرون نروند. امیر، روی ملاحظاتی عمداً نخواست دعوت امروز شکل مهمانی رسمی به خود بگیرد.

موقع آمدن نیز هر کدامشان یک کاسه شیر پرچربی خورده‌اند. گمان می‌کنم بعد از این ماه همه هفته از این جلسات بحث و مشاوره خواهیم داشت. آینده روشن نیست و هنوز زود است که سیدنا، رئیس قبیله، بتواند تصمیمی بگیرد.

دختر، بادبزنی حصیری را از روی میخ دیرك برداشت و با حرکاتی تند مشغول بادزدن او که عرق از صورتش روان بود، شد. گفت:

- مردها بر می‌گردند به قبیله‌های خود و ابتدا با زن‌ها و اهل بیت در میان می‌گذارند که چه باید بکنند. آیا اهل بیت به آنها خواهند گفت که دست روی دست بنشینند و منتظر بمانند تا دشمن به آنها شییخون بزند؟

ثمیلا، با حرکت دست او را وادار به سکوت کرد. توی چادر، دقیقاً همین موضوع مورد بحث بود. مردی که گوشه نشسته بود و هیكلش از شکاف دیده نمی‌شد، پناهنده‌ای از بنی وهاب عنیزه، مجاور حائل در شمال مدینه، که پس از سقوط تیما، با

خانواده اش بته کن این همه راه را آمده و در این قبیله مأوا گزیده بود، می گفت:

- هر کس بر این عقیده بود، که وهابی پس از شکستی که در جنگ جبل خورد، دیگر سر بلند نخواهد کرد. این رشید چنان دماري از روزگار سعودی ها برآورده بود که سگ به حالشان گریه می کرد. عبدالعزیز جوان که به حالت تبعید در کویت پرسه می زد، پندار جنگ را برای همیشه کنار نهاده بود. در دو روز پانصد میل راه را با چهل مرد همراه پیمود. شبانه قصر عجلان حاکم ریاض را محاصره کرد و بامداد که بیرون می آمد مثل اجل بر سرش تاخت و خنجر در قلبش فرو کرد. یک چنین دلیری و بی پروائی از کمتر کسی در تاریخ عرب دیده شده است. با همان عده کم شهر را تصرف کرد و ورق را به نفع خود برگرداند.

از گوشه ای دیگر یک نفر گفت:

- ولی اشتباه نکنید. ما با یک مرد جنگی که معنی مردانگی را می فهمد چیست، طرف نیستیم. صبور و بردبار در سیاست، پرنیرنگ در کارزار، اردوی او ملخ هایی هستند که ناگهان از روی ماسه های ساحلی بر می خیزند و به سویی که نمی دانند کجا است حرکت می کنند. اگر ملخ سر درختی ها را می خورد و به ساقه کاری ندارد، آنها نهال های جوان نخل را می اندازند و مغز شیرینش را می خورند. در جنگ نفود با قبیله عنیزه، یک نخل سالم برای آنها باقی نگذاشتند. هنگامی که برای تسخیر منطقه ای و محلی راه می افتند، این قوم حشیلی و حمیلی، بین راه هر گذرنده ای را ببینند نگاه می دارند. با غافلگیری کامل پیش می روند. به موقع کمین می کنند و به موقع از کمینگاه بیرون می خزند و بسان اجل معلق بر سر طرف فرود می آیند.

سکوتی ناخوانده و ناگهانی که طول کشید بر جمع حکمفرما گشت. پناهنده عنیزه ای با لحن فرو افتاده کسی که سینه اش گرفته است چنانکه فقط عده کمی قادر به شنیدنش بودند گفت:

- هر مهاجم تجربه دیده و کار آزموده، در وادی راههایی را بر می گزیند که از سر چاههای آب شیرین بگذرد. اما آنها در جنگ تیما کار دیگری کردند. از بیراهه، و جایی که چاه نبود و بنابر این قراول هم نبود، با هزار شتر نرینه از یک فاصله صد و پنجاه میلی به شهر شیخون زدند. شترهای خود را آب دادند، ولی علف ندادند. در دهان آنها را با

سوزن و نخ دوختند که بین راه علف نخورند. زیرا شتر چنانکه حالش را می دانید ضمن حرکت هر جا علفی و بوته ای ببیند به اراده سوارش اهمیت نمی دهد و خود را مشغول می کند. بعد از آنکه به دروازه شهر رسیدند پیاده شدند و نیمی از آن حیوان ها را کشتند. آب توی شکمشان را خوردند، و هنگامی که سیر آب شدند با نیم دیگر که يدك بود به باروی شهر حمله کردند و در اولین یورش آن را گشادند.

یک نفر به این گفته ها افزود:

- ولی اگر قوای مهاجم با دشمنی روبه رو شود که از ساعت حمله او خبر شده و خود را پیشاپیش آماده کرده است، کلکش کنده است. می شود کاری کرد که خود آنها در تاریکی سپیده دم یا هر وقت از شب که شیخون زده اند، همدیگر را از پای درآورند. کاکوی آفریقایی که خواجه بود ولی زن داشت و زنش نیز از جمله خدمتکاران بانو بود، به نشان پایان دیدار و ختم جلسه مشاوره، مجمر عودسوز را به گردش درآورد که هر کس خود را مانند گلابی که به سر و تن می زنند، از دود آن خوشبو می کرد. حاضران، در حال برخاستن و رخصت گرفتن از میزبان صاحب جاه خود بودند. امیر مانند وصیتی یا اندرزی که شنیدنش وظیفه ای حتمی است گفت:

- هر طایفه و عشیره، چاههایی را که در اختیار دارد با سواران زده و مسلح حفاظت کند. حتی چاههایی را که بر اثر تابستان خشک شده اند نباید بدون نگهبان گذاشت. و نباید غافل بود که دشمن ممکن است به جای راههای شناخته شده خوب که چاه آب شیرین دارد، از بیراهه بیايد. مخصوصاً مواظب باشید که به قیافه آراسته تاجر نیایند شترهای پیر شما را بخرند و بعد در تاریکی نیمه شب از آنها برای پیدا کردن راههای نفوذی استفاده کنند. به هر غریبه ای که وارد قبیله می شود از خریدار و فروشنده تا دعانویس و گدای دوره گرد، مشکوک باشید و آنها را تا وقتی خلافش ثابت نشده از اردوی دشمن بدانید که برای کسب اطلاعات به اینجا آمده اند. همچنین باید در بلندی هایی که دید دور به راههای نفوذی دارند قراول بیست و چهار ساعته گذاشت، و اگر فراهم بشود برای آنها دوربین تهیه کرد. از این نترسید که دوربین گناه است و کفر است. اگر دوربین گناه است و کفر است پس نعل اسب هم کفر است. افسار شتر و زین اسب هم کفر است. وهابی که این حرف ها را می زند تفنگ را حرام نمی داند و در

موسم حج با تفنگ و قطار فشنگ وارد حرمین شریفین می شود. در چنان حالتی که بت پرستان جاهل با سلاح وارد بتکده نمی شدند، این مرد که مانند تیمور لنگ همیشه حتی در جنگها، چند قاضی و مفتی همراهش است و هر کار می کند اول فتوای آنان را می گیرد، چرا اینجا فتوی نمی گیرد که با سلاح وارد حرمین شریفین شدن بزرگترین بی حرمتی و گناه است. اگر گناه نبود شریف حسین به فتوای علما، این گروه را منع نمی کرد وارد مکه شوند. عبدالعزیز، علاوه بر تفنگ و مسلسل، چنانکه شنیده ام و شیخ مالک تأیید می کند، توپ شنایدر هم دارد که انگلیسی ها به او داده اند. انگلیسی ها یک افسر توپچی خود را که مأمور تعلیم عده او بود از دست داده اند. ^(۱) توپهای نوع دیگری دارند که روی جیپ سوار است. ولی توپ، در جنگ عشایری فقط ایجاد وحشت می کند و اثر مهم دیگری ندارد. جیپ هم در بیابان می ماند و دست التماس به سوی شتر دراز می کند که آن را از خاک بیرون بکشد. کسی که خدا را در کارهایش به یاری می طلبد و به عنایات فائقه او تکیه می زند از توپ نمی هراسد. اما ما به اهمیت تفنگ در جنگهای امروزی کاملاً واقفیم. روی این اصل، از هر جا به دست می آید تفنگ بخرید. باروت تهیه کنید و راه درست کردن آن را که دستور مشکلی ندارد یاد بگیرید. دشمنی ها را فراموش کنید. تبعیدی های عشیره را که به هر علت جرمی کرده و از عهده پرداخت جریمه برنیامده اند، به قرارگاههای خود برگردانید. شتربانان، موقع چرا یا حتی آب دادن حیوانات، مانند سالهای خشکسالی و نا امنی، همیشه تفنگ همراه داشته باشند که شلیک آن هنگام پیشامد، خود نوعی خبر دادن است. و من انشاء الله در همین دو سه روزه -

او که قصد داشت دو یا سه روز بعد وسایلی آماده کند و برای ملاقات پادشاه به مکه برود (شریف حسین آن سال به طائف نرفته بود) به دلش گذشت برای شادمانی جمع که همه دوستداران شخص ایشان بودند، این خبر را به آنان بگوید، ولی خود را نگه داشت. چندان امیدوار نبود که در مکه موفق به دیدار پادشاه خواهد شد. پس سخنش را چنین ادامه داد:

- انشاء الله در همین دوسه روزه به شما خبر خواهم داد که - گرچه از همین حالا

می شود گفت و نیاز به خبر بعدی ندارد. ما دو هفته دیگر، چنین روزی، باز در این محل جمع خواهیم شد تا ببینیم در رابطه با وضع پیش آمده و تهدیدات این حضرات، چه تصمیمات جدی تری می توانیم بگیریم، و امکانات هر قوم و طایفه برای محافظت از منطقه چیست. تا آن روز خداوند یار و یاور همگی باد!



پیشکشی ها را مهمان، طبق رسم عشایر، پس از آنکه عزم رفتن می کرد به میزبان تقدیم می نمود. هدایایی که آن روز برای امیر و خانواده اش آورده بودند، مجموعه درهم کوچکی تشکیل می داد که از خنجر دانه نشان گرفته تا ساز و برگ اسب، از شاخ آهو تا وسایل تراشیده چوبی، در میان آن به چشم می خورد. اگر در وقت و فرصت مناسب دیگری بود که این کسان به حضور امیر می رسیدند، مسلماً پیشکشی های قابل ذکر تری می آوردند. ولی اینک در چنان زمان خطیری که صحبت از جنگ و قتال بود، و واقعیات زندگی بادیه، معنای حقیقی تر و عاطفی تری پیدا می کرد، زینده نمی بود هدیه بزرگ آوردن. شتر سرخ عمانی و اسب کبود نجدی، از هدایایی بود که سران عشایر، در ملاقات های پیشین، برای امیر آورده بودند. اولی در اختیار بانو و دومی زیر پای سعدون بود.

پس از آنکه آخرین مهمان با خدا حافظی کوتاهی برخاست و بی آنکه عقب سر را بنگرد و یا تعارفات بیشتری رد و بدل کند، چادر را ترك گفت، و سروصدای غلامان و ملازمان که مرکب ها را می آوردند خوابید، ثمیلا رواق بین دو چادر را بالا زد و دور تادور را که حالا فقط جای خالی و آشفته مهمانان بود نگرست. هیچ کدام از پیشکشی ها، روی فرش در جلو پلنگ، از جمله یک طاقه پارچه دست باف مخصوص چادر، نظرش را جلب نکرد. شکوه آلود، چنانکه عادت زنان است، لب هایش پیچ برداشت و گفت:

- امان از دست این پرگوها. اگر به کوچکترین چیزی لب تر می کردی شب می ماندند و بلای جان ما می شدند.

امیر که از یک جا نشستن بسیار خسته شده بود، ناله کنان برخاست. نیم خمیده، دست به کمرش گرفت. پاهای خشکیده اش را که رگهای برآمده و گره خورده داشت

کش داد. هنوز از یک عودسوز که آتشش خاموش نشده بود دود سفید کم رنگی به هوا برمی خاست و بوی گُندر، این محصول دلبذیر عربستان جنوبی، در فضا بود. ثَمِیلا می خواست اطراف چادر را بالا بزند تا هوای سبک عصر که در این موسم آخر تابستان، لانه و همیشه با نسیم ملایم و کم و بیش خنکی همراه بود به درون بیاید. ولی سَکانه س با تبختری بانووار که به او می برازید و مشخصه زیبایی اش در میان زنان قبیله بود، به سوی جایگاه شوهر رفت. سیگار پیچیده شده ای را از توی قوطی فلزی او که نقره خالص بود برداشت. از روی عودسوز روشن کرد. لیکن با اولین پک توتون زیر زبانش آمد و ناراحت شد. سیگار را به امیر برگرداند و ادامه داد:

- تو اینجا نشسته بودی و به حرف های حضرات گوش می دادی. خودت هم از گفتن دریغ نمی کردی. وقتی که شنونده خوبی هست، هیچ چیز بهتر از حرف زدن عمر را طولانی نمی کند. صدسال عمر بکنی شوهرم!

امیر، سیگار را که کاغذش در حال باز شدن بود قبل از آنکه به چوب بزند با لب تر کرد و چسباند. گفت:

- تو هم گوش می کردی، مگر نه؟ سال ها بود بعضی حضرات را ندیده بودم.

ظاهراً او میل به صحبت کردن نداشت. ثَمِیلا پاسخ داد:

- آری گوش می کردم، خسته و مانده. ضمناً مراقب بودم که چیزی لازم نداشته باشید. اگر بنا باشد این جلسه ها ادامه پیدا کند، می توانم کسی از زنهای قبیله را در چادر بگذارم و خودم بروم به قرارگاه بالا پیش خالوزاده هایم، که تمام وقت در پستو زندانی نباشم و این طور از پا درنیایم. ولی رسم عرب نیست که صاحب خانه بگذارد و برود. زن صاحب خانه در طول مهمانی، تا هر وقت بکشد، هرچند جلو نیاید باید حضورش حس بشود.

امیر میل داشت از چادر بیرون برود. ثَمِیلا به خاطر تحریک وی و شاید نیز نگاهداشتنش نزد خویش، از روی شیطنت زنانه چنین ادامه داد:

- می خواستم هنگامی که قلیان از دود افتاده بود، به جای کاکوی سیاه و بدقیافه، حبشی خوشگل و خوش اندامان را بفرستم که آن را چاق کند و بیاورد. این نقشه را به جان امیر، قصددارم بار دیگر هر طور شده در این چادر اجرا کنم. می خواهم ببینم آن

وقت کیست که مایل باشد از جنگ و قتال حرف بزند.

چنانکه عادتش بود مانند هنرپیشه‌ای در صحنه تئاتر، فصیح و باطنطنه سخن می‌گفت. کلمات را در جمله، صریح و مقطع ادامی کرد. و شنونده‌اش، حتی اگر به دهان وی نمی‌نگریست، مقصود و منظورش را از آنچه که به زبان می‌آورد فوراً درک می‌کرد. امیر، خود نیز هنوز از حال و هوای جلسه طولانی و آن بحث‌های خسته‌کننده بیرون نیامده بود. هیجان زدگی بانو را قابل توجه می‌دانست. در حالی که پشتش به او بود، با وضع خسته و خواب‌آلوده‌ای گفت:

- اقتی لریک. زن، فرمانبردار شوهرت باش!

این جمله را که آیه‌ای از کلام شریف خدا بود، ثمیلا بارها از دهان وی شنیده بود. دنبال گفتارش را رها نکرد:

- برای او از پارچه قرمزی که در صندوقم دارم و هدیه‌ی مرد یهودی است، پیراهن می‌دوزم. از من گذشته است که رنگ قرمز پیرام می‌پوشم. هر هوسی حالا از من گذشته است. اگر به مکه رفتی من و او هم همراهت هستیم. خریدهایی است که باید از بازار برایش بکنم. طربوش ترکی مرواریددوزی شده، و کفش روباز دوبنددار. مگر او تا کی باید توی این آفتاب داغ و روی شن‌های سوزان، پابرهنه راه برود؟

امیر، پشتش را که از اثر عرق، سوزش می‌کرد، خاراند. گفت:

- پابرهنه راه رفتن در بادیه عادت است و از داشتن و نداشتن نیست. دیدی که بیشتر شیوخ در جلسه امروز پابرهنه بودند. بعضی از آنها در عمر خود کفش پوشیده‌اند و بعد هم نخواهند پوشید. به آن عادت ندارند. ثمیلا گفت:

مسئله عادت نیست. نمی‌خواهند افراد قوم خود را به فکر چیزهای تجملی بیندازند. این را بگو و خودت را راحت کن.

امیر به سوی او برگشت. در نگاه و لحن کلام او طعنه‌ی تند بود:

- خب، برای او از پارچه قرمزی که در صندوقت داری پیراهن می‌دوزی.
- آری، کلاه طربوش مرواریددوزی شده به سرش می‌گذارم، با کفش‌های خوشگل و خوش ترکیبی که خودم پوشیده‌ام در پاهایش، و بدون روبنده می‌فرستمش به

حضور، تا برای مهمانان، یعنی همان شیوخ پابرهنه نخراشیده نتراشیده، در فتنجانه‌هاشان قهوه بریزد، و توی مجمر در آخر مهمانی عود بگرداند. آیا این بهتر نیست؟ چه خبر شده و چه بادی در کله‌ها افتاده است. در تمام قبیله، هر جا می‌روی صحبت جنگ است. در چادر خالوزاده‌هایم یکی نشسته است شمشیر زنگ زده‌اش را صیقل می‌دهد، یا تفنگش رات روغن می‌زند. همان تفنگی که تا دیروز از سنبه‌اش به جای سیخ کباب استفاده می‌شد یا کتری را روی آتش نگاه می‌داشت. آن یکی بیرون چادر باروت توی هاون می‌کوبد. آهنگر پیکان می‌سازد برای روی نیزه، و رویگر شغلش را عوض کرده، فشنگ ساز و فشنگ پرکن شده است. با سرب آب کرده که شمش آن را از شهر می‌آرد، و ریگ‌های گرد بیابان که بچه‌ها برایش جمع می‌کنند، گلوله یا نمی‌دانم ساچمه می‌سازد. خودش می‌گوید کوفته قلقلی یا کله گنجشکی برای مهمان گرسنه! آن وقت توی این هیروویر، تفنگی در می‌رود و یک نفر را می‌اندازد. و چادری از باروت آتش می‌گیرد.

امیر افزود:

- و بعد از آتش گرفتن چادر، ماری از زیر آن فرار می‌کند. آیا این همه خواست خدا نیست؟ و آیا مگر او نیست که حرف‌ها را به دهان ما می‌گذارد؟ یا خدا، یا شیطان. و اما من در این ساعت شیطان را جلو خودم می‌بینم. نقشه‌ات را تصویب می‌کنم. به جای کاکوی سیاه برزننگی، تهامه خوش اندام خندان لب، البته که صدبار بهتر است. رگهای آنها با دیدن زیبایی‌هایش سست خواهد شد. و در هر کلام که بگویند و سرودست که بجنبانند، تظاهر به مردانگی خواهند کرد. خوب یا بد، راهی است که باید برویم. غذایی است که پخته‌اند و باید بخوریم. می‌دیدید که افتاده‌ترین شیوخ قبیله چگونه از حالا طبل را به صدا درآورده بود. حال آنکه ما هفت سال است در هیچ جنگی و حمله‌ای شرکت نکرده‌ایم. از زیر پیکار با ترک‌ها، علی‌رغم درخواست صریح خلیفه در رفتیم، و خصومت‌های قومی را هر زمان که می‌رفت بین ما بالا بگیرد، با ریش سفیدی و مذاکره حل کرده‌ایم. هوم، دختری که از فرط حسادت زنانه و تو ثمیلا، بانوی قبیله، قدغن کرده بودی صورتش را نشوید و زرزوری به خود نبندد، حالا چه شد که برایش این نقشه را کشیدی. نکند می‌خواهی دست به سرش کنی؟

ثمیلا گفت:

- اگر دست به سر کردن معنی اش آزادی است، آری، می خواهم آزادش کنی تا برود برای خود جفتی بجوید. گویامردان قبیله از یکنواختی زندگی بادیه و صلح و سکون خسته شده‌اند. هر روز همان چهره‌ها را دیدن و همان حرف‌ها را زدن- با همان زن‌ها در همان بستر خفتن، دل‌های آنها را زده است. در پی ماجرا هستند و به اصطلاح ما زن‌ها، تیغه‌های قیچی را برای چاق کردن دعوا بهم می‌مالند. کور بیکار نشسته بود مژه‌های خود را می‌کند و از درد فریاد می‌کشید. برای از بین بردن یکنواختی‌ها و ایجاد تنوع و تغییر، رأی دیگری نیز هست شوهرم.

پیرمرد گفت:

- آرام باش زن، ما جنگ نمی‌خواهیم. ولی ذلت نیز نمی‌خواهیم. اگر قبیله چنان از بین برود که نامی و نشانی در روزگار از او باقی نماند، بهتر از این است که با قبول حرف زور تن به ذلت بدهد. خروس وقتی که حریفی قوی‌تر از خود می‌بیند، مرغی را بهانه می‌کند و برای او روی زمین دانه‌یابی می‌نماید. از من نخواه که چنین خروسی باشم. تهامه که رفته بود تا در چپر حصیری خود، استراحتی بکند، به چادر بزرگ آمد. گفتگوی بین زن و شوهر قطع شد و امیر برای تازه کردن نفس، و همچنین به عنوان نوعی تفریح و سرگرمی، به قصد گوش کردن صحبت غلامان و نوکران که مسلماً آن روز ضمن تماس با ملازمان شیوخ قبیله، اطلاعات جنبی فراوانی به دست آورده بودند، قدم زنان به سوی کومه آنها که در دویست متری چادر دیوانی بود رفت. با فرونشستن آفتاب در پس کوهی که مرز غربی قبیله بود، غروب دیرپای دره فرا می‌رسید. تا دقایقی بعد، گله‌های شتر و احشام، از چراگاه به چادرها برمی‌گشتند و جنب و جوش مسرت بخش عصر که به یک معنی صبح زندگی بادیه بود، آغاز می‌شد حالا موقع آن نبود که کسی توری چادر بماند بانو و کنیز، هر دو به اتفاق مشغول گردآوری ریخت و پاشهای داخل چادر بودند. اطراف آن را بالا زدند تا بوی عرق تن‌ها که به فرش زمین و پشم پستی‌ها نشسته بود برود.

چنانکه نگاه بانو و هر خط سیمایش می‌گفت، تهامه احساس کرد که قبل از ورودش به چادر، بین زن و شوهر درباره‌ی وی صحبت شده بود. دقایقی را که در چپر خودش

استراحت می کرد و همین حالا می اندیشید، تمایل بانو که صحبت از ساقی شدن او برای مجلس امیر به میان آورده بود، نمی توانست در چنین موقعی شوخی محض و از روی اتفاق باشد. او نیتی پنهانی تر داشت که بازش نمی کرد. این زن که خود از یک عشق شکوفا و بارور بهره مند نبود، گاهی بر سیل مزاح با وی، همچون آینه ای که روح داشت و می فهمید اگر چه سخن نمی گفت، از این گونه صحبت ها که هوس مرد چاشنی همیشگی اش بود، پیش می آورد. ولی پس از چند دقیقه، بلافاصله قیافه جدی به خود می گرفت، و بر آنچه گفته بود با دستوری و فرمانی، قلم محو می کشید.

با روی و موی آراسته ساقی بزم پیران شدن و فنجان قهوه به دست آنان دادن - هوم، هر چند او بنده بود و جز اطاعت دستور چاره نداشت، لیکن اگر بانو وادارش می کرد تا از عمیق ترین چاه محل که حالا در آخر تابستان روی به خشک شدن بود، با طناب پایین برود و ته چاه بنشیند، و برای آنکه آب گل نشود فنجان فنجان توی دلو آب کشندگان بریزد، و تمام روزهای هفته از بام تا شام این وظیفه اش باشد، بسی بهتر بود. از بوته کنی برای سوخت، تا درست کردن تپاله با شاش شتر در زیر آفتاب داغ، هر وظیفه ای که به او می داد بهتر از آن کار تمیز لیکن شرمبار بود.

ثمیلا، ضمن کار، با خود به صدای بلند حرف می زد. می گفت:

- هفت سال است در هیچ جنگی و حمله ای شرکت نکرده اند و حالا می خواهند یک کاره با سپاه عبدالعزیز دریفتند و کارزار کنند. آیا این خودکشی نیست؟ چه کسی است که باید از این دیوانگی که قوم ما را سیاه روز خواهد کرد جلو بگیرد؟ از قدیم گفته اند سنگی را که نمی توانی برداری، بیوس و از کنارش بگذر.

ناگهان دست از کارش کشید. به تهامه دستور داد تا گوشه های چادر را پایین بیندازد و مقابل وی روی یک جهاز بنشیند. با حالت دوستانه لیکن جدی و هیجان زده ای به او گفت:

- خوب یا بد، زشت یا زیبا، خوشبخت یا بدبخت، زندگی من زیر این چادر هر طور بوده گذشته است. بعد از چهل و پنج سالگی که موسم خاموشی زنان است، آنهم در مورد کسی که دلخوشی هایش به علت نداشتن فرزند، پوچ از آب درآمده است، صحبت از آینده بی معنی است. ولی تو تهامه، به من بگو. در چنین موقع باریک و

دلهره انگیزی که شب زیبای این دره احتمالاً ممکن است فردایی در پی نداشته باشد، آیا نمی خواهی به فکر خودت باشی؟ آیا توی قبیله، از میان نوکران یا افراد آزاد، کسی را شایسته همسری و هم بالینی خود ندیده ای؟ یا اینکه دیده ای ولی گمان کرده ای باید منتظر تصمیم ما باشی؟ در واقع، خطری برای تو حس می کنم. این روزها احساسات پیرمرد چنان رفیق شده و رنگ انسانی به خود گرفته که آحاد قبیله در هر مقام و وظیفه، از نوکر و غلام گرفته تا ارباب و شیخ، همه بت او شده اند. به هر کس که برسد ممکن است ناگهان بخشندگی اش که از حاتم طائی نشان دارد و چندان بی معنی نیست، گل بکند و تو را ببخشد. حتی آهنگر و نعلبند بی مقدار قبیله که تا دیروز پست بود و نجس بود ولی حالا قربی پیدا کرده و شخص مهمی شده است. در هیچ جمع دو سه نفری از مردان نیست که حرف او نباشد.

تهامه سر به زیر افکند. با چهره گل انداخته، لبانش جنید:

- بانوی من، یک کنیز زر خرید شایسته چه کسی است غیر از یک عبد زر خرید، یا نعلبندی که در قبیله جزو آدم نیست. موهایم سفید خواهد شد ولی -
 ثمیلا، کلام او را قطع کرد:

- می دانم که در بادیه، یک عرب آزاد هرگز دختر یا زنی را که روزگاری نام کنیز بر خود داشته، حتی اگر آزاد شده باشد، به زنی نمی گیرد. و اگر بگیرد از طرف قومش و کسانش مانند فردی که زشت ترین گناهان مرتکب شده، قابل طرد کردن است. قوانین خانوادگی در بادیه، سنگ مقدسی است که نمی شود جابجایش کرد. حتی ازدواج با یک عرب پایین، برای کسی که شجره ای دارد، نکوهیده ترین عمل است که نفرت قوم را برمی انگیزد. این مطلب به جای خود درست. ولی داستان تو به کلی فرق می کند. تو با هر ذره وجودت به امیر تعلق داری. همانگونه که این چادر و اشیاء درونش به او تعلق دارد. اما همه کس نیز می داند که در زیر این چادر، تو همان قدر دست نخورده و بی آسیب مانده ای که مرواریدی توی صدفش در اعماق دریاها. آیا این کافی نیست؟ آیا اگر همه ببینند که امیر، پیرمرد هفتاد و چند ساله، در عروسی ات با شمشیر می رقصد، و زن امیر، حورالعین، بانوی قبیله، دست می کوید و هلله می کند، باز حرفی دارند؟ بزنند؟

تهامه می خواست برخیزد و دنبال کار عصرش که دوشیدن گوسفندان بود برای شیر مصرفی چادر دیوانی، به قرارگاه وسط برود. شانه هایش از فشار احساساتی ناشناخته که اولین بار بود به او هجوم می آورد چنان خم شده بود که هر نوع اراده ای را از خود سلب شده می دید. رنگ گلگونش اینک به سفیدی بیمارگونه ای گرویده بود و قادر به ادای کلمه نبود. دهسال پیش او را به عنوان کنیز از مکه خریده و برای امیر آورده بودند. از همان آغاز، و قبل از ورود به قبیله و آشنا شدن با اوضاع، می دانست معنی کنیز چیست. موجودی همانند و همسان یک کالا در تملک صاحبش که به میل و هوس خویش با او می توانست هر رفتاری بکند. و روی این واقعیت تلخ، خود را برای هر ماجرای، خوب یابد، به عنوان سرنوشتی گریزناپذیر و ازلی آماده کرده بود.

از آن جهت که خاموشی را در مقابل سخنان بانو خلاف می دید به گفتار وی افزود:
- مانند انگشتی که به انگشت، یا نعلینی که به پای اوست. می تواند مرا دور بیندازد یا نگاهم دارد. مال او هستم و شکایتی ندارم.

علی رغم این اظهار عبودیت، نگاه لرزان و آزرملگین او که از شرمی بس پنهانی پرده برمی داشت، چیز دیگری می گفت: مال او هستم اما در شگفتم که چرا چنانکه باید از من بهره نچسته است.

معمایی بود که پاسخ آن را نه ثمیلا و نه هیچ کس در قبیله نمی دانست. شاید خود امیر نیز به درستی نمی دانست. نوکران امیر که پشم و پوست به مکه برده بودند، پس از فروش کالاهای خویش تصادفاً در بازار ابوسفیان با حراجی روبه رو شده و او را خریده بودند. پیش از آنکه خواجگان دربار خلیفه (اینک پادشاه، زیرا شریف حسین به تازگی خود را پادشاه عربستان اعلام کرده بود) یا خریداران جدی تر سر برسند و قیمت را بالا ببرند، فوراً دست به کیسه کرده و پولش را داده بودند. اگر چه تجارت برده به شکل رسمی و وسیع قدیمی اش قدغن بود و دردسرهای بزرگ داشت، لیکن در سواحل خلیج و جزیره العرب هنوز رونق شایانی داشت و نگهداری کنیز و غلام به عده کم یا زیاد، مانند گذشته در خانواده ها نشانه فخر و اعتباری به شمار می رفت. دختر آزرملگین سیزده یا چهارده ساله با گیسوان بلندی که تا روی برآمدگی کوچک سینه اش می آمد، زیبا و سالم و موقر بود. فروشنده، در وصفش می گفت که آواز نیز می خواند. مانند

پرنده‌ای، او را در زیر درخت‌های قهوه گرفتار کرده و دست و پا بسته با لُنج به این سوی دریا آورده بودند. امیر که تنها فرزند جوانش از اسب سرنگون شده و مرده بود، از این فراق دردناک، روز و شب نداشت. پس از سه سال هنوز روحیه عادی‌اش را باز نیافته بود و هیچ چیز شادش نمی‌کرد. قبیله از ماتم بیرون نیامده بود. و هیچ کس آشکارا جرأت شادی کردن نداشت. عروسی‌هایی سروصدا انجام می‌گرفت، و زایمان‌ها با جشن و سروری همراه نبود. شاید همچنانکه دنانیر خاطر هارون الرشید را به خود مشغول داشت این دختر نیز روحیه امیر را عوض می‌کرد و بهانه‌ای به دستش می‌داد تا در پیچه‌های شادی را به روی زندگی بگشاید و غم دل را به فراموشی بسپارد. پیرمرد که در آن هنگام بالاتر از شصت سال داشت، ابتدا از کار نوکران و هدیه شگفتی که از مکه آورده بودند، با آنکه در دستگاهش چند غلام خدمت می‌کرد، ناخرسندی نشان داد. اما بعد دلیلی یافت که تغییر عقیده بدهد. کنیز جوان و خوبرویی که از هوش و فراستی در خور توجه بهره داشت، در صورتی که نقش خود را در می‌یافت می‌توانست بین ثمیلا و عاتکه که میانه خوبی با هم نداشتند و در حال دشمنی دایم به سر می‌بردند، مانند شاهین ترازو تعادل پدید آورد. ثمیلا به عنوان بانوی قبیله و همسر سوگلی او، از امتیازاتی برخوردار بود که حسد را برمی‌انگیخت. حتی بی‌بچه بودن او، که گناهش نبود، در نظر عده‌ای عوض ترحم کینه‌ای را باعث شده بود، که حاضر نبودند به عنوان بانوی بزرگ قبیله تحویلش بگیرند. در راهش کارشکنی می‌کردند و بدترین اتهام را به او نسبت می‌دادند. می‌گفتند فرزند امیر، یعنی توفیق را که شوی عاتکه بود، زهر داده و به قتل رسانده است. توفیق در یک روز بهاری، هنگام بازگشت از شکار، جلو چادر دیوانی بی‌آنکه از اسب پیاده شود از ثمیلا آب خواسته بود. برای او شیر و به روایتی دوغ آورده بود. در حال سواره‌آن را سر کشیده و فوراً از اسب به زیر افتاده بود. پس از گذشت سالها، هنوز اهل قبیله هر جا می‌نشستند، له و علیه، دلیل یا شاهد تازه‌ای بر رد یا قبول این مدعا که هیچ‌گونه اساسی نداشت اقامه می‌کردند. ثمیلا مظلوم بود و بی‌دفاع. اما محکم بر مسند عزت خود تکیه داشت و به تهمت بدگویان وقعی نمی‌نهاد. امیر که آتش‌های جوانی‌اش به خاکستر نشسته بود، خیلی زود دریافت که از تهامه چه استفاده‌ای بکند. سرگرگی که به گوسفند نشان می‌داد تا مانع فربه شدن بی‌رویه‌اش

بشود. وجود دختر خوبروی که نام کنیز بر خود داشت در همان حال که در تندروی های ثمیلا دهانه می زد و او را از اسب غرور و خودبینی به زیر می آورد و سبب می شد تا از آن پس تمام هم و غم بانو متوجه یک رقیب کوچک اما بالقوه بزرگ بشود، از سرکشی های موزیانه عاتکه و همدستانش می کاست و آبی بر آتش انتقام جویی و حسد آنان می ریخت. لیکن امیر به ملاحظات روح یکدست مذهبی اش، و نیز از آن جهت که نمی خواست تهامه بیش از آنچه بود زیانزد قوم در درون و بیرون قبیله بشود، تأکید کرد که حتی در میان جمع زنان و دوشیزگان، هیچ زمان و تحت هیچ عنوان و بهانه، حق ندارد آواز بخواند. هنگام دوشیدن گوسفندان، یا زدن شیر، اگر چه بین دختران قبیله به عنوان آهنگ دادن به نواخت کار، امری عادی بود، او نباید هرگز صدایش بلند بشود.

بانو، میل به قلیان پیدا کرده بود. از کاسه سفالینی در گوشه چادر کوچک، به قدر کف دستی تنباکوی خیس شده برداشت و با چند گُل آتشی که هنوز توی یکی از مجمرهای عودسوز جان داشت روی سر قلیان گذاشت. تهامه نگاهش می کرد. اما خلاف می دانست نخواسته برخیزد و به کمکش رود. آب قلیان را عوض کرد. ولی چون در این کار با همه سادگی که داشت مانند کنیزش استاد نبود، مقدار آب را بیش از آنچه لازم بود ریخت که با اولین پُک از توی نی پیچ زیر زبانش آمد. با خود اندیشید که فی الواقع چرا باید دختر جوانی را مانند پرنده ای اسیر میله های قفس بکند. اسارت او تا کی می باید ادامه یابد. در میان نوکران امیر که اسب به جده می بردند و تبدیل به لیره می کردند، جوانان سی ساله بلندقامت و بی زنی بود که دورادور به وی توجه داشت. اما چون زیر نگین امیر بود به خود اجازه نمی داد قدم پیش بگذارد و عرض وجودی بکند. در زمین گسترده و فراخ زیر حضیره که جایگاه استراحت رمه بود، می دیدندش طناب بلندی به سر اسب ناآزموده ای بسته و او را به سرعت دور زمین می گرداند. در جده آسی را می خریدند و با کشتی می بردند که پشتش به زین آشنا بوده و سواری شده بود. این مرد زبده و چیره دست که عدنان می نامیدندش، ثروتی و پول و مایه ای نداشت. ثروت او وفاداری اش به امیر بود، که اگر یک بار لیره ها را تنگ بغلش می گذاشت و از همان جده غیش می زد، دست رئیس قبیله به او نمی رسید و هرگز قادر به یافتنش نبود. در میان شبانان آنها، از سال ازدواج او، یعنی ثمیلا با امیر، پسر بچه دهساله ای بود که

اینک سی و پنج سالش می شد. مزد او طبق قرار اولیه استخدامش، هر سال بزرگاله ای بود که حالا به یک حساب می شد بیست و پنج، و به حساب دیگر که در حقیقت حق خدایی اش بود، می شد رمه نسبتاً بزرگی با صد و پنجاه یا دویست بز نرینه و مادینه، که زاد و ولد کرده و به این حد رسیده بود. این رمه فرضی و خیالی را که هنوز به آن معنی عینیتی نداشت، هیچ کس و از جمله خود امیر هنگامی که به عمق ضمیرش رجوع می کرد نمی توانست منکر باشد. هر سال که می گذشت بار وجدان پیرمرد سنگین تر می شد که سرانجام چه وقت و بر چه پایه حقّه ای که نه سیخ بسوزد نه کباب می باید این مسئله را حل کند. گرگ می آمد و به گله می زد. بزی یا میشی برده می شد. امیر رو به او می کرد و می گفت:

— مبروك، از حق خودت كسر می گذارم. تا به حال چیزی هم به من بدهکاری.

مزاحی امیرانه بود، اما شبان ساده دل آن را جدی می انگاشت. از هرگونه تصویری خالی بود که مزدی و پاداشی جز آنچه می خورد حقش بود. دو سه سالی می شد به موسم عید قریان همراه نوکرانی که گوسفند و شتر برای فروش به حاجیان به مکه می برنندند او نیز می رفت. با یک نگاه به گله می توانست دریابد که شماره آنها درست است یا نه. اگر گله اش با گله های دیگر مخلوط می شد— که این واقعه در شلوغی بازار مکه بسیار اتفاق می افتاد، با یک صدا از بین دندانه ها یا بیخ گلو، مال خود را جدا می کرد. با این همه، به هیچ وجه اهل حساب و کتاب نبود. پول را نمی شناخت. از شماره عاجز بود. و به هنگام فروش، خود را از این مسئولیت معاف می کرد.

اگر عدنان سی ساله بلند بود و خوش سیما، و در میان نوکران امیر بهترین رام کننده اسب به شمار می آمد، مبروك کوتاه با شانه های لاغر و افتاده و چهره خشکیده و سیاه، در مقام مقایسه فقط نامی از یک مرد روی خود داشت. و چنانچه تصادفاً در جمعی از زنان ظاهر می شد، کسی از وی روی نمی پوشاند. هنگامی که پیشاپیش گله راه می افتاد و جبهه اش را برای اینکه گوسفندان ببینند سر چوبدستی برمی افراشت، هیکل کوچکش در زیر جبهه برافراشته، هنوز از یک مرد معمولی کوتاهتر بود. سرش را خودش می تراشید، و در قبیله از خویش معنی هیچ کس را نداشت. در نهادن دام برای شکار پرندگان شکاری مانند قوش و ترلان و عقاب استاد بود. این پرندگان را خوب

می شناخت و از مشاهده آنها در آسمان صحرا به هیجان می آمد. قوش شکارش را در حال پرواز و ترلان در روی زمین می گرفت. و مبروک برای دام انداختن هر کدام از این ها روش مخصوصی به کار می برد. با همه سادگی یک بدوی بی فرهنگ، زیرکی خاص خود را داشت، و دقت او در کار مواظبت از رمه زبانزد بود. پشم گوسفندان را چنان می چید و در حال چیدن لوله می کرد، که می شد بازش کرد و مانند فرشی یکدست روی زمین گسترد. از هنرهای او که خود به خود همراه گله آموخته بود، درست کردن نی های یک لول و دولول از ساقه بلند و میان خالی پر عقاب بود. و تنهایی های طولانی توی بیابان را با نواختن نی بر خود آسان می کرد. آوای نی او، شب ها زیر آسمان پرستاره و ماه فروزانی که سخاوتمندانه بر دشت و دمن نور می افشاند، گاه به گاه چادر نشینان خسته را به پای کویی و شادمانی فرا می خواند.

چنانچه تهامه از بین این دو مرد یکی را قبول می کرد: او، ثمیلا، بلافاصله دست به کار می شد. اول موافقت امیر را جلب می نمود که فوراً آزادی وی را اعلام کند. و آنگاه برای سران عشایر و بزرگان قوم، حضراتی که قرار بود دوهفته بعد برای ادامه مذاکره و مشاوره در خصوص جنگ به قرارگاه بیایند، پیغام می داد که زنهای خود را فراموش نکنند. پیغام می داد در برنامه تغییرات کوچکی داده شده که ناگزیر شبی آنان را در بثر سلمان نگاه خواهند داشت. سران عشایر که معنی این اشاره را خوب می فهمیدند، اگر هر کدام به عنوان چشم روشنی، گوسفندی برای عروس می آوردند، گله در خور اهمیتی می شد که سعادت آینده دختر جوان را در خانه شوهر برای مابقی عمر رقم می زد. و بعد هم اینکه برنامه عروسی انگیزه به دست می داد تا اندیشه جنگ و قتال و تصمیم گیری های غلاظ و شدادی که در این رابطه مورد نظر بود، در سایه قرار بگیرد یا شاید به طور کلی فراموش گردد. همان گونه که در وادی دانه های بی مقدار شن به وزش نسیم بر هم می لغزند و ناگهان در زمین هموار تپه ای بزرگ پدید می آورند، این تب و تابها و جوش و جلاها، اگر ادامه پیدا می کرد، بزرگ و بزرگتر می شد، و خبرش با آب و تاب و شاخ و برگ، صدچندان قوی تر از واقعیت، به گوش مرد وهابی یا طایفه های فته جوی ابن الوقتی که زیر عَلم او بودند می رسید. و آنان را وامی داشت تا زودتر علیه بنی طی و ریس بی آزار و صلح دوست آن، دست به عمل بزنند. اما به

راستی دختر پاك خوی زیباروی که صفای روحش پیام آور صداقت بود، در قلب خاموش خود کدام یک از این دو مرد را برمیگزید؟ عدنان راست قامت و ستبر بازو در شهرها آمد و رفت داشت. بسیار چیزها دیده، و چنانکه شنیده می شد، بسیار کارها کرده بود. باده نوش بود و در جده، برخی شب ها غیش می زد و به کومه های ساحلی مشکوک می رفت. آیا او کسی بود که قدر زندگی با چنین دختری را بدانند؟ آیا آن خاک نشین غافلی که یک بار به دام شیطان گرفتار آمده، هر چه هم از کار خویش توبه کرده باشد، بزغاله ای نیست که یک بار به چنگال گرگ افتاده و سپس گریخته باشد؟ عجب که بزغاله از آن پس خوی وحشی پیدا می کند. در گله چنانکه پنداری دلش برای گرگ تنگ شده است بند نمی شود. و یک آدم مخصوص لازم دارد تا او تنها را نگاه دارد. مسئله دشواری بود که بانو جوابش را نمی دانست. رو به روی خویش در چهره پاك دختر می نگریست که از نشستن در حضور وی با آنکه دستورش داده بود احساس ناراحتی می کرد. لب های گوشتی خوش طرح و همیشه نیم بازش، در مثنیهای خاموشی گویای آن سخنی بود که خالق یکتای گیتی زندگی موجودات را در گروش نهاد. نگاه دو چشم سیاه آرمگینش که هرگز از روبه روبه کسی نمی نگریست، پس از دهسال زندگی در قبیله، هنوز گویی تازه با صاحب و مالک خود آشنا گردیده و به درستی نمی داند از او چه وظایفی را خواهد خواست. پنداشتی هنوز خود را روی سکوی حراج می دید و نمی دانست از میان صدها خریدار پیر و جوان، نصیب چه کسی می شد. ولی چشم های او به تازگی گود افتاده و کبودی های دلنشینی پیرامون حدقه اش را گرفته بود. آفت صحرا و نور شدید آسمان بود که در چهار فصل به ندرت ابری می شد و زنان و مردان را و می داشت تا با پلک های نیم گشاده به مناظر بنگرند. همچنانکه خود وی با آنکه از بینایی کامل هر دو چشم برخوردار بود، هنگام نگاه کردن غالباً یک چشمش را بسته نگاه می داشت. گونه هایش که از طرف بناگوش اندک فرو رفتگی پیدا می کرد، لطافت جوانی را با قوت کامل در خود حفظ کرده بود. تارهایی از گیسوان شبق رنگش به شکل حلقه تابداری از کنار شقیقه فرود آمده و باخال روی گونه بسان هلال ماه و ستاره اش، در حال دلربایی بود. ثمیلا قلیان را کنار گذاشت. قدمی به سوی وی که همچنان مطیع و مهر به لب، سر جای خود روی جهاز نشسته بود برداشت. دست زیر

گردی چانه اش گرفت و سر کوچکش را به سوی خود گرداند. گفت:

- عدنان، نمک پرورده امیر و یکی از وفادارترین آدم های اوست که می تواند شوی از هر جهت مناسبی برای تو باشد. اما اگر خواسته باشی مردت شب به شب، تمام فصول سال، در کنارت باشد و مانند بره ای از حرفت اطاعت کند، مبروک را برگزین. در غیر این صورت تا ما هستیم و این قبیله هست، تو در پناه امیری. ریزه است و بی قواره، اما دوستش خواهی داشت. آنهایی که با عشق سودایی به کلبه شوهر می روند بعد که به هوس دل رسیدند معلوم نیست چه از میان در آیند. از خودت شنیدم که می گفتی پدرت مرد قزیمیت و بی قواره ای بود اما وقت هایی که به دریا برای ماهی می رفت و دیر می آمد. مخصوصاً در روزهای طوفانی، مادرت از ناراحتی چه می کشید. بیابان هم برای خودش دریایی است. هنگامی که طوفانی می شود، مرد کوچک قامت ما جبه اش را روی سر می کشد و در پناه شتری خوابیده به زمین می چسبد. رمه بزرگ با شبانش، در یک دقیقه زیر فرشی ضخیم از شن دفن می شود. مبروک یا عدنان، هر کدام از این دو راکه اراده ات قرار گرفت، قباله ازدواجت را پیش خودم و در صندوق خودم نگاه خواهم داشت. مبروک خیلی دلش می خواهد زن بگیرد. اما بدون اجازه امیر نمی تواند. او نمی تواند زن بگیرد، زیرا وضعیتش روشن نیست. زن او را و همچنین دستمزد چندساله خدمتش را امیر معلوم می کند. در میان مردان قبیله، او تنها کسی است که یک باره از هیچ به همه چیز خواهد رسید. ریزه است و وجود چندان مشخصی ندارد. لیکن چه اهمیت دارد. در صحرا آدم ریزه، مقاومت بیشتری دارد. ندیده ای و نشنیده ای که شتر هر چه بزرگتر و قوی تر باشد زودتر از نیش خر مگس صحرا کله پا می شود و می میرد؟ چنانکه پنداشتی با دختر دم بخت خودش گفتگو می کند، مادرانه حلقه برگشته گیسوی او را از روی خال گونه اش کنار زد و افزود:

- از چه هراس داری دخترم. چرامی ترسی که از پیش ما بروی. پس از آنکه حکم آزادی ات را که توصیه ای است خدایی، از دست امیر گرفتی - آه، به راستی چرا که نه. چرا تو نباید آزاد باشی و مانند هر زن آزاد قبیله کودکانی آزاد به دنیا بیاوری. یک برده را اگر صاحبش بکشد، به هر انگیزه و علت که باشد فرق نمی کند، قصاص نمی شود و کسی نمی گوید بالا چشمش ابرو است. زیرا که برده خود را کشته است. اما من از

همین دقیقه اعلام می‌کنم که تو زیر آسمان خدا در این قبیله همان حقی را داری که دیگران دارند. فکر بکن و در آزادی کامل، برای زندگی‌ات تصمیم بگیر. عدنان، مردی تمام عیار و دوست داشتنی است. اما اگر ویرش بگیرد که تو را از این قبیله ببرد، امیر نمی‌تواند جلویش را بگیرد. اصلاً چه بسا در یکی از سفرهایش که تو را نیز همراه برداشته، در شهری جا خوش کند و همانجا جل و پوست بپندازد.

تهامه بی حرکت نشسته بود و سخنی نمی‌گفت. بانوی او، همسر رئیس قبیله و بزرگترین زن قوم، حرفهایی می‌زد که پیش از آن با او نزده بود. ثمیلا دوباره گفت:

- شتاب دارم که هر چه زودتر، یعنی ظرف همین چند روزه جواب تو را بشنوم که از بین این دو کدام را برخواهی گزید. هر کدام را که پسندی و اختیار کنی، امیر رد نخواهد کرد. زیرا هر دو به یک نسبت در چشم او عزیزند. همین امشب، هنگام بازگشت ربه از صحرا، به بهانه بازید پستان شترها که در اثر بستن زخم می‌شود و حیوان را ناراحت می‌کند و حتی از شیر می‌اندازد، برو به حضیره. برو توی پرچین و از نزدیک با فرصت کامل هر دو مرد را ببین. خوب چشمهایت را باز کن و همه چیز را بسنج. لازم نیست آنها از موضوع آگاه باشند که خیالی و تصمیمی در میان هست. مبروک بیچاره پایش به گله بسته است. عدنان نیز این روزها در قبیله است. می‌آید کنار آتش چوپانان می‌نشیند و قهوه می‌نوشد یا سیگار دود می‌کند. کشتی‌های تجارتی، روزهای گرم این فصل را به سبب بادهای موسمی داغ و کشنده، از پهلوی گرفتن در بندرهای ما خودداری می‌کنند. منتظر می‌مانند تا بادهای قطع بشود. پیش از آنکه او با اسب‌هایش عازم راه شود و دو ماهی غیبتش بزند عروسی را چاق خواهیم کرد. برای او آن اسب لگدزن بدنعی نخواهی بود که لازم باشد هنگام نعل کردن، با لوحه نگاهت دارند. مطیع باش و به من کمک کن دختر تا شور جنگ را به شور عروسی تبدیل کنم. زیرا در بادیه هیچ چیزی ساری‌تر از شادمانی نیست. هیچ چیز بهتر از شادمانی، هر چه هم سطحی و ساختگی باشد، گره‌ها را از پیشانی و کدورت‌ها را از دل نمی‌راند و به جایش صلح و دوستی نمی‌نشانند. هنگامی که انسان در روی کره خاکی شادی می‌کند، فرشتگان آسمان که از بیکاری حوصله‌شان سر رفته بهم لبخند می‌زنند و برای شرکت در این شادی به زمین می‌آیند. آه تهامه، باید سپاسگزار من باشی که برای چنین روز مبارکی حفظت کردم.

روزی که نوکران امیر از مکه آوردند و جز پیراهن پاره‌ای و کمربندی از لیف خرما، ستر عورت نبود، وظیفه داشتیم با آب گرم و صابون حمامت کنم. لباس نوپوشانم و عطر زده و آرایش کرده به بستر او بفرستم. آری، این، وظیفه من، بانوی بزرگ قبیله، زن عقدی و همسر حلال او بود که این کار را بکنم. همسر رئیس قبیله، چنانچه بانویی و بزرگی خود را می‌خواست می‌باید برای شادکردن سرور خود که نیاز به تنوع داشت از چیزی فروگذار نکند. اما من با علمی که به نجابت روح و جوانمردی این مرد داشتم - آه تهامه، اشاره‌ام به روزهایی است که تازه یک هفته می‌شد تو را به این قبیله آورده بودند. آیا خاطرت هست؟

دختر جوان تردید داشت که بگوید نه. زیرا این چیزی نبود که بانو دلش می‌خواست. ثمیلا ادامه داد:

- شاید من در حق تو، از آنجا که نام کنیز بر خودداشتی و از آن سوی دریای احمر آمده بودی، خشونت بی‌ش از حد که سزاوارش نبود نشان دادم. دهال جواناتر از این بودم، و تو نیز از نظر فهم مسایل، کودکی بیش به حساب نمی‌آمدی. مانند خرمای خشکیده، لاغر و ریزه بودی و بسان ساقه آب نخورده گشنیز، زرد و پلاسیده. اما نگاه چشمان سیاهت که از درك یک زن رسیده داستان می‌گفت، بی‌آنکه دانسته باشی و قصدت باشد، تیری بود که بر دلها می‌نشست. در گرم‌ترین ساعات روز، قلب الاسد تابستان که شتر در سایه تب می‌کرد، توی چپرت با لباس می‌خوابیدی، که حتی می‌پایت دیده نمی‌شد. و هر زمان که امیر صدايت می‌زد بدون روپوش در جلوش ظاهر نمی‌شدی. با این وصف می‌دیدم که داری او را دو هوا می‌کنی. می‌دیدم از روزی که تو آمدی، نگاه او به من یخ کرد و فرو مرد. سخن او با من فقط آن زمان گرما داشت که تو نیز در چادر حضور داشتی. و آنچه می‌گفت در حقیقت به خاطر تو بود که می‌شنیدی. او پیر بود. ریش و سیبش به سفیدی پنبه بود که به خواهش من و به خاطر من، حنا و رنگ می‌گذاشت. و سالها تا همین چندی پیش همه ماهه کارش بود. او پیر بود، اما نه پیرتر از امیر صد ساله فلان قبیله که دختر دوازده ساله را کابین کرد و هنگام صبح به حالت فلج توی حجله بیرونش آوردند. غیر از جاسم بن لئال، رئیس نامدار قوم بنی طی، کدام شیخ عرب است که به یک زن و دو زن ساخته باشد. امیر، همچنانکه

گفتم، آن روزها سخت دو هوا شده بود. میچ دستت را می گرفت و با حالتی خسته گونه، دقیقه ها در دست نگاه می داشت. یهودی دوره گردی آمده بود به قبیله که پارچه می فروخت. یک روز به من گفت بانو ناراحت نباش. زنهای دخترهای حبشی تن خنک دارند. امیر دست او را توی دست می گیرد که خنکش بشود. همانگونه که شما در سایه توی چادر تنگ آبی را به گونه می چسبانید تا احساس خنکی کنید. مثلی آورد و گفت در بنی اسرائیل، بعد از موسی پادشاهی آمد که قدرتی بزرگ یافت. زنهای بسیاری خواست و عمرش از هفتاد گذشت. در آخرین روزهای زندگی اش بیماری عجیبی گرفت که هیچ لباس و روپوشی گرمش نمی کرد و دایم در حال لرزیدن بود. انجمن کردند و آخرین چاره را در این دیدند که پرستار خوبرو و جوانسالی پیدا کنند که در کنارش باشد تا از وجود وی دلش گرم شود و آرامش گیرد. این پادشاه چنانکه در تورات آمده است و یهودی می گفت، داوود بود، و آن دوشیزه ابیشک نام داشت که سخت نیکو منظر بود و در تمام بنی اسرائیل نظیر نداشت^(۱) وقتی که این مثل را زد به او گفتم موشی، چطور ناراحت نباشم. اندام خنک دختر حبشی، زیر دارالبوار این چادر داغ، چیزی نیست که به مزاج گرم شوهر من نسازد. کافی است یک بار او را با اشاره انگشت به بسترش بخواند تا پس از آن بر تخت عزت جایگاهش دهد و مرا پیش خاتون به قرارگاه پایین بفرستد.

از روی حسد بر آن شدم تا با کار یکروند و سخت، خسته ات کنم. و دستهای زیبایت را توی فضولات گوسفند و شاش شتر از شکل بیندازم. یک روز که امیر برای معالجه دندانهایش عزم شهر کرده بود و چند شبی بر نمی گشت، دادم با هیزم بلوط که سخت جان ترین چوبها است آتشی روشن کردند و سیخی توی آن گذاشتم. دوزن دست و پایت را گرفتند. لخت آب نشینت کردند، و کف چادر طاقباز روی زمین برهنه به میخ بستند. دلی پر کینه داشتم و می خواستم تلافی سیاه بختی و تیره روزی خود را سر تو درآورم. سیخ گداخته را از آتش بیرون کشیدم و روی سرت آمدم. هنوز نامت را تهامه نمی گفتیم. یا شاید گاهی تهامه گاهی رومینا می گفتیم.

دختر جوان، گناهار و شرم آگین، رویش را از وی به سمت پشت چادر برگرداند. و

این می‌رساند که واقعه آن روز را با جزئی‌ترین دقایقش به خاطر داشت. بانو که ادای آن روز خود را در می‌آورد، با دندانه‌های بهم فشرده ادامه داد:

هوم، رومینا، دختران حبشی که تو یکی از آنها هستی داغترین گرماها را به چیزی نمی‌گیرند. اما گمان نمی‌کنم سیخ آهنی بیرون آمده از تنور را که تا نیمه‌اش سرخ شده است با لب‌خند پذیرا شوند. رومینا، از حالا تا هر زمان که زیر این چادر خدمت را می‌کنی اگر مواظب رفتار نباشی سزایت داغ شدن با این سیخ گذاخته است.

آنگاه انگشتم را توی جوهر زدم و روی رانهایت که به سفیدی و نرمی شکم ماهی بود، با ناخن دو خط کشیدم تا یادت باشد. جامه‌ات را پوشیدی و به دست و پایم افتادی. چون فوق العاده ترسیده بودی، عرق بیدمشک و بعد اماج داغ به گلویت دادند. به تو تأکید کردم تا زمانی که در این چادر هستی و خدمت من و امیر را می‌کنی، هر بار که خواستی لباس هایت را بشویی باید از من که بانویت هستم اجازه بگیری. همان جامه عرق کرده که تیکه‌های خمیر خشک به آن چسبیده و سنگینش کرده است، جامه خواب و بیداری‌ات خواهد بود. بوی تو بوی شیر و ماست و پشم گوسفند و بز است، نه عطری که توی صندوق بانو است. آن روزها تو قدرت به آینه‌ای که روی دیرك چادر است نمی‌رسیدی، و اگر آب از چاه می‌آوردی ته ظرف به زمین می‌گرفت که نصفش می‌ریخت.

تهامه هنوز نگاهش، نیم‌برگشته، به طرف پشت چادر بود، خارج از آنچه موضوع سخن و هدف گفتار بانو بود گفت:

- در حبشه، نگاه کردن به آینه و همچنین پوشیدن لباس سفید را عیسویان قبل از عروسی شوم می‌دانند.

بانو فوراً افزود:

- ولی تهامه، تو حالا هر دوی این کارها را می‌توانی و باید بکنی. در این چند ساله، آزمایش بزرگی را از سرگذرانیده‌ای و جا دارد که پاداشت را بگیری. امیر، همان‌گونه که فرزندی را دوست دارند و زیر بال و پر می‌گیرند، دوست دارد و حمایت می‌کند. پیرمرد من، خیلی زود فرا گرفت که در مقابل یک رفتار سنجیده و متین، چه رفتاری باید داشته باشد. از آن به بعد حتی اگر او را با تو ساعت‌ها توی چادر تنها می‌گذاشتم و

می رفتم، خیالم راحت بود. و لازم نبود تا پیشش می آمدمی با قلبی پر کینه از پشت شکاف نگاه کنم. یا برایت جاسوس بگذارم، و خلاصه دست به کارهای عجیب بزنم و روح خود را بیش از آنچه بود زهر آگین بکنم. هنگام شب که عالم و آدم خوابند، ناگهان در بسترش نیم خیز می شود و بانگ برمی دارد تهامه، تهامه، بیا! جانوری توی رختخوابش رفته که می خواهد آن را پیدا کنی و بکشی. یا گرمش است می خواهد که بادش بزنی. هر چه نباشد محرم او هستی و می توانی هر موقع از شب یا روز به بالینش بروی. این چیزها را من خیلی زود یاد گرفتم که مسئله ای ندانم. در وضعی که می توانستی رقیب من باشی، یار من و ندیم من بودی. اگر قلیان های پاکیزه ات نبود که در این کنج غم و تنهایی گاه به گاه دود می کنم و به زیر و بالا شدن برگهای شناور گل، مانند بخت آشفته خودم، در میان بلور آن خیره می شوم، تا به حال صدباره از پای درآمده بودم. از این حرفی نمی زنم که گاهی نیز توی چادر همبازی پاسور من بوده ای. مسلماً در حالتی که حکم آزادی ات را گرفته و زندگی مستقل خودت را بنیان نهاده ای، اگر از کنار من جای دوری نرفته باشی، قلیانهایت بیشتر به من و امیر خواهد چسبید.

تهامه او را با چشمان سپاسگزار نگریست:

- من کنیز او و شما هستم. من عیسوی بودم و با ارشاد شما مسلمان شدم. این بزرگترین حقی است که امیر و بانو به گردن من دارند. اگر شما نبودید جای من قعر جهنم بود.

بانو افزود:

- هر وقت امیر می خواهد داستانی بگوید یا مثلی بزند که حقیقتی از ارزش های والای اسلامی در آن هست، صبر می کند و منتظر می ماند تا تو هم بیایی، و آنگاه آغاز می کند. عشق او در زندگی این دنیایی اش به دانستن و بازگو کردن این گونه داستان ها و مثل ها است که پنداری در وجود کنیز اسلام آورده اش تحقق یافته است. تهامه گفت:

- حتی اگر روزی برادرم که با خود من در حقیقت به خاطر من اسیرش کردند و نمی دانم کجا رفت و چه سرنوشتی پیدا کرد- اگر روزی این برادرم با کاروانی از مال و مکت پیدا شود و بخواهد مرا بخرد و ببرد، حاضر نیستم همراهش بروم. حاضر نیستم

این قبیله را ترك كنم. من جای گورم را دو گورستان قبیله با سنگی مشخص کرده‌ام. ثمیلا، این سخنان تملق‌آمیز را که بوی میله‌های زنگ زده قفس از آن به مشام می‌رسید نمی‌شنید. سیخ گذاخته در دست، کینه‌توز و انتقام‌جو، خود را می‌دید که روی سرکنیز اسلام آورده ایستاده و قصد شکنجه‌اش را دارد. التماس‌ها و جزع‌فزع‌های او را که با خوارترین کلمات ادا می‌شد و از گناه نکرده‌اش پوزش می‌خواست، همچون کابوسی ذهن حساس شده‌ی او را جولانگاه یکه‌تازی خود کرده بود. اما او تا این لحظه یک چیز را ندانسته بود- تهامه نگذاشته بود بداند. هنگامی که انگشتش را در جوهر فرو می‌برد و با حرص نگفتنی روی رانه‌هایش می‌کشید، ناخن تیزش چنان خراش سهمگینی در سطح پوست ایجاد کرده بود که خون بیرون دویده بود. جای این خراش منحوس، به صورت دو خط کبود بلند که گذشت زمان اندکی محوش نموده بود بعد از دهسال روی پوست به خوبی نمایان بود. بانو هر هفته یک بار به قرارگاه بالا که آب بهتری داشت می‌رفت و سر و تن می‌شست. کنیزش را نیز همراه می‌برد که نیمه‌لخت می‌شد و یاری‌اش می‌داد. با این وصف، تهامه‌طوری رفتار نکرده بود که خراش‌های روی پوستش به وسیله‌ی او یا هر کس دیگر از زنان قرارگاه دیده شود. هرگز چنین تظاهر نمی‌کرد که قضیه آن روز را از یاد نبرده است.

بانو که عادتاً، بخصوص زمانی که با یک زیردست سخن می‌گفت، چشمهایش نگاه ثابتی نداشت و از این سو به آن سو دودو می‌زد، اندیشه‌هایش تیز در لحظه‌های پریشانی از قطبی به قطبی سیر می‌کرد. در تلاش مستمسی که بار گناهش را سبکتر می‌نمود ادامه داد:

- غلامی که شتر را برده است تا آب بدهد، در همان چند قدم راه تا سرچاه یا چشمه، می‌خواهد سوار هر دو کوهانش بشود. یک دختر ناپخته و نادان، یک کنیز یا خدمتکار بی تجربه و خام که اختیارش اراده‌اش را ندارد و نمی‌داند چه به چیست، اگر میدان بیابد که با باتوی خود همسری کند، به زودی آن بیچاره را وامی‌دارد تا لگن بیاورد و پاهایش را بشوید. از این به بعد این یکی کنیز است و او بانو. آن روزها من در هر اندیشه‌ای که می‌پروردم و قدمی که برمی‌داشتم فقط به فکر خودم بودم. خودم را بودم که حفظ می‌کردم. اما در حقیقت تو را حفظ می‌کردم. آیا آن درس، هرچند خوشنوی

بزرگ بود برای گناهی هنوز ناکرده، به این نمی‌ارزید که جوانی‌ات را و آینده صفاآمیزت را از یک خطر حتمی نجات داد؟ شبی که ما، من و تو بیرون چادر خفته بودیم و امیر ناگهان از درون چادر فریادش بلند شد و در حالی که دست به کمرش گرفته بود پپچان و نالان بیرون آمد. ناگهان این طور به مغزم آمد که مار نیشش زده است. اما او پهلوش درد گرفته بود. آن طور که می‌گفت، درد گاهی در پشت، گاهی در شکم و گاهی در روده هایش بود. خم می‌شد و راست می‌شد. می‌نشست و برمی‌خاست. به خود می‌پیچید و ناله‌های هول‌انگیز می‌کرد. اگر از چادرها دور نبودیم، در آن دل شب، قومی از جا می‌جنبید و بی‌آنکه کاری از دست هیچ‌کس ساخته باشد دور ما را می‌گرفت. با خود می‌گفتم گویا خداوند که همه چیز را از قبل می‌داند تهامه را برای همین منظور مأمور قبیله ما کرد. زیر سنگینی هیکل او رفته بودی و در زمین جلو چادر، زاهش می‌بردی. دست‌های بی‌قوت و فرتوتش، گاهی به گردنت و گاهی به کمرت بود. اولین بار نبود که واقعه پیش می‌آمد. سه سال پیشتر از آن، در یک شب زمستان از یادم نرفته است که آن بار درد در طرف راستش بود. با خود می‌گفتم این بار برای او گریزی نیست. می‌گفتم خداوندا، سرانجام، روزی را که در انتظارش نبودم و فکرش را نمی‌کردم آوردی. ثمیلائی شوربخت را در حالی که طعم فرزند نچشیده و لذت مادری و معنی درست زندگی را نفهمیده، بیوه کردی! اما، با طلوع بامداد، زندگی، دوباره به ما لبخند زد. درد فروکش کرد و پیرمرد حال عادی خود را بازیافت. آیا معجزه‌ای نشده بود؟ آیا اگر او می‌مرد، بد دلان این قوم که هرگز نخواستند و نمی‌خواهند قلب سیاهشان را با من صاف کنند، انتشار نمی‌دادند که زهر در غذایش ریخته‌ام؟ آن نسناس زاده ناکسی که هر جا می‌نشیند می‌گوید شوهرش را من کشته‌ام و حالا هم قصد دارم پسرش را بکشم - و روی این فکر پوچ، منع می‌کند آن طفل معصوم به چادر ما بیاید، آیا دور بود که چنین شایعه موحشی را در قبیله بپراکند؟ این نه امیر بلکه ثمیلا بود که از مرگ حتمی نجات می‌یافت. او و من، بعد از خدای بالایی سر، هر دو، زندگی خود را مدیون تو می‌دانیم.

تهامه از سر جایش برخاست، و ثمیلا شنید که با همان عجز و عبودیت تکرار کرد:

- من کنیز شما هستم بانو.

— نه، نه، این جمله را از این پس نمی خواهم از زبان تو بشنوم. از این پس تو نه کنیز که تاج سر من خواهی بود. هر کس حتی اگر این دیرک چادر، شویت باشد، بهترین عروسی ها را در قبیله برای راه خواهم انداخت. آه، نمی دانم از کجا باید شروع بکنم. تا دو هفته دیگر، وقت چندانی نیست. از حالا می توانم گویم که عده بسیاری خواهند آمد. حتی از قبایل نزدیک مکه و مدینه. مقابله با تهدیدات مرد وهابی، منحصر به بنی طی نیست. اگر چه اینها چون فکر ثابتی ندارند تا سر نخواهند آمد و چرخش کارها را نمی شود پیش بینی کرد. ولی بهر حال جلسه بزرگی خواهیم داشت. رؤسا و شیوخ قبایل، پیر، جوان، دارا، نادار، از هر قماش و قبیل. شیخی را خواهی دید که هزار شتر در حضیره اش دارد و با این وصف طبق عادت دیرینه، خودش آنها را به چرا می برد. پای افزارش ریگ داغ بیابان است و باهمان پای افزار است که در مهمانی یا جلسه ای شرکت می جوید. و نیز خواهی دید شیخی را که جز چند چادر پر از زنهای عقدی و صیغه ای آه در بساط ندارد. اهمیتش به داشتن این زنها است. و با این وصف، هر جا می رود چشمانش دنبال جنس ماده است. هنگام ورود به چادر، در جایی می نشیند که اگر همسر میزبان برای دادن ظرف آبی یا بشقاب خرمایی بازویش را که احتمالاً از مچ به بالا مزین به النگوهای فراوان طلا است، این سو آورد، یا گوشه چادر را اندک بالا زد و سخنی با شوهر گفت، از دیدن روی وی محروم نماند. برای عرب بادیه، هیچ چیز دلپذیرتر از گفتگوی با میزبانی نیست که زنی مهربان و نیکو رو دارد. برخلاف امروز که همه چیز ساده برگزار شد و قبل از فرا رسیدن شب به پایان رسید، در آن روز ما بهر حال باید از مهمانان چون از راه دور می آیند پذیرایی بکنیم. شب آنها را نگاه داریم و شام بدهیم. و چون چنین است چه بهتر که در کنار سفره مهمانی، خوانچه عقدی نیز تدارک دیده شود و دختری به حجله برود. در گوشه های را گرفته ای، اما لای انگشتانت باز است. همین قدر به من بگو چه کسی را می خواهی و باقی را بگذار به عهده من. البته همان طور که گفتم کار ما مشروط است به موافقت امیر. در بادیه اگر زن قولی بدهد یا نذری بکند، ولی شوهر بگوید نه، آن قول و نذر هر چه که می خواهد باشد باطل است. فراموش نکن که فرصت زیاد نیست. خاموشی و سکون و تسلیم را که در قبیله عادت دومت شده است مانند پوسته ای که حشرات بیابان دور می اندازند و جان تازه

می گیرند، یکباره کنار بگذار و آن کسی باش که باید باشی، انسانی آزاده به خوی و خرد مردم خویش، حبش های پاك اندیش که از ما عاقلتر و آرام ترند. به یاد داشته باش که اگر دیر به من جواب بدهی یک وقت سر حساب می آیی و می بینی زن کسی شده ای که باید زیر بغلش را بگیری و از چادر تا آبریزگاه راهش ببری.

جوانی در بادیه برای زن، گلی است که زود پرپر می شود عزیزم.



اینک در پس کوهی که پشته صاف تپه مانندش بسان گرده ماهی، بالک یا بریدگی کم ارتفاعی داشت، پرتوهای نارنجی آفتاب، رواق آسمان را رنگ آمیزی کرده بود. سپیدی موج و درخشان فضا محو شده بود و کسی که روی بلندی، در کنار چادر دیوانی رییس قبیله ایستاده بود، روی به جنوب چنانکه هنگام نماز می ایستادند، می توانست در میان دره بزرگ، با شیب ملایمی که داشت، چادرهای غبار گرفته ای را که در اصل سیاه بودند و به هنگام روز در میان شعله های سرکش آفتاب به زحمت دیده می شدند، با کمال وضوح مشاهده کند یا حتی یکی یکی بشمارد. مانند گل میخ های نوک داری دور ازهم و بدون شکل و نظم خاص، در دو سوی خط میانی دره، به زمین فرو رفته و چنین بگو که آن را در آغوش گرفته بودند. این گل میخ های سیاه که هر چه دورتر می رفتند ریزتر و درهم تر می شدند، یک جا مانند خوشه ای چنان بهم چسبیده بود که بیننده به اشتباه می افتاد نکند چادر نباشند. اینان، پناهندگان آواره و بلازده ای بودند از اطراف تیما، که به رسم قوم خود عادات داشتند کاملاً نزدیک به هم زندگی کنند. و اینجا بدون اینکه دانسته باشند، از روی غریزه، همان آرایش را برای چادرهاشان انتخاب کرده بودند. دره که هنوز واپسین پرتوهای جاروب کننده آفتاب، نرم و ابریشم گون در آن کش پیدا می کرد، با قوس بزرگی می پیچید و سمت عوض می کرد. جلگه گسترده ای آغاز می شد با نخلستانهای پراکنده که انتهای آن در افق گم بود. چادرهای فراسوی نخلستان ها چون دور از آب و دور از چراگاه بودند، شترها و احشامشان شب هنگام به قرارگاه بازنمی گشتند. و نسبت به آنان، به نظر می آمد که ساکنان این سوی دره، یعنی قسمت بلندتر آن، روی هم رفته زندگی بهتری داشتند. دارا تر بودند. و هنگام عبور از جلو چادرهاشان، غیر از بوی غبار و خاک آفتاب خورده، بوی شیر و ماست و

دود هیزم یا سوخت حیوانی را نیز می شد احساس کرد.

تهامه، که گمان می کرد دیر کرده است پس از مرخص شدن از حضور بانو شتابان بادیه و مشکی خالی برداشت و به سوی چادرهای وسط که قرارگاه احشام امیر بود روان شد. اولین پیشقراولان گله، بزها، با گوشهای بلند آویخته، ریشی از آن نیز بلندتر، بر فراز تپه نمایان شده بودند. می ایستادند و از روی دقت واپس می نگرستند. چنانکه پنداشتی نکته ای را دریافته اند، سری می جنبانند و با جست و خیزی تازه به یاد آمده، راه آمده را به سوی گله ای که هنوز عقب بود بازمی گشتند. دختر جوان، بوی گله را اگر چه هنوز ظاهر نشده بود، در بینی احساس کرد و بر سرعت گامهایش افزود. هوایی که با فرو نشستن آفتاب منقبض می شد، مانند دست نوازشگر سوار بر گردن اسب خسته و عرق کرده اش، یال هموار و صاف تپه ها را لمس می کرد، و نسیم ولرمی را در طول تمام دره از شمال به جنوب به جریان می انداخت. تهامه آشوبی در دل حس می کرد. سعادت، مانند امری ناشناخته و مبهم، برای او که آن را نچشیده بود، ضربه ای بود که چون ناگهانی فرود می آمد نمی توانست گوارا باشد. آزادی و ازدواج. داشتن چادری و در کنار چادر، گوسفند و شتری که به خود وی تعلق داشت. دلهره های مسئولیت در خانواده و زاییدن و پروردن کودکان. گاه برای خوردن چیزی داشتن. و گاه اصلاً نداشتن و همراه کودکان در آرزوی کفی نان و لبی شیر و شیرمایه بودن. و مهم تر از هر چیز و همه چیز، خود را یافتن و باز شناختن در منظر زندگی نوینی که تولدی تازه به شمار می آمد. این بود افق دل انگیزی که گفتار بانو، دقایقی پیش، با کنار زدن پرده، از بین دو انگشت به وی نشان داده بود. بعد از این او در زیر چادر خود و در پناه استعدادهای شایستگی های شخصی خویش، به راستی چگونه زنی می بود و چه خصایل نیک و بدی می داشت؟ بخشنده بود یا بخیل؟ مهربان یا خشن؟ پرکار یا تن آسا که از بس فرمان بالادست را برده بود، حالا جز به خفتن و تن به بیعاری سپردن اندیشه ای نداشت؟ چگونه خود و شوهر و کل زندگی اش را راه می برد. و در کلامی دیگر، بخت و برکت که خواست ازلی پروردگارش نام می نهادند حالا در زندگی نوین تا کجا راهنمایش می شد و در پیکار با دشواری ها یاریش می داد. خب، چه مانعی داشت. حتی اگر انگشت روی مرد شبان که در بی شخصیتی شخصیتی داشت، می گذاشت و او را به

همسری خویش برمی‌گزید، به سعادت مطلوبش رسیده بود. مردی آرام‌تر از یک گوسفند که فرهنگ دانستی‌هایش چند جمله‌ای بیش نبود و اگر یک روز تمام در کنارش می‌نشستند، کلمه‌ای سخن نمی‌گفت.

همگام با او و همراه نسیم، شن‌های نرم و ریز که به لغزندگی کلش‌های کوبیده در خرمن بودند، روی زمین می‌دویدند. بر جای پایش بوسه می‌زدند و فضولانه پیش می‌افتادند. می‌ایستادند و نگاهش می‌کردند. گویی با او سخن می‌گفتند: مبروك يا عدنان، هان بگو کدام را برخواهی‌گزید؟ درودشت بی‌جان، پنداشتی سالها بود در خاموشی رمزآمیز خویش انتظار این لحظه بزرگ را می‌کشید. ریگ‌های یکدست راه که داغی روز را از دست داده بودند، زیر پاهای برهنه و ترك خورده او، که مانند تمام زن‌ها و دختران قبیله هرگز کفشی و پای‌افزاری به خود ندیده بود، به نرمی وامی‌داد و صدا می‌کرد. برای آنکه چابک‌تر گام بردارد، چنانکه پنداشتی از میان آب راه می‌رود، با دستی که بادیه را گرفته بود دامن بلندش را که روی زمین می‌مالید بالا نگاه داشته بود. باد در میان گیسوانش بازی می‌کرد. راه طولانی‌تر می‌شد و او که داغی هیچان هنوز در شقیقه‌هایش دل می‌زد، خود را عاجز می‌دید که از بین دو مرد گفته شده انگشت روی کدام بگذارد. اگر چه شاید بانو، مبروك ریز نقش اما استوار قدم را توصیه می‌کرد، لیکن آن عروسی دلخواهی را که قصد داشت در قبیله راه بیندازد و سران قوم را با زنهایشان در بثر سلمان گرد بیاورد، با این مرد بی‌شکوه، جلوه‌ای و آبرویی نداشت.

به فاصله صدآرس نسبت به چادر دیوانی، در یک محوطه هموار و وسیع، چند چادر که میخ‌های طناب یکی از آهن و مابقی از شاخ آهو یا چوب بود، در دو ردیف موازی از زمین روییده و در برابر آفتابی که می‌نشست سایه بر زمین گسترده بودند. جلو در آنها، جز آنکه دیرك بلندتر و میخ‌های آهنی داشت، آخورها و آبشخورهایی ساخته بودند برای احشام. و در کنار برخی از این آخورها و آبشخورها، بره و بزغاله‌ای یا میشی بسته شده بود که به بوی آمدن گله، بع‌بع سر داده بودند و به شدت بی‌تابی می‌کردند. بعد از این چادرها، در محوطه پایین‌تر، چند نخل لاغر مانده و رشد نکرده، و آنگاه درختانی چند از تمبر هندی و عرعر و آفاقیا به چشم می‌خورد که شاخه‌های دست‌پایین آنها تا آنجا که گردن شتر می‌رسید از هر گونه برگ‌گی و ترک‌ه‌ای نخت بود. گرداگرد این درختان کم

شاخ و برگ را (که در اثر وزش باد همگی همیشه به یک سو خم بودند) در یک قسمت با طنابهای ضخیمی از الیاف خرما و شاخ و برگ درختان، پرچین کرده بودند برای جای شبانه احشام و شترها. اینجا محل گله امیر، قرارگاه معروف به بثر سلمان بود. (اگر چه تمام دره نیز گاهی به این نام مشخص می شد) که زیر نظر بی بی عاتکه، ام سعدون، اداره می شد، و برای خود از نظم و نسقی و راه و روشی پیروی می کرد. و منظور از گله امیر، آن قسمت از شترها و اغنام وی بود که در چراگاههای نزدیک می چریدند و شب هنگام به محل برمی گشتند. گله اصلی ایشان شامل ده ها هزار شتر و احشام، فراسوی بلندی های منطقه پخش بودند که به مقتضای وضع، جای خود را عوض می کردند و هرگز مدتی طولانی یک جا نمی ماندند. چادر اولی که میخ های آهنی فرو کوبیده و بندوبار محکم داشت، متعلق به بی بی بود که با پسر پانزده ساله اش سعدون، نوه امیر، در آن می زیست، و اینک چون در بثر سلمان نبودند، رواقهایش کیپ به کیپ پایین کشیده و درش بسته بود. کسی توی آن رفت و آمد نداشت و کارهای شیردوشی و تهیه لبن توسط ساکنان چادرهای مجاور که کسی جز نوکرها و وظیفه خورهای امیر نبودند، انجام می پذیرفت.

- تهامه، آی تهامه!

تهامه مانند میشی که صدای بره اش را می شنود اما نمی داند کجاست، حیران اطرافش را نگرست و ندانست از کجا صدایش کردند. اطراف محوطه ناگهان شلوغ شده بود. میش ها در میان گرد و غبار گرمی که برانگیخته بودند، در جستجوی بره ها، و بره ها در جستجوی میش ها، معرکه ای راه انداخته بودند. دوروبر قرارگاه هر لحظه از زنان بادیه به دست که با صداهای از بیخ گلو برای خواندن میش ها دُعلوق، دُعلوق می گفتند، و کودکان همراه آنان، که فرصت را برای بازی و شیطنت غنیمت دانسته بودند، شلوغ تر می شد. دوشیدن شترها کار مردان بود که اندکی دیرتر آغاز می شد.

- تهامه، آی تهامه، با تو هستم. اینجا!

سعدون، نوه امیر بود که از توی چادر مادرش او را صدا می زد. دو ماه می شد که او را ندیده بود. قد کشیده و در اثر گرمای تابستان لاغرتر و سیاهتر شده بود. موهای بافته شادابش را که قبل از آن در رشته های فراوان، از روی گوشها به پس سر می برد و

می بست، از طرفین رها کرده بود که بر حلقه هایی از آن، مانند زمان کودکی، مهره های سبز نظر قربانی جلب نظر می کرد. تهامه، مثل این بود که گمشده ای را می یافت. همچنانکه همیشه خدمتکاران از دیدن ارباب زادگان و در حضور آنان احساس شادمانی می کنند، خندان و سعادتمند به سوی وی گام برداشت. مانند پشم زیر شکم گوسفند که دانه های ریز گل و خار بیابان به آن چسبیده است و هنگام نزدیک شدن گله از دور خش خش می کند، حاشیه ذیل پیراهن او که سنگین شده بود صدا می کرد. خرامان و با نازی که در هر قدمش بر زمین می ریخت و از شادمانی باز یافته اش حکایت می گفت، به چادر نزدیک شد. دامن پیراهنش چرخ می خورد و هماهنگ با آن، دو گوی مرمرینش، سالم و گویای راز، بالا و پایین می رفت. با چشم و لب شکفته گفت:

- آه سعدون، می باید حدس می زدم که تو اینجا هستی. از دیدن اسب زیبایت زرقاء که جلو پرچین بسته است. کاکل بلند و یال و دم آویخته اش. زین و برگ آراسته و پوست گوسفند سفید رنگ روی زین. رکابش را هم برای آنکه داغ نشود و بدن حیوان را نسوزاند توی دستمال پیچیده ای. خبرت را داشتم که همراه شیخ به بئرسلمان آمده ای. سعدون خان قندی، اسبتو کجا می بندی. زیر درخت نرگس، داغ تو نیستم هرگز!

با گامهایی تند، چنانکه گویی وظیفه ای را فراموش کرده است، دور چادر گشت و دوباره سر جای اول برگشت. افزود:

- خاتون دلش برای دیدنت تنگ شده بود. با خودت می گفتی که آخه ما هم در این گوشه حقی داریم. مگر نه؟ اما نمی باید در چادر را سر خود باز کرده باشی. با همه احتیاط ها ممکن است جانوری چیزی توی آن رخنه کرده باشد. همین دیروز بود که طوفانی داشتیم. طوفان که می شود مارها از ترس اینکه زیر شن دفن نشوند، یا شاید از آن جهت که سوراخ هاشان را گم می کنند، راه می افتند. چادرهایی را که از آدم خالی است می شناسند. چنین چادرها برای او بهترین پناهگاه است. که حتی رو را زیاد می کند و توی آن بچه می گذارد. در مدتی که بی بی عاتکه رفته، صبح و عصر مانند نمازی که می خوانند، هر روز سر زده ام و دور چادر را محکم کرده ام که سوراخی برای رخنه این حیوان خطرناک در آن پیدا نشده باشد.

دوباره تکرار کرد، و این بار با ملامتی جدی که گویی از وی گله می کند:

— خبرت را داشتم که همراه شیخ به بشر سلمان آمده‌ای. در این دو ماهه که از ما دوری، باز هم قد کشیده‌ای. پشت لب‌ت سبز شده است. و چنین می‌نماید که برای خودت مردی شده‌ای. اما برای من و از نظر من، همان بره‌ثقلی کوچکی هستی که بودی. جز اینکه تو نباید این قدر از ما دوری کنی. دست کم می‌باید فکر مرا می‌کردی که دلم برای دیدنت یک ذره شده بود. ولی بهر حال اگر دو ماه دوسال می‌شد و باز هم تو را نمی‌دیدم یک دم فراموش نمی‌کردم. آن میشی نیستم که تا یک روز بره‌اش را نبیند بویش را از یاد می‌برد و به پستان خود راهش نمی‌دهد.

او که در حالت معمولی با اشخاص دیگر کم حرف و خویشتن‌دار بود، شگفت می‌نمود، حتی در نظر خودش، که اینک چگونه آنقدر پرگو شده بود. پر غرور و آزمند، غیغ‌گرفت و با نگاهی که حامل پاک‌ترین بارهای مهر و عطوفت بود، جوان نودمیده را زیر نظر گذرانید. مانند همان پرتوهای ابریشم‌گونی که در بازپسین بدرود روز، قبه‌چادرها یا نوک درختان را نوازش می‌داد نگاه او گرما می‌بخشید. چنان بود که پنداشتی فرزند دل‌بند خود را می‌نگریست. روی پیراهن سفید که حاشیه دوزی‌های گلابتون باریک به رنگ خاکستری داشت، کمر بند بسته بود. و کمر بند او از یک سو قمقمه آب و از سوی دیگر خنجرش را نگاه می‌داشت که دسته‌اش از نقره بود. دستمال پیچازی سرش مانند شالی دور گردنش افتاده بود و موهای رشته‌رشته شبق رنگش را که تا روی شانه‌ها می‌آمد، آشکار می‌کرد. مهره‌های سبز روی گیسویش که از محبت‌های دلهره‌آمیز مادری مراقب حکایت می‌گفت، با ظاهر مردانه‌اش تناقضی شگفت داشت. و با این وصف خود جوان نمی‌نمود که در آن عیبی می‌دید. علی‌رغم آن اظهارات، تهامه هنوز زیر تأثیر هیجاناتی بود که از گفته‌های بانو احساس می‌کرد. ثمیلا زنی جدی و راست‌اندیش بود. مطلبی را نمی‌گفت و نمی‌گفت، اما هنگامی که می‌گفت پشتش را می‌گرفت. شکی نبود که به آزادی وی اندیشیده بود. و چنانکه اظهار می‌داشت قصد داشت با جلب موافقت‌آمیز، کاری برای او بکند. اما این قضیه پیش از آنکه واقعاً جامه عمل پوشیده باشد، چیزی نبود که خبرش را بشود به کسی داد.

دختر جوان که پای به درون چادر نهاده بود، یا پر شترمرغی که روی دیرک میانی از زینت‌های داخل چادر بود، خود را باد زد. با دنباله نرم آن گونه‌تر و تازه‌پسر را لمس

کرد و با طفره ای دلنشین پرسید:

- مگر خیال داری امشب پیش ما بمانی که همراه شیخ نرفتی؟

سعدون، روی صندوق کوتاه بدون پایه ای که از چوب بود اما روکش چرم قرمز و چفت های برنجی دوطرفه داشت نشسته بود. با اخمی در پیشانی پاسخ داد:

- شیخ رفته است تا به خاتون سر بزند. من اینجا آمدم تا -

تهامه به جای او گفت:

- تا پیش ما بمانی. مگر نه؟

بره ها و میش ها در جستجوی هم، هیجان زده و پریشان، چنانکه پنداشتی در دنیای آنها واقعه ای پیش آمده، همچنان سر و صدا می کردند. دو سه بچه کمرو و کم سال که بزرگترینشان دهساله به نظر می رسید، دم چادر با گوشه نگاهی به سعدون، بازی می کردند. میش سیاه چشم درشت هیکلی را آورده بودند تا تهامه بدو شد. بره اش نیز دنبال بود. میش مقاومت می کرد و نمی خواست بیاید. سعدون کمک کرد، از گردنش گرفت و کشان کشان او را به درون چادر آورد. بچه ها نگاهش می کردند و هر کلامی را که با دختر می گفت می شنیدند. گوسفند را که رام شده بود، جلو دست وی نگاه داشت و آهسته ادامه داد:

- اینجا آمدم تا تو را ببینم. ممکن است بمانم و همراه شیخ نروم. حرفی دارم که با تو بزنم.

تهامه که پشت گوسفند نشسته بود، بادیه چوبی را که بزرگ بود و ته ضخیم و سنگین داشت بین دوپای حیوان گذاشت. با قطره هایی که از نوک پستان او می چکید تمام پستان را تر کرد و مشغول دوشیدن شد. پرسید:

- با من؟ خب، چه حرفی، بگو.

- اینجا نه، اینجا نمی توانم.

- آن چه حرفی است که اینجا نمی توانی؟

بچه ها بره را رها کردند که نزدیک مادر آمد. می کوشید تا زیر شکم او برود. تهامه گاهی با پا گاهی با دست مانعش می شد. از سر خوش خلقی و نشاط، جیغ زنانه اش بلند شد:

- بچه ها ببریدش . بچه ها عصبانی ام نکنید . خب ، سعدی ، بگو با من چه حرفی داری؟

تنها فرد در قبیله و در اطراف چادر امیر بود که کلمه سعدون یا خلاصه شده اش سعدی را چنین سنگین و غلیظ ادا می کرد . عین را از بیخ گلو و با صدای عا می گفت که طنین گوش نوازش برای اهل قبیله اثری سحرانگیز داشت . هنگامی که چهره برمی گرداند و از سر خوش دلی به نوجوان قبیله می نگریست ، دیگر نه به آنچه بانو با او مطرح کرده بود می اندیشید نه به هیچ یک از دشواری های زندگی بی معنایش در صحرا . زمزمه کوتاهی را آغاز کرده بود که از هنگام قهوه چینی در باغ های ساحلی وطن خود ما به یاد داشت و دختران قهوه چین با هم به طور دستجمعی می خواندند . سعدون گفت :

- نه ، اینجا نمی توانم . جای دیگر . زیر درخت انجیر . توی جالیزهای پدرم ، آنسوی قرارگاه که دیوار کوتاهی دارد . هر بار شتری در تاریکی می گریزد ، می رود آنجا که خنک تر است ، و دم صبح برمی گردد .

او که قبل از دوسالگی یعنی زمانی که هنوز شیرمادر می خورد پدرش را از دست داده بود ، امیر را پدر یا پدرجان می نامید . بره را گرفت ولی او را از گوسفند دور نکرد . با صدایی که می لرزید و به زحمت شنیده می شد ، افزود :

- ماه دیر در می آید . آنجا منتظرت خواهم بود . آیا می آیی؟

- بره تلاش می کرد تا خود را خلاص سازد . تهامه برگشت و تمام رخ نگاهش کرد . چند لحظه ای از کار دوشیدن دست برداشت . با حیرتی که عمق نداشت ، از آن نوع که هنگام مشاهده کار شگفت و در خور ملامت یک کودک به انسان دست می دهد گفت :

- مگر می خواهی گرگ مرا بدرد که در تاریک شب این راه را بیایم تا آنجا؟! در این شب ها که ماه پایین است سگ ها نمی دانی چه غوغا می کنند . یک ساعت نمی گذارند بخوایم . سعدی ، چه حرفها می زند؟!

سعدون پشت سر او ایستاده بود . به شدت شرمنده شده بود . اما گفت :

- آه تهامه ، تو در تاریکی شب دورتر از این راه می روی . می روی و از چاه بالا که آب شیرین دارد برای امیر آب می آوری . از این گذشته ، گرگ تا گله گوسفند هست به آدم کاری ندارد . حتی اگر در دوقدمی اش باشد و تنها باشد . به گوسفند در حضور آدم

حمله نمی‌کند. نه، این بهانه است. نمی‌خواهی بیایی، نیا.

تهامه هنوز همچنان نگاهش می‌کرد. گفت:

- می‌گویی گرگ نیست؟ می‌گویی شب‌ها گرگ نیست. اگر گرگ نیست پس سگ‌ها برای چه تا صبح پارس می‌کنند. همین گوسفند را نگاه کن که پشم تنش را چیده‌اند. تمام پشمش را صاف بدن چیده‌اند جز دور گردن و زیر گلویش را که اگر به چنگ گرگ افتاد تا موقعی که می‌رسند و نجاتش می‌دهند خفه‌اش نکرده باشد. گرگ درست اینجا را می‌گیرد: زیر گلو یا پس گردن زبان بسته را. روی دو پای عقبش حیوانکی را می‌دواند و با دم پرزورش پیایی به او شلاق می‌زند که یالله بجنب! یالله گشتمه. او!

شیرین، شبیه کودکان شانه بالا انداخت و چشم‌ها را گرد کرد. عمداً می‌خواست حرف توی حرف بیاورد تا اصل موضوع فراموش بشود. افزود:

- سعادی، گرگ هست و زیاد هم هست. و تو اگر قصد رفتن داری، باید تا شب نشده و تاریکی جلو آسمان را نگرفته، حرکت کنی. ماه پایین است و اسب در تاریکی زود رم می‌کند. بوته‌ها را چیزهای خیالی تصور می‌کند و ناگهان خیز برمی‌دارد. سعدون گفت:

- نه، گرگ به آدم حمله نمی‌کند. به سوار در حال حرکت حمله نمی‌کند. گرگ به آدم ترسو حمله می‌کند. من باید حرفم را با تو بزنم.

صدای دوشیدن شیر توی بادیه، که تا نیمه پر شده بود، قوی و دلنشین در زیر چادر پیچید. دختر، موجی به سر زیبایش داد و حلقه‌ای از یک جعد سرکش را که توی چشمانش آمده بود کنار زد. با قوت اما بدون رنجش یا خلق تنگی گفت:

- آخه بگو چه حرفی؟ آیا حرفی است که باید حتماً زیر درخت انجیر آن را گفت؟

اولین رگه‌های شک در ذهنش به جنبش آمده بود. مانند قوچه‌های جوان که شاخهای کوچک خود را با هر چه که فراراهشان می‌آید می‌آزمایند، جوانان نیز در سن بلوغ از برخی حرکت‌ها که چون نارس است مضحک به نظر می‌آید دور نیستند. می‌خواهند ادای مردان را درآورند. سعدون، بره را رها کرد تا برود. بی‌آنکه بنشیند، خم شد و روی شن‌های کف چادر که فرش و حصیری آن را نمی‌پوشاند با انگشت خط کشید.

گفت:

- خیال دارم با سواران قبیله سر کوه بروم و مانند آنها کشیک بکشم. بهترین تفنگ شیخ قادر را که یک ماوزر آلمانی است برای خودم برداشته‌ام.

صدای دوشیدن شیر در میان ظرف که کف پر مایهٔ اشتها انگیزی با حباب‌های درشت رویش را گرفته بود، آرام‌تر به گوش رسید:

تهامه گفت:

- ولی، ولی این آن حرفی نیست که می‌خواهی زیر درخت انجیر به من بزنی. آیا از پدرجان، از امیر که روح ما فدای او، اجازه گرفته‌ای که با سواران قبیله سرکوه بروی؟ سعادی، تو حالا برای خودت مردی شده‌ای. و دیده‌ام که اسب یا شتر را در حال دو، با یک حرکت به گردنش می‌آویزی و سوار می‌شوی. شنیده‌ام که قدیر عجمی تیراندازی با تفنگ را یادت داده و شکارچی ماهری شده‌ای. اما اینها هیچ کدام دلیل نمی‌شود که بدون اجازه امیر با سواران به کوه بروی.

سعدون، با طعنه زیر کانهٔ پسر نورسیده‌ای که اندیشه‌های دخترانه را به باد مسخره می‌گیرد پاسخ داد:

- گویا غیر از امیر اجازه‌های دیگری نیز لازم است که داشته باشم. هه، تیراندازی با تفنگ! این داستانی قدیمی است. من از دهسالگی یعنی همان زمان که تفنگ را توانستم بلند کنم و افقی بگیرم، شکار می‌کردم. آیا موسم پاییز و آغاز زمستان، بارها از کوه کبک نزده‌ام که خود تو روی آتش برایم کباب کرده‌ای؟

آهنگ دوشیدن شیر توی بادیه دوباره تند شد. تهامه با ابروانی از هم گشوده و چهره درخشان حاکی از غرور گفت:

- امیر امروز توی چادر در جلسه شوری به تو می‌بالید که مانند جوانی‌های خودش اسب را بدون زین و دهانه سوار می‌شوی و به تاخت می‌بری. یالهایش را می‌گیری و محکم به گردنش می‌چسبی. من و بانو از پشت رواق گوش می‌کردیم. می‌گفت موقع غزو، تفنگش را که لوله بلند داشت در همین حالت نشانه می‌رفت و دشمن را از خانه زین می‌انداخت. آه سعادی، نمی‌دانم باد چه بوهایی را از دور می‌آورد. خبرهایی به گوش می‌رسد. آرامش ما دارد بهم می‌خورد. پیرمرد سخت نگران است. و نگرانی او

بانو را هم پریشان کرده . با خود می گوید حتماً اتفاقی خواهد افتاد .
 حواسش مختل شده و می خواهم بگویم در این یکی دو ماهه به قدر دهسال پیر شده
 است .

جوان که گویی در این گونه مسایل مسئولیتی هم سطح ریس قبیله برای خود احساس
 می کرد و به همان اندازه نیز از امور آگاهی داشت ، با لحن و ادابی کاملاً جدی گفت :
 - بله ، ما باید به دشمن امان ندهیم . اگر خواب بمانیم در خواب می میریم ، که
 ننگ بارترین مرگ ها است . این حرف تمام قبیله است . ولی حرف من با تو این نیست .
 فقط بگو که امشب می آیی . چون گرگ را بهانه کردی و دور نمی دانم که بترسی ، می آیم
 پشت چادر دیوانی و سوت می کشم . نمیدانم توی تجیر خودت می خوابی یا پیش
 حورالعین در هوای آزاد . هر جا هستی با شنیدن صدای سوت (لب ها را جمع کرد و دو
 سوت کوتاه کشید) به بهانه دست به آب برمی خیزی و می آیی . تا همان محل معهودی که
 می دانم می دانی ، و هر روز دست کم یک بار برای جمع کردن چيله می روی .
 - زیر درخت انجیر؟
 - آری .

تهامه گوسفند را رها کرد . دستی روی پشت او زد . دنبه بزرگش را موج داد و
 چنانکه پنداشتی از توی کاهدان بیرون آمده باشد خود را تکاند و پس از درنگی کوتاه
 حاکی از تردید ، از چادر بیرون دوید . نوبت گوسفند بعدی بود تا بادیه پر بشود . و برای
 پر کردن مشک در یک چنین روزی به موسم آخر تابستان که علف کم بود ، می باید ده الی
 دوازده گوسفند دوشیده شود . میش بعدی نیز بدلعابی می کرد و نمی آمد . سعدون
 دوباره قدم پیش گذاشت و حیوان را مثل اینکه روی گردنش سوار شده باشد ، بین دو پا
 کشان کشان به درون چادر آورد . او را جلو دست دختر نگاه داشت تا لحظه ای که صدای
 شیرش توی بادیه بلند شد . عده کودکان ، حالا در اطراف چادر بیشتر شده بود . چون از
 حضور امیرزاده جوان که تفاوت سنی زیادی با آنان نداشت ، آگاه شده بودند ، از
 علاقه ای که به وی داشتند ، و همچنین محض خودنمایی کودکانه ، بازی های خود را به
 این سوی کشانده بودند . از نخل های کوتاه و خشک توی پرچین ، شاخه هایی کنده ،
 اسب و شتر درست کرده بودند . برگ هایی از آلاچیغ ها و چپرهای خاك آلود میانکش

کرده، نه به راحتی و بدون دعوای احتمالی با مادر، برگچه های خشک آن را تراشیده و برای خود شمشیر ساخته بودند. همدیگر را با جیغ و ویغ و هیاهو دنبال می کردند و ادای جنگ را درمی آوردند. یک نفرشان می خواند:

هان، عبدالعزیز، ابن الوهاب

نحن منتظرون، الشیخ و الشباب (۱)

کسی دیگر از آن سوی پاسخ می داد:

تعال، تعال، الدهری یک زاب (۲)

جمله آخر را همه باهم تکرار می کردند. می دویدند و شمشیرهای آخته را روی سر چرخ می دادند. آن سوتر، در محدوده نخل ها و جای شبانه گله ها، هم اکنون شبانان و دستیاران آنها، به دوشیدن ناقه ها آغاز کرده بودند. مردی که بیش از دیگران از بازی کودکان به اهتزاز آمده بود، به سوی یکی از آنان رفت. شمشیر دستش را گرفت. شاد و غافلانه در هوا تکان داد و از بیخ گلو، چنانکه رگ های گردنش ایستاد و خون به چهره اش دوید نعره کشید:

قومت را به عزایت می نشانم عبدالعزیز!

ناگهان قیامتی به پا شد. از کنار هر شتر بانگی برخاست که درهم آمیخت و هنگامه غریبی به پا کرد. چگونه در کنار یک استخمر، ناگهان غازها به صدا درمی آیند که خشمگین و اعتراض آلود سرها را به هوا می کنند و از ناله های گوشخراش خود با ادای مضحک، ساکتان منزل را به ستوه می آورند. یا مرغان خانگی در میان یک باغ، بی دلیل و نشانه مشخصی، قدقدهای بلند سر می دهند که گویی مثل ما انسان ها بر سر چیزی با هم دعوا دارند. شتربانان نیز یک چنین حالتی پیدا کرده بودند. پنداشتی که خوی حیوانی اجداد غارنشین آنان به سراغشان آمده بود. با چهره های پر خون و گلوهای برآمده نعره می کشیدند و ضمن نعره کلماتی زشت و نامفهوم بر زبان جاری می کردند. اگر بیگانه ای که به زندگی در بادیه آشنا نبود از آن سو می گذشت و وضع را می دید، گمان می کرد این عده دعوایی و اختلافی با هم داشتند که راه تصفیه اش را نمی دانستند، و با

۱- ما منتظریم، از پیر و جوان

۲- بیا، بیا که زمانه ات سر آمد و روزگارت سیاه شد!

پاره کردن گلو به خود آسیب می‌رساندند. اما دعوایی و اختلافی در میان نبود. تمرینی بود که با هم می‌کردند تا آمادگی‌های جسمی و روحی را در خود افزون سازند. چون در جنگ قبایل، سرانجام هر حمله، درگیری تن به تن و چکاچاک نیزه و شمشیر بود، رسم دیرین رجز خواندن همچنان هنوز قوتی به کمال داشت. مردان قبیله، شتربانان و دستیاران آنها، تمرین نعره کشیدن می‌کردند تا در وقت موعود که هر کس حتی الوقوعش می‌دانست، گلویشان نگیرد و در مقابل دشمن متجاوز با اولین فریاد و خروش، به خروسک مبتلا نشوند. رجز خواندن به شکل منفی آن که زشت کردن انسب طرف بود حتی در دعوای عادی بین زنان، رواجی به سزا داشت، که هنگام پیش آمدن، ممکن بود بین دو یا چند چادر تا هفته‌ها طول بکشد. شاخه‌های درخت خرما که کودکان قبیله با آن اسب و شتر یا نیزه و شمشیر می‌ساختند، علاوه بر مصارف جاری در زندگی چادرنشینی، مصرف‌های دیگر نیز داشت که در حد کار بزرگسالان بود. تازیانه برای حد زدن مجرم که به امر قاضی یا شیخ قبیله صورت می‌گرفت. شاخه در این حالت می‌باید تر باشد نه خشک. و اثر انفعالی و روحی تنبیه و تعزیر بر روی خاطی مدّ نظر بود نه عذاب جسمی و درد ناشی از آن.

تا تاریک شدن کامل هوا هنوز وقت باقی بود. شعبده‌بازی غروب که پرده بر زمین می‌افکند و برمی‌چید آغاز گشته بود. تهامه هرگاه که مضطرب می‌شد یا شوری به دلش می‌افتاد که ورای چاره‌اش بود، گونه‌های صافش خشکه می‌افتاد. دانه‌های رنگینی زیر پوستش آشکار می‌شد که اطرافش سفید می‌ماند. اینک پس از آن کلماتی که از زبان نواده امیر، نوسال‌ترین جوان قبیله شنید- کلماتی که آشکارا از شوریدگی‌های یک دل از دست رفته حکایت می‌گفت، رنگ رخس به شدت پرواز کرد و در حیرت ماند که چه بگوید. هرگونه واکنش مثبت یا منفی او می‌توانست سرآغاز ماجرا یا بهر حال واقعه‌ای ناجور در قبیله باشد.

آیا جوان نودمیده، نور چشم امیر تمام اهل قبیله، نیز مانند بانو از شنیدن خبر جنگ روحش دستخوش آشفتگی نشده بود؟ مادر او، عاتکه، سال‌ها پیش، یک نیم‌شب از خواب جست و شنید که می‌گویند گرگ در گله است. دست و پایش را گم کرد و دیدنش دوان دوان همراه بچه، فشرده در آغوش، راه افتاده است به طرف پرچین،

یعنی همان جایی که گرگ توی گله بود. تهامه، گوسفند را نزدیک خود نگاهداشته بود، ولی نمی دوشید. پنداشتی ناگهان طرز کار را از یاد برده بود. یا مانند گاهی وقت ها که زن دوشنده، ضمن کار، دردی در شکم احساس می کند و مضطرب از کیفیت درد، به اندیشه فرود می رود، خشکش زده بود و نمی دانست برای چه آنجا نشسته است. سرانجام با لحنی نیمه رسمی و رنجیده گفت:

- آخر سعدون، این حرف کودکانه چیست که می زنی. مگر در تاریکی شب بدون بسم الله آب داغ روی زمین ریخته ای، یا خدای ناکرده آفتاب تموز به مغز سرت آسیب رسانده و ناراحت کرده است. مرد عجمی، روزها توی بیابان، زیر نخل های کم سایه و بی آب، برای اینکه سرت را گرم کند، چه داستانهایی بهم بافته و تحویل داده است. تو این گونه نبودی عزیز دلم. قبل از آنکه از پیش ما بروی، بهار گذشته، در پثر سلمان معقول پسری بودی. بگو چه شده است؟ حتی همراه سواران، به کوه رفتنت حرف کودکانه است.

لب های خشک پسر جوان، به کیفیتی که از نومیدي اش آگاهی می داد، تاب برداشت و دندان های سفید ریزه اش که لای آنها باز بود، به خنده ای تلخ آشکار گشت. حرکات بی معنی دست هایش بیش از هر چیز پرده از رازش برمی داشت. چپن کوچکی زیر چشم راستش پیدا شد و گفت:

- من، همیشه، یعنی از همان زمان که خود را شناختم چنین بوده ام. داستان مرگ توفیق را یادم نیست ولی روزی که تو را از مکه آوردند یادم هست. دم چادر آب برایت آوردند و چون من نیز خواستم با همان ظرف بنوشم، نوکری که تو را آورده بود، که بعد مرد، ظرف را از دستم گرفت. گفت نصاری است و نجس است. چون خارج مذهب بودی درست نمی توانستی رویت را بپوشانی. عربی را شکسته و با لهجه حبشی حرف می زدی. بعدها که پدر جان برای من معلم آورد، روزها که درس می داد تو هم توی چادر در گوشه ای می نشستی و گوش می دادی. امیر گفت او مسلمان شده و به دین ما درآمده است. پس چه بهتر که سواد بیاموزد تا اسلام را آنچنان که هست بشناسد. تو شوقش را داشتی، خیلی بیشتر و بهتر از من. و از آن پس ما هم درس شدیم. همه می دانستند و عیناً می دیدند که اگر تو نبودی من در این بیابان بی نشان، اهل

درس خواندن نبودم.

تهاهه چشمانش برق زد. با ذوقی کودکانه و آشکارا از روی طفره، دست بهم سود و گفت:

- من فرا گرفتم که سوره های قرآن را بخوانم و بعضی از آنها را حفظ کنم. برای امیر که لطفش همیشه شامل حال من بوده، گاهی وقت ها آیه هایی از کتاب مقدس - بیخشید، از کتاب آسمانی می خوانم. کتاب مقدس، اصطلاح نصاری است برای انجیل. قرآن که نازل شد کتاب مقدس پیش خود عیسی به آسمان رفت و از دسترس خارج شد. در جلسه های زنانه بانو و سفره های نذری سالانه اش که برای سلامت امیر می دهد - آه، نه، این موضوع را فراموش کن. امیر نباید بشنود که من صدایم را بلند کرده ام. حتی برای قرائت قرآن و در جمع نسوان. امیر سواد دارد. اما چشم هایش درست کار نمی کند. نوشته را باید دور بگیرد و بخواند، که اگر خطش ریز باشد اصلاً نمی تواند. به او گفته اند عینک لازم دارد. اما وهابی عینک را که اختراع خارجی است کفر می داند. و زن یا مرد عینکی را کافر قابل قصاص. هر کلمه ای و جمله ای که با عینک خوانده شود عار و عقرب می شود و توی گور به جان آدم می افتد. آه، سعادی، تو آن روزها هفت سالت بود. هنوز دندان های شیریات را نینداخته بودی. پایت را به زمین می کوفتی و از نوکران می خواستی که سوار اسبت کنند. بی بی می ترسید که بیفتی. امیر می گفت آیا این کودکی نیست که بعد از تولد در گهواره اش دهانه اسب و خنجر نقره می گذاشتی و شعر و ترانه می خواندی که یکه سوار قوی پنجه ای شده و با اغنام بسیار از غزو بازگشته است؟ خب، پس ترس و بگذار از همین حالا با اسب خو بگیرد. از آن روزها همه چیز را دقیقاً به خاطر دارم. سال بعدش ملخ آمد که همراه بچه ها و نوکرها می رفتی جمع می کردی. می گفتی تو هم می خواهی جمع بکنی. می آوردی به من می دادی که زمردگون، و گاه سیاه به رنگ مرگ، که آدم از ترس چشم هایش را می بندد. به علاوه می خواستم بینم اسب ها را چطور می فروشند. پدرجان اجازه ام را داد که بروم.

- اما نرفتی و ندیدی. زیرا بانو ثمیلا رأی امیر را زد. گفت او هنوز بچه است. این گونه سفرها به صلاحش نیست. تو نرفتی سعدون. زیرا که بچه بودی. تو خیلی

چیزها است که ندیده‌ای و نمی‌دانی. هر وقت شتری را پوست کندی و به دمش رساندی مرد شده‌ای و می‌توانی حرف مردها را بزنی و کار مردها را بکنی. طوفان دریا و جزر و مد دریا- آری رنگ سیاه مرگ را دارد که کشتی‌ها را در کام خود می‌بلعد. زندگی نیز طوفان‌ها و جزر و مد‌ها دارد. تو جنگل را هم ندیده‌ای. و دریا از جهتی شبیه جنگل است. زنده و پرخروش، مانند حیوان سبعی است که میان چاله گودی بند افتاده. تقلا می‌کند خود را بیرون بیندازد اما نمی‌تواند.

سعدون، تمام رخ به سوی وی برگشت. آه کشید و گفت:

- خیلی چیزها است که ندیده‌ام و نمی‌دانم. اما یک چیز را خوب می‌دانم. هرچه در پیش تو و در نظر تو مردتر جلوه کنم از هم کلامی‌ام که آن را گناه کبیره می‌دانی بیشتر پرهیز خواهی کرد. ولی چه اهمیتی دارد. نه، برای من اصلاً اهمیتی ندارد. بچه بودم اما حالا بزرگ شده‌ام. درخت خرما هنگامی که بار می‌گیرد، در یک شب است که بار می‌گیرد. مگر نه؟ تو از من دوری خواهی کرد، لیکن در وضعی که هر روز بیشتر در دلم جا می‌گیری. چطور بگویم. هر چه هست در اینجا است. در سینه‌ام که مثل صندوقی در بسته جایگاه بزرگترین سر روی زمین است. به تو خواهم گفت که این سر چیست. زیرا اگر تو نبودی او نیز شاید نبود.

تهامه بیش از بیش حیران ماند که پسر جوان از چه گفتگو می‌کرد. به کمک وی که دهانه مشک را با هر دو دست برایش نگاه می‌داشت، بادیه را از شیر خالی کرد و با نگاه طنزبار و پر شرری که زخم می‌زد و بر جای زخم مرهم می‌نهاد، در حالی که پس پس وی را می‌نگریست، از چادر بیرون رفت. می‌رفت تا گوسفند دیگری برای دوشیدن بیاورد.



آن شب تهامه برخلاف همه شب که بیرون چپر حصیری، در زیر آسمان پرستاره می‌خوابید، توی چپر رفت و تا نزدیک صبح خواب به چشمانش راه نیافت. احساسش به او می‌گفت که قضیه‌ای یا واقعه‌ای داشت برایش اتفاق می‌افتاد. با خود می‌اندیشید که امیرزاده جوان دستخوش چه عوامل و انگیزه‌ها ناخواسته‌ای شده بود که آن پیشنهاد عجیب را به او می‌کرد. گرما، شور جوانی، غلیان غرور، و تخیل در زیر ماه و ستاره،

هر کدام اینها به تنهایی صدسوار زبده را بس بودند که از خانه زین پایین بیاورند و با اندیشه های بی معنی معطل نگاه دارند. حرف ها و برداشت هایی که بوی سلامت فکر از آن نمی آمد و برای کسی در وضع او که زندگی اش دست خودش نبود، حتی شنیدنش نمی توانست به صلاح باشد. چه شده بود و چه بر سر این جوان آمده بود؟ با اینکه پدر نداشت، حصه اش از محبت کم نبود. مادری داشت خونگرم و مهربان که پروانه وار دورش می گشت. از جان خود برای او مایه می گذاشت. پیشرها تا یک دقیقه او را جلو چشم نمی دید، چهاربند وجودش به جنبش درمی آمد. می گفت نکند توی صحرا رفته و یک جایی گرفتار دیو شده است. در بیابان، آزموده ترین بادیه نشینان، گاهی فقط در فاصله ای اندک از محل خویش، راه گم می کردند. سوار یا پیاده فرق نمی کرد. به تشنگی مبتلی می شدند و فوراً از پای درمی آمدند. گرما همچون شبحی شیطانی در ده قدمی آن سوی چادر کمین کرده بود. مانند عقابی سهمگین روی آسمان گشت می زد و چشم می گرداند. ناگهان با سرعت باورنکردنی مانند سنگی فرود می آمد. بر فرق پیرمرد بی نوا یا جوان درمانده ای ضربه می زد و روح را باقلاب از بدنش بیرون می کشید که روی زمین گداخته می افتاد و سایه مختصر خود را در آغوش می گرفت. وادی با آسمان بلند بدون ابر، و خورشیدی که آتش فرو می ریخت و به هیچ جنبنده امان نمی داد، برای رهرو بی وسیله از یک نظر مانند دریا بود، خیانتکار و بی رحم. اول کاری که می کرد، گرما، حس جهت یابی را از او می گرفت. بوته های لاغر تاق یا گون را که در نور رقصان و فریبنده هیولاهایی درشت جلوه می کردند، چادر می پنداشت و به سوی آنها کشیده می شد. هوای سبک شده در سطح داغ ریگزار را آب تصور می کرد. می رفت و می رفت، و با هر گام که برمی داشت به لجه سیاه مرگ و نیستی نزدیک تر می شد. ام سعدون همیشه به پسرش اندرز می داد و می گفت توی صحرا نرو که جغد می شوی و تا پایان عمر در تنهایی و اندوه ناله سر می کنی. هر بار برای او طلسم ها و دعا های تازه ای می گرفت. نذر ها می کرد و نیازها می داد. شب به شب برای دفع شر از اجنه و شیاطین و نظر های بد، کندر در آتش می ریخت و دور چادر می گرداند. از سعدون می خواست که بیاید از روی دود آن رد شود. چون با ثمیلا میانه خوبی نداشت، مانع می شده به چادر دیوانی بیاید. و در این میانه، سعایت بدخواهان و کاسه لیسان نیز

نقشی بازی می کرد. این زن که شوهر نداشت و هم صحبتی اش به راحتی برای زنان میسر بود، دورش جمع می شدند. پیش او تمیلا را که از قبیله ای دیگر بود و با آمدن به این قبیله و ازدواج با امیر، زن اول او خاتون را به کلی کنار زده و از چشم وی انداخته بود، دیو بددل و بدخواهی جلوه داده بودند. عاتکه به انگیزه این دو بهمنزی ها که گاه تا حد خصومت آشکار پیش می رفت، به زن بی دفاع زخم زبان می زد. او را در قبیله منزوی کرده بود که جز خالوزاده های خود با کسی معاشرت نداشت. امیر از همه چیز آگاه بود. اما ملاحظه عروس بیوه شده اش را می کرد. و اهمیت نمی داد که کدورت دایم بین دو زن چه عواقبی به بار می آورد. با وجود این، از ساعات خوشی که تهامه در صحرا داشت، علی رغم کینه جویی ها، یکی همان لحظاتی بود که این پسر را در کنار خود می دید. هر قصه و متلی را که از زمان های کودکی به یاد داشت برای او که از ذهن روشنی بهره می برد، می گفت. سعدون، فراگیری و توجهش خوب بود. اما روز بعد، از روی هوس کودکانه همه چیز را تغییر می داد و به نحو دیگری برای وی باز می گفت. تهامه گونه های او را بین دو انگشت می فشرد و می گفت:

- ای دغلباز، این همان قصه ای نیست که از من شنیدی. فیل که به آب زیاد نیاز دارد در جنگلهای آفریقا است، و قبایل عرب، هیچ وقت با این حیوان بزرگ جثه سر و کار نداشته اند.

جوان پانزده ساله که به تعبیر خودش مانند درخت خرما در یک شب بار گرفته و از شکوفه های عطرآمیز بلوغ و مردانگی بارور شده بود، برخلاف آنچه اقرار می کرد به تصور نمی آمد که از همان دوره های کودکی اندیشه هایی از این گونه داشت. برای او هرچه بود در همین دو سه ماهه دوری اش از بر سر سلمان بود که اتفاق افتاده بود.

فکر زنانه دختر کنیز که در چهارچوب معینی محدود بود، طبعاً قادر به دریافتن روح مردان نبود. در بستر کاهی اش از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید و با نگرانی بسیار، منتظر دمیدن فجر بود، که رئیس قبیله صدای سرفه اش از توی چادر برمی خاست و کم کم خود را برای ادای فریضه بامداد آماده می کرد. پس از ادای فریضه که چند دقیقه ای بیش نمی کشید، دوباره به بسترش می رفت و ساعتی می خوابید. در این فاصله، تهامه، مانند کاکو و زنش و دیگر نوکران و غلامان، مطلقاً حق خوابیدن نداشت. خیلی کارها

بود که می باید در خنکای مطبوع صبح که دولتی زودگذر بود و به زودی جای خود را به گرمای فزاینده روز می داد، انجام دهد. حالا به هنگام بامداد، سرو صدای گله و بع بع بره هایی که دنبال مادر می گشتند، کمتر از غروب بود. اما سرو صدای آدم ها بیشتر بود. به شترهای آبستن که شکم های برآمده داشتند، و همچنین شترهای لاغر که به علت فقیر بودن صحرا از پوشش علف، چرای خوبی نکرده بودند، چون قادر به برخاستن نبودند، کمک می کردند. برای دسته اخیر، گاهی ناگزیر از چوب و چماق استفاده می کردند. چون شب ها در این وقت سال، علی رغم گرمای کشنده روز، از نیمه به بعد کاملاً سرد می شد، برای اینکه اشتران روی زمین بخوابند و در کنار هم گرمشان شود، زانوهایشان را می بستند. شترهای دعواکن لجبازی نیز بودند که پاهایشان را در کند می گذاشتند. می باید پیش از آنکه آفتاب بالا بیاید و رمق از جنبندگان بگیرد، ترتیب هر کاری را داد. از آن زمان که فصل خوش بهار از وادی رخت پرسته و علف تر جای خود را به بوته های خشک بودن مغز داده بود، گله های اسب و شتر و احشام، آب بیشتری می نوشیدند. چون بردن تمام رمه بر سر چاه و آب دادن آن در یک جای تنگ و در فرصتی کوتاه، عملاً میسر نبود، مردان قریه و به کمک آنها، زنان، با مشک یا هر ظرف کوچک و بزرگی که داشتند لب چاه می رفتند. آب می آوردند و در لاوگ های آخور مانند کنار چادرها یا حاشیه پرچین، حیوانات خود را آب می دادند. شیرشان را می دوشیدند و پس از بستن نوک پستان ناقه ها، گله به تدریج آماده رفتن می شد. در قرارگاه، همه چیز درهم برهم بود که با سرعتی شگفت جور می شد و شبانان ایخ و پیخ کنان راه می افتادند. بره های بهاره را که در چادرها می ماندند در آخرین لحظه ها بار دیگر به پستان مادر نزدیک می بردند، و بره های بزرگتر که قادر به چریدن بودند همراه گله می رفتند. چون هنوز تا فصل جفتگیری شترها وقت باقی بود، نرینه ها و مادینه ها در صحرا با هم بودند، که در این حالت، شیرماده ها از کیفیت بهتری برخوردار بود.

باری، آن روز صبح تهامه که شب خوشی را نگذرانیده بود، دیرتر از همیشه، و هنگامی به قرارگاه آمد که گله رفته بود. غباری که از زیر پای آنها برخاسته بود فرو می نشست. بره های کوچک جا مانده، به شکل مصیبت باری بع بع های طولانی سر می دادند. و دختران و کودکان با سبدهای حصیری، یا بعضاً میان دامن، سرگرم

گردآوری پشگل حیوانات بودند که البته بین چادرها از روی نوبت بود و حساب و کتابی داشت. ولی شگفتا که اسب کبود نوه امیر، زرقاء، هنوز مانند روز پیش سر جای خود، نزدیک پرچین بسته بود، و خود او نیز همانجا که وی را به هنگام غروب ترك می کرد، و در همان حالت مانند بچه ای قهر کرده از مادر، توی چادر دراز کشیده بود. بدون اینکه پتویی یا مفرشی بردارد و زیرش بیندازد روی زمین برهنه دراز کشیده و به احتمال فراوان، شاید چیزی نخورده و نوشیده بود. دراز کشیدن روی شن های نرم صحرا، یا حتی زمین سفت و ناهموار، بدون زیرانداز و روپوش گرم در تمام طول شب، عادت می نبود که به مزاج اهل بادیه نسازد یا از آن ننگ داشته باشند. در شب های خاطره انگیز و پرهیجان کوچ که بار و بینه را آماده کرده و آماده بودند تا قبل از دمیدن فجر با کمترین اتلاف وقت و سروصدا حرکت کنند، تمام آنها، زن و مرد و بچه، روی زمین خالی می خوابیدند. و روز بعد هیچکس شکایت نمی کرد که دنده یا کمرش درد گرفته. و زن آبتن اگر در راه می زاید، بچه اش را روی شتر کنارش می گذاشتند و به رفتن ادامه می دادند.

نوجوان قبیله برای جلوگیری از نور، یک دستش را روی پیشانی و چشمان نهاده، موهای بافته اش را تسلیم خاک کرده، بدون اینکه خواب باشد، جسم و روح را در هوای سبک بامدادی شناور کرده بود. هنوز تا آن دقیقه که خورشید فروزان، این یکه تاز پهنه زمین و زمان، ذره بین بکشد و همه کس و همه چیز را در تف سوزان خود به چرت زدن در یک گوشه سایه وادارد، وقت باقی بود. سعدون به بیرون توجهی نداشت. و اگر بزغاله ای هنگام جنب و جوش گله توی چادر آمده و پا روی او نهاده بود برای بیرون کردنش کوششی نکرده بود. اما در این لحظه گویی بوی او را شنید. سر راست کرد و نشست. شرمی داشت یا رنجشی که نمی خواست یا نمی توانست در چشمان وی که دم چادر ایستاده بود و نگاهش می کرد بنگرد. همچون کسی که در آخرین لحظه های یک خواب سبک و شیرین، رؤیای خوشی دیده و حالا با همان احساس آن را تعریف می کند، زیر پلکهایش چین برداشت و گفت:

- دیشب، تا ساعتی که ماه بالا آمد چند بار پشت چادر آمدم و سوت کشیدم. حتی صدایت زدم.

در لحن بیانش نه ملامتی دیده می شد نه تحکمی و تشددی. عمداً چشم هایش را تنگ می کرد و چین به زیر پلکهایش می انداخت تا خود را افتاده حال تر نشان بدهد. تهامه، غیر از بادیه چوبی و مشک پوست بز، سبلی حصیری همراه داشت. نه شیری دوشیده، نه پشگلی جمع کرده بود. هنگامی به قرارگاه رسیده بود که از گله جز غباری به جا نبود. اما نگران نبود. این موضوع غالباً برای او اتفاق می افتاد. زندهای دیگر، گوسفندها را بدون دوشیدن رها نکرده بودند. می رفت و مشک خود را از شیرهای دوشیده آنها پرمی کرد. ململ روبنده اش را که هنگام آمدن رها شده بود، جلو دهان، تا زیر چشمان بالا آورد. در این حالت، چشمان درشت و سیاه او بسی زیباتر می نمود. پنداشتی از وی به عنوان مرد شرم کرد. در حالی که دستش به روبنده بود گفت:

- من متوجه نشدم. و تازه اگر هم می شدم چه می توانستم بکنم. به تو گفته بودم که این فکر را از خودت دور کن. گفته بودم که نمی آیم. بیشتر از اینکه در بند خودم باشم اندیشه تو را می کردم که قبیله بزرگی -

گفتارش را به پایان نبرد. روبنده نازک، با هر کلمه ای که می گفت توی دهانش می رفت. چال می افتاد و طرح خوش لب و چانه گردش را آشکار می کرد. جوان، می کوشید عادی باشد. لیکن کشمکشی که در دل داشت، پنهان کردنی نبود. گفت:

- شیخ قادر دیشب بدون من حرکت کرد. اما عجمی در الحجر مانده است. از سایه ای که همیشه دنبالم است و یک دم آزادم نمی گذارد بیزار شده ام. او پیش مادر بزرگ مانده، یا بهتر بگویم، مادر بزرگ پیش خود گرو نگاهش داشته تا مرا در اختیار داشته باشد. پسرزن، حال تو را می پرسید. گله مند است که نمی روی او را ببینی. آیا، آیا می توانی بیایی آنجا؟ یا اینکه آنجا هم گرگ هست؟!

تهامه، با ادایی زنانه سر به یکسو کرد و پوزخند زد. قصد کرد برود. اما به درون چادر کشانده شد. وسایل دستش را در کنار در رها کرد و مثل باری که بدنش بریده باشد تند در سه کنج نشست. به سینه صلیب کشید. کاری که پس از ده سال ناگهان به شیوه ای غریزی و غیرارادی یادش آمده بود. چون اطمینان یافت که از بیرون دیده نمی شود گفت:

- آیا خاتون خواست که من پیشش بروم؟

هنگام پرسش کردن عادت داشت با هر کلمه که می گفت سر تکان بدهد. سعدون متوجه صلیب کشیدن او نشده بود. زیرا معنی آن را نمی دانست. پاسخ داد:

— نه، او فقط گله داشت که تو پیشش نمی روی. می گفت بهار که بیاید خیال دارد عده ای بفرستد که زیر پایت را تا الحجر از یونجه فرش کنند که راه بیفتی و بروی. این حرف او است که می دانی زن قلبه گوی بددهانی است. ولی پیر است و احترام خود را دارد. دیدن او را بهانه کن و با شترت دنبال من راه بیفت. یک روز خودت را از کار برای ثمیلا معاف کن.

تهامه خویشان داری را از دست داده بود. یک لحظه مقام خود را به عنوان کنیز قبیله فراموش کرد. روبنده را از جلو دهان پایین آورد. سر و گردن و نیمی از بدن را با گویهای لرزان سینه، به جلو حرکت داد و با تشدد گفت:

— آنجا بیایم که تو فقط از این حرف ها به من بزنی. آنهم جلو روی خاتون؟! آیا شرمم کجا رفته است.

— خاتون کور است.

— ولی کر نیست. صدای بال پروانه را می شنود. به هر چیزی شک می برد و موی را با آن چشمهای سفیدش از ماست می کشد. آه، چه بگویم. حرفهایی می زنی که روی دماغ آدم درخت عرعر سبز می شود. آفتاب داغ بیابان توی نرمی ملاجت خورده و اخلاقت را عوض کرده است. باید بخور اسارون زیر دماغت گرفت و عوض شیر شتر که گرم است و حرارت افزا، شیر ماده الاغ که خنک است و حرارت را می نشاند به خوردت داد. آیا عجمی می داند و پیش او بروز داده ای که راجع به من این افکار را پیدا کرده ای؟ تو بیمار شده ای عزیز دلم، و خودت نمی دانی چه می گویی و چه می خواهی.

سعدون آه کشید. لبخند تلخش آخرین کلام داستانی بود که با کلمه عشق و جوانی آغاز می شد. گفت:

— آری، در این خصوص، و فقط در این خصوص، عجمی همه چیز را می داند. او همیشه به من گفته است و می گوید که اگر در قبیله یک دختر هست، تهامه است، رو مینای حبشی است. تو مرا ببخش اگر این راز را پیش او فاش کرده ام.

مخاطب او که خشمش به اندوه و نامرادی تلخ تبدیل می شد، به نرمی گفت:

- تهامه مرد و رومینای حبشی رخت به جهنم برد. پس شاید او است که تو را تشویق کرده تا بیایی و این کلمات را به من بگویی. فقط همین را به من جواب بده و فکرم را از یک جهت راحت کن. من دارم با قدیر عجمی چهل ساله و رند حرف می زنم و از او است که این کلمات عجیب را می شنوم، نه از-

نگاه چشمان جوان نودمیده سخت شد. سینه را جلو داد و تقریباً با فریادی که فوراً فروکش کرد سخن وی را برید:

- نه، اونمی داند که اینجا آمده ام. گفتم که من از او بیزارم. برای اولین بار در این مدت سر او را شیره مالیدم. به من نخند. از همان شیره ای که تو خیک روغن را توی آن می خوابانی و نرم می کنی. خیال نکن که می خواهم او برای همیشه لله من باشد. بعد از آنکه شب از دیدن تو نومید شدم، شتابان روی زین پریدم و به الحجر برگشتم. ماه بالا آمده بود و بدوها آماده می شدند برای رفتن به خرماچینی. به او گفتم پانزده سال از سنم می گذرد و هنوز کار خرماچینی را در شب ندیده ام. با این بهانه سر اسب را برگرداندم و یکسر به اینجا آمدم. او می داند دل من به تو مشغول است. اما از موضوع اصل کاری تر- فکری که این روزها مرا به کلی مجذوب خود کرده و رابطه مستقیمی با داستان تو دارد آگاه نیست. آه تهامه، مطلب را دست کم گرفته ای. با خود بیندیش. این آفتاب و زمین تازه خلق نشده اند.

تهامه بر سر آن نبود که در هر جمله ای با وی مواجه کند. گیج بود. درمانده و حیران بود. و هر چه زمان می گذشت و صحبت ادامه می یافت درمانده تر و حیران تر می شد- پاسخ داد:

- بله، می دانم. آفتاب و زمین، ماه و ستاره، و عشق انسانها به همدیگر. نه، من به دیدن مادر بزرگ نخواهم آمد. لا اقل امروز نخواهم آمد. دو یا سه منزل راه و آفتاب داغ روی سر. چرا همه، وقتی که به نخل می رسند، تنه ریش ریش و ریشه های بیرون از خاک مانده زشت و ترجم انگیزش را رها می کنند و به سر شاخه های سنگین از بار و فروخمیده اش نظر می اندازند. دو کنده نیم سوز شده روی شن های داغ صحرا- باور کن که در وطن خودم کفش به پا داشتم. و روزی که مرا به این قبیله آوردند خیلی بهتر از

این بودم. نوکرها توی راه، نمی دانم به چه سبب و روی چه انگیزه، لباسهایم را تیکه تیکه از تنم می کنند و دور می انداختند.

سعدون به پاهای برهنه و زمخت او که پاشنه های چرکین و شاخی شده اش تا زیر نرمی پنجه ها و خمیدگی انگشتان، مثل تنه یک نخل پیر قاچ قاچ بود نگریست. اما نگریستنی بیهوده بود. پنداشتی در آن نیز جز زیبایی چیزی نمی دید. بوی شیرین پشم گوسفند یا شاید ماست خشک شده ای که از لباس او می آمد، وی را از خود بی خود کرده بود. دندانها را بهم فشرد و گفت:

- چنانچه تصمیم به آمدن داشته باشی، با اسبی یا شتری می فرستم دنبالت. می دانم که کاکوی احمق، گاهی بدذاتی اش گل می کند و به تو شتر نمی دهد. بگو که خواهی آمد. بگو!

تهامه، سر به زیر و خاموش، پاسخ داد:

- من فقط همراه بانو است که می توانم بیایم آنجا. یا مگر وقتی باشد که خودش به خاطر کاری دستور بدهد. جز این راهی ندارم و بهانه ای نیز نمی توانم بتراشم. حتی اگر امیر دستور بدهد، باید از بانو اجازه بگیرم.

او که گمان می کرد در این گفتارش ناخواسته موافقتی را رسانده است، سر بالا کرد و با لحن دلسوزانه ای ادامه داد:

- تو عزیزترین فرد بنی طی که امیر به جانست سوگند می خورد و شادی زندگی پیرانه اش هستی - تو ریس آینده قوم و چشم و چراغ قبیله که نام پرآوازه ات روی چاهها و چشمه هاست. سعادی، عزیز دلم، نور دیدگانم، آخر چطور بگویم. من هم برای خودم اشک و آهی دارم که مختص تنهایی هایم است. اگر چه نمی دانم تنهایی هایم متعلق به خودم باشد، را... را... راحتم بگذار. این... این... فکرها را نسبت به یک کنیز از خودت دور کن. اگر چه برای تو هر زمان که لب بجنابانی و بخواهی، رعنا ترین دختران قبیله آماده اند. اما فقط با بنت یک امیر، همتراز پدر جان، یک دختر کم سال که دست های کار نکرده و چشم های اشک نریخته دارد پیوند خواهی کرد. آیا قدیر، این مرد آزموده ای که من در کردارش ناآزمودگی ها می بینم، هنگامی که برای تو زن و همنشینی با زن، قصه می راند، وظیفه ندارد که ابتدا چیزهای مهم تری را در مقدمه

بگویند؟ آیا در بیابان، با زندگی یک رویه ای که ما داریم این چیزها قباحث ندارد سید من؟!

سعدون، مثنی نرم از کف چادر در دست گرفته بود. انگشت هایش را باز گذاشته بود که آهسته از لای آن می ریخت. مثل این بود که با شن ها سخن می گفت. چهره گشاده اش پهنه پیکاری بود از غم با شادی. از رضایت بانگرانی. از اینکه عقده دل را پیش محبوبه اش می گشود شادمان بود، از اینکه پاسخ دلخواهش را نمی شنید نگران و غمین. سرانجام گفت:

- قدیر عجمی مدت‌ها است همدم من نیست، مگر برای امور کوچک و بی اهمیت. مدت‌ها است با خودم اندیشیده‌ام که می باید راز دلم را با کسی در میان نهم که دوستم دارد و دوستش دارم. با فردی که در قبیله قلبی پاک‌تر از آینه دارد و روحی نجیب‌تر و با صفات از - آه، نمی دانم چطور بگویم تهامه. قدیر بسیار به من گفته است فکر تو را از سر به در کنم. و بسیار کوشیده است با سرگرمی های مسخره مانند زمان های پیشتر که کودکی بودم مشغولم کند. حتی اگر امیر سر به زمین بگذارد، که از خدا چنین نمی خواهم. حتی اگر امیر بمیرد و طبق شریعت حقه رسول، ملک و مال و قلمرو فرمانروایی اش در الحجر، زیر نگین من درآید، طبق همان شریعت حقه، من و تو نمی توانیم بهم برسیم. زیرا تو مثل یک جاریه یا زن عقدی، شرعاً و قانوناً متعلق به امیر بوده ای و پس از مرگش نیز به شکلی که توضیحش را نپرسیده‌ام و نمی دانم، متعلق خواهی بود.

تهامه، بالب های بی خون گفت:

- نه، ما نمی توانیم بهم برسیم. هیچ وقت.

- پس در این صورت زندگی برای من چه معنی دارد. با کدام شور دل سر بالا کنم و به گل های ته یک دره که آبی و سایه ای دارد بنگرم؟ مسخره است در این سن و در وضعی که به قول تو همه مرا کودک می دانند، از امیر بخواهم که تو را به من ببخشد. به پاداش کدام کار بزرگ و فتح نمایان این بخشش را بکند. بهر حال مگر نه این است که هر چیز بهانه ای می خواهد. اگر این جنگ نبود که قبیله بی آزار ما را تهدید می کرد، قصد داشتیم عده ای را بردارم و مانند پدرجان در روزهای جوانی اش، به غزو بروم.

او درنگ کرد. در چشمان مخاطب خود نمی‌نگریست. چنانکه پنداشتی به هوای بیشتری نیاز داشت نفسی کشید. دوباره مثنی شن توی کف گرفت و با آن گفت:

- تو مطلب خوبی را عنوان کردی. به من گفتی اگر شتر را پوست بکنم و به دمش برسانم مرد شده‌ام. اما اگر جای شتر، یک پلنگ زرد خال‌مخالی، بزرگتر از آنکه در چادر امیر هست، یک ببر جنگلی یا درنده‌ای از این قبیل را بکشم و پوستش را برای دیدن تمام خلق پر از کاه بکنم، آن وقت چه؟ آیا نام عجلان را شنیده‌ای؟

تهامه که همیشه در مقابل پرسش‌های ناگهانی دستپاچه می‌شد، فکرش بر فراز جنگل و درندگان جنگلی پرواز می‌کرد. با تردید پاسخ داد:

- نوعی پلنگ یا گربه کوهی است؟

- پلنگ یا گربه کوهی. نه، درست نگفتی. نام شتر عثمان است در جنگ جمل که سکندری رفت و سوارش را کشت. دختر جان، نومیدم کردی که غیر از دوشیدن شیر گوسفندان و جمع کردن پشگل شتر برای اجاق امیر، چیز دیگری بدانی و کار دیگری را از عهده برآیی. حتی شاید نام عثمان، خلیفه سوم پس از رسول را که سوگند به آن می‌خورند نشنیده‌ای و به خاطر نسپرده‌ای. عجلان، نه پلنگ یا گربه کوهی یا شتر عثمان، بلکه حاکم ابن رشید در ریاض بود که به دست عبدالعزیز کشته شد. چگونه نام این مرد رانشیده‌ای و از ماجرای شگفتی که سرآغاز بالا گرفتن کار وهابی‌ها در این سرزمین شد خبر نداری؟!

تهامه، شرمزده دست جلو دهان گرفت و خندید. روبنده‌اش را که رها شده بود دوباره بالا کشید و در حالی که با دست آن را نگاه می‌داشت با همان چشم‌های خندان گفت:

- درباره شتر و شیری که می‌دهد هر اطلاعی که بخواهی دارم. برای همین است که امیر نگاهم داشته است. پس خیال کرده‌ای چه؟ به قدر پنازی که روی دمل می‌گذارند تا سر باز کند و چرکش بیرون بریزد، به درد او نمی‌خورم. نانخور زیادی که نمی‌خواهد. او از هیزم چوب نخل در خانه‌اش بی‌نیاز است. اما هیچ چیز بهتر از پشگل حیوانات برای گرم نگه‌داشتن قهوه مناسب نیست. شیر شتر از گوسفند کم‌چربی‌تر است. آنها که کوهان بزرگتری دارند شیر بهتر و سالم‌تری می‌دهند. در قبایل عرب، شترها را از

روی سال آنها یا تعداد کره‌هایی که کرده‌اند نام می‌گذارند. شیر شتری که اولین کره را داده بهترین است. و ذبح شتری که ده شکم زاییده شگون ندارد. گوشش را پاره می‌کنند و مثل اسب پیر، در بیابان رهایش می‌کنند. وهابی، این رسوم را یادگار دوران جاهلیت می‌داند و کفران نعمت می‌شمارد. در حبشه شیر را عوض مشک توی کدو قلیانی می‌کنند و کره‌اش را می‌گیرند. شتر به مال صاحبش یک من، به مال خدا هفتاد من. تا عصر هم که بخواهی می‌توانم اینجا بنشینم و از شتر و گوسفند برای تو قصه بگویم. آیا قصه‌های مرا که زیر نور ستاره‌ها برای اینکه هر دو تانمان از تاریکی و از حمله گرگ و کفتار نترسیم برای تو می‌گفتم، از یاد برده‌ای؟

حلقه‌ای از گیسویش را که روی چشمانش آمده بود، طنازانه چنانکه مرسوم زنان است و در دختران عرب آن هم بامعنی است، با دست کنار زد و آهسته تر گفت:

- هنر کوچکی نیز دارم، بافتن منگوله و گلنگ‌های رنگین از کرک بره. برای دلول، شترسواری بانو ثمیلا بافته‌ام. برای اسب سعادی، برای زرقاء هم خراهم بافت. مثل اینکه از حقارت تصویری و زنانه شرمگین شده بود. دامن پیراهنش را که رنگ اصلی آن پیدا نبود، روی پایهای چرکین و شقارشقارش کشید. سعدون جنبشی کرد. به او نزدیک تر شد و ذوق زده گفت:

- در سفری که عتقرب همین روزها تصمیمش را دارم، این منگوله‌ها به دردم می‌خورد. یادگار دست تو قوت قلب من است در هر جا باشم و هر کار بکنم. آه، تهامه، پیش تو خطا است بیش از این دندان بر جگر نهادن و از آنچه اندیشه‌های پنهان من است سخن نگفتن. به تو و برای تو مطلبی را می‌گویم که تاکنون جز با خدا با هیچکس آن را نگفته‌ام. من از او یاری خواسته‌ام تا در این راه مددکارم باشد. آنچه را که به تو خواهم گفت اگر یارای شنیدنش را نداری فقط نگاهم بکن و چیزی نگو. نمی‌خواهم کلمه نه را از زیانت بشنوم. نمی‌خواهم راز مرا که راز همه قبیله و در یک معنی راز تمام قوم عرب است، جز با کلماتی که در قلبت هنگام نیایش و دعا با خدا می‌گویی، با کسی در میان بگذاری. نه امیر، نه ثمیلا، نه ام سعدون، هیچکدام از تصمیم من جز آن دقیقه‌ای که اجرایش کرده‌ام آگاه نخواهند شد. می‌خواهم همان کاری را بکنم که عبدالعزیز با عجلان کرد. از خود او، از خدای بزرگ که همیشه یاورم

بوده است، خواسته ام که در این اندیشه یاری ام کند، و الهام شنیده ام که خواهد کرد. پس از آنکه یک گروه از زبده ترین سواران را یکه چین کردم، به بهانه غزو و شیخوتی دلاورانه در یک قبیله دور، یک شب حرکت می کنم و آنها را به سر وقت این مرد می برم و کارش را می سازم. آیا اگر من جای او را که در کدام شهر یا اردوگاه است پیدا کنم، امر دشوار یا محالی است به او شیخون زدن، یا در حمله ای حساب شده و بی باکانه، میان جمعیت غافلگیرش کردن؟ او که ادای پیامبر را درآورده در عین جنگاوری و رهبری اردو به سوی نبرد امام است و پیشاپیش جماعت به نماز می ایستد. خداوند این پیشوایی و پیشنمازی را به کمرش بزند. مسئله برای قبیله ما و امیر جاسم پدرم این است که ما هفت سال است در هیچ جنگی و غزوه ای شرکت نکرده ایم. خنده آور است که حتی یک اسب یا شتر جنگی در تمام قبیله نداریم. مردان جنگ دیده کار آزموده که از مردن نهراسند و بی محابا بر صفوف دشمن بتازند، فراوان داریم. اما نه از سی سال به پایین. و تازه این موضوع اصلاً چه اهمیتی دارد. زید دلاور که نامش رعشه مرگ بر دل دشمنانش می افکند، بدون اسب کاری از دستش ساخته نبود. اسبی که از باریکه جویی نپزیده و کاسه زانو یا میچ پایش در دنگرفته است، چه انتظاری است که از خندق جست بزند. بهترین اسب ما که در جده پنجاه لیبره فروش می رود، به بوی خون یا باروت و چاشنی فشنگ، شیهه می کشد، روی دو پا بلند می شود و سوار مادر مرده اش را به زمین می کوبد. آرام ترین شترهای ما با شنیدن صدای تفنگ و صفیر گلوله، فرار را بر قرار ترجیح می دهند و اسب ها را نیز پشت سر خود می کشانند. صدای طبل، شیپور و این چیزها را نیز نشنیده اند. از فؤاد بن رضوان شنیدم، که او هم از مالک نقل قول می کرد. می گفت وهابی ها از انگلیس به جای توپ های واقعاً قتال، توپ هایی گرفته اند که صدای مهیب داشته باشد و زمین را بلرزاند. حال آنکه داستان شتر جنگی و اسب، مخصوصاً اسب، موقع درگیری با دشمن و رای این حرف ها است. اسب، باهوش خدادادی که دارد، همراه سوارش به معنی واقعی کلمه در جنگ شرکت می جوید. تصمیم سوارش را درک می کند و به سویی که او در دل اراده کرده می تازد. در میدان غبار آلود و تیره که چشم چشم رانمی بیند و خودی و بیگانه مانند کلافی سردرگم پیچیده و زیر و بالا می شوند، درست در هنگامه ای که خصم نابکار شمشیر خون چکانش را

بالا برده و نهیب زنان و قیه کشان می تازد تا بر فرقت بکوبد، اسبت با شانه یا پهلوی محکم به اسب یا شتر او تنه می زند، یا شیهه زنان روی دوپایش برمی خیزد و جا خالی می دهد. شیهه اسب جنگی؛ اسبی که آموخته است چه وقت خاموش بماند و چه وقت با بانگ ناله اش هراس در دل شیر افکند، سرود والایی است که خداوند در کتاب آسمانی به ستایش، ذکر از آن آورده است. اینجاست که آدم می فهمد آن روزها در رکاب رسول، چه مردانی و با چه تکاوران آهنین دلی شمشیر زده اند. و آن وقت تو، مرد شیراوژن میدان که پیروز و سرفراز از کارزار سخت بازگشته ای، در اولین یورت استراحت از پشت حیوان به زیر می آیی، بر سر و گردن زیبای او دست می کنی، و چشمان درشت انسانی اش را غرق بوسه می کنی. ما از چنین اسبان ارزشمندی در قبیله پنج هزار خانواری خود، برای نمونه حتی یک رأس نداریم. در خطر جدی هستیم. اما هیچکس قبول نمی کند که ذره ای برای جنگ آمادگی نداریم.

تهامه، با چشمانی که مردمک آن از شدت حیرت بزرگ شده بود به سخنان او گوش می داد. آیا این کودک سه ساله ای بود که سوار بر پشت پلنگ کاهی، با دستی که از پشت نگهش داشته بود چهره را پیچانده، دهان را کج و معوج کرده و گریه را سر داده بود؟ او از ترس می گریست. اما هر کس که عکس را نگاه می کرد می خندید. دختر جوان که از گفتن کلمه نه منع شده بود، گفت:

- ای کاش دیروز در چادر امیر بودی و می دیدی که سران قوم و نمایندگان عشیره ها با چه حرارتی سنگ جنگ را به سینه می زدند. حتی یک نفر نبود که بگوید با وهابی صلح بکنیم.

سعدون فوراً پاسخ داد:

- بله، زیرا همه می دانند که کار از صلح گذشته است. وهابی با آن کسی صلح می کند که بی دریغ با سوار و شتر یا نفرات سواره یاری اش داده باشد. صلح در موضع ضعف و زبونی برای او بی معنی است. همان گونه که به هنگام شکست می ایستند و مردانه تا آخرین نفر کشته می شوند، در وقت پیروزی می خروشدند و حتی زخمی های بر خاک افتاده را امان نمی دهند. جنگ رخ به رخ با چنین هیولاهایی برای ما در وضع کنونی خودکشی است. این مردان پیر و به ظاهر غیرتمندی که حالا زیر سایه چادر دست

به سیل ها می کشند و دم از کارزار می زنند، ترسم که با اولین یورش دشمن، برای اینکه جوانان را برانگیزند، زیباترین دختر قبیله را با روی و موی گشوده، گوشواره به گوش و غازه مالیده، بر شتر بنشانند و بگویند این است خطی که دشمن نباید گامی فراتر آید. تمهید کثیفی که برخی قبایل در جنگ هاشان به کار برده اند و همیشه نیز به شکست آنان انجامیده است. به خدا سوگند که تصور چنین ننگ بزرگی لرزه بر اندام می اندازد. حتی اگر یکی از آنها به این شیوه جنگ رسوا دست بزند کمر تمام قبیله را شکسته است. جوان بی باک که به شدت برانگیخته شده بود، زیر تأثیر سخنان خود در آن لحظه بیش از هر زمان چنین می پنداشت که این وقایع حتماً برای آنان پیش خواهد آمد. قدمی عقب تر نشست، همانجا که اول بود و در حالی که دوباره شن ها را توی مشت می گرفت و به همان شیوه، بازیگوشانه و اندیشناک روی زمین می ریخت، افزود:

- آنچه مسلم است من صبر نخواهم کرد تا شاهد چنین روز و ساعت شومی باشم. قصد دارم یک تنه خود را به آب و آتش بزنم و پیش از آنکه دشمن پرحیله سوی ما بیایدو نابکارانه خون ما را بر زمین بریزد، من به سوی او بروم و خونش بریزم. قدیر عجمی را که یادآور زنده و زبان دار کودکی من است، و مرا به همان چشم کودکی می بیند، مرخص خواهم کرد تا برود استراحت کند. او که نباشد، کلام من و دستور من در روح جوانان اثری دیگر خواهد داشت. رهبری مرا با جان و دل خواهند پذیرفت و تا آخر به پایم خواهند ایستاد. همچنانکه پذیرفته اند و هم اکنون هفت نفر از این جوانان وفادار را گرداگرد خود جمع کرده ام. سواران من یاران سوگندخورده ای هستند که در این مرحله فقط بر این باورند که غزویی و شبیخونی در پیش دارند. تا آخرین ساعت که قبیله را به قصد مکان معین ترك نکرده ایم به آنان نخواهم گفت که به شکار پلنگ می رویم. نه از آن جهت که ممکن است دچار ترس شوند و جا بزنند. بل از این روی که خبر درز نکند و از روی هوا به گوش دشمن نرسد.

تهامه، همچون کودکی که در دل سیاه شب قصه ترسناکی شنیده و سایه ها و اشباح هراس انگیزی پیرامون خود احساس کرده است، چشمانش بیش از پیش در حلقه گرد شد و پلک هایش که مژگان آب خورده و بلند داشت لرزید. در بادیه، لاف مردی و مردانگی زدن، و با غروری ساده دلانه از خود تعریف کردن، در هر شکل و به هر

کیفیتش همیشه نشانه بی چون و چرایی بوده است از نفس دلیری. اما چه کسی نمی دانست که نوجوان قبیله، بی تردید آنچه را در اندیشه داشت در قلبش حس می کرد. فرمان قلبش بود که دروغ نمی گفت و مسلماً قصد عملی کردنش را داشت. هیچ کس او را واهی داشت و تشویق نمی کرد که بکند. لیکن به طور نابخود، هر کس انتظار داشت پس از مرگ ریس قبیله، از جانشینی فرمان ببرد که آزمون مردانگی و دلیری را در جنگی واقعی از سر گذرانیده و درخشنگی شمشیرش را نشان داده باشد. این، غریزه اصلی حیات در بادیه بود که استثناء نمی شناخت. و همچنانکه بچه عقاب را پس از آنکه در آشیانه رشد کرد و بال هایش به قدر کافی قوی شد، مادرش با بال می زند و از روی صخره بلند پایین می اندازد، جوانی که دیر یا زود در رأس قبیله ای قرار می گرفت، می باید از صخره ای پریده و بال های خود را برای هرگونه پروازی در اوج آسمان آزموده باشد.

سعدون، چنانکه پنداشتی از نشستن خسته شده باشد، با حرکتی فوری شن های توی مشتش را روی زمین ریخت. کمر بندش را با خنجر می که به آن بود و دسته نقره داشت راست کرد و ایستاد. در چهارگوش چادر مستطیل شکل که دو دیرک می خورد و به وسعت، کوچکتر از یک زمین تنیس بود، قدم زد. گفت:

- از کجا معلوم که خداوند عالم، مرگ مرد وهابی را روی تیغه شمشیر یا نوک خنجر من ننوشته. همان گونه که مرگ عجلان را بر خنجر او نوشته بود. و همان گونه که مرگ عبدالعزیز پیشین، جد بزرگ او را، به نام آن شیعی از جان گذشته اهل کربلا مقرر فرموده بود. برای هر بنده ای، خداوند در عالم بالا دو راه ثبت کرده است. یکی شرف و افتخار، و دیگری زبونی و بی جُربُزگی. و به اختیار خود وی گذاشته است که کدام یک از این دو راه را برگزیند. در آن صبحدم خجسته، پیش از روشنایی شفق که سواران دو طرف مانند دو رودخانه در یک ملحقا بهم پیوسته و مخلوط شده اند، تفنگ جای خود را به خنجر و شمشیر می دهد. بعضی سواران ممکن است با نیزه میانه بهتری داشته باشند.

او دوباره روی زمین، کنار اولین دیرک نزدیک به ورودی چادر که کاملاً مثل بیرون روشن بود نشست و پاهایش را به شیوه مردان از کارزار برگشته که هنوز به سبب خستگی

سلاح از تن برنگرفته اند، از هم گشود. در رؤیای خوشی که به خلسه خیال پردازان شباهت داشت، لبخند به لب، چند لحظه ای خاموش ماند. ریگی برداشت و به سوی قوچی که معلوم نبود به چه سبب همراه گله نرفته بود و ول می گشت، انداخت. توی دو شاخ پیچیده او آمد و صدا کرد. به دلش الهام شده بود که ریگ بر هدف خواهد نشست، و دختر خو بروی خواهد فهمید که او در نشانه گیری یگانه است. پنداشتی با خود حرف می زد. با همان لبخند خلسه گونه گفت:

- در آن تاریکی شب که جز چشم ها تمام صورتم را توی دستمال بسته ام، همه کس مرا مردی سی ساله تصور خواهد کرد. هیبت شمشیرم اجازه نخواهد داد که از مقابلم بگریزند. اما هدف من فقط و فقط رسیدن به او است. زیرا به دلم آمده است که خداوند مرگ او را به نام من کرده است.

تهامه، با آنکه دیر کرده بود و در این مورد نگرانی کشنده ای عذابش می داد، آنچه می شنید مانع برخاستنش می شد. نگرانی عظیم تری که ابعادش را هنوز نمی شناخت بر وی چیره شده بود. لب های لرزانش به کلماتی بریده بریده برهم جنبید:

- آ... آ... آیا سعدون، وا... وا... واقعاً تصمیم به این کار داری و آنچه می گویی شدنی است؟ عبدالعزیز، مردی که نامش لرزه بر دلها می اندازد- جنگاوری که می گویند هزار سال است عرب نظیرش را ندیده است.

سعدون، با ناله های بلند که در حقیقت پاسخ به درماندگی زنانه هم سخنش بود تا اصل پرسش وی، گفت:

- آری، همان او. قبایل وحشی، بدوها، آوازه همین نام را شنیده اند که زیر لوایش جمع می شوند و به دنبالش می روند. با صدای طبل که پاره پوستی بیش نیست می شود شیر را فراری داد. او جنگاوری بی باک و یگانه است. اما بی باک تر از او نیز شاید پیدا بشود که با خود بگوید چنین مردی را بر زمین افکندن، مردانگی است. من، تهامه، به تو می گویم که تصمیم به این کار دارم. به خاطر وجود تو، گل گلزار بنی طی و بنی تمیم و کعب است که این نقشه را دارم. جز خدایی که در قلبم است و پس از او یک نفر به نام تهامه، رومینای سابق از اهل حبش که چشمان آهو دارد و در تاریکی و روشنایی همیشه و همه جا مرا می نگرد، هیچکس نمی داند با سواران زبده ای که راه انداخته ام چه

قصیدی دارم. می خواستم در زیر درخت انجیر که مقدس است و مقدس دانستنش برخلاف یاهوهای وهابیان کفر نیست، درختی که خداوند در قرآن مجید به آن سوگند خورده است و آرزومندان و دردمندان به آن دخیل می بندند، با تو پیمان ببندم، تو را شاهد بگیرم و وثیقه برگشتم در نزد او قراردهم. آیا حالا که سفره گشوده قلب مرا با ولیمه ناچیزی که در آن هست دیدی، حالا که در این چادر راز مرا شنیدی قول می دهی که -

روی لب بالایی دختر دردی نشسته بود، نومیدی، که دهان کوچکش را به طرز شکوهمندی زیباتر کرده بود. به پسر جوان که نگاه پرسان آزمندش در چشمهای وی حلقه انداخته بود و عوض زبان، با آن نگاه بیان مطلب می کرد، گفت:

- فقط می توانم قول بدهم که رازت را نگاه دارم. کسی که به خودش تعلق ندارد قول دیگری نمی تواند بدهد.

سعدون، چنانکه پنداشتی از تشنگی شدیدی رنج می برد، لب های داغمه بسته اش را با زبان لیسید. با آهنگ خش داری که از گلوی خشکش بر می آمد گفت:

- همین برای من کافی است.

گلویش را صاف کرد و افزود:

- در این قبیله هر کس هست یا نیست برایم یکسان است. همین قدر که تهامه دانسته و به او گفته ام که روی زمین بزرگ خدا به خاطر چه زنده هستم، برایم کافی است. برای هر کار بزرگی باید دل داشت. و دل، اگر عاشق نباشد، اگر نور خدایی عشق و ایمان بر آن تابیده باشد دل نیست. اولین محک دل عشق است. همین قدر که تو راز مرا می دانی، یقین دارم که مانند شعله ای آن زمان فقط آرام خواهم گرفت که خاکستری بیش نباشم. اگر موفق شوم که خنجرم را از نزدیک، از روبه رو در قلب این یتیم کننده کودکان و بیوه کننده زنان جوان فرو کنم، جزیره العرب را از شرش آسوده کرده ام. اگر موفق نشدم و خبر مرگم به قبیله رسید، باز زیانی نکرده ام. زیرا قومی را بلکه ملتی را با تصمیم به انتقام که سحیه ای والا و ستوده است برانگیخته ام. پدرم که خدا سایه اش را از سر قبیله کم نکند، شکی نباید کرد که پیر شده است. آنها که جوانی های او را و قدرت جنگی او را دیده اند، آنان نیز همراهش پیر شده اند. اگر من کشته شوم قدر او را بالا

برده ام. توی آن تجیر برگ خرمایی ات در آن سوی چادر امیر و ثمیلا شب ها که دراز کشیده ای و من به سوی هدفم رفته ام، آسمان بلند را نظاره کن. اگر دیدی ستاره ای افتاد، بدان که -

تهامه ناگهان به جنبش درآمد. گویی حالا بود که به عمق ماجرا می اندیشید. گفت: - نگو، نگو، باورم نمی شود که این تصمیم را داشته باشد. آن هم به خاطر من، یک کنیز بی مقدار. خنجرت را بیرون بیاور و در قلبم فرو کن تا نشنوم از چه حرف می زنی. نمی خواهم روی این زمین زنده بمانم و تو، یگانه عزیز قبیله و نور چشمان امیر را در شوریدگی بینم. من کی هستم، چی هستم؟ سگ سیاهی که نطلبیده و ناخواسته پی کاروانی راه افتاده - با زبانی از کام بیرون افتاده و پاهای آتش و لاش، در سایه شترها روی زمین گذاخته له له می زند و می رود. الطاف ولی نعمت خوب من اگر به قدر همان سایه به من آسایشی بدهد آن را بزرگ می دانم و قدر می شناسم. آه سعدون، آیا این زلف های سیاه تو را بارها شانه زده ام و کفی اگال کودکانه ات را به شیوه آقاها، هنگام جشن ها و مهمانی ها نبسته ام. تو، تو، آخر که عقل زنانه ام از اندیشیدن عاجز و زبانم از گفتن قاصر است.

او که تا این دقیقه زانو در بغل، در سکنج چادر نشسته بود و توجه داشت از بیرون دیده نشود، مانند زمانی که در حال دوشیدن شیر از پی گوسفند کشیده می شد، بی آنکه برخیزد پیش آمد. موهای بافته و شاداب جوان را با گجی های سبز گونه ای که به آن بود نوازش کرد و دست حریرگونش را چند لحظه ای در کنار گونه او نگاه داشت. کودک دیروز و جوان برومند امروز، چه کسی می توانست باور کند که چنین نقشه های بی باکانه ای در سر داشت. بدون شک او به هیچ روی بر سر آن نبود تا از امیر اجازه بگیرد یا مشورتاً موضوع را با وی در میان بگذارد و از اندیشه پیرانه و تجربه اش یاری بجوید. اینگونه تصمیم ها را، رسم نبود، در هیچ قبیله ای، که جنگجو برود از رئیس قبیله یا شیخ قوم اجازه بگیرد و دعای او را برای کامیابی خود استغاثه کند. دزدی ها و شبیخون ها که زیر نام غزو انجام می گرفت، البته مایه تفاخر بود. جنگاوران قوم همین قدر کافی بود بدانند که رئیس آنان باطناً نسبت به ماجرا مخالفتی ندارد و آنان را در صورت شکست یا پیروزی به باد ملامت نخواهد گرفت.

نوجوان قبیله، دست دختر را روی گونه خود با دست لمس کرد و به لب هایش فشرد. گویی عهد خود را با وی بسته بود. از جا کنده شد تا برود. اما دوباره قرار گرفت. گفت:

- حالا من مانند دیندار صادقی که پس از نیایشی طولانی، حضور خداوند رادر قلبش حس کرده، خود را سبک و سعادتمند می بینم. آیا همین دست گرم و همین چهره با صفا نبود که از زمان کودکی تهال محبت را در دل من نشانده؟ آیا گمان کرده ای آنچه سعدون از تو می خواهد، آنچه روح بی آلائش جانش را از وجود تو سیراب می کند چیست؟ نه، نه، خطا است اگر تا این حد اندیشه های مرا کوچک گرفته باشی!

تهامه برای بیرون کشیدن دستش از دست وی کوشش نکرد. چهره اش مانند یک روز بارانی که آفتاب نیز از میان قطره ها نیزه به زمین می اندازد، از غمی که می خواست اما نمی توانست به شادی تبدیل شود حکایت می گفت: ملکه اسیری بود که در دوران پیری اش آزادی می یافت. گفت:

- بانو ثمیلا همیشه به من می گوید که نسبت به دختران قبیله امتیاز دارم. آری قبول می کنم. هنگامی که برای جمع کردن بعره از چادر بیرون می آیم این دختران کنار می ایستند تا اول من سبدم را پر کنم. سر چاه یا چشمه به هنگام کم آبی، یا وقت هایی که آب باران را از روی صخره ها یا زمین های آهکی سخت با دستمال می فشاریم و توی ظرف می ریزیم، تا آب گل نشده هر کس نوبتش را به من می دهد. از این امتیاز چه بهتر. اما اگر از درد دندان و ورم لثه، شب و روزی برخود بپیچم، هیچکس عین خیالش نیست. چرا؟ چونکه وجودم ارزشی ندارد. کنیز هستم بدون اینکه صاحبی داشته باشم.

ناگهان مطلب را گرداند:

- به من بگو سعادی، مادر عزیزت بی بی عاتکه، زنی که شاید فقط شش سال از من بزرگتر باشد- بیوه جوانی که پس از مرگ شوهر، نام هیچ مردی را به زبان نیاورده و جز بزرگ کردن فرزند برومندش آرزویی به دل ندارد، آیا به او گفته ای که نسبت به کنیز قبیله، یک چنین - آه، نمی دانم. واقعاً از کار تو حیران مانده ام. چه امروز چه فردا، هر کس بشنود مرا گناهکار می داند. حتی اگر از خودم حکم بخواهند، جز سنگسار، آنهم

در زیر آفتاب داغ و جلوی تمام اهل قبیله، جزایی برای گناهکار نمی‌شناسم. حتی اگر آزاد شده باشم و پس از آزادی به حج رفته و هفت بار دورخانه خدا را طواف کرده و بازگشته باشم، چیزی از گناهم کم نمی‌شود. سوگند به سنگ سیاهی که آرزویم است دستم به آن بخورد، اگر به جای چپر یا به قول تو تجیر کوچکی که هرگز نمی‌توانم به حالت ایستاده تویش راه بروم، اگر به جای آن، صاحب چادری با دیرك افراشته و حاشیه دوزی های زری بودم، به خودم اجازه نمی‌دادم به گونه ای دیگر درباره تو بیندیشم. اگر غمازی کنم و از روی نادانی و بخت برگشتگی، خبر بدهم که سعدون مرد شده است و زن می‌خواهد، چرا برای او به خواستگاری نمی‌روید، این نادانی سر مرا به باد خواهد داد. با این همه، نگرانی ام از چیز دیگری است سعادی. آه، سعادی، کسی که وارث صد هزار شتر نرینه و مادینه است و به زودی بر قبیله بزرگی حکم خواهد راند، بیشتر از این ها باید عاقل باشد که دلبسته کنیزی بشود که در بازار ابی سفیان مکه به سی سکه زر خریداری شده است.

سعدون، با گردن خمیده دست او را بیش از بیش بر گونه فشرد. پوزخند زد و گفت:
- اما قیمت کنیز حالا خیلی بیشتر از اینها است. آیا قلب تو را هم با آن سکه ها خریده اند؟ قلب تو حالا جایگاه راز من است. این را که می‌دانی.

قطره اشکی درشت و مرواریدگون، از گوشه چشم دختر جوان غلتید و روی زمین خاکستری افتاد که آن را تر کرد. شاید به روزگار آزادی اش در وطن می‌اندیشید که چنین وقتی از صبح، کار قهوه چینی را در درختستان های ساحلی تمام کرده و به قریه که کومه های پوشالی برپا شده در دامنه تپه بود برای استراحت برگشته بود. پدرش ماهی گیر بود و مادرش حصیرباف که هر دو پیش از اسارتش مرده بودند.

درون چادر که اطرافش بدون کوچکترین منفذ و کیپ به کیپ تا پایین آمده بود، رفته رفته با بالا آمدن خورشید دم می‌کرد. اما دو جوان هم صحبت، گرما را حس نمی‌کردند. زنی بلند بالا و لاغر که کودکی لخت به پستانش چسبیده بود و یکی نیز بامف آویزان و لقمه نانی در دست، در پی اش می‌لغزید، مشک خالی تهامه را از سایه دم در برداشت. پس از چند دقیقه پر کرد و بی آنکه درون را بنگرد یا خود را بنمایاند، برگرداند. تهامه گفت:

- یادت باشد سعادی که امیر از آمدن تو به قرارگاه بی خبر نخواهد ماند. خود من این خبر را به او خواهم داد. او قصد دارد به مکه برود. برای دیدن پادشاه عالم، خلیفه اسلام، شریف حسین می رود. آیا دوست نداری همراهش بروی و برای من موقع برگشتن، چارق دوبنددار بیاوری؟ چوبی اش رانه، چرمی جلو برگشته می خواهم که نمی گذارد شست آدم به سنگ بخورد. توی بیابان، پابرهنه رفتن و پاشنه شقارشقار را روی آهن گداخته نهادن، آن قدرها مسئله ای نیست که شست پا دم به دم به سنگ خوردن. یک بار که به سنگ می خورد، پیایی می خورد. تا وقتی که خون سیاه از لای انگشتان یا زیر ناخن بیرون نزند دست بردار نیست. اگر چه نمی دانم امیر اجازه ام را خواهد داد که کفش پوشم. اما اگر هدیه تو از سفر مکه باشد اجازه خواهد داد. پیرمرد، مدتی است آرام و قرارش را از دست داده و در اضطراب همیشگی است. لحظه ای کتاب آسمانی را از خود دور نمی کند. و تا نشسته است و کسی پیشش نیست، ساعت به ساعت با آن مشورت می کند. ذکر می گوید و دم به دم چشم هایش را به آسمان می دوزد.

نگاهی شرمناک و کوتاه به هم صحبتش کرد. دوباره دامن را روی پاها کشاند و با شادمانی مخصوص ادامه داد:

- دیشب بعد از آنکه به چپرم رفتم دیدم صدایم می زند. چراغ بادی را که نفت کمی داشت و سوسو می زد روشن کرده بود. ذره بینش را هم آورده بود که روی صفحه قرآن بود. گفت بخوان ببینم چه نوشته است. سوره حجرات در آخرهای کتاب بود. تمام یک صفحه را برایش خواندم تا به آیه های نمی دانم چندی رسیدم. کتاب را گرفت، چند بار بوسید و توی جلدش گذاشت. از خوشحالی دستش می لرزید. فراموش کرده بود که هنوز در حضورش هستم. زیرا نگفته بود بروم. با خودش حرف می زد. می گفت اگر بین دو قوم از مسلمانان اختلافی پیش بیاید باید آنها را با هم صلح داد. آیه هایی را که برایش خوانده بودم تکرار کرد. - بله، باید به او، به شریف حسین، اگر موفق به ملاقاتش شوم بگویم که جنگ لازم نیست.

سعدون با خنده ای بریده، شانه بالا انداخت. کمی شیر از مشک در بادیه ریخت و نوشید. با همان جرعه های شیر در گلو گفت:

- و امیر باید برود این را به مرد وهابی، به عبدالعزیز بگوید، نه به شریف حسین. او است که علم جنگ و خونریزی را در جزیره العرب برافراشته و این فتنه بزرگ را آغاز کرده است. او است که داعیه حکمروایی بر تمام عربستان را دارد. نه، من به مکه نمی روم. زیرا نمی خواهم از قبیله دور بشوم نمی خواهم نقشه کارم را محمل بگذارم نمی خواهم با عناصر فرومایه ای که در دفاع از حق سست شده اند روبه رو بشوم. اما اگر او عوض مکه به ریاض می رفت، به جای پا با سر همراهش می رفتم. می رفتم تا این شهر و قصر عبدالعزیز را که زمانی مقر عجلان بود به چشم بینم. بهر حال، روزی که چندان دور نخواهد بود، لازم است که این کار را بکنم. پنهانی و همراه دو یا سه نفر آنجا می روم و سر و گوشی آب می دهم. اگر این مرد در ریاض نباشد خواهم فهمید که جاکجا است. به مکه نمی روم اما برای تهامه چارقهایی را که خواسته است می آورم. به خدا سوگند چون رازم را به او گفته ام، پس عهدم را بسته ام. با دل خود که جایگاه عشق او است پیمان بسته ام. و تا آن لحظه مبارك و مسعودی که قلب آن درخیم را در سینه اش هدف نگرفته ام از پای نخواهم نشست.

برخاستند تا بروند. تهامه از او خواست به چادر دیوانی برود و صبحانه بخورد. نان شیرمال، کره تازه، دوغ در مشک، یا اگر دوغ نخواست، قهوه داغ که خود او آن را بو داده و در هاون کوبیده بود. سعدون گفت قهوه چون آدم را ترسو می کند لب نمی زند. و به علاوه، چون بیم دارد که پیشانی به او خیانت بکند و آنچه را که پشت خود پنهان داشته است لو بدهد، مایل نیست در این روزها خود را به رخ امیر بکشاند. همین بود دلیلی که روز قبل به چادر نیامده بود. صحبت دندان دردی را که دختر به آن اشاره کرده بود پیش کشید. تهامه توضیح داد:

- دو شب پیش، کاکو و زنش زیر نظر بانو بسیار کوشیدند دندان آسیای مرا که کرم خورده است و در آن لحظه به شدت درد گرفته بود، لق کنند و بیرون بیاورند. چیزی نمانده بود دهانم را جر بدهند و فکم را از جا بکنند. آب تنباکو قرقره کردم و درد و اهشت. تنباکو خودش گرم است آتش سرد. منظورم آب قلیان است که دود از آن رد شده و رنگش را برگردانده است. طعم تندی دارد که زخم ها را با آن می شویند. برای سودا هم خوب است.

سعدون با خود اندیشید، پس خوب است برای من بیاوری که دل سودایی دارم. در همان حال که هر دو ایستاده بودند، جلو در چادر که روشن بود و آسمان سفید را می‌شد دید، زیر چانه نرمش را گرفت و توی دهانش را نگاه کرد. بیش از آن سودازده و شوریده دل بود که بتواند چیزی ببیند یا اصلاً دندان کرم خورده را از سالم تشخیص دهد. یک لحظه به فکرش گذشت، چنانکه در داستانها شنیده بود، لب بر لبش بگذارد، یا روی گونه عرق کرده‌اش را ببوسد. اما خود را نگاه داشت. او متعلق به دیگری بود. و اگر چه در مقابل عمل جسورانه‌ی چیزی نمی‌گفت و واکنشی نشان نمی‌داد، اما از این پیشامد فوق‌العاده ناراحت می‌شد. تهامه که اندیشه پنهانی و قلقی وی را درك کرده بود، به نوبه خود دستخوش اضطراب بود. روی گونه‌هایش لکه‌های سفید پدیدار شده بود. قلبش صدا می‌کرد و دست بی‌خونش روی شانه وی محسوساً می‌لرزید. هنگامی که مشک پر از شیر و سبذ خالی از بعره را زیر بغل می‌زد و به سوی چادر دیوانی گام برمی‌داشت، لخت و سنگین بود و گامهایش از وی فرمان نمی‌برد. در خود نمی‌دید و توان آن نداشت که بازپس بنگرد و ببیند پسر جوان چگونه اسبش را سوار شد و قرارگاه را ترك گفت. سینه برجسته‌اش از نفسی که می‌خواست بالا بیاید و نمی‌آمد، مانند مرغی در دام افتاده، می‌تپید و بالا و پایین می‌رفت.

آری، او به امیر تعلق داشت و جز این هر اندیشه‌ای کفر بود و گناه بود و در نظر اهل قبیله جزای سنگسار داشت. امیر اگر چه او را دخترم صدا می‌زد اما درست در همان لحظه که این کلمه را به زبان می‌آورد، چشم‌های غوطه‌ور در آرزویش چیز دیگری می‌گفت. دستش را در دست می‌گرفت و نرمی ساعدش را زیر انگشتان زیر وضخیم خود لمس می‌کرد. از این فراتر نمی‌رفت. نه از آن جهت که نمی‌خواست، بلکه چون از پیری خود شرم می‌کرد. او پیر بود، اما عاشق همیشه و در هر سینی چیزی برای گفتن دارد. شاید نیز رعایت زنش را می‌کرد که با وفاداری و بردباری کامل به زندگی با وی ساخته بود و همیشه می‌گفت هیچ چیز جز مرگ، او را از شوهرش در این بیابان جدا نخواهد کرد.



حرکت رئیس قبیله به مکه معظمه با آنکه امیر قصد مؤکد داشت که در همان دو سه

روزه انجام گیرد، به سبب فراهم نبودن بعضی وسایل، در تمام طول آن هفته میسر نگردید. مانند همیشه و بلکه اندکی هم بیشتر، آمدورفت افراد و اشخاص، از مسافر و غیر مسافر، به قبیله و به چادر دیوانی ادامه داشت. و مصرف قهوه به قیاس روزهای پیش، دو تا سه برابر شده بود. عصر یکی از این روزها هنگامی که آخرین فرد حاضر در چادر رخصت خواست و بیرون رفت، امیر، تهامه را که فوراً رفته و در چپر خودش سرگرم کوبیدن چیزی شده بود، صدا زد. با بازوها و پاهای گشاد از هم، روی تشکچه اش و لنگ وواز نشسته بود تا خنکش شود. با اشاره دستهای بزرگش، بی سخن از وی خواست که نزدیک جایگاهش، درست چسبیده به تشکچه بنشیند. (با اشاره هر دو دست طبق معمول اعراب). در سکوتی اندیش ناک و تردیدآمیز از آنچه قصد باطنی او بود وی را نگاه کرد، و سپس پرسید که به چه کار مشغول بود. پاسخ داد:

- برای کوبیدن پوست نخل رفتم.

- پوست نخل برای چه؟

- برای تقویت موی سر. بانو دستور داد که بعد از رفتن مهمانان فوراً مقداری حاضر

کنم. فردا نوبت حمام او است.

- بانو کجا است؟

ذلول را سوار شد و همراه کاکو رفت به قرارگاه بالا. گفت که تا شب بر نمی گردد.

پیرمرد دست روی چشمهای خسته اش کشید و چنین آغاز کرد:

- تهامه، نمی خواهم آنچه را به تو می گویم پیش او بروز دهی. اگر لازم بود به او بگویم می گفتم و از تو نمی خواستم که لب هایت را با سوزن و نخ روی هم بدوزی. از این قضیه هیچکس خبر ندارد و نباید داشته باشد. مخصوصاً توجه داشته باش که اگر خویشان ثمیل، خالوزاده هایش، که جوان های هردمبیلی هستند، چیزی از این موضوع بو ببرند، ما ممکن است ناخواسته و کاملاً بی سبب، وارد ماجرای بشویم که پایانش به هیچ وجه معلوم نیست. دو ماه پیش، پیغامی از عبدالعزیز به من رسیده بود. به ثمیل گفتم؛ او هم رفت و بی کم و کاست همه را کف دست خویشانش در قرارگاه بالا گذاشت. اکنون در قبیله، آن کسی که از این پیغام آگاه نباشد بزام سلمه است. من در جواب مرد وهابی گفتم ام که خاك رياض را به توبره اسبان خواهم کشید، و یک نفر آنان

را زنده نخواهم گذارد. - این هم چیزی است که از خود درآورده و روی آن گذاشته اند. پیغام دهنده، روی بعضی حسابها، و به اصطلاح از روی سیاست، رسولش را پنهانی نزد من فرستاده تا هو نیچد و ایجاد تحریک نشود. حالا کاری به این نداریم که اگر آشکارا او را می فرستاد، به مقصد نرسیده و پیغامش را به گوش طرف نرسانده، گوشت و استخوانش در شکم لاشخورها و کفتارها جا می گرفت. اگر آن روز شکی در دل داشتم که این مرد دروغ می گوید و پیام آور عبدالعزیز نیست، امروز فهمیدم که دروغی در کار نیست. همان شخص که تا همین چند دقیقه پیش اینجا بود و در حضور افراد غیر، لب از لب نجبناند، توی آستین پیراهنش نامه ای پنهان داشت. برای من آورده بود، از امیر نجد یعنی عبدالعزیز. پاره کردن نامه و کشتن قاصد را عرب شوم می داند. ثمیلا مرد را دیده، اما نامه را نه. از نامه کمترین خبری ندارد.

تهامه از اضطرابی که قلبش را به تپش آورده بود آسوده شد. گمان می کرد شاید امیر در ادامه آن گفتگوها که بانو در امر آزادی و ازدواج، با وی به میان آورده بود، سخنی یا دستوری داشت. یا اینکه می خواست پرسد چرا سعدون برای دیدن او به جادر دیوانی نیامد. پیرمرد از زیر تشکچه اش لفاف چرمین لوله شده ای را که با بند از میان بسته شده بود بیرون آورد. بند را با تائی گشود و از درون لفاف چرمی، طوماری را که از جنس کاغذ نقش دار معروف به حریری بود به وی داد. خود نیز از روی تشکچه اش نزدیک تر به وی نشست و مانند اینکه باری را یا پستی سنگینی را جابه جا می کند با، دست کمی او را به سوی خود کشاند. تهامه با ناشی گری و رنگ پریدگی کسی که اولین بار است نامه ای را می خواند، طومار را گشود. با خطوط مرکبی کم فاصله که هر خط در طرف چپ نامه نوک خنجری بالا رفته و به خط قبلی رسیده بود، بعد از ذکر نام خدا به قلم آمده بود:

الحمد لله رب العالمین. و الصلوة والسلام علی اشرف الانبیاء والمرسلین.

و اما بعد یا اخی امیر جاسم بن لثال بزرگ قوم بنی طی، سلام علیک. در این هنگام که به امر ذات باری مقدر و مقرر شده است تا سلطه مشرکان از روی حجاز برداشته شود، لازم می دانم آن برادر بزرگوار را در جریان حوادث قرار داده، از پشتیبانی معنوی اش برخوردار گردم. این مرد که خود را پیشوای اسلام می داند، خود و

فرزندانش سال‌ها در قسطنطنیه بود و از ترك‌ها تعلیم می‌دید. دیدیم که چگونه او را آوردند و کلید خانه کعبه را به دستش دادند. او که خود را در همین حال پادشاه اعلام کرده و دریاری تشکیل داده، نه پیشوای اسلام و خلیفه اسلام که نماینده امپراطوری رو به زوال عثمانی بود برای حکومت بر عرب. انور پاشا، خلیل پاشا، فخری پاشا، و حالا حسین پاشا. او دشمن قوم عرب است و با تمام توان می‌کوشد تا سنت عرب را از قبایل براندازد. پس از شکست عثمانی و انقراض امپراطوری عثمانی، خود را زیر بیرق انگلیس کشیده و می‌کوشد تا همه کس را جیره خور این دولت بکند. این همه پول که از زوار می‌گیرد، با این مالیات و سرانه‌ای که از عشایر می‌گیرد بس نیست که برای مخارج اردویش و دربارش و فرزندان اسراف‌کارش، از انگلیس کافر نیز می‌گیرد. با این اوصاف، تا زمانی که مانع زیارت حج‌گزاران نجد نشده بود، مشت خود را کاملاً باز نکرده بود. حسین پاشا مانند هر قدرتمند دنیا دوستی که مال دنیایی و مقام فاسدش کرده، برای اینکه چشم قبایل غیور را بترساند به خورما حمله می‌کند. و مردم بی‌دفاع این قصبه کوچک را از دم تیغ می‌گذرانند. حفره زیر قصرش را از بی‌گناهانی که پای در کنده دارند پر می‌کند و بر اسارت آنان صبح و شام قهقهه می‌زند. چرا او این قدرت نمایی‌ها را با ترك‌ها نکرد که پسرش فیصل را به پیشواز و پذیرایی و بدرقه فخری به مدینه منوره فرستاد. او که پس از ضعیف شدن ترك‌ها با انگلیس بند و بست کرده، خوب می‌داند که قبایل تسلیم بیگانه نمی‌شوند. حال آنکه عتیبه و بنی طی هیچ زمان هواخواه حسین پاشا نبوده‌اند. بنی طی و رئیس بزرگوار آن امیر جاسم، هشت سال پیش به پیام این مرد برای براندازی ترك‌ها پاسخ نگفت. نه از آن جهت که این جماعت را خوش داشت. بلکه چون می‌دانست حرف حسین پاشا جدی نیست. او این بازی را می‌کرد تا از انگلیس پول و اسلحه بگیرد. ولی دیدیم که اسلحه را در کجا و برای ریختن خون چه کسانی به کار برد. اردوی درهم گسیخته او مزدوران سوریه‌ای و فلسطینی هستند. و قسمتی نیز خواجه سرایان، که مواجیشان را از خزانه انگلیس می‌گیرد. فرزندان "والا گهرش" مانند شاهزادگان دربار سلاطین، با دسته غلامان و شاطریچگان زرین کمر، تبریزین به دست و پس رو پیش رو، آمدو رفت می‌کنند. اما در قلب مردم جایی ندارند و زود باشد که تازیانه قهر الهی را مانند هر ستم پیشه، بر پشت‌های برهنه

خود احساس کنند. حتی قبیله های حرب و جوهینه که زمانی طرفدار سرسخت او بودند، و عتیبه و بنی طی، حالا دشمن اویند. القیس، الشبیر، جبل و بنی هلال، همه زیر پرچم موحدون اند که مأموریت براندازی کفر را از جانب خدا دارند و برگزیدگان خود اویند. قبیله هایی و مردانی که جز ایمان به آیین محمد و خالق برپای دارندۀ آسمان، دارایی دیگری ندارند و نمی خواهند داشته باشند. دوستان ما، جمعیت اخوان، در هر خانه ای و زیر هر چادری در شهر و بادیه هستند. پدر و پسر، زن و شوهر، ارباب و غلام. اگر هر دو نیستند مسلماً یکی شان از ما است و برای ما است. قبیله هایی که مردان آنها لخت و عروند، و چون جلی ندارند که روی خود بیندازند، شب های سرد را تا گردن زیر ماسه می روند. موش دو پا و ملخ زنده یا خشک شده و سوسمار فلس دار زاب می خورند. ولی هدفی دارند و می دانند که هاشمی ها، حتی در یمن و ظفار یا هر جای دیگر جزیره، اشراف زادگان خورده خوابیده ای هستند که با خون مظلومان چاق می شوند. سواران ما که پرچم لاله الا الله را بر افراشته اند، با کیسه ای ملخ جوشانده و یا تیکه خمیری توی دستمال که بین راه خشک می شود، پای به رکاب می گذرانند و در هر یورش تا پیروز نشوند آرام نمی گیرند. حال آنکه حسین پاشا اهل جنگ نیست. و چون اهل جنگ نیست و از سایه خودش رم می کند، خارجی نیز به او کمک نخواهد کرد. پسران او، فیصل و عبدالله، که زیر نظر انگلیس، یکی در عراق و دیگری در اردن حکومت می کنند، قادر به یاری او نیستند. زیرا ما راهشان را بسته ایم. حایل در دست ما است. تیما و عسیر در دست ما است. چه خود او چه پسرانش تاکنون در هیچ جنگی پیروزی به دست نیاورده اند، و افراد زیر فرمانشان استعمال باروترا حتی برای بستن روی زخم نمی دانند. زید و علی دو پسر دیگرش، جز در شکارگاهها رنگ خون ندیده اند و در هر یورش فوراً فرار را بر قرار ترجیح می دهند. در جنگ با ترک ها، اگر من نبودم که ترک ها را از پشت تهدید کردم و باعث عقب نشینی آنها از مدینه و نخل مبارک شدم، دو برادر را با هر نیرویی که گرد خود داشتند به دریا ریخته بودند. حرف این است که آیا برای چنین جماعت جاه طلبی خود را به مهلکه افکندن صلاح اهل خرد است؟ مانند موش دو پا که روزها در سوراخش را با کلوخ می گیرد و تا شب نشود بیرون نمی آید، این روزها، او، شریف حسین، از مکه و سهل است از کاخ سلطنتی اش خارج نمی شود.

سامری را به یاد بیاوریم که پس از طردش از بنی اسرائیل به بیماری ترس از مردم مبتلا گردید. آیا برای چنین آدمی خود را به مهلکه افکندن و قبیله ای را به نابودی کشاندن صلاح است؟

ناله های خفه و بیمارگونه ای که امیر از بیخ گلو بیرون می داد و نارضایی و نفرت شدیدش را از محتوی نامه و بیان تند آن می رساند، اینجا که رسید به غرشی تندرآسا تبدیل گردید. با سرو روی لرزان، دست برد و نامه را از دست دختر گرفت. چنانکه گویی او در این میان گناهی دارد، خشماگین اشاره کرد که دیگر لازم به خواندن نیست. می تواند برخیزد برود. اما آن را به وی بازگرداند. تهامه، مانند شاگرد مدرسه ای که درسش را روان نیست و خشونت یا ابْهت معلم نیز بر آشفستگی اش افزوده، با صدایی ناهموار و ضعیف تر از پیش، دوباره آغاز کرد:

حسین پاشا، عبدالحمید کوچک حجاز، و مردی که هر روز جلو کاخ سلطنتی اش سه بار تقاره به صدا درمی آید و گوش اهل خداجوی را می آزارد، مرا با ابرهه مقایسه کرده است که بت پرست بود و قصد داشت خانه خدا را ویران سازد. حال آنکه قیام من به یاری رب تعالی برای شکستن بت ها است. برای بیرون راندن بت پرستان و مشرکان از حریم کعبه است. همراه و هم دوش حج گزاران تمتع و عمره، این مسلمانانی که با دل های پرشور از راههای بس دور قدم به مکه می گذارند، کم مانده است که گروه نصاری و مجوس، زنار به گردن و بت در جیب وارد کعبه شوند. که شده اند و عکس ها از ما و زنان ما، به هنگام ادای فرائض و اجرای مناسک برداشته اند. و اوایلا که اگر دیر بجنیم دین ما رفته است. حرمین شریفین، در دست خواجه ها است. مکه، این شریف ترین مکان مقدس روی زمین و مقام آدم و ابراهیم، در محاصره بدکاران است، که حج گزاران بی خبر را حتی در ایام مبارک عید، اغوا می کنند و در عوض پولهایی که می گیرند به آنان سوغات های شومی می دهند که اگر به ویا و طاعون مبتلا شوند و به خانه های خود برنگردند بسی بهتر خواهد بود. آیا بسیار دیده نشده که مأموران نشاندار دولت و شرطه ها، در حال مستی توی صحن ها می گشته اند؟ اگر این وضع پیش برود عنقریب پادشاه اسلام پناه، اعوذ بالله و استغفرالله، صحن حرم را به جای گلاب با شراب خواهد شست.

تهامه، مردد در ادامه خواندن، با چشمهای ترسان، سر از روی نامه که از بالا می پیچید و خود به خود لوله می شد و از پایین، انتهای آن معلوم نبود، برداشت. امیر با حرکت تأییدآمیز دست، تند و شتابزده، گفت: ای، ای، اقراء. (دست روی سر او گذاشت) کلمة الحق یراد به الباطل!

- یا اخی امیر جاسم، نخواهید و اجازه ندهید کار اسلام به آن جاها بکشد. هم اکنون بعضی اراضی عربستان ضمیمه عراق، و برخی ضمیمه اردن شده است، که پسران او فیصل و عبدالله حکومت می کنند. فیصل در عراق یاران عرب خود را کنار زده و به رسم خلفای سلف، ترک ها را بر عرض و ناموس مردم مسلط کرده است. نوری سعید و نوری شعلان مغزهای متفکر و مشیر و مشار اویند. در خلال جنگ بین دول و نیز پس از آن، بحث بر سر این جریان داشت که دمشق حکمران حجاز باشد یا حجاز حکمران دمشق؟ اما دول متفق به سوریه با آن تاریخ درخشانش چه هدیه ای دادند. به سینه این ملت که تا آخرین قطره های خون در طول دو دهه با ترک ها جنگیده بودند چه گلی زدند؟ چرا شریف حسین سکوت کرد و هیچ نگفت؟ بلندپروازی های او در خصوص اتحاد عرب به کجا رفت؟ دول متفق خواب دیگری نیز برای ما دیده اند- اندیشه دولت یهود. این دیگر از آن حرف ها است. گربه ای را جلوسگ رها می سازند تا سرگرمش کنند و خانه را با خیال آسوده از هر چه در آن هست خالی نمایند. آیا این است معنی حکومت کردن که مأموریتی از جانب خداوند است؟ فقط ادعاهای بزرگ داشتن و حرف های بزرگتر از سر خود زدن و دیگر هیچ! به خدا سوگند که دهان این مرد از دهان بت عزّی گشادتر است و صدای او از صدای گوساله سامری بلندتر. یاللعجب که بعضی مسلمانان با چشم های باز می نگرند و نمی بینند. با گوش های باز می شنوند و از جای نمی جنبند. فساد و تباهی حجاز را فرا گرفته است. زوار ما هر سال کم و کمتر شده اند. و آنچه هم هست منهای نجد که ممنوع الحج اعلام گردیده، از قبایل داخلی است. آیا گر ما به پا نخیزیم و این درد بزرگ را، یک بار برای همیشه چاره نکنیم، در پیشگاه عدل الهی بخشوده ایم؟ بین راهها دزد از دزد در امان نیست. و موسم حج، زائران بی نوا پول به دزدان می دهند تا راهنمای آنان شوند. دلیل ها و مطوفین اطراف صحن، و آب فروشان، جز گروهی شاید از خدا بی خبر که فقط به کیسه زائر توجه دارند

و خدمتی به او نمی کنند کسی نیستند.

یا اخعی امیر جاسم، داستان من و شریف حسین داستان شیر و ببر نیست. داستان حق و ناحق است. از قبیله ای که هیچ زمان سرانه حج نگرفته و افرادش راه بر زائران نبسته اند، از برادر بزرگوارم جاسم، می خواهم که در این لحظه خطیر، جانب حق را بگیرند و با ناحق ستیزه کنند. از ایشان که خداوند یارشان باد، می خواهم که در این نبرد آخرین به من و جنگاورانم که در راه او قتال می کنند یاری دهند. یا دست کم بی طرف بمانند و راه مرا به سوی دشمن دین سد نکنند. شریف حسین خود را حامی اسلام می داند. ترک ها نیز همین ادعا را داشتند. اما دیدیم که چگونه مکه را بمباران کردند. یا اخعی امیر جاسم، احترام قلم را خداوند در کتاب آسمانی اش به ما یاد داده و توصیه فرموده است. اما برای جباران و ناکسان، زبان من زبان شمشیر بوده است. شاعر بزرگ عرب، حسان بن ثابت انصاری است که می گوید:

جام های نقره ای که برای دوستان برق می زنند. و شمشیرهای آبداده ای که خون دشمنان می ریزند. یا اخعی امیر جاسم، موحدون حجت خود را بر دشمن تمام کرده اند. و حالا جز جنگ برای آنان راهی نیست. بگذار دنیا بداند که ما به خاطر مسایل دنیایی نیست که قیام کرده ایم. ما دنیا را دشمن نمی داریم، دنیاپرستی را دشمن می داریم. از مال دنیا و بت و تجمل روگردانیم. برتری جویی و زیاده خواهی انسان، راه شیطان است. زیرا آنچه برای بشر لازم بوده، خداوند در متن طبیعت کبری و صغری به وی ارزانی داشته است. از این طبیعت که آفریده دست پروردگار است نه چیزی باید کم کرد نه افزود. حال آنکه می بینیم چگونه کودکان چهل روزه را پس از طواف دور خانه خدا، با کشیدن تیغ بر صورتشان به نام داغ نوکری خدا، معیوب می کنند. حتی روی لثه های خود را، زنها، خال می کوبند، که همه نشانه جهالت است و باید منسوخ گردد. به ما ایراد می کنند که قهوه نوشیدن و سیگار و قلیان کشیدن را منع کرده ایم. یا اخعی امیر جاسم، ما با دخان مخالفیم. اما کشت های توتون و تنباکو را به حکم لا ضرر و لا ضرار، از بین نمی بریم. تاکستان ها را که میوه انگور به انسان می دهد از بین نمی بریم. ما علامت های قبیله ای را از روی هیچ چاهی و چشمه ای و درختی بر نمی داریم. اما پرستش سنگ ها را در سر راهها ممنوع می کنیم. چشمه پرستی و

درخت پرستی را ممنوع می‌کنیم. مرده پرستی و گورپرستی را که سبب شده تا اماکن مقدس در این سرزمین به گورستان ملت‌ها تبدیل شود خوش نمی‌داریم. اگر به گورها اجازه خودنمایی داده شود، خیلی زود تمام کره پوشیده از گور خواهد شد و جایی برای زندگان باقی نخواهد ماند. ما تفنگ را که مصنوع دست انسان است و آلت قتاله است منع کرده ایم. اما تا زمانی که کفار و مشرکان در جنگ‌های علیه ما از آن بهره می‌جویند ما نیز طبق آیه شریفه که هر کس به شما تجاوز کند بدانسان که به شما تجاوز کرده پاسخش را بدهید، ناگزیر از به کارگیری آنیم. یا اخی امیرجاسم، ما خلاف آنچه شایع می‌کنند، حدود دیره‌ها را تغییر نخواهیم داد. رسوم راهداری و سرانه زواری را طبق آنچه سابقه داشته محترم خواهیم داشت. در قبیله شما و بین قوم شما، بعضی دشمنان من وطن گرفته‌اند. هر کس در پناه توست در پناه من است. زیرا کرامت عرب به مهمان‌نوازی او است. انشاءالله من و برادر بزرگوارم به موسم حج که چندان مدتی از آن دور نیستیم، همدیگر را در مکه و پس از آن در کنار قبر پیامبر زیارت خواهیم کرد. والسلام علیکم ورحمت‌الله وبرکاته.

امیر، طومار را از دست دختر گرفت. در جلد چرمی اش لوله کرد، بندش را پیچید و زیر تشکچه اش گذاشت. گفت:

- زوار ما هر سال کم و کمتر شده‌اند. زمانی بود که به سبب جنگ نمی‌آمدند. اما جنگ شش سال است پایان گرفته و بین دولت‌ها قرارداد صلح به امضاء رسیده است. جز این است که حالا از ترس این مرد و فرقه خونریزش به حج نمی‌آیند؟ از مصر نمی‌آیند. از عراق و شام نمی‌آیند. از ایران نمی‌آیند. شبانکاره‌های عراقی نیز علف این مرز و بوم را بر گوسفندان خود حرام کرده‌اند.

او آنگاه با لحن خاموش‌تر و رازسپارتری افزود:

- خب، تهامه، اگر این مطلب به گوش ثمیلا و خویشان او برسد، من از چشم تو می‌بینم. این اطراف، غیر از تو کسی را نداریم که سواد خواندن داشته باشد. خالوزاده‌های ثمیلا که دنبال بازار آشفته می‌کردند تا اموال مرا صاحب شوند، طالب جنگند. اما اگر خدای نکرده جنگی درگیر شود، اولین کسانی هستند که به من پشت بکنند.

تهامه، حالا اضطرابش مطلقاً فروکش کرده بود. با راحتی نسبی سر بلند کرد و پرسید:

- شما قصد داشتید به مکه بروید.

- نه، حالا دیگر نه. این نامه راست می گوید. از مکه هیچ کمکی به ما نخواهد شد. من اگر بخوام راه جنگ را برگزینم، باید فقط به خداوند و به نیروی خودم متکی باشم. منتظر می مانم ببینم چه می شود. ولی آنچه یقین است، به کلمات قربنده و وعده های خوش این مرد هم نمی شود دل بست. چه بسا که می خواهد مرا خام کند. عبور او به هر صورت که باشد از این منطقه برای ما بلا و مصیبت است.

آه، خداوندا، به سر شاهی که همیشه از خونریزی نفرت داشته ام. از جهالت و خیره سری عرب که نمی خواهد خوی حیوانی را رها سازد و گوسفندوار دنبال مفسده جویانی از قبیل این عناصر می رود بزار بوده ام. شریف حسین می کوشید وحدت عرب را با بند و بست به دست بیاورد که توفیق نیافت. حالا موجودیت خودش با قیام این مرد به خطر افتاده است.

پنداشتی با خود صحبت می کرد. افزود:

- در نامه اش صحبت از حق و ناحق کرده است. آیا تو تهامه، خیال می کنی راست می گوید؟ آیا او در کارهایش به خطا نیست؟ چرا، او جداً به خطا است. او قوم عرب را به بیراهه می کشاند. اما تهامه، من یک شب خوابی دیدم. ثمیلا از آن آگاه است. خواب دیدم از مشرق، از همان سمتی که این مرد برخاسته و به راه افتاده است، شعله ای از زمین سرکشید. مثل این بود که از توی چاه درمی آمد. آن قدر بالا رفت که جلو آسمان را گرفت و همه جای اطرافش را روشن کرد. یک وقت متوجه شدم از شعله خبری نیست. همه جا دره ای سبز و خرم است. و درختی بالای دره، عظیم شبیه آنچه بنا به روایات در بهشت هست و شرق و غرب را زیر سایه گرفته است. او هنوز به ریاض حمله نکرده و در کویت به حالت تبعید بود. پس از شکستی که از رشیدی ها خورده بودند، هر کس گمان می کرد کار وهابی ها برای همیشه تمام شده است. اگر حالا این خواب را برای کسی بگویم خیال می کند از خودم درآورده ام و قصدم تملق گویی از این مرد است. اما تعبیر آن چیست؟ بخت النصر پادشاه بابل نیز خوابی شبیه این دید که

تعبیرش ظهور مسیح یا محمد صل الله علیه بود (۱) شعله‌ای که تبدیل به درخت سایه افکن می‌شود. چه اتفاقی خواهد افتاد. آیا کشورهای خلیج که تا دیروز از تجارت برده و دزدی دریایی نان می‌خوردند، نیروی تشکیل خواهند داد و تمام سواحل را از یک تازی خارجی‌ان پاک خواهند کرد؟ تجارت مروارید دوباره رونق خواهد گرفت و گرسنگی قوم عرب برای همیشه از میان خواهد رفت؟

پیرمرد که تردید کرد خطاب به اش در حد فهم کنیز جوان باشد، ناگهان بهتر دید که هر اندیشه‌ای را در این زمینه‌ها به دست فراموشی بسپارد. دوباره، و این بار با حرارت و شوقی پیرانه دست روی سر او گذاشت و گیسوی بافته‌اش را تا انتهای رشته‌ها لمس کرد. گفت:

- تعبیر این خواب برای من به شکل دیگری درآمد. آفتاب عوض مشرق از مغرب بر من طلوع کرد. از حبشه و از پشت دریای ظلام. اگر تو را از من بگیرند، مانند ستون خانه در مسجد مدینه که پیامبر به آن تکیه می‌داد و موعظه می‌فرمود، هنگامی که بعدها می‌خواستند خرابش کنند ناله خواهم کرد. نه، من به وسوسه کسی تسلیم نخواهم شد. تو را آزاد نخواهم کرد. آزادی تو همین است که حالا داری. اگر تو نبودی، چه کسی این نامه را برای من می‌خواند. تو، عصای دست و عینک روی چشمان منی. بدون وجود تو در زیر این چادر، عمر چندانی نخواهم کرد. تو را مسلمان کرده‌ام و سواد آموخته‌ام که قرآن می‌خوانی. بیا، بیا گونه‌ام را ببوس.

تهامه، بی‌معطلی برخاست و با اطاعتی برده‌وار که اگر طوری دیگر بود پیرمرد را خوشایندتر بود، روی گونه راست او را، بالاتر از رستگاه ریش، بوسید. عقب کشید و با سر آویخته، در حالی که نگاه فرتوت و لرزان امیر دنبالش بود، از چادر بیرون رفت.

- یادت نرود به تو چه توصیه‌ای کردم.

ظاهراً هنوز با وی حرف داشت. جلو چادر برگشت. درنگ کرد و پاسخ داد:

- هیچ کس نباید از وجود نامه آگاه شود.

۱- نبوکدنصر پادشاه بابل، در رؤیا مجسمه‌ای دید که سر طلا، سینه و بازوها نقره، شکم و ران‌ها برنج. ساقها آهن و پاها از سفال بود. سنگی گران از کوه به زیر آمد و این مجسمه یا بت عظیم را شکست. سنگ، بزرگ و بزرگ شد و تمام جهان را گرفت. دانیال نبی رؤیا را انقراض سلسله شاهان و پایان بت پرستی جهان تعبیر کرد.

- مرحبا دخترم. تا بانو نیامده است بیا پیش من، کارت دارم. مطلبم باتو تمام نشده است.

آفتاب، هنوز در اوج درخشندگی خود بود. پیرمرد، روی قالی بلوچی کف چادر، جلو تشکچه اش، با دانه های چوب کبریت، مشغول نوشتن یا نقش کردن چیزی بود. به قدر زمانی که برای گرفتن وضویی و خواندن نمازی لازم است طول کشید. تهامه دوباره توی چادر پیدایش شد. امیر گفت:

- قبل از آنکه بیایی و پهلویم بنشینی، می خواهم روی پنجه پاهایت بلندشوی و دیرك چادر را تا هر جا دست می رسد لمس کنی. فرض کن می خواهم بدانم قدت چقدر بلند شده است. هان، بله، بلندتر. فقط اندکی مانده است که انگشتانت به سقف برسد. حالا این را بگیر و زیر پایت بگذار.

تهامه بر خود لرزید. آنچه پیرمرد به سویی دراز کرده بود، قرآن، کتاب آسمانی و همان مجلدی بود که همیشه برایش می خواند. امیر با ابروهای بالا رفته و پیشانی چین برداشته گفت:

- هان، کلام الله مجید است. و تو بی حرمتی می دانی زیر پایش بگذاری. ولی آیا این کاغذها و جلد مقوا یا مرکب های چاپی که روی کاغذ دویده است، آیا این است قرآن؟ مسلماً جواب خواهی داد نه. وجود قرآن مانند وجود خدا است. مادیت ندارد. به تو می گویم که منظورم از این اشاره چیست. دختر باهوشی مانند تو همه چیز را خوب می فهمد. حالا بیا این نقش چوب کبریتی روی قالی را بخوان. بله، آیه ای است باز هم از قرآن مجید: لا حول و لا قوت الا بالله! یعنی که بنده نباید از بنده بترسد و بلرزد. هان، مگر همین معنی را نباید از آن استخراج کرد و فهمید؟ روی این اصل، ما هم از تهدید و رجز خوانی غول نجد هراس به خود راه نخواهیم داد. آیه قرآن را جمع کن و بریز توی قوطی. بله، جمعش کن و بریزش اینجا. آیا باز هم کلام الهی است؟ مسلماً نه. فقط یک قوطی پر از کبریت اتریشی است که از مصر می آورند. از جنس چوب و گوگرد و نمی دانم دیگر چه. غرضم این بود که بگویم عقاید این فرقه و تعصباتی که دارند تا کجا به خطا است. می گویند بقعه و بنای روی گور نشانه شرك است. چه حرف مفتی! از این پوچ تر در عمرم کلامی نشیده ام. انسان اگر از بزرگان خود تجلیل می کند معنی آن

پرستش آنان به عنوان موجوداتی هم‌شأن خداوند نیست. بنیاد ساختمان، مانند همان دانه‌های چوب کبریت، خود به خود فی‌ذاته، هیچ‌گونه رابطه‌ای و پیوندی با روح مجرد ندارد. فقط در ذهن ما که از راه حساسیت ظاهر عادت به اندیشیدن داریم مفهوم پیدا می‌کنند و قابل درک می‌شوند.

دست وی را در دست خود مالش داد. تهامه صورتش از هیجان گل انداخته بود. کوشش او که می‌خواست دورتر بنشیند به زیانش پایان یافت. اما جز تسلیم و اطاعت، سرنوشتی نداشت. اینجا خلوتگاه راز امیر و او نیز کنیز زرخریده‌ی وی بود. پرستار محرم وی بود که جامعه از تنش می‌گرفت یا به او می‌پوشاند، و هر زمان که اراده می‌کرد، طلبیده یا نطلبیده حق داشت سرزده وارد خوابگاه او بشود. در این ساعت روز، جز او هیچ نوکر و عبدی حق ظاهر شدن جلو چادر را نداشتند. و اگر امیر، کسی از نوکران را طلب می‌کرد، بدون کاکو جلو نمی‌آمدند و خود را نشان نمی‌دادند.

هر زمان که پیرمرد دستخوش آشفتگی روحی می‌شد، بر حسب عادت که نسبت به وی پیدا کرده بود، بوالهوسی‌های جوانی‌اش گل می‌کرد. این عادت، از آن جهت ناستوده یا عجیب به نظر می‌آمد که فقط گاه‌گاه عارض او می‌شد و هرگز به درازا نمی‌کشید. مادری از کنار بستر یا گهواره کودکش برمی‌خیزد. نوک پا نوک پا از اتاق بیرون می‌آید. انگشت بر لب و آهسته به آنها که بیرون هستند هشدار می‌دهد:

- هیس، او خوابش برد. اگر سر و صدا نکنید چند ساعتی در این حالت خواهد خوابید!



حکمرایی بر طایفه، و مقام ریاست، به طور کلی در قبایل عرب وظیفه‌ای بود ارثی که نسل بعد از نسل از پدر به پسر می‌رسید. و در قبیله بنی طی اصلی‌ترین شعبه عتیبیه، از چهل و پنج سال پیش، به این سوی، امیر جاسم بن لثال که تا هفده جد و بزرگ جد خود را از روی اسم کامل می‌شمرد و هرگز در این رابطه دچار اشتباه نمی‌شد، اسماً و رسماً این وظیفه را عهده‌دار بود. در قبیله، البته شیوخ دیگری نیز بودند که مقام‌هایی کم و بیش در حد او داشتند، و در حوزه‌ای محدودتر، همان وظیفه را نسبت به عشیره یا قوم خود انجام می‌دادند. لیکن همه آنان در اموری که مربوط به تمام قبیله می‌شد و

تصمیم واحدی را می طلبید، لاجرم به رئیس قبیله یعنی امیر جاسم رجوع می کردند و از وی فرمان می بردند. از این جمله، شیخ پیری بود که سالهای عمرش، چنانکه همه کس می گفت و حدسی به خطا نبود، از نود می گذشت. اولین سفرش به مکه معظمه، در بیست و پنج سالگی، مقارن با زمانی بود که سلطان علی حکمروای عدن، ضمن آخرین نبردش با نیروهای انگلیس، متحمل شکست شد و حکومتش فرو پاشید. پیرمرد نود ساله بنی طی، شیخ حنیف بن سالم، صد و هفتاد نوه و نتیجه و نیره داشت. ندیده خود را نیز که بعد از نیره است دیده بود. در اعیاد بزرگ فطر یا اضحی، پیرترین فرزندان او تا جوان ترین آنان، و تازه ترین عروس جوان خانواده، هر جا که بودند به حضورش می رسیدند و شام یا ناهار را توی بیابان خدا باهم دور یک سفره صرف می کردند. این پیرترین مرد قبیله در عین حال ثروتمندترین شیخ قوم نیز بود که اگر بذری در خاک می افشاند و به سبب نیامدن باران از میان می رفت، اهمیت نمی داد. در انبارهای سربه مهرش همیشه گندم و جو ذخیره داشت که سهم رئیس قبیله را به عنوان خرج سفره سالانه و نه چیز دیگری، برای او به قرارگاهش می فرستاد. دور چادر امیرانه اش همیشه عده ای عاجز و بینوا برای دریافت صدقه بیتوته کرده بودند. که اگر چه دیر جواب می شنیدند، لیکن امیدواری را از دست نمی دادند و همیشه به چیزی می رسیدند. شیخ حنیف بن سالم، از زمان قدرت عثمانی ها در طول پنجاه سال، راهدار راههای زواری بین مکه و مدینه بود و از دولت، حق راهداری می گرفت. با آغاز جنگ جهانی و کم شدن قدرت و نفوذ عثمانی، این راهداری قطع گردید که دیگر بار تا این تاریخ هنوز دوباره برقرار نشده بود. به خاطر احترام سن و همچنین نفوذ گسترده ای که در قبیله داشت، امیر جاسم هر سال یک یا دو بار به دیدارش می رفت و در چادورش با وی به گفتگو می نشست.

یکی از همین روزها بود که به امیر خبر دادند پیرمرد به دیدن او می آید. روی دو شتر که جهاز مرصع داشتند عمارت بستمه بودند. با چهار ملازم پیاده و دو سوار مسلح به تفنگ که نوه های او بودند. و غلامی دوربین دار که مترصد راه بود و هر زمان که در ضمن حرکت چیزی می دید دوربین را به دست شیخ می داد که چون چشم هایش درست نمی دید، وظیفه را به یکی از نوه هایش در چپ یا راست خود محول می کرد. در طول

راه، با سر لاغری که روی شانه‌های تکیده خم و راست می‌شد، بیدار و مواظب اطرافش بود. و چنانکه گفתי صد سال دیگر عمر خواهد کرد و آن دشت‌های کران تا کران را خواهد دید، از دیدن هر بوته خشکی سر تکان می‌داد و به اصطلاح اهل محل، خمپاره می‌جنباند.

در قرارگاه پثر سلمان، امیر جاسم تا بیرون چادر، نزدیک خط حایلی که محل پیاده شدن مهمانان از مرکوب خود بود، به استقبالش رفت. در فرود آمدن از عماری کمکش کرد. و در حالی که تقریباً زیر بازویش را گرفته بود، با گام‌های احتیاط آمیز به درون چادر هدایتش کرد. دیدار غیر مترقبه او، قبل از آغاز هر سخن، نکته احساس می‌شد که به چه منظور بود. و امیر، پیشاپیش می‌توانست حدس بزند که نظر وی درباره اوضاع و امور و دعوتی که وهابیان برای بیعت گرفتن از آنان می‌کردند چه بود. آیا می‌باید به عنوان پاسخی بر رد این دعوت، به هواخواهی و طرف‌کشی از شریف حسین، قبیله را آماده کرد برای جنگ؟ که این اقدام خود به خود و فی‌نفسه قدمی بود به سوی جنگ. یا اینکه بر عکس، می‌باید در جهت تأیید و تسجیل حضرات و اعمالی که تاکنون کرده بودند، حکومت مکه را آشکارا و بدون پرده‌پوشی به باد انتقاد گرفت، و با سلام و صلوات به استقبال جیش عبدالعزیز که این راه را برای دستیابی به مکه و شاید نیز مدینه انتخاب کرده بودند رفت؟ در غیر این صورت چه کسی تضمین می‌کرد که سنت‌های قومی و شرف آبا اجدادی قبیله‌ای بزرگ، زیر پای مهاجمان مزاحم، لگدمال نمی‌شد؟ و از کجا دانسته می‌شد که این عده، قبل یا بعد از پیروزی، تیغ را به روی میزبانان خود نمی‌کشیدند و تا آخرین فرد آنان را از میان نمی‌بردند؟ امیر جاسم می‌دانست که شیخ حنیف با تبار گسترده‌ای که مثل درخت‌های جنگلی، ریشه‌های درهم پیچیده‌اش تا دورترین چادرها و چپرهای رفته بود، آن زنجیری بود که اگر از یک سو تکانش می‌دادند، از سوی دیگر در فاصله‌های دور، ناقوسی به صدا درمی‌آمد. در سفرهای مکه هرگاه به حضور شریف حسین بار می‌یافت، قبل از هر سخنی حال پیرمرد را می‌پرسید که آیا سلامت و سرحال است. برای وی سلام می‌فرستاد و دعایش می‌کرد. اینک آمدن او بی‌خبر به نزد وی، با این قصد عمدی سیاستمداران که ابهت رییس قبیله‌گی‌اش را در چشم اهالی بالا ببرد، در عین حال که موقعیت وی را تقویت می‌کرد، وقوع جنگ را نیز

قوت می بخشید. مرکب امیرانه او که عماری بود و طبعاً آهسته پیش می آمد، بادیه نشینان بسیاری را در طول راه به حرکت آورده و مانند ستاره ای دنباله دار در پی خود کشانده بود. هنگام ورود به چادر و قرار گرفتن در کنار امیر روی همان مسند، برخلاف عادت همگان، حتی خود امیر، که در ورود به هر چادر یا بیستی از بزرگان، ابتدا کنجکاوانه اطراف را می نگریستند تا ببینند میزبان از وسایل نوظهور شهری و افزار و ادوات، که این روزها خود وسیله نفوذی در دیگران بود، چه چیزها داشت، و متناسب با این وسایل و افزار، دیدگاهش و طرز تلقی اش از زندگی و امور چه بود، پیرمرد، نگاهش از جایی که نشسته بود فراتر نرفت. در چهره امیر که پس از دقیقه ها هنوز دست به بازوی وی داشت نمی نگریست. غلام بچه ای را که آمده بود تابادش بزند با حرکت دست از پیش رو دور کرد و گفت:

- برو، برو، اگر تو نباشی باد بهتر می آید.

امیر، سیگاری از توی قوطی نقره اش برداشت. دم آن را که کاغذ مصری بود به تائی زیر دندان برید و به چوب زد. پس از آنکه کبریت کشید و سیگار را گیراند، با آرامشی طبیعی گفت:

- یا شیخ، ما راه جنگ را انتخاب خواهیم کرد. زیرا که هر راهی جز این خیانت به قوم است. ما نمی نشینیم تا جنگ به سراغمان بیاید. این نوع تصمیم گیری یعنی مرگ. ما خبر داریم که می خواهند به طائف حمله کنند.

پیرمرد با صدایی که ابتدا کوتاه بود و بعد به تدریج بلند شد و شکل تهدید به خود گرفت، سر جتبانان گفت:

- هنوز حرکتی دیده نشده. شایعه می پراکنند تا روحیه ها را تضعیف کنند. شاید جاسوس هایی به درون شهر فرستاده اند. طائفی که زمان ظهور نبی، آن همه سرسختی و لجاج در قبول اسلام از خود نشان داد، حالا این قدر سست نیست که با هو از میدان در برود و تسلیم مشتی راهزن بشود. نه، نه، این شدنی نیست. بهر حال، امیر دانسته باشد که من و فرزندانم مانند حسین در کربلا، مرگ را بر ذلت ترجیح می دهیم و آن راهی را می رویم که قبیله می خواهد. در راه که می آمدم، از جلو هر بنه ای که می گذشتم - زن، مرد، بچه، بیرون می آمدند. و می گفتند جنگ می کنیم. به نشانه این

عهد، شمشیرها و نیزه هاشان را جلو چادرها توی خاک نشانده اند. همه احساس کرده اند که این پیشآمد برای مردم ما حتمی است. زیرا اگر مرد خبیث اراده کرده باشد از این راه به مکه دست یابد، نمی تواند، یعنی صلاح خود نمی داند که دره الحَجَر را بگذارد و از کنارش بگذرد. بیمناک است که از پشت سر راحتش نگذارند. و حمله پشت سر، بسی خطرناک تر از حمله پیش رو است. این اندیشه اوست و ما به هیچ وجه وسیله ای نداریم تا شیر فهمش کنیم که چنین قصدی را در دل نمی پروریم. نه سوگند، نه بیعت، نه هیچ دمسازی، در این موقعیت فایده بخش است. جز جنگ راهی نیست و مردان قبیله با زنهاشان گرد نمی آیند تا مگر آن زمانی که فتنه جو را سر جای خود نشانده و از کانونهای خود کاملاً رفع خطر کرده باشند.

چشم های درشت امیر مژگان های سفید داشت، از زیر ابروان فروافتاده، با جذبه پاك ایمانی که در قلبش بود، درخشید؛ و پیرمرد نود ساله، در یک لحظه بس کوتاه، حالت کودکانه این نگاه را که به شصت یا هفتاد سال پیش از آن برمی گشت، در حافظه خود بازشناخت. دست های کوچک و استخوانی اش را به کیفیت نامطمئنی از هم گشود و ادامه داد:

- بسیار بسیار باریک، موقعیت ما بسیار باریک است. از دست من در حالتی که اگالم را بدون کمک کسی نمی توانم بیندم شخصاً کاری ساخته نیست. اما اگر سوار شوم و پیش بیفتم، دست کم این هست که فرزندانم را به کارزار برانگیرم. غیرت آنان قبول نخواهد کرد که پدر بزرگ را اسیر دست دشمن ببینند. آیا در جنگ، در جنگ اوس و خزرج، هنگامی که اوس در حال شکست بود، رئیس قبیله برای اینکه جنگاورانش را برانگیزد، وسط میدان زخمی برخورد وارد نساخت و از اسب سرنگون نشد؟ که سوارانش با آخرین نیرو به صف دشمن زدند و نه تنها نگذاشتند او اسیر شود بلکه پیروزی را بدست آوردند؟ جنگ، چیز خوبی نیست. اما وابستگی های قومی را می افزاید. مردانگی و گذشت و بسیاری صفات نیک دیگر را صیقل می دهد. و از کودکان نوسال و نوپای امروزی، مردانی می سازد که به درد فردای قبیله می خورند.

امیر جاسم، با چشمهای خمار شده، به نشانه فروتنی و تسلیم، پوزخند زد و گفت:

- از ما پسر مردان چه کار دیگری غیر از تشجیع جوانان به جنگ برمی آید.

خوشبختانه، در میان بنی طی، تا آنجا که من می دانم، کمتر کسی پیدا می شود که اندیشه های انحراف آمیز این جماعت را محل اعتنا دانسته باشد. بله، روایت را شنیده ام. نه خود اوس و خزرج که اعقاب آنان بودند. انصار پیامبر گرامی از اوس و خزرج بودند.

پیر قبیله، هنگامی که شنید قرار است چند روز بعد، سران عشیره ها جهت بحث و مشاوره در چادر امیر گرد آیند، خوشحال شد و گفت:

- خوب است، خوب است. تجدید بیعتی است با تو که قدرت تصمیم گیری ات را افزون می کند. اما بر آن نباش که فرماندهی را در یک جا متمرکز کنی. عشایر عادت به چنین تمرکزی ندارند؟ و اگر به میل خودشان عمل کنند موفق ترند.

با آنکه همراهان شیخ، بیرون چادر، در سایه عمارت و اسبان خود نشسته بودند و دو بزرگ مرد قبیله تنها گفتگو می کردند، بین آنها به طور خصوصی تر، از این صحبت به میان آمد که اگر وهابی ها، خواه از طریق جنگ خواه با قرار دوستانه، شرشان را به در چادرهای آنها می افکندند، در هر حال و به هر صورت، ادعای عشیره هایی را می کردند که بنی طی و عشیره های وابسته در زمان های پیشین به امیرنشین جبل یعنی رشیدی ها می پرداختند. اولین پرسشی که می کردند طبعاً بر این زمینه دور می زد که آیا خود شما چرب تر از این عشیره ها را از افراد قبیله بر حسب سرانه شتر و اغنام آنها اخذ نکرده اید و نمی کنید؟ و اگر کسی طفره رفت و شانه خالی کرد، آیا آسوده اش می گذارید که گوسفند و شترش را در زمین های گسترده خدا بچراند؟ عبدالعزیز، صرف نظر از اینکه ادعای تمام حجاز را داشت، چون رشیدی ها را کنار زده بود، خود را میراث خوار هر حقی می دانست که این طایفه در عربستان شمالی نسبت به قبایل به دست آورده بودند.

از وقایع دیگری که در زمینه تمایل قبیله به جنگ، معنی پیدا می کند، قضیه زیر صانع است. زیر، آهنگر قبیله بود. و چون با پتک و سندان کار داشت، خواه ناخواه خیلی چیزها از زیر دستش بیرون می آمد که در یک منطقه دور از شهر، نیاز اهالی را برطرف می کرد. صنعت و سازندگی، و هر نوع مهارتی که در شکل ظاهر اشیاء تصرف می کرد و از یک شیء، شیء مصرفی دیگری بیرون می آورد، به طور کلی با روح بدوها که دور شدن از طبیعت را مطلوب نمی دانستند، سازش نداشت. آهنگر، خیش

می ساخت برای شیار زدن زمین. تیشه می ساخت برای کندن بوته. و نعل برای سم چاروا. لیکن همان گونه که در زمانهای پیشین، کیمیاگر باقرع و انیق عجیب و غریب، به گمان مردم با ارواح شیطانی ارتباط داشت، آهنگر پتک به دست چرمینه پوش نیز در پشت دستگاه دم، روحی دوزخی داشت که می باید از وی پرهیز کرد. بر پایه این روحیه، زیر صانع، با سیل پرپشتی که برخلاف سنت اهالی تا روی لب زیرینش آمده بود و هنگام نوشیدن آب، توی دهانش می رفت، از نظر دیگر افراد قبیله، وضع مشکوک دوگانه ای داشت. از یک سو چون ساخته های دستش نیازی را برطرف می نمود، و بادیه نشین بی وسیله را در پیکار سختش با طبیعت بی رحم یاری می رساند، مقبول همگان بود. و از سسوی دیگر، چون، حرفه اش را دهان کجی به بیکاری و خواب آلودگی دائمی خود در سایه چادرها می دیدند، از وی بیزاری می جستند. و این بیزاری آنجا که پای کودکان قبیله به میان می آمد، گاهی چنان شکل خشونت باری به خود می گرفت که پای بزرگسالان را نیز به میان می کشید و جنجال بزرگ می آفرید.

زیر، نزدیک خانه های گلی در قرارگاه اصلی قبیله، دکانی و دستگاه دمی و پتک و سندانی داشت. اسب هایی را که نوکران امیر برای فروش به جده می بردند چنانکه رام نشده و بی نعل بودند نمی خریدند. زیر در ساعاتی که دکانش را می گشود و کوره اش را روشن می کرد، اگر افزاری برای ساختن نداشت، خود را سرگرم درست کردن نعل اسب و همچنین میخ برای نعل می کرد، و عادت نداشت هرگز بیکار بنشیند. از نعل ها، هنگام سوراخ کردن، چهار پاره های جالب ریزی می افتاد که کودکان، برای فلاخن های خود، مشتریان پروپا قرص آن بودند این چهارپاره ها، علاوه بر فلاخن کودکان، در تفنگ های سر پر بزرگسالان، برای زدن پرندگان کوهی از قبیله هوبره و کبک، و حتی خرگوش، مصرف داشت. و از آن فراتر، به سبب سر پر بودن تفنگ های قبیله، در جنگ های جدی نیز داخل باروت از آن استفاده می شد که با پرتاب به سوی اسب یا شتر در فاصله کم، یک ساچمه اش کافی بود تا حیوان را رم بدهد و سوارش را به زمین بزند. در قبیله، تعدادی تفنگ دو لول ایتالیایی ساچمه زنی بود که هنگام جنگ ایتالیا با سانوزی های لیبی، راه به این دیار پیدا کرده، به دست اعراب جزیره افتاده بود.

دو سال پیش از آن، هنگامی که وهابی ها تیما را تصرف کردند، روزی چند کودک

قبیله که مرد آهنگر از دادن چهارپاره به آنان خودداری کرده بود، از غیبتش که برای آوردن ورق آهن به مکه رفته بود، استفاده کرده و با سنگ، شیشه های دکانش را شکسته بودند. استفاده از شیشه برای در و پنجره، حتی در شهرهای مکه و مدینه، چیزی تازه بود. اما زبیر که نسبت به خاك و شن در روزهای طوفانی حساسیت فوق العاده داشت، و نیز از جهت نوآوری که خوی صنعتگرانه وی بود، به خود جرأت داده و درب چوبی کارگاهش را شیشه گذاشته بود. پس از بازگشت از شهر و مشاهده اینکه شیشه هایش را شکسته اند، حدس زد به تحریک کدام کودک بوده است. پدر این بچه، بادیه نشینی سخت و هابی بود که هر جا می نشست به شدت از وی بد می گفت و اهالی را بر ضدش برمی انگیزت. گفته بود شیشه مصنوعی شیطنانی است که از پشت آن می شود به زنان نظر انداخت. و اگر مصرفش گسترش پیدا کند حجاب خانواده از بین خواهد رفت. زبیر، همان زمان علیه این مرد به رئیس قبیله شکایت برد. امیر، ادعای او را بی اساس نمی دانست. اما رسیدگی و قضاوت را به بعد موکول کرد، که هنوز مسئله همچنان معوق مانده بود. و هابی سینه چاك قبیله، اینک در وضع تازه که هوا را پس می دید، آمیخته به پشیمانی و تأسف، هر جا می نشست عنوان می کرد که حاضر است پس از برداشت خرماهایش، بلافاصله خسارت صانع را بپردازد، و برای رفع کدورت از وی، در حضور جمع دست به گردنش بیندازد و شانه هایش را بیوسد. همچنان که هوا سنج سمت باد را نشان می دهد، این مرد، عُرِف بن نجاح، در آن اطراف، عقریه ای بود که با کارهایش، از تمایلات عمومی قبیله خبر می داد و منعکس کننده آن بود.



در آن لحظه از سپیده دم که ستاره ها رنگ می بازند ولی آسمان هنوز سیمگون نشده است- در آن دقیقه پرتب و تابی که بادیه نشینان، بیدار شده اند لیکن حال برخاستن و به استقبال روز بلند رفتن را ندارند- روی پلاس های به زمین چسبیده از این شانه به آن شانه می غلتند و با کوششی بیهوده، مزه آب دهان می چشند- از سوی جنوب به شمال- از توی دره به سوی بئر سلمان و جایگاه رئیس قبیله، پرنده ای درشت هیکل و آشفته بال که پیش از آن نظیرش در منطقه دیده نشده بود، یا شاید به چشم خواب آلودگان صبحدم چنین آمد- با دم دراز که نوک سفید داشت، و ناله ای شبیه زاغچه، لیکن برنده تر و

کشیده تر، در حال پرواز بر روی آسمان، جیغ کشید و خبر داد: طائف سقوط کرد!

عده ای از اهالی، آن را چنین شنیده بودند:

- برخیزید یا اهل بادیه، طائف سقوط کرد!

هنوز باد خنک آشکار نوزیده بود، و شاید دو هفته ای به آن زمان مانده بود که پرستوها از شمال برمی گشتند. قافله تابستان، لخت و سنگین، خسته و غبارآلوده، در حال رفتن بود. در منطقه های جنوبی تر، باران باریده بود. و شاید پرندۀ دم دراز جیغ زن، در کناره ای و گوشه ای از آسمان گسترده، ابری باران را دیده بود. به بادیه نشینان این دره که همیشه دیرتر از نقاط دیگر خرماهای خود را می چیدند هشدار می داد که دست بجنبانند. به دختران شاد قبیله می گفت ظرف ها را دم دست بگذارند. توی آنها را از مارمولک مرده و حشرات بتکانند، تا پس از اولین رگبار که همیشه به غفلت می گرفت، سریعاً به سوی تالاب ها هجوم برده و از روی صخره ها یا زمین های رسی، خبره، آب باران را پیش از آنکه در زمین فرو رود جمع کنند. آب شیرین باران، اگر چه نمی شد مدت زیادی نگاهش داشت، هر چه بود از آب تلخ و شور چاه که عطشی را نمی نشاند بسی بهتر بود.

هنگامی که آفتاب از پس کوههای مشرق سرزد و یک نيزه بالا آمد، و گرمای روز، بخار دهان ها را ناپدید کرد، در قبیله، و زیر چادرها هیچکس نبود که از خبر آگاه نشده باشد. طائف، زادگاه حلیمه خاتون دایه پیامبر، شهر شکوهمند و غرورانگیز تاریخ عرب، به دست نیروهای عبدالعزیز افتاده بود. بدون کمترین دفاع یا حتی شلیک گلوله ای و پرتاب سنگی و روئنه ای از فراز بارویی، حصاربانان غافل گیر شده، دروازه های محکم را به روی نیروهای مهاجم گشوده و آنان را به درون راه داده بودند. طائف، پایتخت تابستانی پادشاه، مرکز میوه و تره بار مکه، اقامتگاه ثروتمندان حجاز، اینک جولانگاه سواران سر و روسته وهابی شده بود: بله، طائف سقوط کرده بود.

آن روز، قبیله روز تبنایکی را گذرانید. حتی احشام، شترها و اسب ها که دیرتر از همه روز برای چرا راه افتاده بودند، در میان کمرختی و بی خبری ابدی خود احساس کرده بودند که می باید واقعه ای اتفاق افتاده باشد. از حرکات دلزده انسان ها- نگاههای مرده و نجواهاشان- از صداها و فروافتاده و رفتار ماتم زده شان که غمی سنگین و عمیق

و کم سابقه را آشکار می کرد، احساس کرده بودند که خبری شده است. تصادفاً روزی بود که طبق قرار قبلی می باید پیران قوم گرد هم آیند و درباره جنگ نظر بدهند. اما از همان آغاز صبح، خودبه خود می شد دانست که جلسه تشکیل نخواهد شد. باده نشینان، بسیاری کارها را از روی شَم انجام می دادند. و این شَم به آنان می گفت که حالا برای آن جلسه، وقت مناسبی نیست. هنگام غروب، با خونین شدن افق مغرب، خبر از قتل عام هول انگیزی رسید که وهابیان در شهر به راه انداخته و هزاران نفر را از دم تیغ گذرانیده بودند. فخری پاشا والی خونریز ترك که چند سال پیشتر از آن، باب عالی را تسخیر کرد، به اهالی که امان خواسته بودند پاسخ نداد. اما پیران و کودکان را از مرگ معاف داشت. اینک چنانکه خبر می رسید، نعل هزاران کودک و زن در کوچه های شهر افتاده بود که کسی جرأت نمی کرد برای برداشتن آنان قدم پیش بگذارد. خون تا کمر دیوارها شتک زده بود. مانند هر شهر آباد حجاز، و شاید بیشتر از همه آنها، طائف در بیرون و درون خود بارو و حصار داشت. هر کس نخلستان کوچکی داشت که از قبل آن زندگی می کرد دورش را دیوار کشیده، با برج و بارویی وضع خود را در مقابل چپاولگران احتمالی محکم کرده بود. مردم بی دفاع، از ترس جان خویش به درون این محدوده ها پناه برده بودند. بسیاری از آنان، زنهای و کودکان بیت را از بیم آنکه به دست بدوهای وحشی نیفتند دستجمعی از پای درآورده، و خود در کنار آنان، با آخرین گلوله سر بر زمین نهاده بودند. طبق معمول همیشگی، در خانه ها یا توی باروها، مهاجمی که گلوله اش را در سینه مرد خانواده خالی می کرد، زیر تأثیر خشم خود، باقیمانده اهل بیت را نیز بی نصیب نمی گذاشت. از میان آنان کسی زنده در نمی رفت تا روزی سربلند کند و در صدد انتقام خون کشتگان برآید. شهری که جنگ نکرده بود، چنین بی رحمانه با تعصب کور مهاجمان روبه رو می شد.

آن شب برای اولین بار در طول دهها سال، در کومه های دره الحجر آتش روشن نشد. غمزه بودند واز آن گذشته، بیم دشمن را داشتند. چادرهایی در دهانه جنوبی الحجر جمع کردند و مسافتی عقب نشستند. تکاپوی مردان برای تدارك دفاع، شدت گرفت. حتی چوبی که با آن سگ یا بز را از توی چادر می راندند، وسیله ای بود که به کار می آمد. چشم ها از چهار جهت به سوی رییس قبیله دوخته شده بود. نوه برومند و

خوش سیمای او سعدون، هر جا قدم می گذاشت دورش جمع می شدند. و دستور می خواستند که چه کنند. وضع پیش آمده به او امکان می داد تا به آسانی هر عده ای را که جهت کار خود لازم داشت از میان جوانان بی باک قبیله برگزیند و زیر فرمان نگه دارد. اما مشکل او این بود که بر خلاف نقشه اولیه اش نمی توانست به خاطر پنهان نگاه داشتن اصل مأموریت که کشتن مرد وهابی بود، به آنها بگوید که خیال دارد برود غزو. در چنان گیرودار پر آشوبی که تارهای عز و شرف قوم ناقوس وار در روح یک یک آنان به جنبش آمده بود، سخن گفتن از غزو که در عرف قبایل جز دزدی و چپاول معنی نداشت از متانت گوینده اش حکایت نمی کرد. اکنون که طائف به دست وهابیان افتاده بود، او می باید افسانه غزو را کنار بگذارد و به مردان خود رد همین مرحله بگوید که هدفش چیست. می باید به گونه ای که توجهی را جلب نکنند و گمانی را برنیانگیزند، مردان برگزیده خود را به درون شهر بفرستد. مرد مقتدر وهابی، عبدالعزیز، چنانکه روش کارش بود، بدون شک پس از این پیروزی در میان مردم ظاهر می شد. و مانند هر فاتح بزرگ، پس از آن خشونت ها و خونریزی ها، در صدد دلجویی از اهالی برمی آمد. کار دشواری نبود در چنین روزی به او حمله کردن و سزایش را کف دستش نهادن.

در هفته بعدی، هر مسافری که از جنوب یا غرب به قبیله وارد می شد، چهره گرفته و روحیه درهم کوفته اش، پیش از آنکه لب به سخن بگشاید، گویای دردی بود که در سینه اش موج می زد. کشتار، همچنان با همان شدت در طائف ادامه داشت. بگیر و ببند نبود، بگیر و بکش بود. از آن دقیقه که هلال ماه بر فراز یا کناره آسمان خود می نمود، تا لحظه ای که فرو می نشست، و پس از آن در تاریکی طولانی باقی شب، سواران یکه بز به جان مردم می افتادند. و هر کس را زنده می دیدند می کشتند. بر سر راه آنها می باید درب خانه ها و چهاردیواری ها چهار تاق گشوده باشد. وسایل و گنجینه های خانواده هیچکدام در جایی پنهان نشده، بلکه به طور مشخص در نقطه ای جلو چشم مهاجمان کومه شده باشد. و اهل منزل اگر سلامت خود را می خواستند، کور و کر و خاموش مانند مردگان گورستان، روی به دیوار در گوشه ای و سکنجی دور از نظر، همه یکجا با هم بیتوته کنند. این روش هجوم و چپاول، حتی در شدیدترین جنگ اسلام با کفر، با یهودان سخت جان و عهد شکن در زمان رسول اکرم یا خلفای

راشدین، سابقه نداشت.

سقوط طائف در بیست و سوم ماه اتفاق افتاد که الحجر هوای آرام و نسبتاً معتدلی را می‌گذرانید. پس از آن، در روزی که ماه تازه نو می‌شد، ناگهان آسمان آبی که از غدرزمینیان به خشم آمده بود، چهره درهم کشید. باد به صورتی هول‌انگیز، شن‌های دشت را لوله کرد و به هوا برد، و پرده‌ای از غبار زرد که نفرت مرگ برمی‌انگیخت در جلو چشمه خورشید کشید. گاهی در بالا، گاهی در وسط، و گاهی در پایین، این غبار دوزخی دور خود می‌چرخید و می‌پیچید و تازیانه‌های خشم بر چادرهای پست اهالی که در زیر توده‌ای از شن نرم و داغ دفن شده بودند، فرو می‌کوبید.

پس از آن، در طول هفته نخستین آغاز ماه، با آنکه هوا آرام شده و بادی، زندگی عادی روزانه‌اش را از سر گرفته بود، هیچ مسافری از جنوب و غرب وارد قبیله نگردید. و مردانی نیز از خانواده‌ها که به سفر رفته بودند، چنانکه گفתי به بلایی گرفتار آمده یا مانند جادوشدگان افسانه‌ها، در دام لعبتی پیر به شکل جوان افتاده و یار و دیار از خاطر برده بودند- هیچ سفر کرده‌ای از جنوب و از غرب که راه اصلی آمدورفت اهالی بود بازنگشت، و این واقعه، قبیله را در وحشتی شگرف فروبرد. آیا جز این بود که آنان را بین راه نگاه می‌داشتند؟ پس بدون تردید دشمن مهاجم، به قصد شبیخون و غارت در حال نزدیک شدن به دره بود.

در آخر هفته، دو برادر که شب هنگام دنبال شتر گمشده‌شان به پایین دره رفته بودند، سپیده دم با چپته‌ای پر از خبرهای چاق، به قبیله بازگشتند. اردوی بزرگی مرکب از پانصد سوار جمازه یا در این حدود، بدون اسب، با پرچم سرخ‌وهایی‌ها که روی آن لاله‌الا الله نوشته بود، میان نخلستان‌های خشک انتهای دره، آنجا که اگر اندکی به سمت غرب می‌پیچید به دو راهی مکه می‌رسید، با شترهای خوابیده یا ایستاده، اتراق کرده بودند. دستمال به سر، بدون اگال چنانکه رسم وهابی‌ها بود. شترهای خاکستری با سُم‌های پهن مخصوص ریگزار، که جهاز آنها به رسم نجد، قاج‌های بلند برگشته است. دو برادر، بی‌آنکه دیده شوند، از توی مسیل خشک که گذرگاه باران‌های بهاری بود، تا نزدیک اردو رفته و بسیاری چیزها را به چشم دیده بودند. برق چشمان شترها را در تاریکی صبحدم می‌دیدند و صدای فوریت فوریت نفس آنها را

می شنیدند. عوض نشخوار کردن، ناله هایی از گلو بیرون می دادند که خاص شترگرسنه بود. چنانکه می شد به سادگی فهمید، اردو، ذخیره آب آشامیدنی اش تمام شده بود. هنگامی که امیر خبر را دریافت، از نشانه های دیگری که گرفت، فهمید که اتراق کنندگان عمدتاً از قبیله مُطیر بودند که در میان اخوان به سخت دلی و تعصب کور و قساوت شهرت داشتند و رحم آوردن بر دشمن را نمی شناختند. از کشتن و کشته شدن نمی هراسیدند. و در چنان حالتی که زخم مهلک برداشته بودند به نبرد ادامه می دادند، و آخرین نفس را یا ضربه ای که به حریف وارد می کردند از سینه بیرون می دادند. این طایفه، ابتدا به امیرنشین کویت متمایل بودند. اما عبدالعزیز که حمایت مستقیم انگلیس را پشت سر داشت، آنان را جلب کرد. از آن پس در هر نبرد، پیشتاز حمله های او بودند. در چنان حالتی که جنگجویان گروهها، مانند زمان های پیش به هنگام نبرد، زره بر تن می کردند و خود بر سر می نهادند، اینان لخت می شدند که سبک تر پیکار کنند و در صورت زخمی شدن، پیراهن به زخم آنها نجسید. می گفتند حدیث است که بی زره جنگیدن ثواب بیشتری دارد. شترها را از آن جهت به رنگ بادیه انتخاب کرده بودند که از دور دیده نشوند. زنگ به گردن نداشتند که صدا نکند و در آفتاب برق نزنند. اما با این همه، شگفتا که آنها قافیه را باخته بودند. چنانکه از شواهد برمی آمد، در این آخرین دقیقه های اتراقشان زیر سایه های نخلستان، وضع مطلوبی نداشتند و هر ثانیه که می گذشت مرگ مسلم خود را عیان تر در پیش رو می دیدند. گرگ تشنه ای که در بیابان به امید آب، شن زمین را با پاهای عقبش کنده و گودالی عمیق پدیدآورده است - بدون آب و حتی بدون دستیابی به خاک نمناک که نشانه ای از وجود آب باشد و او را به تلاش بیشتر وادارد، از اتراق کنندگان توی نخلستان وضع بسی بهتری داشت. شترها که همگی نر بودند، به سبب راه پیمایی طولانی در وادی خشک و سوزان با بادهای گرم، آخرین قطره آب ذخیره بدن را صرف کرده با چشم های ترحم طلب، به مشک های بنه اردو که آنها نیز خالی بودند می نگرستند. کوهان های فرو خوابیده و پهلوهایی تورفته و به دنده چسبیده آنان می گفت که شدیداً تشنه بودند. مسلماً سواران نیز ورای مشک های خالی، آبی برای نوشیدن نداشتند. و در این حالت، نیم روزی بیش نمی توانستند حریف گرما باشند و دوام بیاورند. نخلستان که زمانی در سالهای پیشتر آب داشت و صاحب

داشت، و چاه بزرگ آن طوری بود که از یک سو می شد تا لب آب رفت و با مشت نوشید، اکنون درخت های خشک آن، با شاخه های عریان گردآلود، مانند بزهکاران تیره بخت دوزخ، دست دادخواهی به آسمان برافراشته بودند تا مگر آتشی بیاید و وجود آنان را از صفحه وادی محو سازد. منطقه آن قدر گرم و خشک بود که کسی، حتی شب، برای بریدن این درخت ها نمی آمد. خود به خود آتش می گرفتند و زغال می شدند. زغال کم دوامی که کمتر از سوخت حیوانی حرارت داشت و به درد اجاق نمی خورد. اهالی دره، بیهوده گمان می کردند که روزگاری این درختان دوباره جان خواهند گرفت و به میوه خواهند نشست. تعجب اینجا است که به فاصله ای دورتر، در حاشیه نخلستان، چاهی بود که آب داشت. اما آبی شور که مطلقاً قابل خوردن نبود. از بیس شور و سنگین بود که شتر، قبل از آنکه پوزه اش را بر سطح سیال آن بگذارد، از بویش و حالت جامدگونه اش، یا شاید از بازتاب عکسش در عمق جیوه ای آن در می یافت که قابل خوردن نیست. با حالتی حاکی از امتناع و نومیدی سر بر می داشت و در کنار خود به چهره صاحبش می نگریست. و او که می خواست اول حیوانش آب بخورد و بعد خودش، در می یافت که با چه وضعی روبه رو شده است. همان گونه که چاهی را نمک می ریزند تا دشمنی که از پی می تازد و می آید نتواند آب بنوشد و رفع تشنگی از خود و مرکوبش بکند، این چاه نیز همان گونه شور بود و سنگین بود که آب آن به درد هیچ کاری مگر شستن زخم نمی خورد. درخت خرما که معمولاً آب شور را دوست دارد، در این نخلستان به نفرین شومی گرفتار آمده، از خوردن این آب پر نمک، خشک شده بود. چنانکه به نظر امیر می آمد، مهاجمان مطیری برای اینکه خبر به مکه نرسد راههای آباد و سالم را رها کرده و بیراهه را انتخاب کرده بودند. از کومه های پراکنده و تک افتاده ای که اینجا و آنجا در دامنه ها چادر داشتند و زندگی بی نام و نشان کولی واری را می گذرانیدند، راهنما نگرفته و حتی پرس و جو نکرده بودند. سراب های فریبنده در چشم اندازهای فراسوی راه، قدم به قدم آنان را در کام صحرا کشانده و کاملاً گمراه کرده بود. اینک آنها در حاشیه خشک و بدون آبی که سوسمار، این مقاوم ترین و وفادارترین اجاره نشین کم توقع وادی، قدرت زیستن در آن را نداشت، مانند همان گرگ تشنه، له له می زدند، و چنانچه ساعتهایی بیشتر می ماندند و آفتاب بالا می آمد،

تمام آب بدن خود را از دست می دادند و مانند کیسه هایی خشک محتوی استخوان، به انتظار لاشخورها می ماندند. همچون اشباحی دوزخی، خاموش و بی حرکت، در سایه شترهای خود افتاده و از بیم آنکه هرم گرما توی دهانشان نرود و تشنه ترشان نکند، لب از لب نمی گشودند.

شیخ حنیف بن سالم، ریس بنی کعب و پیرترین مرد قبیله، نظر دیگری داشت: این گروه، نه از روی اشتباه یا به حساب اینکه خبر به مکه نرسد بل به دستور، عبدالعزیز و کاملاً عمدی، بیراهه را گرفته بودند تا تجربه ای باشد برای عمده قوایی که از پس آنان حرکت می کرد و مقصدش مکه یا مدینه بود. جنگجویان بزرگ، برای اینکه قدرت تدارکاتی و تجهیزاتی نیروهای خود را بیازمایند و افراد را در سختی ها آبدیده کنند، گاهی وقت ها در طول مسیر اردو، راههای ناشناخته و دشوار را بر شناخته و آسان ترجیح می دهند. اسکندر کبیر، سردار جهانگشایی که کلمه ذوالقرنین در قرآن اشاره به او است، هنگام بازگشت از هندوستان، در عبور از منطقه بلوچستان، راهی را که از حاشیه های آبخیز می گذشت رها کرد و سپاهش را از شوره زارهای خشک شنی گذراند که بیشتر آنان مانند گوسفندان و بازه بر زمین افتادند و تلف شدند. پیرمرد که از اسکندر جز نامی نشنیده بود و از خصوصیت لشکرکشی هایش چنانکه در تواریخ آمده است آگاهی نداشت، چون مرد بیابان بود می دانست که مهاجم سختی دیده و کارآزموده بیابان، در صورتی که از بیراهه بر سر دشمن فرودمی آمد، موفق تر بود.

باری، اردوی مطیری ها که شب می رفتند و روز می آسودند، اینک سبک بار از هر نوع آب و آذوقه و آماده برای حمله، در حاشیه نخلستان استراحت می کردند تا با فرا رسیدن شب پای به رکاب بگذارند و به سوی دره الحجر و قرارگاه بشر سلمان پیش تازند. امیر جاسم، این مرد کارآزموده که جنبه های گوناگون مسایل از نظرش دور نمی ماند و در مقام قضاوت، با کنجکاو و شکاکیت خاص، موی را از ماست می کشید، در عین حال توجه داشت که موضوع گم شده شتر، واقعه ای که منجر به کشف اردوی دشمن به وسیله دو برادر گردید، چه بسا احتمال داشت که از بیخ دروغ یا ساختگی باشد. می شد با تصور دوری چنین فرض کرد که شتر خود را برای آنها برده بودند تا در حرکت شبانه راهنمایشان باشد. زیرا در میان حیوانات اهلی شده روی

زمین، شتر، هنگامی که از محل خود و رمه خود دور می افتاد، بیش از همه ناراحت می شد و آمادگی داشت تا بگریزد و جای اولش برگردد. اما نه، دو برادر، اگر چه گم شده شان را نیافته و دست خالی بازگشته بودند، در آنچه می گفتند صادق بودند. توضیحات آنان که شواهد تأییدش می کرد، جای هیچ گونه شکی برای کسی باقی نمی گذاشت.

روز آرام بود، و باد ملایمی می وزید که اینجا و آنجا در دامنه تپه های دور، گردبادهای کوچکی پدید می آورد که همدیگر را بازیگوشانه تعقیب می کردند و سپس رقص کنان در افق نیلگون محو می شدند. رئیس قبیله، مشعوف و متبسم از دریافت خبر، جلو چادر دیوانی سیگار پیچیده شده ای از قوطی اش بیرون آورد. گوشه اش را که در حال باز شدن بود با زبان چسباند و با کبریت گیراند. از شادی یا هیجان ناشناخته ای که به او روی آورده بود دستش می لرزید. توتونی را که روی ریشش ریخته بود پاک کرد و به چند نفری از مردان قبیله و نوکران و همچنین دو برادر که در حضورش بودند، گفت: - در انتظارشان بودیم که سر برسند. طوفان شن که به اینجا هم رسید و یک روز تمام بر سرما و چادرهای ما خاک بارید، کارشان را ساخته است. هنوز بیشتر چادرها زیر آوار شن اند. خدا نکند این گونه طوفانها در شن زار آن سوی نخلستان، پرش به کسی بگیرد. از لاشخوره های روی هوا که چند روزی است در منطقه دیده نمی شوند حدس می زدم که می باید دورترها واقعه ای افتاده باشد. خدا می داند چه تعداد از آنها با شترهاشان افتاده و تن به زمین ساییده اند. مهمانانی هستند که بی موقع می رسند و بهر حال در قبیله ما مورد پذیرایی خوب قرار می گیرند. وقتی اجل پس گردن کسی می زند، اول عقل و هوش را می گیرد. کرکس ها به روشنایی روز، آنقدر از گوشت آنها خواهند خورد که نتوانند از جای برخیزند و پرواز کنند.

به درون چادر رفت و روی تشکچه ای نشست. گفتی نیاز به وقت داشت تا ببیند چه باید کرد. پس از سکوتی کوتاه، از همان جا گفت:

- سعدون کجا است؟ این بچه چه می کند؟ آیا خبر دارد که چه وضعی در پیش است؟ یک نفر برود به بنی تمیم و خبر بدهد که ام سعدون فوراً برگردد اینجا. ضمناً سواران هر عشیره با فاصله های دور از هم اما مرتبط، حاضر یراق باشند که با پیدا شدن

دشمن، راهش را سد کنند. صدتا صدتا پشت تپه ها، این بهترین آرایش است. شترها را با یک ذخیره ای از اسبان تیز تک، آب و علف داده و کاملاً آماده، در پشت همان تپه ها نگاه دارند، و حیلۀ دشمن را که به خیال خودش گمان کرده ما را در خواب خواهد گرفت به خودش برگردانند. در صورت فرار، با سرعت و قدرت تعقیبشان کنند و حتی یک نفر را نگذارند جان در ببرد. اهل قبیله، قبل از غروب آفتاب، هر کس هر وسیله به درد بخوری دارد کومه کند جلو چادرش. می آیند و آنها را می برند در جایگاه بهاره، خرماها را هم ببرند همانجا و در محل سرپوشیده ای کوت کنند، یا جدا جدا جا بدهند. ثمیلا از چادر کناری گفت:

- خاتون نیز امشب بیاید پیش ما که همه دور هم باشیم. قصد دارم تا صبح نگذارم کسی بخواب برود.

امیر، با همان سرمستی که زائیده هیجان فوق العاده اش بود، گفت:

- مگر به قصد خودکشی تریاک خورده ایم که نباید بخواب رویم. در شبی که دشمن می خواهد به ما حمله کند، اگر کسی آن قدر خونسرد باشد که بتواند بخواب رود، به راستی دل شیر دارد. بانو افزود:

- دروغ نمی گویم. امشب هیچ کس در گرداگرد ما بخواب نمی رود خیال دارم با عروس کردن دختری از قبیله که مدتهاست از موقع ازدواجش گذشته، در شبی که پیدا نیست فردایش چه وضعی داریم، مردان و زنان را اطراف این چادر به پایکوبی وادارم.

همه حاضران در بیرون چادر، این گفته را می شنیدند. تهامه آن شب عروس می شد. اما داماد که بود؟ همراه مسرتی که از خضوع مایه می گرفت و چهره های شادی ندیده شان را روشن می کرد، و لوله ای خاموش در میان آنان راه پیدا کرد. امیر که از روی مودعی گری پیرانه بر آن سر نبود تا با زنش دمسازی نشان دهد، گفت:

- پای شتر آنها به این قرارگاه نخواهد رسید. و صدای تیراندازی را کسی از این چادرها نخواهد شنید. بنابراین، نگران چیزی نباش. البته اگر بی خبر مانده بودیم وضع فرق می کرد. باید ممنون شتری بود که گم شد. خداوند به او مأموریت داد که خود را گم بکند. با این همه، ما پیش بینی های لازم را خواهیم کرد. روز بلندی در پیش داریم. او آنگاه دو برادر را از نو به حضور طلبید. و با آنکه دقایقی پیش این پرسش را از آنها

کرده و پاسخ شنیده بود، دوباره سؤال کرد که شتر آنها چند ساله بوده و روزانه چقدر شیر می‌داده است. دستو داد شتری با همان وضع و حال، از رمه دیوانی به آنها داده شود، و چنانچه گم شده خود به خود برگشت، شتر اهدایی پس گرفته نشود. بانو، گوشه‌ای از رواق را بالا زد و با سر و روی که خالی از کرشمه زنانه نبود گفت:

- تو کار خودت را بکن و من هم کار خودم را. شاید اینها همه فرضیات است و اصلاً جنگ و حمله‌ای پیش نخواهد آمد. اگر من امشب دست دو جوان را در دستهای هم نگذارم و زفافی را در این قرارگاه جشن نگیرم آرام نمی‌گیرم.

هلهله و ولوله نوکران در بیرون چادر بیشتر شد. گویی بانو برای شادی آنان بود که این برنامه را می‌چید. امیر که در میان این هنگامه مزاحش گرفته بود، گفت:

- یکی از این دو جوان منم. تا دیگری کی باشد.

ثمیلا مانند هر زن که هنگام گفتگو از زفاف، شور و حالی پیدا می‌کند و کش و فشی نشان می‌دهد، قطر طولانی چادر را برای برداشتن چیزی طی کرد. هنگامی که از کنار شوهر می‌گذشت، آهسته، چنانکه فقط خود وی می‌شنید، تلخ و پرکنایه گفت:

- جوانی تو همان زمان که مرا به نکاح خود درآوردی گذشته بود. مرا سوزاندی و دختر فلک‌زده‌ای را نیز که عیبت هست داری می‌سوزانی. در حیرت مانده‌ام که برای چه او را نگاه داشته‌ای. نه خودت می‌خوری نه می‌گذاری کسی بخورد. غافل از اینکه او همیشه جوان نیست. دو روز دیگر که سال از سرش گذشت، سگ توی رویش نگاه نخواهد کرد. آن وقت است که با تأسف و اندوه، پشیمان بشوی که چرا بنده خدا را بی‌جهت معطل کرده‌ای.

خم شد و در چشم‌های همیشه خسته و خواب‌آلود او نگرست. امیر که آماده برافروختن بود، خونسردی را به خود تحمیل کرد. دست به ریش سفید انبوهش کشید و گفت:

- خوب، خوب، مردها به کار خود و زنها به کار خود. هر چند تا گوسفند و شتری که برای برنامه‌ات لازم داری بده بکشند. امشب بهر حال دور ما شلوغ خواهد بود. چه بهتر که سرگرم باشند و فکر پیشامدهای فردا را نکنند.

میر وحید کاتب را نیز خبر کنید که هر چه زودتر، یعنی اگر میسر شود همین امروز،

برای نامه ای که باید به مکه بنویسم اینجا حاضر باشد .
 ثمیلا، دستور را به نوکران ابلاغ کرد و دنبال کارهایی که در پیش داشت، شتابان از
 چادر بیرون رفت .



برای تدارك شام، جنب و جوشی پیرامون چادر دیوانی در جریان بود . دسته ای از
 غلامان و نوکران که در میان آنها چند زن نیز دیده می شد، زیر نظر خلف آشپز، با کار
 کشتگی و شتاب، هر کدام سرگرم کاری بودند . دو شتر و شش گوسفند ذبح گردیده و
 هفت من برنج به آب ریخته بودند که تدارکی بود تقریباً برای صدوپنجاه نفر . کمی دورتر
 از آخرین چپرهای حصیری جایگاه نوکران، ده دیگ لبه دار مسی که برای بلندکردن هر
 کدام دو مرد لازم می شد، در دو ردیف پهلوی هم روی آتش در حال گرم شدن بود .
 عده ای، هیزم یا بوته های ریشه دار ارفج می آوردند و زیر دیگ ها می گذاشتند . چند
 نفر مشغول پوست کندن شترها و گوسفندان بودند . گوشت های حاضر شده را بدون
 اینکه لازم به شستن بدانند، به خاطر صرفه جویی در آب و همچنین به علت کمی وقت،
 به تواتر که حاضر می شد توی دیگ ها می ریختند و کف آن را پس از جوش اول
 می گرفتند . به بوی خون و گوشت تازه، لاشخورها روی آسمان قرارگاه به پرواز آمده
 بودند . و سگ ها که در ساعات اولیه صبح، معمولاً پیرامون چادرها دیده نمی شدند،
 حالا همه جا آن اطراف ولو بودند . دهان دره های نیمه تمام می کردند که نشانه ترشح
 بزاق آنها بود و از جایی برمی خاستند و آن سوتر در جای دیگر لم می دادند . کودکان،
 روده گوسفند کباب می کردند که بوی آن همراه با بوی پشم سوخته که از کز دادن کله و
 پاچه برمی خاست، فضا را پر کرده بود . به جز سم حیوانات ذبح شده که آن هم مصرفی
 داشت و دور انداخته نمی شد، هر گوشت و شبه گوشتی که به دست آمده بود می باید
 همان روز پخته و خورده شود . پوست ها را نمک سود می کردند و دور از دسترس
 سگان، در مکان بلندی آفتاب می گذاشتند تا خشک بشود .

تهامه، هنگامی که بانو در چادر با امیر گفتگو می کرد حضور نداشت . اکنون در حین
 کار، بعضی زنان یا نوکران از اومی پرسیدند :

- به راستی امشب مگر خبری است؟

در پاسخ اولین نفر که این پرسش را از وی کرد، گفت:

- چه خبری مهم تر از این: ام سعدون می آید از بنی تمیم. عده ای مشایع اویند که شب می مانند و روز بعد می روند. خاتون می آید از قرارگاه پایین. عده ای نیز همراه اویند.

یکی از نوکران که مأمور هیزم گذاشتن زیر دیگ ها بود و جلو آتش عرق از سر و رویش می ریخت- عربی عمانی که پس از سال ها خدمت در دستگاه امیر هنوز به رسم دیار خویش عمامه به سر و شلوار در پا بسته به پا داشت، میان سخن دوید و گفت:

- او چه می داند چه به چیست. بپرسید آیا درست است که در حبشه گوشت را خام و بدون نمک می خورند؟ ساحلی های خلیج با لنج برای آنها نمک می برند و جایش برده می گیرند. یک دختر خوشگل را می شود با دو تالان نمک خرید و بعد در بازار مکه به سی سکه زر فروخت.

خلف آشپز که مشغول شقه کردن گوشت ها بود، از زیر سایبان به او بانگ زد:

- خف شو قیس. وگرنه می آیم نیم سوز توی حلقه می کنم. اگر این حرف به گوش امیر برسد توی پوست یکی از این دو شترت می کند و دستور می دهد با جوالادوز دو طرفش را بهم بیاورند و بدوزند.

تهامه می شنید لیکن سخنی نمی گفت. در میان نوکران و غلامان، کسانی غر می زدند و زیر لب شکایت می کردند:

- آخرین شب زندگی ما است. مطیری ها یک نفرمان را زنده نخواهند گذاشت.

- تو راست می گویی سیف. یک نفر ما را زنده نخواهند گذاشت. اگر من به جای امیر بودم، عوض دو شتر پیر و مردنی، صد تا می کشتم، همه جوان با گوشت های ترد و تازه. بهر حال فردا همه چیز غارت خواهد شد. با سر و روی بسته، سر مسلسل را می گیرند توی چادر- قررر. بعد پیاده می شوند با خنجر نوک برگشته، اولین کودک را جلو چشم مادرش می کشند: یالله زود بگو، جای طلاها کو؟!

گفته یا نگفته، هیچ کس از این اندیشه خالی نبود که به راستی شاید بعد از امشب برای آنان روزی و شبی دیگر در پی نبود. در هجوم های بزرگ قومی که رنگ شدید سیاسی داشت، رؤسا و اطرافیان رؤسا، بیش از هر کس در خطر مرگ حتمی بودند.

آفتاب بالا آمده بود و کار کردن در بیرون چادر لحظه به لحظه دشوارتر می شد. ثمیلا دستور داد تا شتر سرخ رنگش، ذلول را که به پره بینی اش حلقه نقره بود، زین کنند و به تهامه که در سایه یک چپر سرگرم کوبیدن کله گوسفندان به سنگ بود تا کرم درون مغز آنها از بینی شان خارج شود، گفت:

- بگذار این کار را کسی دیگر بکند. دختر. همراه من بیا به قرارگاه بالا.

معلوم بود که بانو قصد حمام کردن داشت. او همیشه در قرارگاه بالا که آب جاری تمیز داشت و غلامان ترددی نداشتند حمام می کرد. تهامه نیز شتری سوار شد. همین که راه افتادند و مسافتی از چپرها دور شدند، بانو که هنگام سواری عادتاً عقب جهاز می نشست و پشتش را به کمرگیر چرمی تکیه می داد، در حالی که پیشاپیش راه می سپرد، بی آنکه عقب سر را بنگرد آغاز سخن کرد:

- خوب، تهامه، اوضاع چطور است؟

- تهامه، بر خلاف بانو، هنگام سواری به قاج جلو می چسبید. هنوز آن قدر راه نرفته بودند که بدانند شتری که امروز کاکو به او داده است خوب است یا بد. با تکان دادن بدن و ساق پاها، حیوان را به جلو راند. همین که به وی رسید، پاسخ داد:

- بانوی من، آیا در خصوص جنگ می فرمایی؟ مردان قبیله این روزها نماز هم که می خوانند تفنگ را از خود دور نمی کنند. فرصتی به دست آورده اند تا اهمیت خود را به عنوان حامی ما زنها به رخ بکشند. در خواب هم که هستند شمشیر از کمر نمی گشایند. ثمیلا گفت:

- امیر مایل به جنگ نیست. حتی یک نفر در قبیله نیست که بخواهد قبول مسئولیت کند. و با این وصف تعجب است که همه رأی به جنگ داده اند. وضعی پیش آوردند که هیچ کس قادر به تغییرش نیست. اما من به جنگ کاری ندارم. من به صلح می اندیشم. به تو و برنامه خوبی که برایت در نظر گرفته ام. اگر جلسه شوری تشکیل شده بود، امیدواری زیادی داشتم که آزادی ات را از امیر بگیرم. او جلو اشخاص هم‌ریش خودش، مخصوصاً مهمان، همانطور که مثل کودکی شکفته و شادمان می شود، لطف و کرمش نیز گل می کند. اگر آدم موقع شناس باشد، در چنین وقت ها می تواند هر درخواستی از او بکند و جواب موافق بشنود. ولی توبه من نگرانی از بین دو نفر، دؤ بنده

یاردانقلی که صحبتشان را کردم، انگشت روی کدامشان گذاشتی. خب، این حق تو است که بخواهی تأمل کنی. حساب یک عمر زندگی است. شاید هیچ کدامشان نظرت را نگرفته‌اند. من از این جهت مبروک را عنوان کردم که امیر توجه به وضعیتش دارد. اگر تو پس از آزادی ات زنش بشوی، حالا نگوییم دویست یا دویست و پنجاه رأس بز و گوسفند، ولی دست کم صاحب پنجاه تا خواهد شد. این برای او که جز پیراهن پاره تنش چیزی ندارد خیلی است. مسلماً از سوی ما نیز صاحب جهیزیه ای خواهی شد. یک یا دو شتر ماده که شیر شما را بدهند، و در چادرتان را به روی مهمان باز نگاه دارند. با این همه به تو راستش را بگویم. به نام او و عدنان با هسته خرما فال گرفتم، هیچ کدام خوب درنیامد. اگر امیر قتل بکند و بخواهد برای کفاره گناهش بنده ای آزاد کند، باز هم بیم آن دارم که این بنده کسی غیر از تهامه بینوا باشد.

زمین موج دار و ناهموار، بعد از یک سربالایی ملایم اینک هموار شده بود. ثمیلا با آنکه همیشه اظهار ناتوانی می کرد و می گفت پشتش درد می گیرد، اما روی هم رفته سواری اش بد نبود. به حالت لوکه در زمین هموار، چنان مرکوبش را تند می برد که باد توی روسری اش می افتاد و گیسوانش را با رگه های سفیدی که در آن به چشم می خورد پریشان می کرد. از این نوع سواری که او را زودتر به مقصد می رساند لذت می برد. تهامه، افسار شترش را روی قاچ رها کرده و هر دو دست را به آن گرفته بود. با خود فکر می کرد زمانیکه امیر هرگز حاضر نبود در مورد آزادی وی بیندیشد، این گونه صحبت ها چه فایده ای داشت. در آن چند روزه، هر وقت فراغتی یافته بود توی چپرش از کرک بره برای اسب سعدون منگوله های رنگی بافته بود. اما مطمئن نبود که آنها را به پسر جوان خواهد داد. با خود می گفت اگر او در پی تصمیمی که از آن پیش وی پرده برداشته بود عازم راه می شد، روزی که به قبیله می آمد آنها را به او می داد. یا توسط کاکو به افسار زرقاء می بست. او تسلیم سرنوشت بود و حرفی نداشت اگر بعد از آزادی، زن یکی از دو مرد، هر کدام که پیش می آمد می شد. ولی با آن شوریدگی های عجیبی که از پسر پانزده ساله دیده بود، موضوع پیچیدگی پیدا می کرد. اما احساس می کرد که بهر حال می باید پاسخی به زن بدهد. گفت:

- بانو از دست من خسته شده اند. می خواهند زودتر از شرم آسوده شوند.

ثمیلا با چند نهیب شعف آلود، به طریق کودکانی که تازه سواری آموخته اند، در زمین که شیب پیدا کرده بود، ذلول را پیش راند و مسافتی از او فاصله گرفت. بر خلاف اسب که در سرازیری سنگین رو می شود، شتر در این گونه زمین ها تمایل پیدا می کند به دویدن. تهامه سرعتش را زیاد کرد و به وی رسید. او نیز شعف آلود ناله می کرد.

بانو، نفس کشید و در حالی که باد توی دهانش افتاده بود گفت:

- نه عزیزم، نه.

ایستاد و کاملاً به این سو برگشت. ادامه داد:

- منی که طعم تلخ تنهایی و محروم بودن از یک محبت معنی دار را سال ها است با هر رگ وجودم می چشم، نباید موجود بینوای دیگری از جنس خودم را به این آتش بسوزانم. منی که با آن شیوه ها نگذاشتم امیر نسبت به تو، یک کنیز زر خرید و امه شرعی، دست از پا خطا کند، می باید این احساس را هم داشته باشم که یک انسان نمی تواند تمام عمر تنها باشد. آدمیزاد جویای محبت است که آن را طبق خلقت خدایی اش در وجود همسر پیدا می کند. از قدیم گفته اند سر با همسر.

چون شترش جوان و راهوار بود دوباره پیش افتاد. دوباره ایستاد تا دختر به او رسید.

گفت:

- درون و بیرون قبیله، همه این تصور را دارند که اگر امیر تو را آزاد نکرده و دست را زیر سنگ نگاه داشته است تقصیر بانو است، این اوست که نمی گذارد کنیزش در سن بیست و چهار یا بیست و پنج سالگی به سرانجامی برسد و زندگی خودش را تشکیل بدهد. چون او را در نوزده سالگی به مردی دادند که عصای کجش با هیچ آتشی راست نمی شد، حالا دق دلش را سر این بیچاره و می کند. این بگو مگوها که هر جا می روی توی این قبیله به گوش می رسد، حتی خالوزاده هایم را علیه من برانگیخته است. اما در این میان هیچ کس نیست که بگوید راه چاره چیست. و من با چه نیرنگی می توانم این مرد را بر سر رحم آورم که تو را آزاد کند. من و تو در دست مردی افتاده ایم که عوض افسار عادی چرمی یا پنبه ای که حیوان را آزار نمی دهد، چوب توی بینی شترش می کند. و به خونابه ای که از زیر چوب روان است اهمیت نمی دهد. زن اول او - یعنی در حقیقت زن دوم و بنا به گفته بعضی ها زن سومش - زیرا دو تای قبلی مرده اند - بله زن

او خاتون، پیش از اینکه من به این قبیله بیایم، در حالی که هنوز چشم‌هایش می‌دید از او دور بود. عروس او بنت قادر، پس از مرگ شوهر جوانش، فرزند امیر، تصمیم گرفت تا عمر دارد نام هیچ مردی را به زبان نیاورد. یک فداکاری بزرگ. اما چه کسی نمی‌داند که پدر فرزانه‌اش شیخ قادر، مرد قدرتمند بنی تمیم که هم پای امیر است و از جهاتی حتی قدرتمندتر، این اجازه را به او نداده است. به او اجازه نداده است که به قوم خود برگردد و شوهر کند. چرا؟ زیرا نمی‌خواهد خود را پیش ریس قبیله از تنگ و تا بیندازد. و از این گذشته، بین آنها از نظر استفاده از چاه‌ها و چراگاه‌ها، حساب‌هایی هست که می‌باید به همان شکل و روش خودش بماند و تغییر نکند. اینها است عزیزم فایده زن یا عروس یا کنیز امیر یا هر بزرگی در قبیله عرب بودن.

جاده شنی نرم در این موقع زیر پای شتران، به زمین فشرده و سختی که رگه‌های سنگی داشت تبدیل شده بود. و با آنکه حیوان‌ها با احتیاط بیشتری گام برمی‌داشتند، سفتی زمین در هر حرکت به اندام سواران منتقل می‌شد و کوفتگی‌شان را باعث می‌شد. ولی تا مقصد راهی نمانده بود. بانو گفت:

- با این همه من امشب خیلی امیدوارم. امشب باید به هر وسیله‌ای شده حکم آزادی‌ات را به امضاء او برسانم و برای همیشه چوب به خون آلوده را از توی بینی‌ات درآوردم. چنانچه در منظورم موفق شوم، این شتر را که شش سال است به من خدمت می‌کند-

تهامه یک‌ه خورد، با آه بریده‌ای توی سخن او دوید:

- آه، نفرمایید بانو. نه، نه، من خودم را جلو می‌اندازم و مانع دست آنها می‌شوم. من نخواهم گذارد شتر خوبم را ذبح بکنند. برای چه باید او را ذبح کرد. چشم‌های درشت سورمه کرده‌اش را. گوش‌های کوچک زیبایش را. سوراخ بینی تنگش را. رنگ سرخ مرجانی‌اش که در تمام قبیله نظیر ندارد. حیف نیست که دستور کشتن چنین حیوان نازنینی را بدهید؟!

ثمیلا گفت:

- چه کسی از کشتن حرف زده است. هنوز پس از سال‌ها زندگی در بادیه و حشر و نشر با بدوها، نمی‌دانی ذلول یعنی چه. ذلول یعنی شتری ماده که به خاطر سواری

گرفتن از پشتش، نگذاشته و نمی گذارند آبستن بشود. او نیز مانند تو هنوز معنی جفت را نفهمیده و طعم جفت گیری را نچشیده است. یک شتر از چهار سالگی می تواند آبستن شود و بزاید. شترهای ماده هم سال و هم گله او، بعضی ها شاید تا به حال پنج بار صاحب کره شده اند، و این بیچاره همچنان محروم از نسل مانده است. آنهم به خاطر زنی که خود محروم از نسل است. آیا، آیا شرم آور نیست؟

زن چهل و پنج ساله که در خویشتن داری و وقار قومی زبانزد همه بود، گریه اش گرفته بود. اما سختی راه و گرمای روز که پیراهن را از توی شانه ها به تن خیس از عرقش چسبانده بود، جلوه هر نوع احساس زدگی را می گرفت. به جای گریستن خندید و ادامه داد:

- پس تو دعا کن و بگو ای خالق انس و جن و همه وحوش روی زمین و زیر زمین، این شتر را هر چه زودتر به جفت دلخواهش برسان! بگو، بگو. می خواهم از زیانت بشنوم. این دعا را برای حیوان بردباری که به من خدمت کرده است بکن.

تهامه، شرمزده خندید. هر دو دست را سست از قاج زین رها کرد. روی زین پهن و بزرگ، موج خورده و بریده بریده تکرار کرد:

- خداوندا، ای خالق انس و جن، این شتر ماده را، ذلول سرخرنگ بانوی مرا، هر چه زودتر به جفت دلخواهش برسان!
ثمیلا افزود:

- من هم می گویم آمین یا رب العالمین. دعایی که کردی برای غیر بود. اما شامل خودت هم می شود. این را بدان که آدم، موقع دعا پیش خداوند حقی پیدا می کند. رب تعالی هیچ وقت دوست ندارد زیر دین بنده اش باشد. حالا مطمئن شدم که امشب به مرادم خواهم رسید. یا امشب به مرادم خواهم رسید یا هیچ وقت. می خواهم شگردی بازی کنم که قبلاً نکرده ام. اگر موفق شدم و آزادی ات را گرفتم، آن وقت پیدا کردن مردی که دستت را توی دستش بگذارم کار دشواری نیست. می خواهم سال دیگر همین موقع، بچه ای به بغل داشته باشی. یا دست کم مثل شتر که بعد از جفتگیری دمش را بالا می گیرد و معلوم می کند بار گرفته است، با ویاری که به سراغت آمده است نشان بدهی که چیزی توی شکمت هست. تو همان روزی که به این قبیله آمدی وقت همسربابی ات

بود. از آن زمان تا حالا بشمار بین چند دختر کمتر از پانزده سال در قبیله شوهر کرده و صاحب کره شده اند.



اخباری که از دو سوی دره بزرگ می رسید می گفت که تقریباً بیشتر قرارگاهها آن شب با ذبح شتر یا گوسفند، دم و دودی راه انداخته و ولیمه هایی برای قوم خود تدارک دیده بودند. پیش از آنکه پرتوهای درخشان هور با بلندی کوهها وداع گوید و غروب دیرپای دره فرا برسد، سعدون سوار بر اسب اصیل نجدی کبود رنگش زرقاء که کاکل بلند و یال ها و دم آویخته داشت با هفت سوار زبده از گرد راه رسید. سواران، از عشق خداگونه ای که به وی داشتند، شانه به شانه اش می تاختند. مانند یک تن واحد، نمی خواستند قدمی تنهایش بگذارند. در صد قدمی چادر دیوانی، جلو چپر میرشکار که در حقیقت مهر امیر بود و اسب های خاصه و شترسواری اش را نگه می داشت، قبل از آنکه زرقاء کاملاً به حالت توقف درآمده باشد، پیاده شد. شمشیرش را که در اصل به امیر تعلق داشت و یادگار ارثی خانواده بود، بی غلاف به کمر بسته بود. طرف راست زین اسب، تفنگی توی جلد چرمی به طور مورب خودنمایی می کرد، و کفل حیوان از قطره های درشت عرق می درخشید. قطار فشنگی را که چپ و راست از روی پیراهن سفید، حمایل سینه داشت مرتب کرد. تف به زمین انداخت تا شن هایی را که هنگام تاخت، همراه باد توی دهانش رفته بود و زیر دنداننش می آمد، از خود دور کند. از جام شیری که به دستش داده شد نوشید. لب هایش را با پشت دست پاک کرد و با گامهای شمرده و بلند به سوی چادر بزرگ قدم برداشت. رفتارش مردانه بود. جز اینکه شرم می کرد سر بلند کند و در چهره خدمتکاران و غلامانی که دست از کار خود کشیده و از گوشه و کنار به تماشایش آمده بودند بنگرد. و این شرم بیش از هر چیز در خطوط اطراف دهانش و پشت لبش که موهای کم پشتی بر آن رسته بود جلوه داشت که اندیشه ای را آشکار می کرد. گویی می گفت، آری، این منم، فرمانروای آینده قبیله و ارباب شماها. می بینید که از هر حیث شایستگی اش را دارم. هنگامی که سر خم می کرد تا به درون چادر برود و کمر شمشیرش را نگه می داشت که ته بلند آن به زمین نخورد، قلبش اندکی می زد و نمی دانست با چه کلامی و چه کیفیتی پدر بزرگ را که چند ماهی می شد ملاقات

نکرده بود، سلام گوید. امیر، در صدر چادر، سر جای همیشگی اش نشسته بود، دقیقه ای طول کشید تا فهمید جوانی که وارد چادر شده و به او تعظیم کرده است، کسی جز نوه دلبندهش نیست. همچنین پس از آنکه این جوان پیش دوید و دست او را بوسید، که هنگام خم شدن نوک شمشیر برهنه اش به زمین خورد، لحظه هایی طول کشید تا توانست اولین جمله را جور کند و برای رفع سکوت به زبان آورد. چشمانش نمناک و صدای زمختش خش دار شده بود، سرانجام گفت:

- پسر، کجاها هستی. چیزی نمانده بود که شناسمت. مثل این که قرارگاه پایین و چادرهای کعب و بنی تمیم به تو خوش تر می گذرد تا اینجاها. عجمی می گفت گویا تدارک هایی می بینی. او را مرخص کرده ای و در عوض، سوارانی را دور خودت جمع کرده ای. بگو موضع چیست. چه نقشه ای داری و کجا را می خواهی ضمیمه قبیله بکنی. اگر سرّی است و تا به حال به کسی نگفته ای، به من هم نمی خواهد بگویی. اصراری ندارم که بدانم. قدرت در حفظ راز، اولین خصیصه رهبری است. و آن کسی که می خواهد رازی را از آدم بکشد، بدترین دوست او است. قدیر را گفته ام حالا که با تو کاری ندارد، همین جاها دور و بر چادر دیوانی باشد و به وضع تفنگ ها برسد. به وضع تفنگ ها برسد که چند تا داریم. و فشنگ های آنها را در سر دست بگذارد که عوضی برندارند. نمی دانم تفنگ های لوله شیپوری حالا به درد می خورند یا نه.

هوم، هوم، بزرگ شده ای فرزندم. رشد کرده ای و قدی برافراشته ای. اما هنوز جا داری. تا زمانی که ته شمشیرت موقع راه رفتن به زمین نخورد، جا داری که قد بکشی. چهارماه می شود که تو را ندیده ام.

معلوم نبود در پی کدام اندیشه که به مغزش آمده بود، ناگهان پرسید:

- آیا تهامه تو را دید؟ این دخترچه علاقه ای به تو دارد. فقط زنده است که اسمت را بشنود. اسمت را که می شنود از جا می پرد. توی چپرش برای زرقاء مشغول درست کردن منگوله بود. و دیدم که شعری را زمزمه می کرد. در وصف زرقاء. همانکه زمانهای بچگی ات همیشه می خواند. خوب، اگر او تو را دوست نداشته باشد پس کی را دوست داشته باشد. برای خودت جوانی شده ای فرزندم.

پیرمرد که زیر تأثیر عوالم پدر- فرزندی لرزشی، در صدایش پیدا شده بود، خیلی

زود بر خود تسلط پیدا کرد. زندگی در بادیه همین بود. آن کس که تا دیروز کودکی بود و با فلاخن به جنگ گنجشک‌ها می‌رفت در یک شب مردی می‌شد و قطار فشنگ چپ و راست حمایل‌شانه هایش می‌کرد. سعدون، بدون این که برگردد، قدمی عقب رفت تا جلدش بهتر او را ببیند و به گفتارش توجه کند. حمایل شمشیرش که سنگینی می‌کرد بقیه پیراهنش را از یک سمت بالا کشیده، و ناراحتش کرده بود، ولی توجه نداشت. در حالی که رنگش به شدت مهتابی شده بود گفت:

- پدر، از خودت شنیدم که روزی فرمودی جان بر کف نهاده از عهده هر کاری برمی‌آید.

درنگی کرد و شمرده‌تر افزود:

- من تصمیم دارم به طائف بروم. به طائف می‌روم و آنجا منتظر می‌مانم. آن قدر منتظر می‌مانم تا او توی شهر ظاهر بشود.

پیرمرد، همچنانکه عادت پیران است و گاهی بلندتر از آن چه باید بانگ برمی‌دارند، ناگهان عنان از دست داد و با آهنگ شوق زده‌ای گفت:

- آه، داستان جالبی است. داستان شورانگیز قابل توجهی است. از خداوند به موسی که در حلقه فرعونیان افتاده بود خطاب رسید، بنگر که در دست راست چیست؟ موسی به دستش نگریست. حیرت کرده بود. پاسخ داد، بار الها چیزی جز یک چوب در دستم نیست. فرمود بینداز چوب را. که انداخت و همان اژدهای معروف شد. تو خنجر داری و تفنگ داری ولد. و خنجر و تفنگ در دست کسی که جان بر کف نهاده خیلی کارها می‌تواند بکند. ولی اول بگو چگونه می‌خواهی وارد شهر بشوی؟ سوار بر اسب با شمشیر و تفنگ و این قطارها که حمایل داری؟ مسلم است که تو را با هر عده‌ای که همراهت هست می‌گیرند و بی معطلی تسلیم چوبه دار می‌کنند. تو و هر کس همراهت هست، که یقین دارم افراد کاملاً فداکاری هستند، یکی یکی و از بیراهه وارد شهر می‌شوید. سه نفر از اهالی طائف را نام می‌برم که هر کدام در این غائله زنده مانده باشند به تو در انجام نقشه ات کمک خواهند کرد. تفنگ یا خنجر یا هر سلاحی و وسیله‌ای که لازم داشته باشی در اختیار خواهند گذاشت. زاد و راحله‌ای برای هفت شب راندن- به عبارت نان، که اگر آرد هم داشته باشید بد نیست. خرما که بهتر است با

کشک بخورید. لیمو عمانی که رفع عطش می‌کند. و البته پول، که آن را در جای مطمئنی مخفی خواهی کرد. دعای من بدرقه راه تو است. شب‌ها می‌روی، و روز در حاشیه نخلستان یا کنار چاهی که سایبانی و سایه‌ای داشته باشد استراحت می‌کنی. اگر درست بروی و راه را گم نکنی، سپیده‌دم روز پنجم به طائف می‌رسی. صبر می‌کنی و غروب، پس از تاریک شدن هوا وارد شهر می‌شوی. از بیراهه و به همان ترتیبی که گفتم. عدنان را با خودت ببر که راه را از روی ستاره‌ها در این فصل می‌شناسد. و همین که به مقصد رسیدی، او را پس بفرست. و توجه داشته باش که چون در تاریکی راه می‌سپری، چه بسا که خودی را بیگانه، یا بیگانه را خودی تصور کنی و روی این اشتباه دست به کارهای نخواستہ بزنی. اسم شبی معین کنی و با آن اگر دور هستی به هم آشنایی بدهید. خب، که این طور حالا کی قصد حرکت داری؟

- همین امشب. با رخصت از امیر. وقت را نمی‌خواهم تلف کنم.

- همین امشب؟ نه، این قدر شتاب لازم نیست. تا فردا صبر کن. قبیله بنی طی از داشتن جوانی چون تو به خود می‌بالد. و خدا را چه دیدی. شاید این مأموریت بزرگ را از روز ازل در ملکوت اعلیٰ به نام تو نوشته‌اند. شیر مادر حلالیت. تا جهان به پا و آدمیزاده به جا است، آوازه‌ات برقرار خواهد ماند. تاریخ عرب، مردان بزرگی به خود دیده است. تو نیز در زمره یکی از آنان خواهی بود. عبدالعزیز بدون گفتگو پس از فتح طائف، عزم مکه و مدینه را خواهد کرد. شاید همین حالا اردویش را برای این کار تدارک دیده است. مقدمه الجیش او با عده‌ای حدود پانصد سوار، در جنوب منطقه ما اتراق کرده است. نمی‌دانم فرمانده این نیرو کیست. و تازه اگر هم می‌دانستم فرقی نمی‌کرد. آنها قصد حمله به ما را دارند. برای من از جانب امیر نجد شاخه زیتون نیاورده‌اند. ما را دارند به جنگی می‌کشاند که آن را نخواستہ ایم. اگر غیر این بود، اگر این اردو و هر کس که فرماندهی‌اش را دارد، خیال داشت پس از استراحت شبانه، روز بعد به سوی مکه برود، با فرستادن پیامی از مأموریتش و هدفش به من آگاهی می‌داد. و آنگاه من در مقابل، به رسم عرب، برای او نان و نمک می‌فرستادم. مشک‌های آب با نان و خرما می‌فرستادم. قصد آنها به طور مسلم دسترسی به این دره است. و چه با جنگ بر ما مسلط شوند چه دوستانه و به عنوان میهمان هوار قبیله شوند در هر حال تا

مدتی که پایانش را خدا می داند، و شاید برای همیشه در این دره جاخوش خواهند کرد. نقشه آنها است که از این منطقه به عنوان سرپلی برای حمله به مکه استفاده کنند. اهالی مکه چنانکه خبر می رسد، گروه گروه در حال فرار به جده یا هر جا که پیش بیاید هستند. علی فرزند ارشد حسین، مثل بچه روباهی از طائف به مکه پیش پدرش گریخته و برای مردمان بزدل این شهر، وحشت را ارمغان برده است. گویی راه ورسم دلیری در این دوره، قوم عرب را ترك گفته است.

سعدون گفت:

- ولی نه همه آنها را پدرجان. من امشب می مانم که نگویند نوه امیر از ترس جاننش قبیله را ترك گفت. اما چنانکه بر می آید این اردو، بی نواتر از آن است که بتواند از جای خود تکان بخورد.

امیر گفت:

- نگران نباش. تکان خواهد خورد و به دیدار ما خواهد آمد. ماری که حلقه زده اما تکان نمی خورد، بر حذر باش که زنده است و با چشم هایش تو را می بیند. نصیب آنها مرگ بی شکوه و ننگ باری است که اندیشه خونخواهی و انتقام قوم، در پی آن ننگ بارتر خواهد بود.

او دست به کمرش گرفت، نالید و از جایش برخاست تا به استقبال زن بزرگش خاتون که همراه ام سعدون، خبر ورودش توسط یک غلام داده شده بود، برود. قصد داشت برای نرمی کمرش در خنکی هوای دم غروب، تا هوا روشن بود ساعتی اسب سواری کند. میرشکار او سبحان در پایین چادر، اسبش را زین کرده و آماده نگاه داشته بود. به پسر جوان که مؤدبانه از سر راهش کنار می رفت، به عنوان آخرین کلام، برگشت و گفت:

- سر تو پیش من محفوظ است. تا کی؟ تا آن زمان که با خوشحالی خبر پیروزی ات را بشنوم. و همانطور که گفتم برای کامیابی ات در هر نماز دعا می کنم. اسم شب ما در وقایع امشب، زرقاء است. برو و به اطلاع سواران برسان. برگرد و وضع یکایک را به من گزارش کن.

همراه خاتون و ام سعدون، عده ای در حدود هفتاد مرد وزن، و از جمله میروحید

کاتب و دو نوکرش بودند، که همگی در چادر بزرگ آرמידند. اما چون ثمیلا یا کنیز صاحب اختیار، ثمیلا هیچکدام حضور نداشتند، بدون آن که چیزی جز آب نوشیده باشند، پس از چند دقیقه دنبال ام سعدون برخاستند و به قرارگاه وسط، نزدیک پرچین شبانان که جایگاه این زن بود رفتند. میروحید کاتب، مردی بود پنجاه ساله. با شانه های چاق که او را قوزدار می نمود. سری کوچک و تاس و ریش پهن که اگر کفیه اش را کنار می گذاشت، از پشت سرش به بیننده سلام می کرد. چون چشم هایش تاب داشت، هنگام صحبت با اشخاص، نگاهش را به زیر می انداخت. هنگامی که امیر با او تنها می ماند، چنین آغاز سخن کرد:

- می خواهم به پیشوای بزرگ اسلام، سیدنا و مولانا شریف حسین، نامه ای بنویسم.

او با سیمای خندانی که نشانه آسایش و رفاه زندگی در صاحبش بود فوراً پاسخ داد:

- سوادم را همراه آورده ام یا امیر.

امیر گفت:

- سواد اگر با نکته بینی دیرانه همراه نباشد به درد نمی خورد. اما من به فراست تو در طول این سالها ایمان آورده ام. در این نامه که خود سر کار همین شب بدون فوت وقت زحمت می فرمایید و از راه مخصوص همراه محافظ به مکه می برید و می ایستید تا جوابش را بگیرید و بیاورید، چند مطلب هست که باید با استادی و ظرافت گنجانده شود. اولاً سال ها است که این قبیله و عشیره های وابسته اش راهداری نمی گیرد. و هر اقدامی از طریق شورای عشایر کرده ایم دست ما از توی کوزه، خالی برگشته است. حق زواری، بله حق زواری که چون بین دو شهر مقدس واقع شده ایم بیشتر از هر طایفه ای مستحقش هستیم - و اگر چه نجدی ها ممنوع الحج اعلام شده اند، هنوز زوار بشمار می آیند. در طول تمام سال و مخصوصاً ایام مبارک، از این راه می آیند و برمی گردند. آیا ما هم باید مانند پاره ای از قبایل، راه بر کاروان ها ببندیم و جاده ها را عمداً ناامن بکنیم؟

اینطور، اینطور شروع خواهی کرد:

- سرور ما و پیشوای ما شریف بزرگوار مکه، رهبر عرب و جهان اسلام - بعدالعنوان، قضیه طائف همه ما را تکان داد.

نه، نه، این تیکه را اصلاً لازم نیست بنویسی. می نویسی دل های مشتاق ما متأسفانه از وقایعی که هر روز - نه، نه، نه، این هم شروع خوبی نیست. اظهار تأسف آنهم در آغاز یک نامه، اثر خوبی نمی گذارد. و خواننده از همان ابتدا به دلش می گذرد که پاسخ ندهد. خود تو، خود تو می دانی چطور شروع کنی. ما نامه عبدالعزیز را پاسخ نگفتیم. تهدیداتش را وقع نهادیم. و تطمیعاتش را به هیچ گرفتیم. حقیر، جاسم بن لثال که چند بار در سلک اعضاء شورای عشایر در سالهای جنگ و بعد از آن، در مکه معظمه به دست بوس نایل آمده ام، خاطره آن دیدارها را چون جان شیرین حفظ کرده ام.

کاتب، در پشت میز پایه کوتاه، قلم در دست، کلام او را برید:

- عبدالعزیز برای شما نامه داده است؟

آری، و تو باید این نامه را بخوانی که بهتر و با فراخ دستی بیشتر، مطالب را انشاء کنی.

میرشکار او سبحان که از سالها پیش، یعنی از آن زمان که اربابش دیگر به سبب پیری شکار نمی رفت، وظیفه اش را تغییر داده و سر نگهبان قرارگاه شده بود، هم اکنون اسب زین کرده را که کهر سالخورده ای بود، آورده و جلو چادر نگاه داشته بود. امیر، ساعت بغلی اش را که چاپ بمبئی پشت قابش بود بیرون آورد نگاه کرد. با ساعت روی دیرک چادر دو دقیقه اختلاف داشت. دوباره رو به کاتب کرد:

- روزهایی که در مکه به انتظار گرفتن پاسخ می گذرانی، به شورای عشایر که دفترش در خیابان معاهده است سر می زنی و سر و گوش آب می دهی که چه خبرها هست. کی می آید کی می رود و به طور کلی روحیه ها در چه کفه ای است. هر خبری و تصمیمی باشد آنها اطلاع دارند. آیا علی فرزند ارشد پیشوا که از طائف به مکه رفته است، در جنگ آینده قصد دارد دفاع شهر را رهبری کند؟ اصلاً باید دید دفاعی در کار است؟ و یا اینکه به امید ابابیل نشسته اند تا ریگ بر سر ابره و فیل های جنگی اش بریزند؟ این را نیز طوری در نامه ات بگنجان. اما نه، نامه باید دور از هر گونه کنایه باشد. آن بیچاره، با فراریان همه رنگی که از هر شهر، مخصوصاً طائف، دورش را گرفته اند، حالا دردهای خودش را دارد. بهر حال، در موضوع حقوق راهداری و روار، باید اشاره های متین و معقولی آورده شود تا زمینه ای باشد برای ادعای جدی ما

در فرصت مناسب بعدی - و بعد هم البته موضوع حمله ای که امشب از جانب مطیری های مهاجم انتظارش را داریم . اما نویس که آنها در وضع بدی هستند و در این حمله ، شکستشان قطعی است .

گفتار او با لحن کسی ادا می شد که اطمینان داشت طرف خود ناگفته همه چیز را می دانست و در هر مورد اشاره ای کوتاه بس بود . در حالی که طومار جلد چرمی را از زیر تشکچه اش بیرون می آورد و به او می داد ، تنهایش گذاشت و از چادر بیرون رفت . بانگ زد :

- آهای کاکو ، این تهامه کجا است که امروز پیدایش نیست . برای میروحید چای درست کنید . او به رسم ایرانی ها چای را بهتر از قهوه دوست دارد . پس مهمانان ما کجا رفتند ؟ اصلاً نفهمیدم کی ها بودند و چه برنامه ای برای امشب خود داشتند . خوب ، این قدر هست که شام را پیش ما باشند . هان ، هان ، معذرت می خواهم . بعضی آقایان اینجا هستند . می توانیم با هم حرف بزنیم و ببینیم چه وضعی داریم و چکار باید بکنیم .

در حالی که قدیر عجمی و عربی از بنی تمیم ، زیر رکابش را می گرفتند سوار شد . او سواره و عده ای در ملازمتش به حال پیاده ، تا مسافتی که هنوز جلو دهانه اسب در دست میرشکار بود ، صحبت کنان و رأی زنان پیش می رفتند . بعد ، امیر افسار را محکم تر گرفت . نیش رکابی به بغل اسب زد و با چهار نعل سبکی از عده فاصله گرفت .



ماه در بدر کامل بود ، و مهمانان امیر ، از بنی تمیم و بنی طی که زن و مرد در دو گروه جدا از هم در جلو چادر دیوانی شام می خوردند ، برای دست بردن توی سفره یا دیدن چهره های همدیگر ، نیاز به چراغ یا مشعل نداشتند . مشعل بزرگ خدا ، بدون دود و بو و صدا ، روی سر آنها اندکی متمایل به افق با حرکتی نامحسوس به سوی یلندی های غرب ، نور می افشاند و گستره عظیم بیابان را مثل روز روشن کرده بود . مانند همه وقتی که کاری بزرگ در پیش است و هر کس باید فوراً برخیزد و دنبال وظیفه ای برود ، شام با شتاب و در سکوت کامل برگزار شد . آشپز امیر ، خلف که مرد همیشه بشاشی بود و به علت باد فتق ، به هنگام راه رفتن مثل کسی که دو سطل پر آب در دست دارد به طرفین نوسان می کرد ، با ملاقه ای پر از روغن ، از پشت مهمانان دور می گشت ، و هر کس که

با چربی میانه بدی نداشت، سخاوتمندانه روی پلوش می ریخت. غلامی عمانی نیز شربت می گرداند که در آن هل و گلاب بود. قاشق چوبی دم برگشته و خوش تراش توی قدح چینی معروف به گل دختری، که سرویس کاملی از آن را برای امیر از جده آورده بودند و از وسایل تجملی سفره او بود. هر کس هر چه شربت می خواست با قاشق برمی داشت و می نوشید. حالا آسمان منطقه، پس از غروب تدریجی منظومه معروف به قلب الاسد، هوا آن قدر گرم نبود که شکم ها از زیادتی نوشیدن ورم بکند و راه نفس بگیرد. چهره ها، به خصوص در مردان، لاغر و سیاه، و نگاهها ته کشیده، بی حال و نیاز- خواه بود که از رنج تابستان حکایت می گفت. لیکن پیامی داشت که با نسیم پاییزی در ارتباط بود و بردباری عظیم انسان را در تحمل سختی ها با تبسم گونه ای از عمق وجود برمی تاباند. غذای شتربانان و ستوریان را در دو مجمعه مسی لبالب از برنج که لای آن گوشت و دنبه بود، برای آنها به حضیره فرستاده بودند. امیر در صدر مجلس، خاموش و سر به زیر سرگرم خوردن بود. گرچه علاقمند بود مهمانانش به اشتها بخورند، اما بر آن روحیه نبود که طبق عادت همیشگی، نظری به دور سفره بیندازد و بعد تیکه گوشتی را با دست از میان مجمعه بردارد و به آن سوی سفره برای کسی بیندازد دورتر از این جمع مردانه زنانه، غیر از سگ ها که دم به دم حلقه را تنگ تر می کردند، کسانی نیز دیده می شدند که عوض بشقات یا سینی، روی نانهاشان پلو ریخته بودند، که در خاموشی گدامآبانه، روی زمین یا توی دامن می خوردند و به جان امیر دعا می کردند. شماره این بینوایان که جزو قبیله بودند اما جا و مکان درستی نداشتند و به آنان ذاب می گفتند، هر دقیقه که می گذشت افزون تر می شد. پیراهن های تیکه پاره داشتند. و پارگیها را از سرشانه ها و اطراف بدن گره زده به زور قل هوالله نگاه داشته بودند. چنان از گرسنگی بی رمق بودند که اگر ملخ جوشانده که در انبار دیوانی از سالها پیش بود، به آنها می دادند، دست دهنده را پس نمی زدند و با ولع می خوردند. خلف، احساس کرد که ممکن است نتواند از عهده آنها برآید. دست کم تا سفره به پا بود می باید به نحوی جواب آنان را می داد. گوشت تمام شده بود. اما پلو هنوز بود. در میان گروه، کسانی دیده می شدند که به عمر خویش بوی برنج نشیده بودند. خلف با خود اندیشید به جای گوشت، خرما به آن بیفزاید. اما این فرصت را نیافت. گرسنگان پلو ندیده که

چشمانی گرسنه تر داشتند، با طی دایره‌ای، از پشت چادر دیوانی به جایگاه آتش حمل‌بردند. آتش اجاق‌ها هنوز به خاکستر ننشسته بود، و کنده‌هایی روی هم با دود کم می‌سوخت. خلف، آخرین دیگ را برده بود توی چادر. اما انتظار او با وضع پیش آمده بیهوده بود که باقیمانده پلو را بگذارد برای روز بعد. از شرم و دستپاچگی سرخ شده بود، و هر کس می‌آمد کفگیری پر می‌کرد و توی دامنش می‌ریخت. پیرمردی مشتش هایش را پیش آورده بود. با سر و روی لرزان و چشم‌هایی که دود می‌زد، تا لحظه‌ای که پلو را نگرفته بود نمی‌دانست چه کرده بود. هنگامی که می‌خواست بنشیند و مائده آسمانی را که خلف توی مشت‌هایش ریخته بود بخورد، متوجه شد که دیرک چادر در حلقه بازوهایش بود.

پس از صرف شام، از آن جهت که آب به وفور نبود، مهمانان، دهان را با دست، و دست را با هر چه که نزدیکتر به آنها بود، از قبیل بند چادر یا حصیری که رویش نشسته بودند، و اگر آن هم نشد، ریش و سیل یا لباس خود پاک کردند. مردان، بند حمایل یا کمر بند را که شمشیر یا خنجر آنان را نگاه می‌داشت، راست کردند و برخاستند. زن‌ها که بعضاً کودکانی همراه داشتند، هنوز در قسمت چپ مشغول خوردن بودند. امیر، عباى دودی رنگ مليله دوزی شده روی دوش، حالا پس از خوردن، پس کشیده، توی دهانه چادر به پشتی تکیه داده و پاهای درازش را رویهم انداخته بود. تسبیح درشت دانه‌ای از کهربای زرد در دست داشت که توی مشتش می‌گرداند و گاهی بی‌هیچ اندیشه روشن یا نیمه روشنی به آن خیره می‌شد. میروحید کاتب نام‌اش را نوشته و بدون اینکه منتظر شام بماند از آن جهت که مأموریت فوری بزرگی در پیش داشت، به صوب قرارگاه پایین روان شده بود تا همان شب با دو نفر از نوکران کارآزموده از راه مخصوص به مکه حرکت کند. امیر، ضمن این که تصویر مرد ریش‌پهن را با عبایی که بر سر انداخته بود و در تاریکی هامون، روی جهاز بلند شتر خم و راست می‌شد و جاده‌شن پوشیده را می‌برید، از جلو نظر می‌گذراند، رویه سوی مرد عربی که در حضورش نشسته بود و سیمایی زمخت شبیه کنده درخت داشت و گفت:

- تا فرو نشستن ماه و تاریک شدن بیابان، وقت زیادی داریم. می‌شود پشت چشمی گرم کرد. خوشبختانه افراد چنانند که پنداری در انتظار واقعه‌ای نیستند و شبی مانند هر

شب را می گذرانند. با این روحیه که مشخصه مردان این دره است و چیز تازه ای نیست، آنها خوب خواهند خوابید، و خوب هم از مهمان ناخوانده پذیرایی خواهند کرد. می‌خواهم که از این بی خردان بخت برگشته و راهزنان از خدا بی خبر، یک نفر درنرود که خبر برای عمده قواشان ببرد.

مرد عرب که نامش فؤاد بود و صورت باریک و دراز با شیارهای طولی شبیه درخت توت داشت، و سیبل ضخیمی، نیم سفید نیم سیاه از توی بینی عقابی اش بیرون زده بود، ساعت بغلی اش را از جیب بیرون آورد و مدتی طولانی به آن نگاه کرد. حالت شادابی به گفتارش داد و گفت:

- دشمن در آن وادی خشک و بی گیاه نمی تواند توقف کند. یا باید همین امشب به حمله بیاغازد، یا فردا صبح قبل از آنکه ظهر برسد، مانند زالو جلو آفتاب سوزان خشک شود.

امیر، تسبیح کهربایی را مثل حلقه ای دور مچ پیچاند. همان دست را به نشانه تهدید بلند کرد. پیروزمندانه به چپ و راست نظر انداخت. چشمهای درشت و خمارگونه اش برق زد و گفت:

- همچنانکه در بیابان یا توی یک چادر، افعی شاختاری را می کشند و از روی نفرت و کین ضربه های پیاپی بر مغزش فرود می آورند، آفتاب نخلستان که از همه جا به زمین نزدیک تر است، نیزه های بی امانش را بر پیکر آنان خواهد کوفت و در یک ساعت کارشان را خواهد ساخت. این بخت برگشته ها مسلماً حالا از جای خود تکان خورده اند. بنابراین تا سه یا چهار ساعت دیگر، یعنی زمانی که ماء می نشیند، در بئرسلمان خواهند بود. از مسیری که جایگاه سیل بهاره است و ریگ های درشت آب شسته دارد حرکت خواهند کرد. غافل از این که ما در تاریکی شب بیداریم و با شمشیرهای برهنه و تفنگ های پر شده، بی صبرانه برای دیدارشان دقیقه شماری می کنیم. مدتها بود از جنگ خبر نداشتیم، و زندگی را جز خوردن و شکر خدا را گفتن نمی دانستیم. آیا در بین دوستان، این قامت های رشیدی که می بینم، کسی هست که تارهای دلش از شوق جنگ نلرزد؟ آیا کسی هست که از مردن در راه دفاع از ناموس قبیله هراس داشته باشد.

صدا را عمداً بلند کرد تا همه، حتی زنها بشنوند. از صف مردان که نامنظم و درهم، کنار ایستاده، منتظر دستور بودند، آهنگی به گوش رسید:

- هیچ کس. لا ولله.

زنی که روی چانه اش خالکوبی درشت داشت، و در حالت نشسته، یک سر و گردن از همه جمع بلندتر بود، با ادایی خوش که گفتارش را قوت می بخشید، سر و گردن را موج داد و گفت:

- یک نفر آنها را نگذارید زنده در برود و خبر ببرد. طائف مزد ترس خود را گرفت. اگر آنها جنگیده بودند عزت و شرف را کفن جوانان خود کرده بودند، نه شرم و خفت را. تف به طائف با این ننگی که بالا آورد!

امیر، سینه راست کرد و گفت:

- مرحبا به این قول. اگر آنها جنگیده بودند دشمن را پشت دروازه های شهر میخکوب کرده بودند. و آنگاه عشایر، یعنی همان فرصت طلبان پرچم به دستی که پس از سقوط شهر از چهار طرف به غارتش دست زدند- و حقش نیز جز این نبود- همان عشایر از پشت بر آنان می تاختند و تا نفر آخر کارشان را می ساختند. آیا در هجوم پیشین آنها به جده، همین سرقوشت نصیشان نشد که سال های سال اندیشه هرنوع تهاجم را از سر به در کردند؟ مزد ترس همیشه خفت بوده است. خوشحالم، خوشحالم که از یک زن چنین کلام استواری را می شنوم.

ثمیلا که لباس نو در تن، بین چادر عقب و گروه زنان درآمد و رفت بود و پندارهای دیگری در سر داشت، به میان سخن آمد:

- امیر هرگز در عمرش مثل امشب شادمان نبوده اند.

امیر تسبیح را از دستی به دست دیگرش داد. از هیجان سخن گفتن خون به چهره اش دویده بود. گفت:

- چرا شادمان نباشم. سرنوشت عرب بادیه همین است و راه دیگری نیست. چرا باید از مردن ترسید. دشمن با هر عده سواری که داشته باشد در ورود به الحجر غافل است که مردان بی باک ما پشت هر تپه در کمین نشسته اند. اما کاری به آنها نخواهند داشت تا زمانی که خوب پیش بیایند. این دستوری است که داده ام و اینجا دوباره تکرار

می کنم. اگر پناهندگان عزیزه ای را مستثنا کنیم که چادرهاشان را به رسم قوم خود پهلوی به پهلوی زده اند، باقی کومه ها فاصله دار و پراکنده اند که نیروی مهاجم را به کام می کشد و فرصت حمله را از دستش می گیرد. این کومه ها که بر بلندی واقع اند، با درها همه رو به جنوب یعنی در سمت پیدا شدن دشمن، می بینند، در حالی که خود دیده نمی شوند. حتی اگر توی چادر دراز کشیده باشند، در نور ستارگان آسمان و کمترین جنبش را از فاصله های دور تشخیص می دهند. بنی تمیم و کعب از دو جناح بر آنها می تازند، و ما که در قلب قرار داریم و هدف اصلی مهاجمین هستیم، از پیش رو. جز از آسمان راه فراری نخواهند داشت.

سینه اش را صاف کرد و افزود:

- و گمان می کنم همه می دانند که در آن دقیقه ها هیچ آتشی نباید روشن باشد که بوی دود را نسیم در هوای سبک شب به دماغ آنها برساند. از کشیدن سیگار باید خودداری بشود و سگ ها را مانع شد که به استقبال آنها بروند. زنگ شتران یا بزهای پیشقراول را باز کنید یا توی آن کهنه بگذارید که صدا نکند.

یک نفر که صدای بمی داشت و شادی از هر کلامش می بارید از میان مردها گفت:

- سگ های ما تبیل اند و فقط به بوی گرگ و کفتار از جا تکان می خورند.

کسی دیگر از توی قسمت زنها گفت:

- گیرم که آنها شکست بخورند و تار و مار بشوند. بعدش چه؟ آیا به این فکر کرده اید که ... من این را می خواهم پرسیم ... آیا به این فکر کرده اید که وضع را از آنچه هست بهتر نکرده اید. آیا اگر با این جماعت از در صلح در می آمدید بهتر نبود.

صدا صدای نافذ و طنین دار بنت قادر، مادر سعدون و عروس بیوه امیر بود که سکوتی عمیق و اندیشناک ایجاد کرد. عاتکه، محبوب قبیله و به شدت مورد ستایش همگان بود. وقار او در شیوه بیانش و طرز شمرده ای که کلمات را ادا می کرد احترام انگیز و جلب کننده بود. او سپس با اطمینان قوی تری افزود:

- حتی اگر یک نفرشان زنده در نرود، چطور ممکن است خبر به گوش آن یاغی از

دین برگشته که این آتش را روشن کرده است نرسد؟

به نظر می آمد که امیر در برابر این منطق در مانده شده بود. می خواست چیزی بگوید

اما زبانش دردهان نمی گشت. سرانجام، چنانکه پنداشتی با تسبیح دستش حرف می زند، آهسته گفت:

- زن، تو عقلت نمی رسد. تو چه می فهمی دنیا چه خبر است. بهتر است، بهتر است (او بر خود مسلط شد) جواب را از پسرت بخواهی که برای انتقام گرفتن از آن مرد کمتر بسته و با یاری خواستن از خداوند پای به رکاب گذاشته است. برای من و امثال من که عمر خود را کرده ایم، دو روزه باقی مانده در هر وضعی باشد سپری می شود و ابداً مسئله ای نیست. او و جوانانی مثل او هستند که تصمیم می گیرند. من می میرم، اما این قبیله زنده خواهد ماند. هان سعدون، کجا هستی، مادرت جواب می خواهد. بیا بگو که می خواهی با دشمن صلح بکنی!

سعدون که با هفت سوار همراهش به مأموریت قرارگاه پایین رفته بود، به هنگام مراجعت چون دیرتر رسیده بود، در حالی که غلام بچه ای اسبش را دور می گرداند تا عرقش خشک شود، روی سفره ای کوچک در پشت چادر مشغول خوردن شام بود. کاکو را صدا زده بود و از او می پرسید تهامه کجا است و چه می کند که جلو چشم نیست. رئیس غلامان امیر، هنگام عصر در طول چند دقیقه ای که پسر جوان در حضور جدش بود منگوله های دست باف کنیز را از توی چپرش آورده و به کلگی زرقاء وصل کرده بود. سعدون که فقط پس از سوار شدن و مسافتی راه رفتن متوجه منگوله ها شده بود، به خواجه باشی گفت که می خواهد از تهامه قدردانی بکند. مرد با هیکل کوچکی که داشت خم شد و بغل گوش وی با صدای زنانه اش آهسته گفت:

- آقای من، زنها دارند توی چادر کوچک خوشگلش می کنند.

او از التهابات پسر جوان آگاه نبود و نمی دانست که سعدون می خواست وی را وسیله کند تا ملاقات کوتاهی را قبل از ساعت حرکتش به سوی طائف با کنیز خوبرو در میان یکی از چپرها ترتیب بدهد. با همه شوری که در سر داشت، بدون این ملاقات به نظرش می آمد که قدم گذاشتن در راه چنان مأموریتی برایش دشوار بود. اما او نتوانست با کاکو بیش از همان چند کلمه حرف بزند و توضیح بخواهد که به چه منظور دارند کنیز پدرش را در چادر آرایش می کنند. برخاست کمر راست کرد و به این سوی نزد امیر آمد که صدایش زده بود. مانند شاگردی که می خواهد قبل از دیگران به پرسش معلم پاسخ

گوید، شتابزده گفت:

- با دشمن صلح خواهیم کرد، اما پس از آنکه ضرب شست مردان ما را چشید. حتی مرغ، هنگامی که دست توی لانه اش می برند تا تخمی را که کرده است بردارند، این دست را بی پاداش نخواهد گذارد. لاقلاً نوکی به آن خواهد زد. امیر با بانگ رعد آسا گفت:

- مرحبا، مرحبا، چه زیبا پاسخی، چه دلربا سخنی! نه تنها بی باک و جسور، که هوشمند و فرزانه هم هست. او خون بنی طی در رگ دارد و باید که چنین باشد. آن شمشیر حقّاحق زبینه کمری جز تو نیست که نام دودمان پدرت و قبله ات را زنده نگاه خواهی داشت. اسامه بن زید را پیش رویم می بینم که در شانزده سالگی به امر رسول خدا فرمانده سپاه شد و با عده کم بر اردوی رومیان در اردن تاخت و انتقام خون مسلمین را از آنان گرفت. بله، حقیقت است. اگر مهاجمان می دانستند که طائف دفاع خواهد کرد، به آن حمله نمی کردند. حتی گرگ، و قتی به گله می زند، تا میش دنبه پرواری هست به سراغ قوچ یا بز نمی رود. قوچ شاخ می زند و بز سر و صدا راه می اندازد. بله، حقیقت است. روشن تر از این ماه که روی آسمان می تابد. همه نگاه کنند و ببینند. او ما را می بیند که نیتی و اندیشه ای جز شکر نعمت الهی را در قلب های خود نداریم. گروه اشرار را نیز می بیند که در یک منزلی این منطقه اتراف کرده اند و نقشه های شومی برای ما کشیده اند. آنها این راه دشوار را بی خبر و در حرکت شبانه نیامده اند مگر این که بخواهند بر قوم ما بتازند و خون پاکشان را، کلهم اجمعین، بر زمین جوشان بریزند. به شهادت اراده ای که این چند روزه از اهل قبیله، زن، مرد، پیر، جوان، دیده ام، آنها در این وادی تن به زمین خواهند سایید و به سزای نیات پلیدشان خواهند رسید. خوب، بعدش چه؟ یک زن است که سؤال می کند. بعدش که خبر به گوش عمده قوای آنها می رسد چه پیش خواهد آمد؟ در جنگ احد، زمانی که پیامبر بزرگوار ما، صل الله علیه وسلم، از یارانش جدا ماند و مشرکین در پی اش بودند، به غاری پناه برد و درنگ کرد. داستان را می دانید که ابوبکر رضی الله عنه نیز همراهش بود. و میدانید که تعقیب کنندگان با آنکه از جلو غار گذشتند از معجزه پرودگار به درون آن نرفتند، و پیامبر بی آسیب از معرکه جان به در برد. منظورم ذکر این نکته است. بعدها یک روز کسی از

ایشان پرسید، اگر دشمن وارد غار می‌شدو شما را می‌دید چه می‌کردید؟ به سادگی فرمود در این صورت از آن سو بیرون می‌رفتیم. که البته آن سوی غار بسته بود و راه گریزی نداشت.

امیر، مانند کسی که احساس خستگی مفرط کرده باشد- حالتی که غالباً پس از یک هیجان عاطفی شدید که تلاشی درونی را ایجاب نموده برای پیران دست می‌دهد- سر را با ریش انبوه بر روی سینه خم کرد. با خود می‌اندیشید که اگر در بنده اراده‌ای باشد، حق تعالی نیز به کمک می‌آید و با دست توانای خود هر محالی را ممکن می‌سازد. تنها سرشت‌های لرزان، یا شکاک و دودل هستند که هیچ کاری را با اطمینان و ایمان درست نمی‌آغازند و هرگز نیز به جایی نمی‌رسند. فرستاده‌اشناس لیکن مرموز عبدالعزیز، بار دوم دیدارش با او، ظاهراً نه به منظور بیم دادن و توی دل خالی کردن یک طرف، بلکه به خاطر قرب دادن و بزرگ کردن طرف دیگر، از فیصل‌الدویش، بازوی راست عبدالعزیز و مردی که همراه و همدوش وی، عجلان، حاکم ریاض را به آن شکل غافلگیرانه کشت و شهر را تصرف کرد، نام برده بود. و مانند رازی که نمی‌باید فاش شود اما شده بود، افزوده بود، این او یعنی فیصل است که با اردوی بیست هزار نفری اش همچون ستاره دنباله‌داری از افق قبیله عبور خواهد کرد. و احیاناً چند شبی شخص ایشسان زحمت افزای دولترای امیر خواهد بود. امیر، این موضوع را که می‌توانست در میان قبیله رعب ایجاد کند، تا این لحظه به هیچ کس نگفته بود و قصد نداشت بگوید. دشواری اگرچه بزرگ بود اما فائق آمدن بر آن محال نبود. بیرون رفتن از آن سوی غار که کوه بود و راه گریزی نداشت، آن چیزی بود که خداوند از صاحبان اراده استوار و پویندگان راه حق می‌طلبد.

پیرمرد، با آنکه از دقایق روح زنان ظرافت و حساسیت خاصشان نسبت به خونریزی و قتال آگاه بود، در اندیشه اش به بیوه جوان حق نمی‌داد که در جمع زنان سینه سپر کند و آن کلمات ناخجسته را بیان نماید. از همه بدتر اینکه او هنوز خاموش نشده بود و همچنان می‌غرید. گفتار حکیمانه وی را که برای مقابله با خطر، توکل را توصیه می‌کرد، نشنیده گرفته، از دیدن پسرش با آن صولت و سطوت، بیشتر به هیجان آمده و توی زنها و لوله‌ای راه انداخته بود. شنیده نمی‌شد که چه می‌گفت. یعنی امیر که

گوش های تیزی نداشت نمی شنید. اما هر چه می گفت اعتراضی تند و مهار گسیخته به سر تا پای واقعه بود. چیزی که ظاهراً بیش از همه خشم زن جوان را برانگیخته و آتش به جانش ریخته بود، این بود که فرزندش تا این دقیقه مقاصد خود را به دقت از وی پنهان کرده بود. شب ها مدتی بود در روشنایی ماه با جوانان قبیله برنامه هایی اجرا می کرد. چهار شب و روز پیاپی بود که به کلی از او خبر نداشت. گمان می کرد پیش مادر بزرگش، خاتون آمده و باهمبازی های این قبیله ایش سرگرم شده است. اما بیچاره پسرزن، حالا می گفت او را ندیده است. عاتکه غر می زد. اشتلم می کرد و در میان پرخاش هایش می گفت که می خواهد برخیزد و آن قطارها را از کمر و سینه پسر حرف نشنوش باز کند و ببندازد توی آتش. امیر، گیج و آشفته از آن همه سر برداشت. به چپ و راست نگه کرد. بی صبری و خشم پیرانه که کوشیده بود تا جلوی او را بگیرد از حرکاتش نمایان بود. دستش را به یک طرف گشود و پرسید:

- او چه می گوید؟

خاتون ناینا، که مانند هر ناینا از راه گوشه های زنده بود- زنی که همان دلسوزی ها و بلکه شدیدتر و خاموش ترش را نسبت به نوجوان قبیله داشت، صورت کوچکش را که چین های بی نهایت ریز و یک دست و فراوان داشت به این سو کرد. با لحن پرسوز و گداز و کش داری که ته لهجه ترکی آن اندکی آزارنده بود به سخن در آمد:

- او می گوید، او می گوید من طاقت دیدن داغ دیگری را ندارم.

این، نه عیناً گفته خود عاتکه، بلکه ترجمه ای و ماحصلی از گفتارش بود. پنداشتی زنهای منتظر همین یک جمله بودند تا حق هق گریه شان به شیونی آرام و مویه ای فروخته تبدیل شود. خروش آنان توی مردان نیز سرایت کرد. بنت قادر در میان گریه اش می گفت:

- فرزاندگی امیر که ما را از جنگ با ترک ها دور نگاهداشت کجا رفت. از این به بعد آرزوی شب هایی را که آسوده سر بر بالش می نهادیم و خواب های خوش می دیدیم باید به گور ببریم. آیا این است معنی رییس قبیله گی؟! در انجمنی که می کنید راه جنگ می پوید و با این کارها خشم بت بزرگ را به این سو جلب می نماید. چرا؟ زیرا که از قلب مادران بی خبرید و آنها را برای اظهار نظر و رأی، در نشست های خود راه

نمی دهید. و اگر زنی در کنار این نشست ها گوشش به شما بوده و حرف هایی را شنیده است، احساس مادری نداشته یا شاید حتی از عقده دلش، می خواسته جنگی پیش بیاید تا مادران این قبیله در سوک جوانان خود بنشینند.

عاتکه بنت قادر، مادر سعدون، خشماگین و کینه توز، بند از پای زبان برداشته و این سخنان بی محابا و مسلسل را از دهان بیرون می ریخت. اگر گفتار یک مرد در آن جمع پتکی بود که با صلابت بر سندان برهنه فرود می آمد، یا شمشیری که بر سپر آهنین می خورد و ناله زنگ دار فولاد به گوش می رساند- کلمات یک زن، در حالت زبوتی و ضعف، سنگی بود که بر جام شیشه می آمد. و کدام قلب است، هر چند خشن و پینه دار، که از دیدن گریه زن به جنبش نیاید و سستی نگیرد؟ در میان این سستی های عاطفه انگیز که مرد و زن را در دو سوی چادر به جوشش آورده بود، زنی که بچه یک ساله اش ونگ می زد و شاید از درد گوش ناراحت بود، بی آنکه شام درستی خورده باشد، از ناعلاجی برخاسته بود و او را دور می گرداند. نمی دانست کجا رود و چکار کند. توی گوش کودک اولولو می گفت و خود بیش از او بی تابی می کرد. اما بچه آرام نمی گرفت. امیر که از ابتدا بی آنکه چیزی بگوید موافق نبود سفره زنهارا نزدیک مردها بیندازند، و چون انداخته بودند کج خلق شده بود، حالا ناگهان همچون آتشفشانی که ناگهان سر به شعله نهاده، فوران کرد. بانگ بر آن بیچاره زد:

- بینداز جلو سگ این بچه ریفوی مردنی را! اصلاً نشنیدم زنک چه گفت. آتیکه، توی این قبیله مگر تو فقط یک نفر مادر هستی و کره ای داری؟ یا مگر خیال کرده ای نویرش را آورده ای؟! بچه تو، نوه من، با دیگران هیچ فرقی ندارد. بلکه او باید پیشاپیش همه به استقبال خطر برود. که آماده است و می رود. مرگ او در راه شرف قبیله، عروسی همه ما است. روزی که او بمیرد و همه شما در غمش اشک بریزید، من خندانم. به خدا سوگند که از ته دل شادانم.

عاتکه از گریه باز ایستاد. ظاهراً مایل بود پس بنشیند. در حالی که توی عده زنهارا، به تدریج پشتش را به این سو کرده بود، با لحنی ملایم تر گفت:

- حتی اگر آن زمان بود که دخترها را برای اینکه دست و پا گیر نباشند و در جنگها به چنگ دشمن نیفتند و جزع و فزع نکنند، از همان ابتدای تولد زنده به گور می کردند، از

خدا می خواستم که او دختر باشد نه پسر. ولی این بخت کج من بود که آرزویم برآورده نشد. تا همین پریروز مهره های رنگین نظر قربانی به گیسوانش بسته بودم. و اگر از چادر بیرون می رفت-

او کلامش را به پایان نبرد. زن بچه گریه ای ظاهراً غم بزرگتری نیز داشت. شوهرش دو شب پیش رفته بود به پایین دره که از نخلستان مقداری چوب و شاخه بیاورد که هنوز بازنگشته بود. امیر که تازه این را از یک نفر می شنید، با آرامشی نسبتاً بازیافته گفت:

- خوب، پس ما چکار باید بکنیم. شوهر او را یا نگاهداشته اند که بلد راهشان باشد برای آغاز هجوم، یا با نوک خنجر کارش را ساخته اند. ما انجمن کردیم و به نتیجه رسیدیم که جز جنگ چاره نداریم. حالا شما زن‌ها با این آه و ناله ها و آخ و اوخ ها می گوئید که پرچم سفید بالا ببریم، و از دشمنی که بهر حال ما را آسوده نخواهد گذاشت، با سلام و صلوات استقبال کنیم: آیا این است راه و رسم عرب؟ اگر می گوئید پیش از آنکه به زانو درآمده باشم، و در وضعی که جوانان قبیله، این شاخ شمشادها که می بینید، مانند ذوالفقار علی آماده کارزارند، از میان شما زن‌ها عده ای را سیاه پوشیده و قرآن به دست بر شتر بشانم و بفرستم پیش دشمن به زندها، این، کارمن نیست. دشمنی که سرشت وحشی دارد و در این راه پیمایی مرگ و زندگی، مانند مار زخمی می خواهد انتقامش را از ما بگیرد. دشمنی که خدا می داند چه عده از نفراش را در وادی، آنجا که تپه ها در دو ساعت جا عوض می کنند و جهات اربعه درهم فرو می روند، از دست داده است، با چنین دشمن خوار شده ای ما میل نداریم صلح بکنیم. در نبرد فردا حتی زخمی هاشان را امان نمی دهیم. زیرا برای معالجه آنها وسیله نداریم. احساسات رقیق زنانه و عواطف انسان دوستانه در مورد آنها بی معنی است. شما مادرها و خواهرها، اگر حنساء یا اسماء یا سمیه هستید، برای فرزندان، برادران، و شوهران خود باشید نه برای راهزنانی که آسودگی ما را برهم زده اند. مجروحان دشمن را در دشت رها سازید تا با ناله هایی که هر دم ضعیف تر و ضعیف تر می شود زیر آفتاب داغ جان تسلیم کنند. کرکس ها برای خدمت کردن به آنها همیشه آماده اند. آه و ناله و آخ و اوخ، گریه و اشک بی معنی- بر خیزید بساطتان را جمع کنید و بزنید به چاک. بروید به چادرهای خودتان و منتظر بمانید تا دقیقه ای که ماه می نشیند و تاریکی در دشت خیمه می زند. مانند همان

دختران ناخواسته ای که زنده به گورشان می کردند، به مردان اجازه می دهم که هنگام فرا رسیدن دشمن، هر دهان گریانی را در اطراف چادرها به بینند با ساچمه پر کنند، و آهنگ های شوم ترس و نومیدي را که از شمشیر خصم کاری تر است به سرعت خاموش سازند. اینجا بیابان است، و بیابان رحم نمی شناسد. ما فقط به این فکر می کنیم که فردا خورده نشویم. پس فردا هر واقعه ای پیش می آید اهمیتی برایمان ندارد.

خوی آتشین پیرمرد که سال های قبل از آن در یک لحظه قبیله را برمی انگيخت و به پیشواز مرگ می فرستاد به سراغ وی آمده بود. با آنکه احساس می کرد در چنین شبی می باید شادمان بود و همه کس را به شادمانی تشویق کرد، دیگر قادر به این کار نبود. پس به امید آنکه شاید خلقتش عوض شود، برخاست و با قامت خمیده به درون چادر رفت. گفت:

- باید ببینم این مردك در آن وقت کمی که داشت، شتابزده چه نامه ای نوشت و به مکه برد. مسوده اش هست. قلیان مرا بیاورید توی چادر.

ثمیلا که نیش گزنده گفتار ام سعدون را با خویشتن داری باتووار، اخلاقی که امتیاز همیشگی اش بود و به همان سبب امیر دوستش داشت، تحمل نموده و مطلقاً خود را به نشنیدن زده بود، با سیمای باز و مهمان نوازش به درون چادر رفت. علاوه بر چراغ های بادی دسته دار که برهر دیرك به میخ آویخته بود، شمع های بخوردار معطری نیز فاصله به فاصله درجا شمععدانی های پایه بلند برنج، کار دمشق، در هر گوشه روی زمین می سوخت. بانو، شوی خشمگین را دلداری داد و با نجوایی گفت:

- به گفته زنها که از روی احساسات آنی است توجه نکن. آزرده گی تو در این موقع همه چیز را خراب خواهد کرد. زبینه نیست که مهمانانت را تنها بگذاری. قلیانت را بیا بیرون بکش. خواندن نامه را بگذار برای فردا. فؤاد منتظر آخرین دستورات تو است که چکار بکند. گفته ام به خلف که برای سواران قهوه درست کند.

امیر هنوز درست سر جای خود قرار نگرفته بود. پرسید:

- تهامه کجا است. از ظهر تا به حال پیدایش نیست. مگر دستش توی حنا است که توی جمع نمی آید. او را سرشام هم ندیدم. بگو قلیانم را بیاورد اینجا.

ثمیلا لبخند زد:

- درست فهمیده ای، تهامه دستش توی حنا است. با همان دست ها قلیانت را آماده کرده است و می آورد اینجا.

امیر دقیقاً توجه نکرد که او چه گفت. با نگاهی غرق در اندیشه های سر درگم، پیشانی اش را از جای شقیقه ها بین انگشتان گرفته، خاموش بود. جنگ ناخواسته ای که بر آنان تحمیل می شد پایان خوشی نداشت. و با این وصف او عالماً عامداً زروق قبیله را به سوی ورطه ای می برد که نجات از آن تنها با معجزه امکان پذیر بود. اگر او در دیدار آن روزش با شیخ حنیف، بزرگ طایفه کعب، عوض جنگ و قتال، از صلح و مدارای با دشمن سخن گفته بود، مسلماً پیرمرد نیز زمزمه ای دیگر سر می داد و کارها احتمالاً به گونه ای دیگر می شد. مسئله اینک تنها نه بر سر بقا یا فنا ی بنی طی بلکه بر سر تمام حجاز و حاکمیت خاندان هاشمی بود. انگلیسی ها، این رویاهای پیر میدان سیاست، چنانکه ظاهر قضایا نشان می داد، پشت هاشمی ها را خالی کرده حتی اردو کشی های عبدالعزیز را که هواپیماهای همیشه در گشتشان از روی آسمان می دیدند به حاکم نشین مکه خبر نمی دادند. همان گونه که عاتکه می گفت، و با اشک و آه مادرانه می گفت، آیا فی الواقع درست بود قسب سبیل بزرگی را با تاریخ هزار و چند صد ساله به دمب دراز "مشرکان" بستن و با چنان سرعت به لب پرتگاه بردن؟ در این سقوط، مسلماً او بیشتر زیان می دید تا حکام مکه. کوچکترها پامال می شدند و بزرگترها با مصالحه ای جان به در می بردند.

پیرمرد، در میان اندیشه ای که لحظه به لحظه گیج ترش می کرد، خش خشی شنید که از جامه ای ابریشمین بود. و بوی عطری که مشام جانش را در یک دم پر کرد. سر به زیر از بین انگشتان نگاه کرد. چنین به نظرش رسید که خواب می دید. تهامه، یا فرشته ای به شکل و شمایل تهامه، صنوبر قد، در جامه یک دست سفید و با صندل های چوبی گلداز که فقط نوک آنها از ذیل جامه پیدا بود، خرامان پیش آمد. درنگ کرد تا او متوجه حضورش بشود. خم شد و باهمان خرام دلنشین زنانه، قلیانی را که آورده بود جلوش گذاشت. طربوش منجوق دوزی شده به سر، و روبند پولک دار ململ و مانند شاخه پرباری خم می شد تا قلیان بلوری را که از بدن آن آب می چکید جلوش بگذارد، چنانکه عمدی بودن کارش آشکارا محسوس بود، بی آنکه زانو خم کند در طول تمام قامت خم

شد. و به این وسیله اجازه داد آستین های لغزان پیراهن تا هر جا ممکن بود بالا برود و ساعد سیمگونش که از مج به پایین خطاب شده بود نمایان گردد. امیر از آن همه زیبایی و شکوه یکه خورد. مج دستش را گرفت و با فشار ملایمی روی تشکچه نزدیک خود وادار به جلوسش کرد. گفت:

- تهامه، این زنهار، همجنسان تو، واقعاً خیال کرده اند من میل به آدمکشی دارم. چون می گویم شادمانم، خیال کرده اند از ته دل به این کار راضی ام. هان، تو چه فکر می کنی؟

اما دختر، مانند عروسی در حجله زفاف سر به زیر داشت و سخنی نمی گفت. پیرمرد افزود:

- موسی علیه السلام، هنگامی که قبطی ستمکاره را در شهر کشت ناراحت شد. رو به آسمان نمود و گفت پروردگارا بر خود ستم کردم، مرا آمرزیده دار. چه چاره هست. همه ما از وضع ناخواسته ای که بر قبیله تحمیل می شود پیشاپیش از خداوند سبحان طلب آمرزش می کنیم.

او صدایش را پایین تر آورد. گفت:

- دخترم، متشکرم که راز را حفظ کردی. خداوند نگهدارت باشد. در خصوص آن نامه حرف می زنم. به تو بگویم که دیگر رازی در میان نیست. ثمیلا حالا می داند که این نامه برای من فرستاده شده. اما به او نگفته ام که تو آن را برایم خوانده ای.

لبهای دختر جوان، از زیر روبنده اش جنید:

- می دانم که او می داند. صحبت های شما را با میروحید کاتب از توی چادر می شنیدم. بانو هم بود و می شنید. من تمام مدت بعد از ظهر تا همین حالا توی چادر بودم.

امیر، با شمایق یا روبنده او را که مانند نقابی پشت نما از روی کلاه جلو صورتش افتاده بود و نیمش از تور بود بالا زد و در چشم های درشت سرمه کرده اش که مژگان بلند و ضخیم داشت خیره شد. درشتی این چشمان حیرت او را برانگیخت. از دو سوی کلاه ترکی، زنجیری طلایی به شکل نیم دایره، روی یک طرف صورتش آمده و او را حسابی خوشگل کرده بود. گونه های اندک برآمده اش تا لاله های کوچک گوش، غازه

مالیده، موها روغن نارگیل زده، و سر تا پای وجودش عطرآگین و عروس وار بود. پس از گذشت دهسال، اولین بار بود که او را چنین آراسته و زیبا می دید. موضوع چه بود؟ و ثَمِیلاً چه نقشه ای داشت؟ بیچاره دختر که کنیزی بیش نبود، اختیاری از خود نداشت. آیا بانو که هنوز جوان بود و توش و توان و هوش و هوسی داشت اما آرزوهای سرخورده اش پای شکسته و له شده ای بود مانده در زیر تنه شتر، در این روزهای سخت و باریک، به انگیزه های نامعلومی نمی خواست شوهر را در میان قبیله دست بیندازد؟ اگر او نیتش صاف بود می باید ده سال پیش این کار را می کرد.

هنوز همچنان دست او را که خنک تر از ساقه گل مینا به هنگام بهاران بود، در دست داشت. هیچ زمان و در هیچ حالت مانند امشب کنیزش چنین نرم خو و نخجیر گونه نبود. دستش را رها کرد و گفت:

- به من بگو تهامه، مگر امشب در قرارگاه خبری هست که من نمی دانم. مردان قبیله در شبی که فردایش به جنگ می روند خضاب ریش و کاکل می کنند. دست ها و پاها را حنا می بندند. دست حنا بسته کمتر عرق می کند و محکم تر شمشیر یا قبضه تفنگ را نگاه می دارد. پای خضاب کرده داغی رکاب آهنی یا شن صحرا را بهتر تحمل می کند. و آنگاه شهادت در حالت خضاب، طبق روایات، منقول است که ثواب بیشتر دارد. رسم خضاب در شب جنگ، از قدیم در قبایل بوده و هنوز کم و بیش هست، اما برای مردان. به من بگو، این چهره را امشب برای که گلگون کرده ای. و کدام یار است که در این ساعت از ساغر چشمان سیاهت شراب خواهد نوشید؟

کنیز خوبروی که جلو او زانو زده بود نکوشید تا بر خیزد. سایه مژگان بلندش بر گونه ها افتاده بود. زیر لب به نرمی پاسخ داد:

- هیچ کس.

امیر از نو گفت:

- عشق احتمالی تو نسبت به کسی در قبیله به هیچ وجه غیر طبیعی نیست. گناه هم نیست. زیرا در این چادر- بله، تو در زیر این چادر نباید از گفتن حقیقت ترسی داشته باشی. آنهم حقیقتی که خداوند روایش دانسته و بنابراین حق است و شرف است. به خود او سوگند اگر بگویی که کسی را می خواهی آزادت می کنم تا مثل نگینی که روی

حلقه انگشتی قرار می گیرد و زیباترش می کند، به او برسی و زندگی ات را چنانکه درست داری و شایسته اش هستی بنا کنی. پس بگو موضوع چیست. این جوان سعادتمند که چون تو انتخابش کرده ای پس بر زندگی اش را دارد، اگر فردا در میدان کارزار با دشمن کشته شود، گناه ناکامی هر دوی شما به گردن من خواهد افتاد. بگو تهامه او کیست؟

دختر، دوباره لیکن این بار قوی تر زمزمه کرد:

- هیچ کس!

امیر چنانکه پنداشتی می خواست بهتر بشنود، گوش دم دهان او برد. دوباره دستش را در دست گرفته بود. و همچنانکه انگشتان زمختش پوست نرم ساعد او را می آزرده، موهای زیر ریش و سبیلش گونه اش را آزرده. رندانه و دیرباورانه، سئوالش را تکرار کرد: هیچ کس؟

- بله، هیچ کس!

دست او را رها کرد:

- خوب، همین را می خواستم بدانم. می خواستم کاملاً مطمئن شوم که تو زیر آسمان بادیه جسم و روح به یکسان سالم مانده است. تو تا به حال به این چادر تعلق داشته ای، اما از این به بعد وضع برعکس می شود. از این به بعد چادر به تو تعلق داشت. تو سزاوار آتی که بهترین مزد وفاداری ات را از دست من بگیری. همچنان که او نیز سزاوار است در چنین موقع بهترین پاداش را از من بگیرد. برو، برو توی مهمانان و بگذار اگر نمی دانند همه بدانند. همه ببینند و گواهی دهند که در بنی طی یک چنین گوهر درخشانی هست. آری، آری، به خدا سوگند که از هر حلالی به او حلالتر خواهی بود. روزی که تورا از مکه برای من آوردند و وارد چادرت کردند، مانند بره ای که تازه از مادر متولد شده، می لرزیدی. سرم را بالا کردم و گفتم خداوندا از گناهانم درگذر. پس از آن نیز در طول این ده سال هرگز، نه، نه، هرگز طور دیگری به تو نگاه نکردم. هر بار که توی این چادر هیکل خرامانت را دیده ام، چشمان بی نورم فروغ گرفته است. اما فوراً مانند دعایی که سی کنند با خود گفته ام، خوشا به حال آن مردی که از این دختر صاحب فرزند می شود. دوشیزه ای که صداقت و وفا را از فرشتگان دارد و در معصومیت و

حضور قلب از آنان نیز برتر است. آخ، واخ، امان از پیری. اسب سواری امروز عصر گویا به من نساخت. درد پشتم دوباره می خواهد شروع شود.

پیرمرد از همان وقت که بیرون چادر نشسته بود احساس درد در کمرش می کرد. بیشتر از آنکه نتیجه اسب سواری باشد از هیجانی بود که هنگام آن سخن ها به وی دست داده بود. به شدت سابق نبود لیکن میل به شدت داشت. هنگامی که به کمک تهامه روی بسترش به حالت نیمه طاقباز دراز می کشید با خود گفت:

- حتی اگر درد به شدت دفعات پیشین برسد خودم را نگه خواهم داشت.

آیا به راستی این دختر زیبا نیست. بله، او حقی دارد و باید هر چه زودتر به حقش برسد. امانت خدا را به خود او برخواهم گرداند.



هر چه می گذشت شب آرامتر و لطیف تر می شد. از شرق چادر دیوانی و حاشیه جالیز، زنجیره ای صدا می کرد و زنجیره ای از دورتر به آن پاسخ می گفت. چوپانان و ستوریانان که شام خوبی خورده بودند، در قرارگاه وسط سرخوش بودند. از جمع آنها بانگ نی و ریاب به گوش می رسید که چون هنوز گرم نگرفته بودند گاهی تا چند دقیقه خاموش می شدند و دوباره آغاز می کردند. در وادی به هنگام جنگ ها و حمله ها همیشه چنین بود. قومی که تدارک شبیخونی را می دید، مردانش از همان سر شب در سکوتی غمبار پشت زین ها و جهازها می رفتند و زیر جل پاره ای می آرمیدند تا آنکه ناگهان برخیزند و به سرعت آماده راه شوند. اما طایفه ای که شبیخون بر آن واقع می شد چنانچه از واقعه اطلاع قبلی داشت، در انتظاری جانکاهتر از خود شبیخون، خواب بر افرادش حرام می شد. می نشستند و برای هم قصه می گفتند. یا در نور ستارگان به شادی می پرداختند و با این وسایل روحیه ها را بال نگاه می داشتند.

در لحظه ای که هنوز بانگ نی و ریاب چوپانان آن قدر بلند نشده بود که از قرارگاه امیر به خوبی شنیده شود، سواری که اسبش را به سرعت رانده بود، نفس زنان و عرق ریزان از گرد راه رسید و قبل از آنکه پیاده شود اعلام کرد که اتراق کنندگان زیر نخلستان در حال پیش آمدن به سوی دره هستند. این مرد را فؤاد بن رضوان، عربی که در حضور امیر بود، در دهانه میل گمارده بود تا جنب و جوش دشمن را به دقت زیر نظر داشته باشد و

خبرش را در وقت حرکت، به سرعت برای او یا ریس قبیله بیاورد. امیر هنوز توی چادر بود. از همانجا گفت:

- پس اگر شکی در میان بود از بین رفت که این عده قصد مکه را داشتند. مردان ما بهتر است کم کم به محل های در نظر گرفته خود بروند. و همچنانکه شکارچی در کمین گاهش منتظر شکار می ماند، منتظر بمانند. موفقیت آنها مانند همان شکارچی بسته به این است که تا چقدر بتوانند خود را از شکار پنهان نگاه دارند.

او سپس ثمیلا را خواست، و توسط وی زن بزرگش و همچنین ام سعدون را احضار کرد که اندکی دیرتر به درون چادر آمدند و نشستند. عاتکه حالت قهرش را حفظ کرده بود. لیکن هنگامی که می نشست آهسته به خاتون گفت:

- خوب، من از آن سخنانم پوزش می خواهم و طلب بخشش می کنم. خون فرزند من رنگین تر از خون دیگر افراد قبیله نیست. هر چه خدا خواسته همان خواهد شد.

امیر زیر تأثیر دردی که چین به چهره اش افکنده بود، تند گفت:

- سخنان تو نسنجیده بود. اصلاً انتظارش را نداشتم. سعدون امشب اینجا است و فردا عصر به طائف می رود. می خواست امشب برود که من مانعش شدم. این خبر را نمی بایست به شما می گفتم، ولی چون مطلب تازه ای پیش آمده است می گویم. عاتکه که دوباره برق از سرش پریده بود، از روی هراس، نیم نفسی کشید و گفت:

- به طائف می رود؟ اگر بین راه گرفتار دشمن بشود؟

امیر گفت:

- دشمن اگر این اردو است که تار و مار خواهد شد. اسیرانی از آنها که به چنگ ما خواهند افتاد فاش خواهند کرد که شهر تسخیر شده حالا در چه حال است چه نیروهایی آن را می گردانند. انتظاماتش دروازه ها و توی کوچه و بازار چگونه است. و آیا آن مرد شخصاً در این هجوم ناجوانمردانه و کشتار اهالی شرکت داشته و حال توی شهر است یا نه؟ اگر توی شهر است کجا منزل کرده و چه وقت بیرون می آید. دانستن و به خاطر سپردن دقیق این مطالب برای جوانان ما ضروری است.

عاتکه که با این همه گویی تازه متوجه موضوع می شد، مانند کودکی نفس زد و به گریه افتاد. سر بر سینه خاتون نهاد. و در حالی که ثمیلا به او نزدیک تر می نشست و

دست همدردی روی دوشش می نهاد، در میان گریه گفت:

- پسر من را دیگر نخواهم دید. یکدانه سعدون عزیزتر از جانم را. او را به امید بزرگ کردم.

ناگهان برگشت و هر دو دست را به گردن ثمیلا انداخت و دیوانه وار با چشمهای گریان و صورت تر، او را بوسیدن گرفت. پنداشتی از گناهان خویش نسبت به وی طلب عفو می نمود. یا می خواست که به یاری اش برخیزد و کاری کند که شوهرش مانع آن مأموریت شود. امیر، از این گریه ها و آمیختگی اشکها در مانده شده بود. گفت:

- او خودش بدون مشورت قبلی با من تصمیم گرفته است برود. همان طور که گفتم خیال داشت امشب برود که من گفتم صبر کند تا فردا. اگر احضارش نکرده بودم شاید بی خبر رفته بود. بله، مأموریت کوچکی نیست. و شما نباید پیش کسی از آن صحبتی بکنید. حتی سوارانی که انتخاب کرده است و قرار است همراهش بروند از ماهیت مأموریت آگاهی ندارند. باید برای هر واقعه ای که پیش آید آمادگی داشته باشید. مرگ و زندگی همه ما دست خدا است. اندیشه مرگ، در وادی همیشه جزء زندگی عرب بوده و هست. او کوچک است، اما اراده ای دارد بزرگتر از کوه. چرا باید مانعش شد. اگر نفرت او نسبت به دشمن دین و انسانیت نیز همین قدر بزرگ باشد مطمئن باشید که موفق خواهد شد.

عاتکه در میان گریه گفت:

- او ناکام است. معنی زندگی را نفهمیده است. اگر فقط زنی گرفته بود و بچه ای می داشت حرفی نبود.

امیر افزود:

- بله، اگر او زنی و بچه ای داشت البته خیلی بهتر بود. خیال من راحت بود که بی عقبه نمی میرم. همچنانکه زکریا از خدا خواست و خواسته اش بی پاسخ نماند، من نیز آرزو کرده بودم و خداوند سبحان با این فرزند پسری که نصیم کرد آرزویم را داد. شکی نیست که بعد از فردا، روز یا روزهای سخت دیگری برای ما در پیش است. او پریشان حال گرد خویش نگریست و از ادامه سخن بازماند. آنچه که در اندیشه اش می گذشت مطلبی نبود قابل گفتن برای زنان. اگر چه مردان قبیله عزم جزم داشتند که در

پیکار سپیده دم حتی یک نفر از اردوی دشمن را نگذارند بگریزد، با این وصف، مطلب از مرد وهابی دور نمی ماند، و محال بود که اردوی بعدی از همین راه به دره الحجر بیاید. آنها راه سالم تری را انتخاب می کردند. به احتمال فراوان، قبیله قربانی سست عنصری و بی حالی مکه نشینان بخت برگشته می گردید. سه زن سرها را بهم نزدیک کرده های های می گریستند. اما توجه داشتند که صداشان بلند نشود. اینک از فضای بیرون، همه ای به گوش می رسید که هر دم واضح تر می شد. خبری که سوار از نخلستان آورده بود شور و حالی به پا کرده بود. حالا دیگر هیچ کس، حتی ضعیف ترین زنان، به این نمی اندیشید که باید با دشمن صلح کرد. معلوم نبود شبانان به اجازه یا اشاره چه کسی حضیره را رها کرده و بانی و رباب به قرارگاه امیر آمده بودند. آواز آنها را دف زنانه ای که حلقه های ریز برنجی داشت همراهی می کرد. و صدای نازک دلپذیری این ابیات را می خواند:

قایقی بودم در میان بازوهای موج
که پاره سنگی بزرگ سر را هم آمد.
از ماه یاری خواستم گفت نه
از ستاره یاری خواستم گفت نه
سنگ به زبان آمد و گفت
نشیب پشت من پناه جان تو خواهد بود.

قطره ای بودم که از چشم ابری غمناک
بر کوهی افتادم توی یک شکاف
از آسمان یاری خواستم گفت نه
از زمین یاری خواستم گفت نه
لاله به زبان آمد و گفت
چتر گلبرگ های من سایبان تو خواهد بود

کبوتری بودم سرگردان بر اوج آسمان

گم کرده آشیان، که جره عقابی آمد
از کوه یاری خواستم گفت نه
از جنگل یاری خواستم گفت نه
به امر سوارش شیهه کشید اسب و گفت
قاج زین من آشیان تو خواهد بود.

امیر به کلمات شعر توجه داشت، ولی درك معنى آن از توى چادر برایش میسر نبود. خاتون، با تعجبی کودکانه چنانکه پنداشتی بهتر از دیگران همه چیز را دریافته است، به زبان آمد:

- تهامه است که می خواند. شنیده بودم که این دختر آواز خوبی دارد.
ثمیلا وعاتکه جلو ورودی چادر دویدند و بیرون را نگاه کردند. کنیز خو بروی، در جامه بلند و سفیدش، دست به سوی آسمان افراشته بود. آستین پایین آمده پیراهن، ساعد سیمین او را آشکار می کرد. ناله اش حزین ولی شکوهمند و سرشار از نوازش بود. به سوی زرقاء رفت و بر سر و گردن و یال و کاکلش دست کشید. چشم های سیاه او را بوسید. با منگوله های کرکی نرمی که بافت دست خودش بوداشک از چشم سترد. و هماهنگ با ناله ربابی که هوا را به ارتعاش درآورده بود از نو همان ابیات را خواند. عاتکه از جلو چادر کنار آمد و مانند اینکه برخلاف میلش روی مسئله ای موافقت می کند، گفت:

- خوب، خوب، او دلباخته پسر من است. هرکار می خواهید بکنید.
امیر کمر راست کرد و برخاست. دست زیر بازوی زن بزرگش گرفت و در حالی که وی را به طرف بیرون راه می برد گفت:

- تا لحظه ای که ماه بنشیند هنوز وقت زیادی داریم. من این دختر را به سعدون بخشیدم تا در شبی که فردایش به مأموریت بزرگ می رود به کام دل برسد. مشعل بیفروزد و از اینجا تا چادرهای پایین را با حصیر فرش کنید. بخدا سوگند اگر خلف آشپز به جای قهوه در فنجان مهمانان شراب بریزد و به آنان بنوشاند گناه او نخواهم

گرفت. جمیل ترین دختر قبیله در حجله عزیزترین جوان قبیله خواهد رفت. پرودگارا به سر شاهی که جاسم بن لثال هرگز از عنایات ذات اقدس نومید نبوده است. خودم و دودمانم و یک یک افراد و اعضاء قبیله ام را از شر دشمنانی که بی سبب نابودی ما را می خواهند به دست تو می سپارم.

پایان نگارش - تهران ۶۵/۱۲/۲۶



انتشارات جاویدان

۱۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۵۷۳۲-۶۶-۲

ISBN : 964 - 5732 - 66 - 2